

جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری

بیشماران

آنتونیو نگری

نوشته:

مایکل هارت



ترجمه: منوچهر هزارخوانی

مایکل هارت - آنتونیو نگری

بیشماران

جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری

ترجمه منوچهر هزارخانی

پیشماران

چنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری

نوشته: مایکل هارت و آنتونیو نگری

ترجمه: منوچهر هزارخانی

ترجمه از روی نسخه فرانسوی

MULTITUDE

Guerre et Démocratie à l'âge de l'Empire

Ed. La Decouverte, 2004

اصل کتاب به زبان انگلیسی

MULTITUDE

War and Democracy in the Age of Empire

در آمریکا به چاپ رسیده است

انتشارات: بنیاد رضایی‌ها

شماره: ۲-۱۲-۹۱۶۵۳۱-۲

حق چاپ محفوظ

ISBN: 2-916531-12-2

Bonyad Rezaiha Association

B.P. 80204

95024 Cergy Pontoise

France

فهرست

پیش گفتار - زندگی مشترک

۱ جنگ

۱ - ۱ : ساده دل

- استثناها
- گولم
- حالت جنگی عمومی
- بیو - قدرت و امنیت
- خشونت مشروع
- ساموئل هانتینگتون, مشاور پشت پرده

۲ - ۱ : دستگاههای ضد براندازی

- زایش جنگ جدید
- انقلاب در امور نظامی
- مزدور و وطن دوست
- عدم تقارن و «سلطه همه جانبه»

۳ - ۱ : مقاومت

- اولویت مقاومت
- از ارتش خلق تا جنگ چریکی
- اختراع مبارزات شبکه‌یی
- هوش ابرگونه
- از بیو - قدرت تا تولید بیو - پولیتیکی

۲ بیشماران

۲-۱ : طبقات خطرناک

- شوند - اشتراک کار
- غروب دنیای دهقانی

- دو ایتالیایی در هند
- غنای فقیر (یا: فقرا خود مائیم!)
- بیشماران اهریمنی: داستایفسکی انجیل می خواند
- حاشیه ۱: روش: به دنبال مارکس
- مرگ دانش غم زده؟

۲-۲: دربارهٔ جسم

- آپار تاید کامل
- سفر به داوس
- «حکومت بزرگ» بازمی گردد
- زندگی در بازار

۳-۲: آثار بیشماران

- ناهنجاری جسم
- هجوم گولها
- تولید «مشترک»
- فراسوی عمومی و خصوصی
- کارناوال و جنبش
- بسیج «مشترک»
- حاشیهٔ ۲: سازماندهی: بیشماران در سمت چپ

۳

دموکراسی

۳-۱: راهپیمایی طولانی به سوی دموکراسی

- بحران دموکراسی در عصر جهانی شدن مسلحانه
- پروژهٔ دموکراتیک ناتمام مدرنیته
- شورش بدهکاران
- دموکراسی تحقق نیافته سوسیالیسم
- برلین ۱۹۵۳
- از نمایندگی دموکراتیک تا افکار عمومی جهانی
- «سراپاسفیدان»

۳-۲: مطالبات دموکراتیک جهانی

- دفاتر شکایات
- شکایات در مورد نمایندگی
- شکایات در مورد حق و عدالت
- شکایات اقتصادی
- شکایات بیوپولیتیکی
- همگراییها در سیاست

- تلاشها برای اصلاحات جهانی
- اصلاحات سیستم نمایندگی
- اصلاحات در زمینه حقوق و عدالت
- اصلاحات اقتصادی
- اصلاحات بیوپولیتیکی
- بازگشت به قرن ۱۸!
- حاشیه ۳: استراتژی: ژئوپولیتیک و پیوندهای نوین
- شمایل شکنان

- ۳ - ۳ : دموکراسی بیشماران
- حاکمیت و دموکراسی
- دو چهره حاکمیت
- استعداد بیشماران
- توانا باشی
- دانش جدید دموکراسی: مدیسون و لنین

منابع و توضیحات

پیش‌گفتار

زندگی مشترک

برای نخستین بار، دموکراسی دارد به یک امکان واقعی در مقیاس جهانی تبدیل می‌شود. موضوع این کتاب همین امکان است که ما به آن پروژهٔ بی‌شماران نام داده‌ایم. پروژهٔ بی‌شماران تنها خواستِ دنیایی مبتنی بر برابری و آزادی را بیان نمی‌کند، تنها به طلب یک جامعهٔ باز و دموکراتیک جهانی بسنده نمی‌کند، بلکه وسیله تحقق این خواست را هم عرضه می‌کند. اما جای این مطلب در نتیجه‌گیری کتابمان است، نه در نقطهٔ شروعش.

امکان دموکراسی امروزه توسط نوعی وضعیت جنگی، که دائمی و عمومی به‌نظر می‌رسد، تیره شده و مورد تهدید قرار گرفته است. نقطهٔ حرکت ما باید از همین‌جا باشد. واقعیت این است که در تمام طول دوران مدرن، دموکراسی در تمامی شکل‌های ملی و محلیش، پروژه‌یی ناتمام باقی‌ماند. از سوی دیگر روندهایی که جهانی‌شدن بر آنها استوار است، طی دهه‌های اخیر، آشکارا چالش‌های دیگری را هم به آن افزوده‌اند. با این‌همه امروزه مانع اساسی در راه دموکراسی همین وضعیت جنگی عمومی است. در واقع، در عصر جهانی‌شدن مسلحانه، به‌نظر می‌رسد که رویای مدرن دموکراسی برای همیشه از بین رفته است. جنگ همواره با دموکراسی ناسازگار بوده است. در گذشته در زمان جنگ، دموکراسی معلق می‌ماند و قدرت به‌طور موقت به یک دستگاه مرکزی نیرومند واگذار می‌شد که مأمور مقابله با بحران بود. امروز، در حالی که وضع جنگی نه تنها تمام جهان را دربرگرفته است، بلکه تداوم هم دارد و در هیچ‌جا پایانی برای آن دیده نمی‌شود، دموکراسی باز هم برای مدتی نامعلوم و شاید هم به‌طور دائم، به حالت تعلیق درآمده است. جنگ خصلتی عمومی پیدا کرده و در حال خفه کردن تمام زندگی اجتماعی و به‌وجود آوردن نظم سیاسی خاص خود است. بدین ترتیب به‌نظر می‌رسد که دموکراسی، در وضع جنگی عمومی که در آن قرار داریم، به‌کلی

خارج از دسترس قرار گرفته و زیر سلاحها و نظامهای امنیتی دفن شده است. با این همه، هیچ‌گاه مثل امروز، یعنی زمانی که جنگ در همه‌جا شعله‌ور است، دموکراسی این قدر ضرورت نداشته است. هیچ راه دیگری برای خارج کردن ما از ترس، ناامنی و سلطه‌جویی، که این جهان جنگ‌زده را آلوده است، وجود ندارد؛ هیچ راه دیگری ما را به یک زندگی مسالمت‌آمیز و مشترک نمی‌رساند. به‌نظر می‌رسد که دموکراسی هیچ‌گاه ناممکن‌تر و در عین حال ضروری‌تر از امروز نبوده است.

این کتاب دنباله کتاب پیشین ما، «امپراتوری»، است که شکل جهانی حاکمیت معاصر را بررسی می‌کرد. موضوع آن تفسیر گرایش نظام سیاسی جهانی در حال شکل‌گیری بود، یعنی شناسایی شکل نوینی از نظام جهانی که از میان مجموعه گسترده روندهای معاصر در حال مشخص شدن و سربرآوردن است و ما آن را امپراتوری می‌نامیم. ما از این نقطه شروع به حرکت کردیم که اگر امپریالیسم را به معنایی بگیریم که توسط قدرتهای مدرن به مرحله عمل درمی‌آمده، یعنی اساساً مبتنی بر توسعه حاکمیت دولت - ملت به یک سرزمین خارجی است، در این صورت درک این نظم نوین با رجوع به مفهوم امپریالیسم میسر نیست. قدرت جدیدی که امروز در حال جاافتادن است، به عکس، به شکل یک «قدرت شبکه‌یی» جلوه‌گر می‌شود که عناصر اولیه یا نقاط گره‌پوش عبارتند از دولت - ملت‌های سلطه‌جو، نهادهای فوق ملی و هم چنین مؤسسات بزرگ سرمایه‌داری. ما می‌گوییم که این قدرت شبکه‌یی «امپریال» است و نه «امپریالیست». واضح است که عناصری که شبکه امپراتوری را تشکیل می‌دهند، همه اهمیت یکسانی ندارند - به عکس، برخی از دولت - ملت‌ها دارای قدرت غول‌آسایی هستند در حالی که برخی دیگر عملاً فاقد قدرتند، و همین امر در مورد شرکتهای چندملیتی و نهادهای دیگری که این شبکه را به وجود می‌آورند صادق است - اما با وجود نابرابریها، باید همکاری کنند تا نظم جهانی را با تمام تفرقه‌ها و تمام سلسله‌مراتبهای درونیش به وجود بیاورند و حفظ کنند.

مفهوم امپراتوری، بدین ترتیب، کاذب بودن مباحثاتی را افشامی‌کند که می‌خواهند یک‌جانبه‌نگری و چندجانبه‌نگری یا آمریکادوستی و آمریکاستیزی

را تنها آلترناتیوهای سیاسی در مقیاس جهانی جلوه دهند. ما از یک سو تأکید می‌کردیم که هیچ‌یک از دولت - ملت‌ها، حتی نه قدرتمندترینشان، حتی نه ایالات متحده، قادر به «یکه‌سواری» و حفظ نظم جهانی بدون همکاری قدرتهای بزرگ دیگر در بطن شبکهٔ امپراتوری نیست. اما از سوی دیگر می‌گفتیم که این نظم معاصر بر مشارکت برابر همگان، یا حتی گزیده‌یی از دولت - ملت‌ها، آن چنان که در الگوی چندجانبه تحت نظارت ملل متحد جلوه‌گر است، استوار نیست. نظم جهانی ما بیشتر به تفرقه‌های عمیق و سلسله‌مراتبهای سفت و سختش، چه در مقیاس منطقه‌یی و چه در مقیاس ملی یا محلی، مشخص می‌شود. نظریهٔ ما به‌طور سهل و ساده نمی‌گوید که یک‌جانبه‌نگری و چندجانبه‌نگری، آن چنان که با آنها آشنائیم، هیچ چیز برای عرضه کردن ندارند، بلکه می‌گوید که در شرایط کنونی قابل اجرا نیستند و هیچ‌کدامشان قادر نیست که پایداری نظم جهانی را تضمین کند. وقتی تأکید می‌کنیم که امپراتوری یک گرایش است، می‌خواهیم بگوییم که تنها شکلی از قدرت است که می‌تواند پایداری این نظم را تضمین کند. بدین ترتیب می‌توانیم در پاسخ به پروژه‌های یک‌جانبه‌نگر آمریکایی، این خطاب طنزآمیز مارکی دوساد را تکرار کنیم: «آمریکاییها، اگر می‌خواهید امپراتوروار عمل کنید، باید کمی بیشتر زور بزنید!»

امپراتوری بر نظمی جهانی حاکم است که نه تنها درگیر تفرقه‌ها و سلسله‌مراتبهاست، بلکه جنگ دائمی هم در آن بیداد می‌کند. در بطن امپراتوری، وضع جنگی قابل اجتناب نیست و جنگ به‌عنوان ابزار فرماندهی عمل می‌کند. امروز هم مثل دوران روم باستانی، صلح امپراتوری ظاهر کاذبی از صلح است که در واقع بر یک وضع جنگی دائمی نظارت دارد. تمامی این تحلیل از امپراتوری و نظم جهانی موضوع کتاب قبلی ما بود که در این جا تکرارش بی‌جاست.

این کتاب سراسر به بیشماران اختصاص دارد، یعنی به آلترناتیو زنده‌یی که در بطن امپراتوری رشد می‌کند. اگر مسائل را خیلی ساده کنیم، می‌توانیم بگوییم که جهانی شدن دو چهره دارد. یکی چهرهٔ امپراتوری است که شبکهٔ سلسله‌مراتبها و تفرقه‌هایش را در مقیاس جهانی گسترده و نقش این شبکه هم حفظ نظم از طریق مکانیسمهای جدید کنترل و نزاع دائمی است. اما جهانی شدن ایجاد

مدارهای نوین همکاری و تعاون هم هست، که ملتها و قاره‌ها را درمی‌نوردند و ملاقاتها و کنشهای متقابل بیشماری برمی‌انگیزند. این چهرهٔ دوّم جهانی‌شدن اصلاً ربطی به روند همشکل‌سازی در مقیاس جهانی ندارد، بلکه، به‌نظر ما، بیشتر عبارت است از کشف وجه «اشتراک» که به ما امکان می‌دهد در عین حفظ اختلاف‌فهمان، با هم ارتباط برقرار کنیم و به اقدام دست بزنیم. بنابر این می‌توان بیشماران را هم به‌صورت یک شبکه درنظر گرفت: شبکه‌یی باز و گسترش‌یابنده که در آن همهٔ تفاوتها می‌توانند آزادانه بیان شوند و به‌همین عنوان، شبکه‌یی که کار و زندگی مشترک را ممکن می‌سازد.

پیش از آن که دورتر رویم، باید مفهوم بیشماران را از مفاهیم دیگری که آنها هم بر سوژه‌های اجتماعی اطلاق می‌شوند مثل مردم، توده‌ها و طبقه کارگر متمایز کنیم. مشخصهٔ جمعیت البته وجود انواع تفاوتهاست، ولی لفظ مردم (یا خلق) این گوناگونی را به نوعی وحدت تقلیل می‌دهد و از جمعیت یک هویت ویژه می‌سازد: خلق یکی است. بیشماران به عکس می‌بایزند. بیشماران مرکب از تفاوت‌های بیشمار درونی هستند که نمی‌توان به یک وحدت یا هویت ویژه تقلیلشان داد - تفاوت‌های فرهنگی، رنگی، قومی، جنسی و جنسیتی، و هم‌چنین شکلهای گوناگون کار، شیوه‌های گوناگون زندگی، جهان‌بینی‌های گوناگون، امیال و خواسته‌های گوناگون. بیشماران از بسیاری تفاوت‌های ویژه به‌وجود آمده‌اند. توده‌ها هم در حدی که نمی‌توان به وحدت یا هویت تقلیلشان داد، در مقابل مردم قرار می‌گیرند. واضح است که توده‌ها مرکب از عناصری از همه نوع هستند، ولی در واقع نمی‌توان گفت که از سوژه‌های اجتماعی مختلف ترکیب شده‌اند. جوهر توده‌ها بی‌تفاوتی است: همهٔ تفاوتها در توده شناور و غرق شده‌اند. همهٔ رنگهایی که در میان جمعیت تالو داشتند، در رنگ خاکستری حل شده‌اند. اگر توده‌ها قادرند با هم به‌حرکت درآیند، فقط به دلیل آن است که یک مجموعهٔ بی‌تمایز و یک شکل را تشکیل می‌دهند. در مقابل در بیشماران اختلاف‌های اجتماعی همچنان اختلاف باقی می‌مانند. بیشماران مثل پیراهن یوسف پسر یعقوب، رنگارنگ و از همه رنگ‌اند. موضوع مورد بحث در این مفهوم، درنظرآوردن نوعی تکثر اجتماعی است که در عین حفظ تفاوت‌های درونی قادر به ارتباط‌گیری و اقدام

به‌طور مشترک باشد.

سر انجام باید بیشماران را از طبقه کارگر هم تمیز بدهیم. مفهوم طبقه کارگر به تدریج معنایی بیش از پیش انحصاری پیدا کرد، به طوری که نه تنها کارگران را از افراد مرفهی جدا می‌کرد که برای رفع نیازمندیهای خودشان احتیاج به کار کردن ندارند، بلکه طبقه کارگر را از انواع دیگر زحمتکشان هم متمایز می‌ساخت. در معنای تنگ کلمه، این مفهوم منحصرأ در مورد کارگران صنعتی به کار می‌رود، که از کارگران کشاورزی، خدمات و بخشهای دیگر متمایزند. در معنای وسیع کلمه، همه کارگران مزدبگیر را دربرمی‌گیرد، در مقابل کارگران فقیر و بی‌مزد خدمات خانگی و همه کسانی که مزد نمی‌گیرند. بیشماران، به‌عکس، مفهومی است باز و در برگیرنده، به‌این‌مناسبت باید از اهمیت تغییرات اخیر در اقتصاد جهانی غافل نماند: از یک سو طبقه کارگر صنعتی، با آن که در مقیاس جهانی از تعداد اعضایش کاسته نشده است، دیگر نقش هژمونیک را در این اقتصاد ندارد. از سوی دیگر امروز تولید را نه تنها از جنبه اقتصادی، بلکه به‌نحوی کلی‌تر به عنوان تولید اجتماعی باید در نظر گرفت - نه تنها به عنوان تولید کالاهای مادی، بلکه هم چنین به عنوان تولید ارتباط، رابطه‌ها و اشکال زندگی. بدین‌ترتیب بیشماران به‌طور بالقوه مرکب است از تمام چهره‌های مختلف تولید اجتماعی. باید بار دیگر یادآور شد که شبکه غیرمتمرکز اینترنت، نوعی طرح تقریبی یا الگوی اولیه بیشماران است: در وهله اول به خاطر این که نقاط گرهی که این شبکه را بوجود می‌آورند، گوناگون باقی می‌مانند در حالی که بایکدیگر ارتباط دارند، و بعد به‌خاطر این که مرزهای خارجی شبکه باز هستند، به نحوی که نقاط گرهی جدید و ارتباطات تازه می‌توانند به آن اضافه شوند.

دو مشخصه بیشماران نشان می‌دهند که چرا آنها می‌توانند امروزه حامل دموکراسی باشند. نخستین مشخصه را می‌توان بعد «اقتصادی» هم نام گذاشت، هر چند جداکردن اقتصاد از زمینه‌های دیگر زندگی اجتماعی، تصنعی بودن خود را خیلی زود ثابت می‌کند. در حدی که بیشماران نه یک هویت است (مثل مردم یا خلق) و نه یک همشکلی (مثل توده‌ها)، تفاوت‌های درونی آن باید عنصر مشترکی را پیدا کنند که به آنها امکان ارتباط‌گیری و عمل مشترک را بدهد. در واقع امر،

عنصر مشترکی که ما در آن اشتراک داریم، بیشتر تولیدشدنی است تا کشف شدنی. (از به کاربردن لفظ «مشترکات» (les communs) ابا داریم چون این اصطلاح به فضاهای اشتراکی ماقبل سرمایه‌داری که با ظهور مالکیت خصوصی از بین رفتند، اطلاق می‌شود. اصطلاح «عنصر مشترک» هر چند زمخت‌تر است، بر محتوای فلسفی آن تأکید دارد و نیز بر این واقعیت که در این‌جا منظور بازگشت به گذشته نیست، بلکه سخن از یک پدیدهٔ جدید است.) شیوه‌های ایجاد ارتباط، همکاری و همیاری ما فقط بر عنصر مشترک تکیه ندارند، بلکه به نوبهٔ خود آن را، در یک ماریپیچ پویا و گسترش‌یابنده، تولید هم می‌کنند. امروزه این تولید عنصر مشترک در قلب هر شکل از تولید اجتماعی، ولو محلی‌ترینشان، قرار دارد و مشخصهٔ اول شکل‌های غالب کار را تشکیل می‌دهد. خود کار، آن‌چنان که تغییرات اقتصادی به آن شکل داده است، گرایش به ادغام‌شدن در شبکه‌های ارتباطی و همکاری، و در عین حال مشارکت در ایجاد آنها، پیدا کرده است. مثلاً هر کس با اطلاعات و دانش سر و کار دارد، از کشاورزی که روی مشخصات ویژهٔ بذرها کار می‌کند تا برنامه‌نویس کامپیوتر، از دانش مشترکی که از دیگران منتقل شده است استفاده می‌کند و به نوبهٔ خود در تولید آن سهیم می‌شود. ما به این الگوی تولیدی که از این پس جنبهٔ غالب پیدا کرده، «تولید بیوپولیتیک» می‌گوییم تا بر این واقعیت تأکید کنیم که لازمهٔ این الگو، نه فقط تولید کالاهای مادی به معنای خاص اقتصادی است، بلکه دخالت و مشارکت در تولید تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی از اقتصادی و فرهنگی و سیاسی هم هست. این تولید بیوپولیتیک و افزایش عنصر مشترک که نتیجهٔ آن است، ستون‌هایی هستند که امکان دموکراسی امروزه بر آنها استوار است.

مشخصهٔ دوم بیشماران، که در مسألهٔ دموکراسی اهمیت تعیین‌کننده دارد، به سازماندهی سیاسیش ارتباط پیدا می‌کند (اما در این‌جا هم عنصر سیاسی به سرعت با عنصر اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی درمی‌آمیزد). برای آن که چشم اندازی از گرایش دموکراتیکی که تحرک‌بخش است داشته باشیم، کافی است به نحوهٔ تکوین شکل‌های مدرن مقاومت، شورش و انقلاب نظری بیفکنیم. خواهیم دید که گرایش به سمت شکل‌هایی بیش از پیش دموکراتیک از سازماندهی

است، از اشکال متمرکز دیکتاتوری و فرماندهی انقلابی به سوی سازماندهیهای شبکه‌یی که در آنها اتوریته در روابط تعاونی جای دارد. آنچه از خلال چنین تحولی عیان می‌شود، این است که شکل‌های مقاومت و سازماندهی انقلابی، فقط وسیله‌هایی برای رسیدن به یک جامعهٔ دموکراتیک نیستند، بلکه بیش از پیش، نقش نهادهایی را بازی می‌کنند که می‌بایست از درون، در بطن ساختارهای تشکیلاتی، روابط دموکراتیک ایجاد کنند. از سوی دیگر دموکراسی، در مقیاس جهانی، به خواستی بیش از پیش گسترده بدل می‌شود که بیانش گاه صریح و آشکار است، ولی اغلب به‌طور ضمنی، از خلال شکایات فراوانی که از نظم جهانی می‌شود و مقاومت‌هایی که در مقابلش به‌وجود می‌آیند، بیان می‌شود. شعار مشترکی که در جهان امروز در بسیاری از مبارزات و جنبش‌های آزادببخش، در مقیاس محلی، منطقه‌یی یا جهانی رواج دارد، طلب دموکراسی است. ناگفته پیداست که طلب کردن و خواستن یک دموکراسی جهانی تحقق آن را به هیچ‌وجه تضمین نمی‌کند، اما توانایی این مطالبات را هم نباید دست کم گرفت.

ما از خوانندهٔ کتاب می‌خواهیم همواره به خاطر داشته باشد که این کتاب یک اثر فلسفی است. از نحوه‌یی که مردم امروز می‌کوشند جنگ را براندازند و جهان را دموکراتیک‌تر سازند، نمونه‌های فراوانی عرضه خواهیم کرد، اما نباید انتظار داشت که کتاب ما به سؤال «چه باید کرد؟» هم پاسخ دهد یا برنامهٔ عمل مشخصی را پیشنهاد کند.

با در نظر گرفتن چالش‌ها و امکانهایی که در جهان ما پنهان است، به باور ما بازاندیشی ابتدایی‌ترین مفاهیم سیاسی مثل قدرت، مقاومت، بشماران و دموکراسی ضرورت دارد. پیش از کمر بستن به تحقق یک پروژهٔ سیاسی عملی برای ایجاد نهادهای جدید و ساختارهای اجتماعی دموکراتیک، ما باید از خود بپرسیم آیا واقعاً می‌دانیم امروز دموکراسی چه معنایی دارد (یا می‌تواند داشته باشد)؟ هدف اصلی ما تدارک پایه‌های نظری لازمی است که بتوان برویشان یک پروژهٔ جدید دموکراسی را بنا نهاد. ما تا جایی که ممکن بوده سعی کرده‌ایم به زبانی قابل فهم برای همگان بنویسیم، اصطلاحات فنی را تعریف کنیم و مفاهیم فلسفی را توضیح دهیم. البته معنایش این نیست که خواندن کتاب همیشه آسان

خواهد بود. بی‌شک پیش خواهد آمد که برای خواننده معنای یک جمله یا یک پاراگراف، در نظر اول روشن نباشد. نباید بی‌صبری کند، باید به خواندن ادامه دهد. بعضی مفاهیم فلسفی، برای باز کردن معنایشان به زمان نیاز دارند. خواننده باید این کتاب را موزائیکی تلقی کند که طرح کلیش به تدریج طی خواندن ظاهر خواهد شد.

ما حرکتی را که از آن کتاب به این کتاب، از امپراتوری به بیسماران می‌رسد، وارونه حرکتی در نظر می‌گیریم که هابز را از دسیوه (۱۶۴۲) به لویاتان (۱۶۵۱) رساند. این پیشروی وارونه به سبب اختلافهای عمیقی است که بین دو وضع تاریخی وجود دارد. در سپیده‌دمان مدرنیته، هابز در دسیوه، ماهیت بدنه اجتماعی و اشکال شهروندی را در تطابق کامل با بورژوازی نوزاد تعریف کرد. اما این طبقه جدید اجتماعی قادر نبود نظم اجتماعی را با تکیه به نیروی خود حفظ کند. لازم بود یک قدرت سیاسی، یک اتوریته مطلق، یک خدای زمینی بالای سرش قرار بگیرد. لویاتان هابز شکل حاکمیتی را توصیف می‌کند که بعدها در سراسر اروپا به شکل دولت - ملت گسترش یافت. امروز، در سپیده‌دمان دوران پُست مدرنیته، ما ابتدا کوشیدیم در امپراتوری، شکل جدید حاکمیت در مقیاس جهانی را شناسایی کنیم؛ اینک، در این کتاب سعی خواهیم کرد چگونگی ترکیب طبقه جهانی یعنی بیسماران را درک کنیم. در حالی که هابز از طبقه اجتماعی نوزاد به سمت شکل نوین حاکمیت حرکت کرد، ما امروز در تلاشیم تا از شکل جدید حاکمیت به سوی طبقه برویم. ما در جهت عکس حرکت هابز عمل می‌کنیم چون اگر بورژوازی نوزاد در آن زمان نیاز داشت به قدرت حاکمی متوسل شود تا بتواند منافعش را تأمین کند، بیسماران، به عکس، از بطن حاکمیت جدید امپریال سربرمی‌آورند و می‌کوشند تا از آن عبور کنند. بیسماران از درون امپراتوری را می‌خورند تا یک جامعه جهانی آترناتیو ایجاد کنند. در حالی که بورژوازی مدرن مجبور بود برای تثبیت و تحکیم نظم مورد نظرش به حاکمیت جدیدی روی بیاورد، انقلاب پُست مدرن بیسماران به جلو، به آن سوی حاکمیت امپریال می‌نگرد. بیسماران، به عکس بورژوازی و سایر تشکلهای تنگ و محدود اجتماعی، قادرند به‌طور مستقل جامعه بسازند و این استعداد، هم‌چنان که خواهیم دید، در قلب

ظرفیتهای دموکراتیکشان قرار دارد.

با این همه ما نمی‌توانیم این کتاب را با پروژهٔ بیشماران و امکانات دموکراسی شروع کنیم. این مباحث در قسمتهای دوم و سوم خواهند آمد. ما باید مطلب را با وضعیت جنگی کنونی و با دعوی عالمگیری شروع کنیم که به سادگی چون مانعی غیرقابل عبور در راه رسیدن به دموکراسی و رهایی به‌نظر می‌رسد. عمدهٔ مطالب این کتاب بین ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و جنگ ۲۰۰۳ در عراق، یعنی در زیر ابرهای سیاه و سنگین جنگ نوشته شده است. ما باید تغییرات تازه در رابطهٔ جنگ با سیاست و با حاکمیت را تحلیل کنیم و تضادهایی را که در سراسر نظام کنونی جنگ وجود دارد توضیح دهیم. با این همه امیدواریم که از هم اکنون روشن باشد که دموکراسی، ولو چشم‌اندازی دور به‌نظر برسد، برای جهان ما ضرورت دارد، چون تنها جواب به مسائل عاجل کنونی و تنها راه برای بیرون رفتن از وضعیت جنگ دائمی است. به عهدهٔ بقیه مطالب کتاب است که خواننده را قانع کند که امروزه دموکراسی بیشماران فقط لازم نیست، ممکن هم هست.

۱

—

جنگ

ساده دل

«در شرایط کنونی، جنگ تمام ملتها را،
از جمله آنهایی را که دموکراتیک‌ترین
ملتها تلقی می‌شوند، مجبور می‌کند
قلدر مآب و توتالیتر شوند»

جان دیویی

«جمهوری از دست رفت»

سیسرون

استثناها

جهان باز در جنگ است، اما اوضاع عوض شده است. جنگ به‌طور سنتی به‌صورت نزاع مسلحانه بین دو موجودیت سیاسی دارای حاکمیت (یعنی در دوران مدرن، بین دو دولت-ملت) تصور می‌شود. از آن‌جا که اقتدار بلامنزاع دولت-ملت‌ها، حتی قدرتمندترینشان، رو به افول دارد، و از آن‌جا که اقتدار مزبور جای خود را به شکل جدیدی از حاکمیت فوق ملی، به یک امپراتوری فراگیر، می‌سپارد، شرایط و نیز ماهیت جنگ و قهر سیاسی هم به‌تبع آن الزاماً تغییر می‌کند. جنگ در حال مبدل شدن به پدیده‌ی عمومی، کلی و پایان‌ناپذیر است.

تعداد منازعات مسلحانه‌ی که جهان معاصر را خونین کرده، اعم از منازعات کوتاه و محدود به یک منطقهٔ مشخص یا منازعات طولانی و مسری، از شمار بیرون است (۱). این منازعات را باید نه به‌عنوان جنگ، بلکه به‌مثابه وضعیتهایی از جنگ داخلی تلقی کرد. درحالی‌که در درک سنتی حقوق بین‌المللی، جنگ، منازعهٔ مسلحانه‌ی بین دو موجودیت سیاسی دارای حاکمیت شمرده می‌شود، جنگ داخلی منازعهٔ مسلحانه‌ی است بین رزمندگان دارا یا فاقد حاکمیت، در

سرزمینی که تابع قدرت حاکم واحدی است. درک جنگ داخلی جاری ساده‌تر خواهد شد اگر توجه کنیم که این جنگ نه در محدوده ملی - چون محدوده ملی دیگر واحد تحلیلی متناسب با حاکمیت امروزی نیست - بلکه در عرصه جهانی جریان دارد. حقوق بین‌المللی دیگر کادر قابل استفاده در مورد جنگ نیست؛ باید مجموعه منازعات مسلحانه در جهان معاصر را، اعم از علنی و آشکار یا پوشیده و پنهان - چه در کلمبیا، چه در سیرالئون، چه در ایالت آچه در اندونزی، چه بین اسرائیل و فلسطین، چه بین هند و پاکستان، و چه در افغانستان، چه در عراق - جنگهای داخل امپراتوری تلقی کرد، حتی وقتی دولتها در آن درگیر باشند. معنای این حرف آن نیست که در این منازعات سراسر امپراتوری بسیج می‌شود - در واقع هر یک از آنها محلی و خاص است - معنایش آن است که این منازعات درون یک سیستم امپریال جهانی صورت می‌گیرند که از آن اثر می‌پذیرند و بر آن اثر می‌گذارند. باید هر جنگ محلی را نه به صورت جداگانه، بلکه به مثابه جزئی از یک مجموعه وسیع در نظر گرفت که به درجات مختلف با سایر صحنه‌های عملیات نظامی و نیز با مناطقی که هم اکنون در جنگ نیستند، پیوند دارد. ادعای حاکمیت و صاحب اختیاری از سوی این رزمندگان، دست کم قابل تردید است. هدف آنها در این جنگ بیشتر دستیابی به مواضع تسلط نسبی در بطن سلسله مراتبهای سیستم جهانی، چه در بالاترین و چه در پایین‌ترین سطوح است. تنها یک چارچوب مرجع جدید، که حقوق بین‌المللی را پشت سر گذاشته باشد، می‌تواند تمام معنای این جنگ داخلی در مقیاس کل جهان را آشکار کند (۲).

حمله‌هایی که در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ پنتاگون و مرکز تجارت جهانی را هدف قرار دادند، نه باعث به‌وجودآوردن این وضع کلی شدند و نه تغییر عمیقی در آن دادند، اما ما را مجبور می‌کنند که عمومیت آن را بازبشناسیم. در بطن امپراتوری نمی‌توان از حالت جنگی در امان بود، هم‌چنان که پایانی هم برای آن در چشم‌انداز نیست. کاملاً روشن است که انبار باروت در انتظار یک جرقه بود. هم‌چنان که ماجرای «پرتاب از پنجره در پراگ» در ۲۳ مه ۱۶۱۸ که طی آن دو نایب‌الحکومه امپراتوری مقدس رم از یکی از پنجره‌های کاخ هرادانی به پایین پرتاب شدند و همین ماجرا جنگ سی‌ساله را به‌راه‌انداخت، حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نیز آغاز

دوره تازه‌یی از جنگ بود. در آن زمان کاتولیکها و پروتستانها به کشتار یکدیگر برخاستند (هرچند خیلی زود دیگر تشخیص طرفهای درگیر ممکن نبود)؛ امروز به نظر می‌رسد که مسیحیان علیه مسلمانان برخاسته‌اند (هر چند هویت طرفهای درگیر قبلاً هم ناروشن بود). اما این جو جنگ مذهبی پنهان‌کننده یک تغییر عمیق تاریخی و آغاز یک دوران تازه است: اروپا در آن زمان از قرون وسطی درمی‌آمد و وارد دوران مدرنیته می‌شد، در حالی که امروز ما شاهد گذار به سوی پُست‌مدرنیته هستیم. در چنین حال و هوایی جنگ یکی از شرایط دائمی شده است: البته ترک مخاصمات ممکن است در موارد مشخص و برای مدتی پیش آید، ولی خشونت مرگ‌آفرین امکان ثابتی است که همیشه و در هر جا می‌تواند بارز شود. توماس هابز می‌گوید «در مورد ماهیت جنگ باید گفت که موضوع عبارت از یک نبرد واقعی نیست، بلکه عبارت است از داشتن آمادگی رسمی برای نبرد در تمام طول مدتی که برای حالت عکس آن ضمانتی وجود ندارد» (۳) بنابر این ما با جنگهای جداگانه‌یی سروکار نداریم، بلکه با یک حالت کلی جنگ عمومی مواجهیم که هرگونه تمیز بین جنگ و صلح را ناممکن می‌گرداند و مانع از آن می‌شود که ما بتوانیم یک صلح واقعی را تصور یا حتی آرزو کنیم.

این جهان غرق در خون و آتش تا حدی شبیه به جهانی است که در برابر دیدگان ساده‌دل، دهقان قرن هفدهمی و شخصیت رمان بزرگ یوهان گریملز هاوزن قرار داشت (۴). ساده‌دل در آلمان در وسط جنگ سی‌ساله به دنیا می‌آید، جنگی که طی آن یک سوّم جمعیت آلمان کشته می‌شوند و او، به مقتضای اسمش، ساده‌ترین و معصومانه‌ترین نگاه را به چنین جهانی می‌اندازد. از چه طریق دیگری می‌توان منازعه دائمی و درد و رنج و ویرانی را فهمید؟ ارتشها یکی پس از دیگری می‌آیند - فرانسه، اسپانیا، سوئد، دانمارک و هم‌چنین نیروهای مختلف آلمانی - هریک مدعی است از ارتش قبلی با تقواتر و پایبندتر به اصول است. اما برای ساده‌دل همه آنها مثل هم به نظر می‌رسند: می‌کشند، تجاوز می‌کنند، به تاراج می‌برند. نگاه معصومانه ساده‌دل می‌تواند بی‌آن که فلج شود، همه شناخت آن را ببیند و پرده همه افسونهای را که بر واقعیت خشن کشیده شده است، پاره کند. چند سال پیش‌تر از آن، در ساحل آن سوی اقیانوس اطلس، در پرو، یک

بومی آمریکایی به نام هوآمن پوما د ایالا، به وقایع‌نگاری دوره‌ی بسیار ویرانگرتر اشغال داشت (۵). نوشته او به زبان اسپانیایی مخلوط با زبان کِشوا، و جابه‌جا همراه با تصاویر، شهادتی است در باره تصرف سرزمین، نسل‌کشی، برده‌کردن انسانها و انهدام تمدن اینکا. هوآمن پوما کار دیگری از دستش بر نمی‌آید الا این که ملاحظات و ایرادات خود و نیز دفاعیاتش از «حکومت خوب» را فروتنانه برای فیلیپ دوّم، پادشاه اسپانیا، بفرستد. امروز، در مقابل این نبردهای پایان‌ناپذیری که ما را به آن دوران سپری شده باز می‌گردانند، آیا باید با همان معصومیت ساده‌دل به دنیا نگاه کنیم یا مثل هوآمن پوما در خواسته‌هایمان را متواضعانه برای قدرتهای مستقر بفرستیم؟ آیا آلترناتیوی که در برابر ماست همین است؟

برای فهم حالت جنگی کلی و خشونت‌ی که ما را در میان گرفته است، باید از مفهوم استثنا شروع به حرکت کنیم، یا به‌طور دقیق‌تر از دو استثنا، یکی آلمانی و دیگری آمریکایی. باید کمی به عقب برگردیم و نحوه رشد و تحول استثناهای معاصر را که پیش روداریم، بررسی کنیم. تصادفی نیست که وضعیت کنونی برای ما یادآور دورترین دوره‌های مدرنیته اروپاست، البته در حدی این مدرنیته توانسته است در پاسخ به موقعیتهای جنگ عمومی، مثل جنگ سی‌ساله در آلمان یا جنگ داخلی در انگلستان، از پاره‌ی جهات خود را تحکیم کند. یکی از عناصر اساسی پروژه سیاسی، که در تئوریهای مدرن حاکمیت - چه لیبرال و چه جز آن - تجسم یافته بود، عبارت از پایان‌دادن به جنگ داخلی بود و خنثی کردن حالت جنگ دائمی از طریق راندن آن به حاشیه جامعه و محدود کردنش به شرایط استثنایی. فقط مقام یا مرجع حاکم، یعنی سلطان یا دولت می‌توانست وارد جنگ شود، آن هم فقط در برابر یک قدرت حاکم دیگر. بدین ترتیب جنگ به بیرون بدنه اجتماعی ملت رانده شده بود و به منازعات خارجی دولتها منحصر می‌شد. یعنی جنگ استثنا بود و صلح قاعده شمرده می‌شد. منازعات درونی ملت می‌بایست به‌طور مسالمت‌آمیز از طریق قواعد بازی سیاسی حل و فصل شوند.

جدا کردن جنگ از سیاست، یکی از هدفهای اساسی در اندیشه و عمل سیاسی مدرن است، حتی برای نظریه‌پردازان موسوم به «واقعیت‌گرا» که در ماجراهای بین‌المللی برای جنگ اهمیت درجه اول قائلند. کلام مشهور کارل

فون کلاسویتز، که تأکید می‌کند جنگ ادامهٔ سیاست است با وسائل دیگر، ممکن است این تصور را ایجاد کند که جنگ و سیاست جدایی‌ناپذیرند، در حالی که مفهوم مزبور نزد کلاسویتز، در وهلهٔ اول بر پایهٔ این فکر قرار دارد که جنگ و سیاست اصولاً متفاوت و متمایزند (۶). کلاسویتز در صدد آن است که بفهمد چرا این دو حوزهٔ متمایز از یکدیگر، گاه در ارتباط با هم قرار می‌گیرند. در وهلهٔ بعد و به نحوی قاطعانه‌تر، باید گفت که «سیاست» در نظر کلاسویتز، هیچ ربطی به روابط سیاسی در بطن جامعه ندارد، بلکه به منازعات سیاسی در بین دولت - ملت‌ها منحصر می‌شود. در میان وسائل مختلفی که دولت در اختیار دارد، جنگ ابزاری است که باید در زمینهٔ سیاست بین‌المللی به کار برده شود. بنابراین به کلی خارج از میدان مبارزات و منازعات اجتماعی قرار می‌گیرد. همین توضیح در مورد ادعای کلی‌تری هم صادق است که در میان متفکران سیاسی واقعگرا رواج دارد و به‌ویژه توسط کارل اشمیت بیان شده است؛ به موجب این ادعا، هر اقدام یا انگیزهٔ سیاسی، اساساً بر پایهٔ تمایز دوست از دشمن قرار دارد (۷). در این‌جا هم ممکن است در نظر اول چنین جلوه کند که جنگ و سیاست جدایی‌ناپذیرند. باید یادآور شد که مفهوم سیاست مورد بحث در این‌جا، به درون جامعه مربوط نمی‌شود بلکه فقط در رابطهٔ بین موجودیتهای حاکم معنی پیدا می‌کند. تنها دشمن واقعی، در این چشم‌انداز، دشمن مردم یا دشمن کشور است، یعنی در غالب موارد یک کشور یا دولت دیگر. حاکمیت مدرن بدین ترتیب می‌خواهد جنگ را از فضای غیرنظامی داخلی خارج کند. این فکر را در تمامی جریانهای عمدهٔ فکری مدرن، چه در میان لیبرالها و چه در بین ضد لیبرالها، می‌توان باز یافت: از آن‌جا که جنگ به منازعات بین موجودیتهای حاکم محدود شده، فضای داخلی در هر جامعه باید، دست‌کم در زمان عادی، از سلطهٔ جنگ خارج باشد. جنگ یک حالت استثنایی محدود است.

این استراتژی، که مدرن‌ها کوشیده بودند توسط آن جنگ را به منازعات بین دولتها محدود کنند، امروزه بیش از پیش امکان ماندگاریش را از دست می‌دهد و شاهد آن جنگهای مسلحانهٔ داخلی در بسیاری از نقاط جهان، از آفریقای مرکزی تا عراق و افغانستان و از آمریکای لاتین تا اندونزی است. اما در حدی

که حاکمیت دولت - ملت‌ها در برابر حاکمیت فوق ملی جدید، که شکل کلی امپراتوری را بخود می‌گیرد، عقب می‌نشیند، شکست این استراتژی کلیت بیشتری هم پیدا می‌کند. در این شرایط جدید است که ما باید رابطه جنگ و سیاست را مورد بررسی دوباره قرار دهیم. ممکن است به نظر برسد که چنین وضعیتی می‌تواند رؤیای مدرن لیبرال را، از پروژه صلح دائمی کانت گرفته تا تصمیمات عملی منتهی به تأسیس جامعه ملتها یا سازمان ملل متحد، محقق کند؛ رؤیایی که در پایان گرفتن جنگ بین دولتهای حاکم، پایان امکان وقوع جنگ و بنابراین فرارسیدن دوران حکمروایی جهانی سیاست را می‌بیند. در آن صورت اجتماع یا جامعه ملتها، فضای داخلی صلح اجتماعی را در مقیاس جهانی گسترش خواهد داد و حقوق بین‌الملل ضامن حفظ نظم خواهد شد. با این‌همه امروزه، به جای نزدیک‌تر شدن به صلح و به تحقق این رؤیا، احساس می‌کنیم که به گذشته، به میان کابوس نوعی حالت جنگی دائمی و نامشخص، که حقوق بین‌الملل را به حال تعلیق درآورده و تمیز آشکار بین حفظ صلح و اقدام جنگی را از بین برده است، پرتاب شده‌ایم. با از بین رفتن تدریجی محدودیت مکانی و زمانی جنگ به چارچوب منازعات محدود به دولتهای حاکم، به نظر می‌رسد که جنگ دوباره راهی به سوی فضای اجتماعی گشوده است و سر انجام به همان‌جا کشیده خواهد شد. حالت استثنایی، دائمی شده و عمومیت یافته است؛ استثنا به قاعده بدل شده و سلطه‌اش را هم به روابط بین‌المللی و هم به سرزمین ملی گسترش داده است(۸).

«حالت استثنایی» مفهومی است متعلق به سنت حقوقی آلمان، که به تعلیق موقت قانون اساسی و حکومت قانون گفته می‌شود. این مفهوم، هم به مفهوم حالت اضطراری یا حکومت نظامی نزدیک است، هم به مفهوم اختیارات فوق‌العاده، که به ستهای فرانسوی و انگلیسی تعلق دارد(۹). در یک بخش کامل از دکترین قانون‌گرایی مقرر شده است که در مقابل فوریت خطر یا در وضع بحرانی حاد، مثلاً در وضع زمان جنگ، می‌توان به‌طور موقت قانون اساسی را معلق کرد و به یک هیأت اجرایی نیرومند، حتی به دیکتاتور، اختیارات فوق‌العاده داد تا جمهوری را حفظ کند. افسانه به‌وجودآورنده این جریان فکری، داستان

رومی سین‌سیناتوس، کشاورز پیر شریفی بوده که به خواست همشهریان و بر خلاف میل خودش حاضر شد نقش دیکتاتور را به‌عهده بگیرد تا تهدیدهایی را که متوجه جمهوری بودند، برطرف کند. در داستان آمده است که شانزده روز بعد، دشمن به عقب رانده می‌شود، جمهوری نجات می‌یابد و سین‌سیناتوس به سر‌گاواهنش برمی‌گردد. مفهوم قانونی «حالت استثنایی» بر یک تضاد استوار است - برای نجات قانون باید آن را معلق کرد - اما این تضاد از این طریق حل می‌شود، یا دست‌کم تخفیف می‌یابد، که دوران بحرانی و استثنایی کوتاه است. وقتی بحران دیگر محدود و با ماهیت خاص نیست، بلکه عمومی و نامتعین است، وقتی حالت جنگی، و همراه آن حالت استثنایی، نامشخص و حتی، مثل وضعی که امروز حکمفرماست، دائمی می‌شوند، تظاهر این تضاد به اوج شدت می‌رسد و خود مفهوم، معنای بکلی دیگری پیدا می‌کند.

با این‌همه، این مفهوم حقوقی به‌خودی‌خود نمی‌تواند تضمین‌کننده درک درستی از وضع جنگی عمومی‌یی باشد که اینک در آن قرار داریم. باید این «حالت استثنایی» را با استثنای دیگری ارتباط دهیم که عبارت باشد از استثنایی‌بودن تنها ابرقدرتی که هنوز در جهان وجود دارد، یعنی آمریکا. محل تلاقی این دو استثنا، کلید فهم مسأله را به دست می‌دهد.

استثنایی‌بودن آمریکا حاصل یک تاریخ طولانی است که امروزه در بیان سیاسی به‌نحوی بسیار پیچیده از آن استفاده می‌کنند. می‌توان به‌عنوان مثال، به یکی از اظهارات مادلین آلبرایت در هنگامی که هنوز وزیر خارجه بود، اشاره کرد: «اگر می‌بایست به زور متوسل شویم، به خاطر آن است که آمریکا هستیم. ما یک ملت ضروری هستیم» (۱۰). عبارت «به خاطر آن است که آمریکا هستیم» در خودش تمامی سنگینی و ابهام استثنایی‌بودن آمریکا را نهفته دارد. این ابهام از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که مفهوم استثنایی‌بودن آمریکا در واقع دو معنای متمایز و ناسازگار دارد (۱۱). از یک سو ایالات متحده مدام ادعا کرده که مصون از فسادی است که مشخصه اشکال اروپایی حاکمیت است. در این معنی، مفهوم استثنا، نشان‌دهنده فضیلت جمهوریخواهی شمرده می‌شود. این بینش اخلاقی امروزه هم هنوز فعال است، به‌ویژه از خلال این فکر که ایالات متحده نقش

پیشگام را در ارتقای دموکراسی، حقوق بشر و تحکیم قانونیت بین‌المللی در مقیاس جهانی به‌عهده دارد. بنابر این آبرایت می‌تواند ادعا کند که ایالات متحده به‌سبب سرمشقی که در زمینه فضیلت جمهوریخواهی می‌دهد، غیرقابل گذشت است. از سوی دیگر استثنایی بودن آمریکا امروزه این معنی را هم می‌دهد - و این معنای تازه‌یی است - که از نظر حقوقی استثناست. آمریکا به این ترتیب، در شمار روزافزونی از پیمانهای بین‌المللی شرکت ندارد (محیطزیست، حقوق بشر، دادگاههای جزایی و...) و تأکید می‌کند که ارتشش نباید مجبور به پیروی از مقرراتی باشد که دیگران از آنها پیروی می‌کنند، مثلاً در زمینه بمباران پیشگیرانه، کنترل تسلیحاتی یا در اختیارداشتن سلاحهای غیر قانونی. در این معنی، مفهوم مزبور متکی به سیستم «یک بام و دوهوا»یی است که قدرتمندترینها از آن برخوردارند: کسی که فرمان می‌دهد، از اطاعت معاف است. ایالات متحده در بیان آبرایت از این نظر هم غیرقابل گذشت است که قدرتمندترین است.

ممکن است بعضیها ادعاکنند که این دو معنای استثنایی بودن آمریکا با هم سازگارند و یکدیگر را تقویت می‌کنند، چون در حدی که فضیلت جمهوریخواهی محرک آمریکاست، همه اعمالش خصلت اخلاقی دارند و دیگر لازم نیست تابع حقوق بین‌الملل باشند. این حقوق باید الزامها و اجبارهایش را فقط بر ملتهای بد تحمیل کند. با این‌همه، چنین معادله‌یی در بهترین حالت به یک ابهام ایدئولوژیک برمی‌گردد، ولی در اغلب موارد از عوام‌فریبی آشکار سرچشمه می‌گیرد. فکر فضیلت جمهوریخواهی از همان آغاز بر این اصل استوار شده که هیچ‌کس، حتی حاکمان، نمی‌تواند بالاتر از قانون قرار گیرد. استثنا در برابر قانون، در واقع اساس جباریت است و تحقق آزادی، برابری و دموکراسی را ناممکن می‌گرداند. دو بینش نامبرده از استثنایی بودن آمریکا، در واقع یکدیگر را نفی می‌کنند.

وقتی می‌گوییم استثنایی شمردن آمریکا امروزه وضع استثنایی در همه جهان - یعنی محدودیت تضمینهای حقوقی و آزادیها در زمان بحران - را ممکن و مشروع می‌کند، روشن است که فقط یکی از دو معنای یادشده مورد نظر است. درست است که بسیاری از رهبران امریکایی و مدیران دستگاه اداری ایالات متحده در سخن‌پردازیهایشان از مضمون فضیلت جمهوریخواهی، که از آمریکا

یک استثنا می‌سازد، فراوان استفاده می‌کنند، انگار که این اصل اخلاقی به‌طور تاریخی رسالت رهبری جهان را به آمریکا واگذاشته است. اما در واقع معنای دوّم کلمه است که اساس واقعی حالت استثنایی کنونی را به‌دست می‌دهد: قدرت استثنایی ایالات متحده و توانایش برای تسلط بر نظم جهانی. این منطق حکم می‌کند که در حالت اضطراری، حاکم بر فراز حق و قانون قرار گیرد و کنترل حوادث را در اختیار داشته باشد. در این‌جا هیچ عنصر اخلاقی یا وجدانی دخالت ندارد، مسأله فقط عبارت است از قدرت، نه حق. نقش استثنایی که ایالات متحده در حالت استثنایی جهان بازی می‌کند، فقط به بی‌فروغ کردن و تضعیف سنت جمهوریخواهانه‌ی کمک می‌کند که در تمام طول تاریخ این ملت رواج داشته است.

فصل مشترک مفهوم حقوقی حالت استثنایی در سنت آلمانی و فکر استثنایی بودن آمریکا چشم‌انداز اولیه‌ی از تغییرات معاصر جنگ را ارائه می‌کند. باید تکرار کنیم که مسأله عبارت نیست از موافق بودن یا مخالف بودن با آمریکا، هم‌چنانکه عبارت نیست از انتخاب بین روشهای یک جانبه‌نگری و چندجانبه‌نگری. ما در بخشهای بعدی به نقش ویژه آمریکا در حالت جنگی عمومی باز خواهیم گشت، ولی پیش از آن باید تحلیل رابطه بین جنگ، سیاست و نظم جهانی را عمیق‌تر کنیم.

گولم

یک گولم بر ما سایه افکنده است، می‌خواهد چیزی به ما بگوید. امروز، گولم تصویر مقدس جنگ بی‌پایان و ویرانگری کور شده است، مظهر شناعت ویژه جنگ. در سنت پرغنا‌ی عرفان یهودی، اما، گولم چهره‌ی معمایی‌تر دارد. گولم یک آدم گلی است که یک ربّی طی مراسمی به آن جان می‌دهد. گولم اصلاً به معنای «ماده بی‌شکل» است و، اگر به سنت عرفانی قدیم قبائله مراجعه کنیم، بیدارشدن گولم، تکرار روند آفرینش جهان توسط خدا، آن‌طور که در سفر تکوین آمده، تفسیر شده است. چون در افسانه‌های آفرینش یهودیان نام خدا قادر است جان ببخشد و گولم، با ادای نام خدا بر فراز آدم گلی به دنبال یک رشته جابه‌جا کردنها، به حرکت درمی‌آید. به بیان دقیق‌تر، باید هر حرف الفبا را با

هر یک از چهار حرف (ی ه و ه) جفت کرد و سپس هر جفت حرف را با انواع حروف صدادار ممکن تلفظ نمود (۱۲).

در نسخه‌های قرون وسطایی این افسانه - و در نسخه‌های مدرن با تأکید بیشتر - گفته شده که ساختن گولم عمل خطرناکی است. یکی از این خطرات، که در نسخه‌های قدیمی همواره ذکر شده، خطر بت‌پرستی است. در واقع کسی که یک گولم خلق می‌کند، مثل پرومته خویش را در مقام آفریننده می‌بیند و این غرور و نخوت را باید مجازات کرد.

در روایت‌های جدید افسانه گولم، استعاره آفرینش به قصه تخریب بدل می‌شود. اغلب این روایتها از دو نقل اصلی، یکی متعلق به قرن ۱۶ و دیگری متعلق به قرن ۱۷، گرفته شده‌اند. در اولی، که در شم (chem) در لهستان، می‌گذرد، ربی علیجاه‌بعل شم به یک گولم جان می‌بخشد تا او را خدمتگزار خود کند و کارهای سخت خانگی را به او بسپارد. هیکل گولم روز به روز بزرگتر می‌شود، به طوری که ربی، برای آن که نگذارد بیش از اندازه رشد کند، مجبور می‌شود هر روز او را به حالت خاکی درآورد و بعد دوباره به او جان ببخشد. یک روز ربی این عمل روزمره را فراموش می‌کند و گولم بزرگ می‌شود. وقتی می‌خواهد او را به صورت اول درآورد، توده بزرگی از خاک رس بی‌جان او را در خود می‌کشد و خفه می‌کند. در میان نتایج اخلاقی متعددی که می‌توان از این داستان گرفت یکی هم این است که باید از وسوسه خدایگان فرض کردن خود و برده ساختن دیگران بر حذر بود.

روایت جدید دیگر این افسانه، که رواج بیشتری دارد، داستان یک ربی اهل پراگ به نام یودا لوئف (Judah Loew) است. این ربی یک گولم می‌سازد تا مدافع جماعت یهودیان شهر باشد و با مهاجمان مبارزه کند. اما خشونت ویرانگر مخلوقش غیرقابل کنترل جلوه می‌کند. گولم خیلی زود قدرت تشخیص خود را از دست می‌دهد و یهودیان و دشمنانشان را با هم مورد حمله قرار می‌دهد تا سر انجام ربی موفق می‌شود او را دوباره به صورت خاک درآورد. قصه یادآور هشدارهای معروف در برابر خطرات جامعه مدرنی است که در آن تکنولوژی کارش به جنون می‌کشد، ولی گولم چیزی بیشتر از نماد ناتوان شدن انسانها در کنترل جهان و سلطه‌یافتن ماشینهاست. او نشان می‌دهد که جنگ و خشونت

فقط می‌توانند کور باشند. مثلاً در نمایشنامه گولم، اثر هب لیویک، که به زبان یدیش نوشته شده بود و برای نخستین بار در سال ۱۹۲۱ در روسیه انتشار یافت، قاطعیت ربّی لوئف برای انتقام گرفتن از آزاردهندگان یهودیان چندان است که وقتی مسیح و الياهو پیامبر ظاهر می‌شوند، به آنها اعتماد نمی‌کند (۱۳). می‌گوید هنوز زمانش فرانسیده است، حالا نوبت گولم است که باید دشمنان را در خون خودشان غرق کند. خشونت انتقام‌جو و جنگ‌طلب، اما، فقط به ویرانگری کور راه می‌برد: گولم، دیو جنگ، دوست و دشمن نمی‌شناسد. جنگ بی‌تبعیض کشتار می‌کند و تمام نفرت‌انگیزبودنش در همین است. ربّی با خود می‌اندیشد: «او به کمک ما آمده و با این همه خون ما را می‌ریزد. آیا چون خواسته‌ایم خودمان را نجات دهیم حال داریم تنبیه می‌شویم؟» اگر کاری نمی‌کردیم، دشمنان نابودمان می‌کردند؛ اما اگر به جنگ با آنها برویم، دست آخر باز هم سبب نابودی خودمان شده‌ایم. ربّی لوئف تناقض نفرت‌انگیزی، را که گولم حامل آن است، بازی‌شناسد. آیا برای جنگ هیچ آلترناتیوی که بتواند ما را از آزار و اختناق رها کند، متصور نیست؟

شاید می‌بایست با دقت بیشتری به گولم گوش کنیم. در اغلب روایات مدرن افسانه، آن‌چه در مورد او از همه جالب‌تر است، مفیدبودن یا خشونتش نیست، به‌عکس فقر احساسات و استعدادهای عاطفی اوست. گولم نمی‌خواهد بکشد، می‌خواهد دوست بدارد و دوستش بدارند. در غالب روایات ملهم از افسانه لوئف، بر این نکته انگشت می‌گذارند که وقتی گولم در جستجوی تسلی به ربّی روی می‌آورد، با ردّ و عدم‌پذیرش روبه‌رو می‌شود؛ از سوی دیگر علاقه و عاطفه‌یی که نسبت به دختر او نشان می‌دهد فقط نفرت و دل‌به‌هم‌خوردگی و ترس برمی‌انگیزد. البته گولم ربّی لوئف تنها غول مدرنی نیست که از یک عشق غیرمتقابل رنج می‌برد. غول دکتر فرانکنشتین هم در طلب محبت است و اظهار علاقه‌هایش به‌همین ترتیب رد می‌شوند، به‌ویژه از طرف خود دکتر، که در سردی نظیر ندارد. رمان مری شلی (Mary Shelly) در آن‌جا به اوج هیجان می‌رسد که در کلبه جنگلی دلاسی (De Lacey) نابینا، بین غول و او پیوند دوستی برقرار می‌شود و بعد وقتی خانواده دلاسی او را می‌بینند، با خشونت او را می‌رانند. در این دو قصه

غولها هستند که زندگی عاطفی پررنگ و استعداد زیادی برای احساسهای انسانی دارند، در حالی که انسانها موجوداتی سرد، سنگدل و بی‌عاطفه‌اند. غولهایی که جز این توقعی ندارند که دوستشان بدارند، با عدم تفاهم عمومی مواجه می‌شوند. ما باید بتوانیم علائم پیش‌رس فاجعه را حس کنیم، ولی هم‌چنین استعدادهای بالقوهٔ جهانمان را بشناسیم. گولم‌های خشن دوران ما هم حامل تمام راز و رمز و تمام فرزاندگی قباله‌اند: اگر خطر تخریب را در خود دارند، وعده‌های آفرینش را نیز با خود حمل می‌کنند. این غولها، در زمزمه‌هایی که در هیاهوی میدان جهانگستر جنگ شنیده نمی‌شود، شاید در تلاشند تا از هولناک‌بودن جنگ و توان نجات‌بخش عشق چیزی به ما بگویند.

حالت جنگی عمومی

به نقطهٔ آغاز بحثمان یعنی به عناصر عمده‌یی که حالت جنگی عمومی را به‌وجود می‌آورند، برگردیم. وقتی حالت استثنایی به قاعده تبدیل می‌شود و جنگ وضعی دائمی پیدا می‌کند، تمایز سنتی بین جنگ و سیاست هم روز‌به‌روز کم‌رنگ‌تر می‌شود. تمامی سنت تراژدی، از اشیل تا شکسپیر، همواره گرایش جنگ به تداوم و تکثیر را نشان داده است (۱۴). امروزه جنگ گرایش به گسترش باز هم بیشتر و تبدیل شدن به یک رابطهٔ اجتماعی دائمی دارد. پاره‌یی از مؤلفان معاصر می‌کوشند تا این پدیدهٔ تازه را از طریق وارونه‌کردن فرمول کلاسیوتر، که در بالا نقل کردیم توضیح دهند: اگر جنگ می‌تواند ادامهٔ سیاست از راههای دیگر باشد، به‌هر حال سیاست بیش از پیش به جنگی شباهت پیدا می‌کند که از راههای دیگر دنبال می‌شود (۱۵). یعنی جنگ دارد به اصل اول سازماندهی جامعه، و سیاست به یکی از شیوه‌های آن، مبدل می‌شود. بنابراین آن‌چه صلح اجتماعی تلقی می‌شود، چیزی نیست جز گذار از یک شکل به شکل دیگری از جنگ. نظریه‌پردازان شورش و سیاست انقلابی، به‌ویژه در خاندانهای فکری آنارشیستی و کمونیستی، هم در زمینهٔ ناممکن‌بودن تمیز بین جنگ و سیاست، مدتهای دراز حرفهای مشابهی می‌زدند. مثلاً مائوتسه‌دون تأکید می‌کرد که سیاست چیزی نیست جز جنگ، منتها بدون حمام خون. در چشم‌اندازی به‌کلی متفاوت، آنتونیو

گرامشی در میان استراتژیهای سیاسی، گروهی را مبتنی بر جنگ موضعی و گروهی را مبتنی بر جنگ در حرکت تلقی می‌کرد. با این‌همه این نظریه‌پردازان، با دوره‌های استثنایی، دوره‌های شورش و انقلاب مواجه بودند. اگر این ادعا که سیاست، ادامه جنگ با وسایل دیگر است، از نوع دیگری است و حرفی تازه محسوب می‌شود، علتش آن است که عملکرد طبیعی قدرت را در هر مکان و هر زمان، در بطن هر جامعه و در خارج آن، بازتاب می‌دهد. میشل فوکو تا آن‌جا پیش می‌رود که می‌گوید که نقش آرام‌سازی جامعه که به‌عهده قدرت سیاسی است، مستلزم ترجمه مداوم این تناسب قوای اساسی در نوعی جنگ بی‌صدا و نیز بازنویسی آن در نهادهای اجتماعی، سیستم‌های نابرابری اقتصادی و حتی در حوزه روابط بین افراد یا روابط جنسی است (۱۶). به بیان دیگر جنگ زمینه کلی تمامی روابط قدرت و تمامی شیوه‌های تسلط شده است، چه حمام خون در میان باشد، چه نباشد. جنگ به یک رژیم بیوقدرت بدل شده است، یعنی به شیوه‌یی از حکومت، که هدفش نه تنها کنترل مردم بلکه هم‌چنین تولید و بازتولید تمامی جنبه‌های زندگی اجتماعی است (۱۷). این جنگ حامل مرگ است، اما، بر خلاف انتظار، باید زندگی هم تولید کند. معنایش این نیست که جنگ به نوعی رام‌شده یا خشونت‌ش کاهش یافته است، بلکه بیشتر به معنای آن است که زندگی روزمره و عملکرد عادی قدرت، به تهدید و خشونت جنگ آغشته شده‌اند.

با ملاحظه کاربرد عمومی این مفهوم در پایان قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم، می‌توان نشانه تغییر را که در ماهیت جنگ روی داده است مشاهده کرد. ناگفته پیداست که سخن‌گفتن با اصطلاحات جنگی در زمینه‌هایی به کلی متفاوت با فعالیتهای خاص جنگ، از دیرباز رایج بوده است. پیش می‌آید که در مورد رقابتهای زورآزمایی‌هایی که به‌طور کلی به خشونت مرگبار و حمام خون کشیده نمی‌شوند، اصطلاحات جنگی را به کار می‌برند، مثلاً در زمینه ورزش، دادوستد و سیاست داخلی. در این میدانها انسان با رقیبانی روبه‌روست که به‌هیچ‌وجه دشمن، به معنای اخص کلمه، نیستند. کاربرد استعاره این مفهوم برای تأکید بر میزانی از خطر، رقابت و تقابلی است که در این فعالیتهای وجود دارد، ولی در عین حال تفاوت اساسی بین این فعالیتهای و جنگ واقعی را هم مفروض می‌گیرد. در موارد دیگری، به‌عنوان

مانور سیاسی استراتژیک، به کاربرد استعاری اصطلاحات جنگی متوسل می‌شوند تا نیروهای اجتماعی را جهت‌دستیابی به یک هدف مشترک، به‌طور کامل بسیج کنند، درست مثل تلاشی که هنگام جنگ صورت می‌گیرد. «جنگ علیه فقر» که در اواسط دهه ۱۹۶۰ توسط دولت جانسون در ایالات متحده مطرح شد، یک شعار جنگی بود و هدفش، پرهیز از منازعات گروهی و گردآوردن نیروهای ملت حول یک هدف سیاسی داخلی. اما از آن‌جا که فقر یک دشمن تجریدی است و وسایل مبارزه با آن هم قهرآمیز نیستند، این شعار صرفاً استعاری باقی می‌ماند. با جنگ علیه مواد مخدر، که طی سالهای ۱۹۸۰ آغاز شد، و به خصوص با جنگ علیه تروریسم، سخن‌پردازی جنگی محتوای مشخص‌تر و مادّی‌تری هم پیدا کرد. در این‌جا هم، نظیر مورد جنگ علیه فقر، دشمنان مورد اشاره، دولت - ملت‌های خاص یا جماعت‌های سیاسی نیستند، حتی افراد هم نیستند، بلکه مفاهیم انتزاعی و حتی مجموعه‌یی از رفتارها هستند. این سخن‌پردازی‌های جنگجویانه توانسته‌اند مجموعه نیروهای اجتماعی را به‌نحو بسیار بیشتر و مؤثرتر از «جنگ علیه فقر» بسیج کنند و دادوستدهای سیاسی معمولی را محدود سازند. با این‌همه، این جنگ‌ها چندان هم استعاری نیستند، چون درست مثل جنگ سنتی، مستلزم کاربرد مرگبار سلاح و نیرو هستند. از این هم بالاتر، این جنگ‌ها گرایش دارند که بین خارجی و داخلی، بین منازعات بین‌المللی و امنیت سرزمین ملی، تفاوت‌چندانی قائل نباشند. بدین‌ترتیب ما از کاربرد استعاری اصطلاحات جنگ به جنگ‌های واقعی علیه دشمنان نامشخص و غیرمادی گذر کرده‌ایم.

پیامد عمده این نوع جدید از منازعه، نامشخص‌شدن حدود مکانی و زمانی جنگ است. جنگ سنتی علیه یک دولت - ملت، از نظر جغرافیایی حدود روشنی داشت، با آن که گاه به کشورهای دیگر هم گسترش می‌یافت، و پایان چنین منازعه‌یی معمولاً شکل تسلیم، پیروزی یا آتش‌بس بین دولتهای درگیر را به‌خود می‌گرفت. در مقابل، جنگ با یک مفهوم یا با یک مجموعه رفتاری، درست نظیر جنگ‌های مذهبی، حدود زمانی و مکانی مشخصی نمی‌شناسد. می‌تواند به‌طور نامحدود گسترش پیدا کند و طول بکشد. هنگامی که رهبران آمریکا «جنگ علیه تروریسم» را اعلان کردند، از تأکید بر این نکته هم غافل نماندند که این جنگ در همه‌جا درگیر است و تا اطلاع ثانوی ادامه خواهد یافت ولو دهها سال و حتی به درازای چند نسل طول بکشد. جنگی

که هدفش ایجاد یک نظام اجتماعی است، نمی‌تواند پایان داشته باشد. لازمهٔ چنین جنگی کاربرد مداوم و بی‌انقطاع قدرت و خشونت است. بنا بر این بردن چنین جنگی غیرممکن است، یا به بیان بهتر، باید هر روز آن را برد. جنگ، در این حالت، دیگر از فعالیتهای پلیس قابل تشخیص نیست.

نتیجهٔ دوم این حالت جنگی از نوع جدید درهم‌رفتن روزافزون روابط بین‌المللی و سیاست داخلی است؛ این دو حوزه گرایش به تفکیک‌ناپذیر شدن پیدا کرده‌اند. ادغام‌شدن امنیتی فعالیتهای نظامی و پلیسی، فضایی به‌وجود می‌آورد که در آن تفاوت بین داخل و خارج دولت-ملت، به تدریج از بین می‌رود. تشخیص «دشمن»ی، که به‌طور سنتی در خارج قرار دارد از «طبقات خطرناک»ی که به‌طور سنتی در داخل قرار دارند، روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود، چون به تدریج در هم ادغام می‌شوند تا هدف واحدی را برای تلاش جنگی تشکیل دهند. در فصل بعدی به‌طور مفصل‌تر از مفهوم «طبقات خطرناک» سخن خواهیم گفت، ولی از هم اکنون باید بر این نکته انگشت بگذاریم که نفس همسان شمردن آنها با «دشمن» در واقع تلاشی است در جهت جرم تلقی کردن هر نوع اعتراض اجتماعی و مقاومت. از این نظر، ادغام مفاهیم جنگ و پلیس مانع بزرگی برای هر نیروی خواهان تغییر اجتماعی است.

نتیجهٔ سوم این وضع، عرضهٔ بیان تازه‌یی از مفهوم طرفهای متخاصم و تعریفهایی است که از خصومت شده است. از آن‌جا که دشمن انتزاعی و نامحدود است، ائتلافی هم که با آن در جنگ است قابل گسترش و بالقوه جهانگیر است. اصولاً تمام بشریت می‌تواند در جنگ با یک مفهوم انتزاعی یا با پراتیکی نظیر «تروریسم» متحد شود (۱۸). بدین ترتیب تعجبی ندارد که مفهوم «جنگ عادلانه»، به‌ویژه در متن جنگ علیه تروریسم و عملیات نظامی متفرقه‌یی که به نام حقوق بشر صورت می‌گیرند، دوباره در سخنان سیاستمداران، روزنامه‌نگاران و دانشگاهیان ظاهر شده‌باشد. مفهوم عدالت به این درد می‌خورد که جنگ را به فراسوی هر نوع منافع خاص گسترش دهد و با منافع تمامی بشریت مرتبط سازد. فراموش نکنیم که متفکران سیاسی اروپا در دوران مدرن، کوشیدند تا مفهوم جنگ عادلانه را، که در قرون وسطی و به‌ویژه در زمان جنگهای صلیبی

و جنگ‌های مذهبی رواج داشت، کنار بگذارند چون این مفهوم، به نظر آنان جنگ را از حوزه خاص خود فراتر می‌برد و با حوزه‌های دیگر اجتماعی مثل اخلاق و مذهب مشتبه می‌کرد. عدالت با مفهوم مدرن جنگ بیگانه است (۱۹). بدین ترتیب وقتی نظریه‌پردازان واقع‌گرای مدرن تأکید می‌کردند که جنگ وسیله‌ی است که برای هدف‌های سیاسی به کار برده می‌شود، فقط در نظر نداشتند که جنگ را به روابط سیاسی بین دولت‌ها ربط بدهند، بلکه در عین حال می‌خواستند آن را از زمینه‌های دیگر اجتماعی جدا کنند. درست است که بخش‌های گوناگونی از زندگی اجتماعی، به ویژه از خلال آن نوع از کارزارهای تبلیغاتی که در آنها دشمن را تجسم شرّ، پلیدی و حتی انحراف جنسی جلوه می‌دهند، غالباً با بخش جنگ انطباق پیدا می‌کرد، اما نظریه‌پردازان مدرن اصرار می‌ورزیدند که این تفکیک اساسی حفظ شود. به نظر آنها این امکان وجود داشت که جنگ را در همان نقش‌های عقلانی و ضروریش محدود نگاه‌داشت.

جنگ‌های «عادلانه» پایان قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم، به‌طور آشکار یا پنهان، غالباً طنین جنگ‌های مذهبی گذشته را دارند. مفاهیم گوناگون نزاع تمدن‌ها - مثلاً غرب علیه اسلام - که محرک یک جریان نظری بزرگ در زمینه روابط بین‌المللی و سیاست خارجی هستند، خیلی دور از نمونه کهن جنگ مذهبی نیستند (۲۰). به نظر می‌رسد که ما به‌وضعی در قرن هفدهم بازگشته‌ایم که شعارش (Cujus regio, - ejus religio) بود و تعیین مذهب امپراتوری را به حاکم واگذار می‌کرد، یعنی به وضعی خطرناک و خفقان‌آور، که تمام مبارزات بزرگ دوران مدرنیته، تحت نام دفاع از تساهل برای مقابله با آن درگیر شدند. بدین ترتیب دوباره مطرح‌شدن مفهوم جنگ عادلانه، به‌نحوی قابل پیش‌بینی فکر «شر» را به همراه دارد. جلوه‌دادن دشمن به‌عنوان تجسم شر، این دشمن و جنگ علیه او را به مطلق‌هایی خارج از حوزه سیاست مبدل می‌کند - شر، دشمن تمامی بشریت است. (مقوله جنایت علیه بشریت، که پیش‌تر جزئی از پیمان ژنو بود و حالا به مجموعه‌ی واقعی از قوانین جزایی جهانی مبدل شده، شاید از نظر حقوقی مفهومی باشد که مشخص‌ترین شکل را به این فکر «شر» می‌دهد). در اروپا هم مدرن‌ها کوشیدند تا به مسأله «شر» و جدال بزرگ مسیحیان، که مربوط به

توجیه شرعی ضرورت وجود شرّ در آفرینش می‌شد، خاتمه دهند (۲۱). آنها سعی کردند این مسائل را جابه‌جا کنند یا دست‌کم از مسأله سیاست و جنگ جدایشان سازند. در دوران پُست‌مدرن، بازگشت به مفاهیم عدالت و شر ممکن است چیزی نباشد جز یک نوع تبلیغات غیرعقلانی، یک نوع افسونگری مذهبی، بسیار شبیه به فراخوانهای زمان گذشته برای از میان بردن کافران یا سوزاندن جادوگران، اما در حدی که این نوع افسونگریها اثرات واقعی در پی‌می‌آورند، باید آنها را جدی گرفت و با تاسی به فیلسوفان مدرن نظیر ولتر، به مبارزه با آنها برخاست. تساهل، که یک ارزش اساسی در تفکر مدرن شمرده می‌شود، امروزه در حال لگدمال شدن است. تأکید بر این نکته ضرورت دارد که رواج دوباره سخن‌پردازی درباره عدالت و شر، علامت تغییری در جنگ است که آن را از محدودیت‌هایی که مدرنیته کوشیده بود بر آن تحمیل کند، رها می‌سازد.

بی‌پرده باید گفت که مفهوم تروریسم (مثل مفهوم شر) نمی‌تواند پایگاه بینشی یا سیاسی محکمی برای حالت جنگ عمومی معاصر فراهم کند. در آغاز قرن بیستم، واژه «تروریسم» به‌طور عمده در اشاره به سوءقصد‌های آنارشستی به‌کار می‌رفت که روسیه، فرانسه و اسپانیا را به‌لرزه درآورده بودند - و به آنها تبلیغ از طریق عمل هم می‌گفتند. معنای امروزی این واژه به تازگی مورد استعمال قرار گرفته است. «تروریسم» به یک مفهوم سیاسی (یک مفهوم از جنگ، یا دقیق‌تر، از جنگ داخلی) تبدیل شده است که به سه پدیده متمایز - و در مواردی قابل اشتباه با هم - ارجاع می‌دهد: ۱- شورش یا طغیان بر ضد یک حکومت مشروع؛ ۲- کاربرد قهر سیاسی توسط یک حکومت، با زیر پا گذاشتن حقوق بشر (و به عقیده عده‌یی از جمله با زیرپا گذاشتن حق مالکیت)؛ و ۳- دست‌زدن به عملیات جنگی، با بی‌اعتنایی به پیمان‌هایی که چارچوب آن را معین می‌کند، مثلاً در مورد تهاجم به جمعیت غیرنظامی. مشکل تمامی این تعریفها در این است که تابع دیدگاه‌هایی هستند که بر فرضهای عمده آنها نظارت دارند: چه کسی یک حکومت را «مشروع» اعلام می‌کند؟ چه کسی معلوم می‌کند که «حقوق بشر» شامل چه مواردی است؟ به شرط انتخاب دیدگاه مناسب حتی می‌توان تا آن‌جا پیش‌رفت که ایالات متحده را «دولت تروریست» نامید (۲۲). مفهوم

تروریسم از آن جا که تعریفش ثابت نیست، به ما امکان نمی‌دهد حالت جنگ عمومیت‌یافته‌ی را که در آن قرار داریم درک کنیم.

دنباله‌ی که دکتربینهای «جنگ عادلانه» و «جنگ علیه تروریسم» در فضای کشور با خود می‌آورد، رژیمی است متمایل به کنترل اجتماعی به شکل تقریباً مطلق، که به نظر برخی مؤلفان نشانه‌گذار از دولت رفاه اجتماعی (welfare state) به دولت جنگی یا جزایی (warfare state) و به نظر برخی دیگر نشانه‌ی بوجود آمدن جامعه‌ی با «تحمّل صفر» است (۲۳). یعنی جامعه‌ی که در آن، محدودیت آزادیهای مدنی و افزایش نرخ دستگیرها و زندانی‌کردنها، به نوعی نشانه‌های یک جنگ اجتماعی دائمی را تشکیل می‌دهند. باید یادآوری کرد که این تغییر شیوه‌های کنترل، با تغییر اجتماعی بسیار عمیقی مصادف است که ما در فصل بعد، در تحلیل از شکل‌های بیوپولیتیک تولید، از آن سخن خواهیم گفت. شکل‌های جدید قدرت و کنترل، بیش از پیش گرایش دارند که در جهت عکس ترکیب اجتماعی جدید جمعیت عمل کنند، و به مسدود کردن راه بر شکل‌های جدید بارآوری و بیان منطبق بر آن کمک می‌کنند. ما در جایی دیگر این فکر را عرضه کردیم که فروریزی اتحاد شوروی به سبب ایجاد محدودیتی مشابه برای آزادی و بیان خلاق پیش آمد (۲۴). به‌هرحال در برابر وضع به‌کلی متناقضی قرار گرفته‌ایم که در آن تلاشهایی که قدرتهای مستقر برای حفظ کنترل خود به کار می‌برند، با منافع خودشان مغایرت دارد و به اقتدارشان لطمه می‌زند.

و بالاخره، دموکراسی هم مثل عدالت باجنگ بیگانه است. جنگ همواره رعایت اصول اکید سلسله مراتب و اطاعت، و بنابر این تعلیق نسبی یا کامل مشارکت و تبادل دموکراتیک را اقتضا می‌کند. هانس کلسن، نظریه‌پرداز حقوقی، می‌گوید که «در زمان جنگ اصل دموکراتیک باید جایش را به اصلی کاملاً خودکامه بدهد: همه باید از فرمانده یا رئیس بی‌قید و شرط اطاعت کنند» (۲۵). در دوران مدرن معمولاً تصمیم به تعلیق دموکراسی در زمان جنگ، خصلتی موقت داشت، چرا که جنگ وضعیتی استثنایی تلقی می‌شد (۲۶). اگر فرضیه ما درست باشد و حالت جنگی امروزه به وضعی دائمی و عمومی بدل شده باشد، در آن صورت تعلیق دموکراسی دیگر جنبه استثنایی نخواهد داشت و به‌تدریج

صورت قاعده را بخود خواهد گرفت. برای این که به حرف جان دیویی برگردیم، که در سرآغاز این فصل آوردیم، می‌توان دید که حالت جنگ عمومی امروز همه ملت‌ها را، از جمله آنهایی را که خود را دموکراتیک اعلام می‌کنند، مجبور می‌کند خودکامه و توتالیتر شوند. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که به گفته عده‌ی، دموکراسی حقیقی در آن ناممکن و بلکه غیرقابل تصور شده است.

بیو - قدرت و امنیت

حال لازم است به عقب برگردیم و بکوشیم این رژیم بیوقدرت را در چشم‌اندازی دیگر و فلسفی‌تر درک کنیم. هرچند جنگ دیگر از پلیس جهانی قابل تمیز نیست، اما امروزه گرایش دارد که به یک مطلق مبدل شود. مدرنیته هرگز چنین خصلت مطلق و هستی‌شناسانه‌ی برایش قائل نشد. درست است که مدرن‌ها جنگ را عنصری اساسی از زندگی اجتماعی می‌شمردند. هنگامی که نظریه‌پردازان بزرگ مدرنیته از جنگ سخن می‌گفتند، آن را جزئی، البته ویرانگر ولی اجتناب‌ناپذیر، از جوامع انسانی معرفی می‌کردند. و نباید فراموش کرد که در فلسفه مدرن، هم‌چنان که در سیاست مدرن، جنگ غالباً دارای ارزشی مثبت جلوه می‌کرد که با طلب افتخار (به‌طور عمده در روحیات و ادبیات اشرافی) و ایجاد همبستگی اجتماعی (اغلب از دیدگاه طبقات زیرسلطه) ارتباط داشت. با این‌همه، هیچ‌یک از این عوامل از جنگ یک مطلق نمی‌ساخت. جنگ جزئی از زندگی اجتماعی بود، اما این زندگی را تابع قانون خود نمی‌کرد. جنگ مدرن خصلتی دیالکتیکی داشت به این معنی که هر جنبه منفی تخریب، ضرورتاً یک جنبه مثبت سازندگی نظم اجتماعی را طلب می‌کرد.

جنگ با تکامل فنی سلاح‌هایی که برای نخستین بار قادر به تخریب انبوه و حتی نابودی کامل بودند، به یک مطلق مبدل شد. سلاح‌های تخریب انبوه، دیالکتیک مدرن جنگ را در هم می‌شکنند. هرچند جنگ همواره نابودکردن زندگی را در پی می‌آورد، اما در طول قرن بیستم این قدرت تخریبی به حد تولید خالص مرگ رسید که آشویتز و هیروشیما نمادهای آن شمرده می‌شوند. توان نسل‌کشی و تخریب هسته‌ی به‌طور مستقیم متوجه ساختار زندگی است

و آن را فاسد و منحرف می‌کند. قدرت حاکمی که چنین وسایل تخریبی در کنترل دارد، نوعی بیوقدرت، به منفی‌ترین و شنیع‌ترین معنای کلمه، است؛ قدرتی که قدرت مرگ است - نه مرگ یک نفر یا یک گروه، بلکه مرگ تمام بشریت و شاید هم تمام هستی. وقتی نسل‌کشی و سلاح هسته‌یی خود زندگی را هدف قرار می‌دهند، جنگ خصلت هستی‌شناسانه به دقیق‌ترین معنای کلمه پیدا می‌کند (۲۷). بدین ترتیب به نظر می‌رسد که جنگ در دو جهت عکس یکدیگر تحول یافته است: از یک‌سو به عملیات پلیسی تقلیل پیدا کرده است، اما از سوی دیگر تکنولوژی تخریب کامل، آن را تا حد مطلق و هستی‌شناسانه بالا برده است. با این‌همه، این دو حرکت متضاد نیستند: این که جنگ به کار پلیسی تقلیل پیدا کند، بعد هستی‌شناسانه‌اش را نه تنها نفی نمی‌کند، بلکه مورد تأکید قرار می‌دهد. کسادی نقش جنگاوری و رونق نقش پلیسی نشانه‌های هستی‌شناسانه نابودی کامل را در خود دارند: پلیس جنگ در نهایت بر تهدید نسل‌کشی و تخریب هسته‌یی استوار است (۲۸).

بیو - قدرت فقط دارای توان تخریب انبوه زندگی (که تجسمش را مثلاً در سلاح‌های هسته‌یی می‌توان دید) نیست، بلکه شکل خشونت انفرادی را هم به خود می‌گیرد. وقتی این خشونت تا حد افراط انفرادی می‌شود، بیو - قدرت به شکنجه بدل می‌گردد. این شکل انفرادی اعمال قدرت، عنصر محوری جامعه تحت کنترل است که جرج آرول در کتاب «۱۹۸۴» توصیف کرده است. «وینستون چگونه یک نفر می‌تواند قدرت خود را بر نفر دیگری اعمال کند؟» وینسون به فکر فرومی‌رود و جواب می‌دهد «با زجر دادن او». «دقیقاً. با زجر دادن او. اطاعت کافی نیست» (۲۹). شکنجه تکنیکی برای کنترل است که امروزه هرچه بیشتر گسترش می‌یابد و نیز عادی تلقی می‌شود. روش‌هایی که در آنها، برای اعتراف‌گیری یا کسب اطلاعات، آزارهای جسمی و روانی به کار می‌برند یا به تکنیک‌های مختل‌کننده حواس زندانی (مثل محروم کردن از خواب) یا تحقیرهای سهل و ساده (مثل بدن‌گردی) متوسل می‌شوند، سلاح‌های رایجی در میان ابزارهای معاصر شکنجه شمرده می‌شوند. شکنجه یکی از اساسی‌ترین نقاط اشتراک عمل پلیسی و جنگ است؛ تکنیک‌هایی که به نام پیشگیری پلیسی

برای شکنجه به کار می‌روند، تمام مشخصات عمل نظامی را دارا هستند. این، یکی دیگر از چهره‌های حالت استثنایی و گرایش قدرت سیاسی به نادیده گرفتن قوانین است. عدم رعایت پیمانهای بین‌المللی علیه شکنجه و قوانین کشوری علیه مجازاتهای وحشیانه و غیرسنتی، بیش از پیش فراوان است (۳۰). دیکتاتوریه‌ها و نیز دموکراسیهای لیبرال شکنجه به کار می‌برند، اولیها به اقتضای طبیعیشان، و دومیها به‌موجب به اصطلاح «ضرورت». در منطق حالت استثنایی، شکنجه یک تکنیک اساسی، اجتناب‌ناپذیر و موجه برای اعمال قدرت است.

با این‌همه، قدرت سیاسی حاکم هرگز به تولید خالص مرگ موفق نمی‌شود، چون نمی‌تواند به خود اجازه‌دهد که زندگی اتباع خودش را نابود کند. سلاحهای کشتار انبوه باید به‌صورت تهدید باقی بمانند یا در موارد بسیار محدودی به کار گرفته شوند؛ شکنجه نباید، دست‌کم به‌طور سیستماتیک، به مرگ منجر شود. خود قدرت حاکم هم فقط با حفظ حیات اتباعش، یا دست‌کم حفظ توانایی تولید و مصرف آنها، می‌تواند زنده بماند. با از بین بردن این توانایی، خودش هم از بین خواهد رفت. بنابر این بعد سازندهٔ بیو قدرت مهمتر از تکنولوژیهای منفی انهدام و شکنجه است. جنگ عمومی فقط نباید حامل مرگ باشد، باید به تولید و تنظیم زندگی هم پردازد.

یکی از نشانه‌های خصلت مولد و بنیانگذاری که از این پس جنگ پیدا کرده، گذار از پارادایم سیاسی «دفاع» به پارادایم «امنیت» به‌معنای ارتقایافته‌یی است که دولت ایالات متحده، به‌ویژه در چارچوب «جنگ علیه تروریسم»، از سپتامبر ۲۰۰۱ به بعد به آن داده است (۳۱). در حیطة سیاست خارجی، این گذار از دفاع به امنیت علامت گذار از یک وضع عکس‌العملی و محافظه‌کارانه به رفتاری فعال و سازنده، چه در داخل و چه در خارج مرزهای کشوری است. بدین ترتیب از حفظ نظم اجتماعی و سیاسی به تغییر آن، و از اقدام نظامی در واکنش به حملات خارجی، به وضعی فعال که هدفش پیشدستی کردن بر چنین حملاتی است، گذر می‌شود. باید به‌خاطر داشت که همهٔ ملتهای دموکراتیک مدرن، هر نوع تجاوز نظامی را غیرقانونی اعلام کرده‌اند و قوانین اساسی آنها به پارلمانهایشان فقط حق اعلان جنگ تدافعی را می‌دهند. به‌همین ترتیب حقوق بین‌المللی همواره بی‌هیچ ابهام، حملات پیشگیرانه را طبق اصل حقوقی استقلال بی‌قید و شرط

دولتها، ممنوع کرده است. توجیه کنونی حملات ضربتی و جنگهای پیشگیرانه به نام حفظ امنیت، اساس حاکمیت را متزلزل می‌کند و مرزهای کشوری را بیش از پیش از اعتبار می‌اندازد (۳۲). بنابر این توقع مدافعان امنیت، چه در داخل و چه در خارج مرزها، بسیار بیشتر از حفظ سهل و ساده نظم امور است. آنها می‌گویند اگر برای واکنش نشان‌دادن منتظر بمانیم، دیر می‌شود. امنیت مستلزم یک تغییر ثابت و فعال محیط پیرامون از طریق یک فعالیت نظامی و پلیسی است. دنیای امن شده فقط می‌تواند دنیایی باشد که به‌طور فعال تغییر شکل یافته باشد. بدین ترتیب مفهوم امنیت حاوی شکلی از بیو قدرت است، از آن رو که کار تولید و تغییر مجموعه زندگی اجتماعی را ایجاب می‌کند.

در واقع خصلت فعال و بنیانگذار امنیت، در سایر تغییرات جنگ هم که در بالا تحلیلشان کردیم، به‌طور ضمنی وجود داشت. اگر جنگ دیگر نه یک وضعیت استثنایی بلکه وضع عادی امور است؛ اگر، به بیان دیگر، ما هم‌اکنون وارد حالت جنگی شده‌ایم، پس به‌ناچار جنگ دیگر نباید یک تهدید و نیرویی بی‌ثبات‌کننده برای ساختار قدرت باشد. به‌عکس باید مکانیسم فعالی باشد که نظم کلی را مدام به‌وجود می‌آورد و مستحکم می‌کند. مفهوم امنیت، از سوی دیگر تمیز بین داخل و خارج، بین ارتش و پلیس، را مخدوش می‌سازد. در حالی که «دفاع» مستلزم سد حفاظت‌کننده‌یی در برابر تهدیدهای خارجی است، امنیت توجیه‌کننده فعالیت مداومی است که هم درون مرزها و هم در بیرون آنها صورت می‌گیرد.

مفهوم امنیت، با این‌همه، فقط نشانه‌یی نسبی و غیرمستقیم از قدرت تغییر گسترش‌یابنده‌یی است که در این گذار درگیر است. از نظر انتزاعی و شماتیک، می‌توان این گذار را به‌مثابه وارونه‌شدن ترکیب سنتی قدرت درک کرد. می‌توان نمایش این ترکیب عناصر حاکمیت مدرن را به شکل عروسک روسی در نظر آورد که پوشش بیرونیش قدرت اداری و انضباطی است؛ این قدرت دربرگیرنده قدرت کنترل سیاسی است، که به نوبه خود و در نهایت قدرت جنگ کردن را دربرمی‌گیرد. خصلت مولد امنیت، اما، ایجاب می‌کند که ترتیب درهم‌رفتن این قالبها و اولویت‌های مربوطه وارونه شود، به‌نحوی که حالا جنگ به‌صورت پوشش خارجی درآید و قدرت کنترل را دربربگیرد که خود، در نهایت، دربرگیرنده قدرت

انضباطی است. آنچه ویژه دوران ماست آن است که جنگ دیگر عنصر نهایی در ترتیب عناصر قدرت - کاربرد زور در مرحله نهایی - نیست، بلکه عنصر اول و عمده و پایه و اساس سیاست است. تولید نظم توسط حاکمیت امپریال نه از طریق پایان دادن به آنچه هابز «جنگ همگان علیه همگان» می نامید، بلکه از راه ایجاد یک رژیم مدیریت انضباطی و کنترل سیاسی انجام می گیرد که مستقیماً بر یک عمل جنگی مداوم استوار شده است. به بیان دیگر کاربرد دائمی و هماهنگ خشونت شرط لازم برای کارکرد صحیح انضباط و کنترل می شود. برای ایفای این نقش اساسی، که هم اجتماعی است و هم سیاسی، جنگ باید قادر باشد که نقشی بنیانگذار یا تنظیم کننده را به عهده بگیرد، یعنی هم فعالیتی درراه اجرای مقررات شود و هم عامل سازماندهی امور، فعالیت تنظیم کننده‌یی که سلسله مراتبهای اجتماعی را تولید و حفظ می کند، شکلی از بیو - قدرت که در پی پیشبرد و تنظیم زندگی اجتماعی است. تعریف کردن جنگ با حرکت از بیوقدرت و امنیت، به منزله تغییر دادن کامل چارچوب حقوقی آن است. در دنیای مدرن، اصطلاح مشهور و قدیمی کلاوسویتر که به موجب آن جنگ ادامه سیاست است از راههای دیگر، یک دستاورد خرد تلقی می شد. چرا که جنگ را شکلی از عمل و - یا - مجازات سیاسی می شمرد و بنابراین لازمه اش داشتن یک چارچوب حقوقی بین المللی بود. در این چارچوب، یک حق اعلان جنگ (*Jus ad bellum*) و یک کادر حقوقی ناظر بر جریان مخاصمات (*Jus in bello*) وجود داشت. بنابر این در تمام طول دوران مدرن جنگ از حقوق بین المللی تبعیت می کرد و بنابر این قانونی بود، یا به بیان بهتر ابزار حقوقی شمرده می شد. وقتی ترکیب اجزا را وارونه می کنیم و وقتی جنگ به عنوان اساس سیاست داخلی نظم جهانی و سیاست امپراتوری نگریسته می شود، الگوی تمدن مدرن، که مفهوم جنگ قانونیت یافته بر آن تکیه داشت، فرو می ریزد. چارچوب حقوقی مدرن که ناظر بر اعلان جنگ و هدایت آن است دیگر بی اعتبار می شود. با این همه ما در برابر اعمال ناب و بی نظم خشونت قرار نمی گیریم. جنگ با مبدل شدن به اساس سیاست، باید در خودش حاوی شکلهای حقوقی باشد، یا، به بیان رساتر، باید شکلهای تازه‌یی از راهکارهای حقوقی تولید کند. این شکلهای

جدید حقوقی هر قدر بیرحمانه و غریب به نظر برسند، جنگ باید منبع تنظیم و ترتیبات حقوقی باشد. جنگ در حالی که قبلاً توسط ساختارهای حقوقی تنظیم می‌شده، از این پس با تولید و تحمیل چارچوب حقوقی خاص خود، به تنظیم‌کننده بدل شده است (۳۳).

گفتن این که جنگ امپریال تنظیم‌کننده و تولیدکننده نظم است و بنابراین یک عنصر سازنده را در خود نهفته دارد، به معنی آن نیست که یک قدرت مؤسس یا بنیانگذار به معنای دقیق کلمه هم هست. جنگهای انقلابی مدرن، همه بی‌کم و کاست نهادهای قدرت بنیانگذار بودند. آنها در حدی که نظام کهنه را برمی‌چیدند و از بیرون مقررات حقوقی جدید و شکل‌های تازه‌یی از زندگی را تحمیل می‌کردند، بنیانگذار شمرده می‌شدند. حالت جنگی امپریال، در مقابل، نظم موجود را بازتولید و تنظیم می‌کند و از درون، حقوق و رویه قضایی به وجود می‌آورد. مقررات حقوقی، در چارچوب تغییرات دائمی ترکیب سرزمینهای امپراتوری، نقشی صرفاً عملی دارند. این حالت جنگی بنیانگذار هم هست منتها به‌همان معنی که قدرتهای نهفته در قانون اساسی آمریکا یا فعالیت دادگاههای قانون اساسی در نظامهای حقوقی بسته بنیانگذارند. در این جا با سیستمهایی مواجهیم که نقشی عملی دارند و، به‌ویژه در جوامع پیچیده، جای بیان دموکراتیک را گرفته‌اند- و بنابر این در جهت خلاف دموکراسی کار می‌کنند. به‌هر حال این قدرت تنظیم و ترکیب دوباره، ربط چندانی به قدرت بنیانگذار، به‌معنای بنیان و اساس، ندارد؛ بیشتر وسیله‌یی است برای پر کردن جای آن قدرت و خفه کردن آن (۳۴).

برنامه سیاسی «nation building» که عبارت باشد از «ساختن ملت‌ها» و در کشورهایی چون افغانستان یا عراق به مرحله اجرا گذاشته شده، یکی از نمونه‌های عمده پروژه تولیدی است که خاص بیوقدرت و جنگ می‌باشد. هیچ چیز نمی‌تواند بیشتر از این مفهوم «نیشن بیلدینگ» پست‌مدرن و نفی‌کننده اصالت جوهر باشد. این اصطلاح از یک سو نشان می‌دهد که ملت به چیزی کاملاً فرعی، کم‌اهمیت یا، به زبان فلسفی، اتفاقی بدل شده است. به همین دلیل است که ملتها را می‌توان از بین برد و بعد دوباره در چاچوب یک پروژه سیاسی ساخت یا اختراعشان کرد. از سوی دیگر نشان می‌دهد که ملت‌ها، به عنوان عناصری

از نظام جهانی و از امنیت، از ضرورتی تام برخوردارند. تعیین و اجرای تقسیم بین‌المللی کار و قدرت، سلسله‌مراتب‌های سیستم جهانی و اشکال گوناگون آپارتاید جهانی، که در فصل بعد از آن سخن خواهیم گفت، همه به قدرتهای کشوری یا ملی وابسته‌اند. باید ملت‌ها را ساخت! جریان «نیشن بیلدینگ» ادعا دارد که حادثه‌یی بنیانگذار یا حتی روندی هستی‌شناسانه است، حال آن که در واقع چیزی نیست جز تقلیدی رنگ‌پریده از جریانهای انقلابی که ناظر بر زایش ملت‌های مدرن بودند. انقلابها و جنگ‌های آزادیبخش ملی که ملت‌ها را پدید آوردند، ریشه در بطن جوامع مربوطه دارند و ثمرهٔ یک روند تاریخی طولانی از رشد اجتماعی بوده‌اند. پروژه‌های معاصر «نیشن بیلدینگ» اما، از خلال روندی موسوم به «تغییر رژیم» از خارج تحمیل شده‌اند. این نوع ملت‌سازی کمتر یادآور زایش انقلابی ملت‌های مدرن است و بیشتر تقسیم جهان توسط قدرتهای استعماری و ترسیم نقشهٔ سرزمین‌های دست‌نشانده‌شان را به‌خاطر می‌آورد. هم‌چنین، در زمینه‌یی مسالمت‌آمیزتر، یادآور مبارزاتی است که بر سر کنترل حدود حوزه‌های انتخاباتی یا اداری درمی‌گرفته‌اند، منتها حالا در مقیاس جهانی. به‌هرصورت روند «نیشن بیلدینگ» خصلت مؤلّد قدرت بیوپولیتیک و امنیت را نشان می‌دهد.

مفهوم «جنگ عادلانه» که اخیراً دوباره باب روز شده است، نمونهٔ دیگری است از ماهیت مؤلّد و ظرفیت تنظیم‌کننده و حقوقی بیوقدرت و جنگ عمومی. فکر جنگ عادلانه را، آن‌چنان که امروزه به‌کار برده‌می‌شود، نمی‌توان آن‌طور که بعضی از «باز»‌های هدایت‌کنندهٔ جنگ‌های امپریال فعلی می‌اندیشند، به‌حق یک‌جانبهٔ تصمیم‌گیری و فرماندهی تقلیل داد، که ظاهراً به‌عهدهٔ قدرت مستقر است و با مفاهیم قدیمی «منطق دولت» («مصلحت کشور») هم مطابقت دارد. هم‌چنین نمی‌توان آن را، چنان که بعضی از متفکران دینی و نظریه‌پردازان آرمانگرای حقوقی می‌خواهند، به یک اصل اخلاقی تقلیل داد (چون خطر این وجود دارد که جنگ عادلانه به تعصب و خُرافه بدل شود). اینها مفاهیم قدیمی پیش از دوران مدرن هستند که از اندک‌زمانی پیش دوباره جان گرفته‌اند. آموزنده‌تر آن است که تبارشناسی بسیار جدیدتر جنگ عادلانه و توان بنیانگذاری آن را مورد بررسی قراردهیم، به‌خصوص در زمینهٔ پایه و اساسی که برای نظریهٔ

«مهار کردن» (Containment) - آن طور که استراتژیست‌هایی چون جرج کِنان و هنری کیسینجر در زمان جنگ سرد مدافعی بودند - فراهم کرد. جنگ سرد، هم‌چنان که باز فرصت تکرارش را خواهیم داشت، البته یک جنگ بود، منتها جنگی حاوی نوآوری، و جنگی که غالباً از طریق منازعاتی با شدت کم و هم‌زمان در چند جبهه هدایت می‌شد. آنچه در این‌جا اهمیت دارد، یادآوری این نکته است که این نظریه‌پردازان جنگ سرد و مهار کردن، اخلاق سنتی جنگ عادلانه را از نو تفسیر کردند. به‌گمان آنها اگر جنگ سرد جنگ عادلانه‌یی بود، به سبب آن نبود که می‌توانست تهدید کمونیسم و شوروی را از بین ببرد، به سبب آن بود که می‌توانست این تهدید را مهار کند. در چنین موردی جنگ عادلانه دیگر نمی‌تواند مثل قبل، توجیه اخلاقی اعمال خشونت‌آمیز و ویرانگر محدود در زمان را به‌عهده بگیرد، بلکه توجیه‌کننده حفظ رکود دائمی در نظم جهانی است. فکر عدالت و فکر «مهار کردن» خاص جنگ سرد، کلیدی را به‌دست می‌دهد که هم فهم نامحدود بودن مدت جنگ امپریال و هم فهم نقش تنظیم‌کننده و ترتیب‌دهنده‌یی را که امروزه این جنگ‌ها بازی می‌کنند، ممکن می‌سازد.

با این همه، جنگ سرد هرگز نتوانست یک درک هستی‌شناسانه از جنگ ارائه کند. مفهوم «مهار کردن» ایستا، یا در بهترین حالات دیالکتیکی، بود. جنگ وقتی واقعاً مؤلّد شد که جنگ سرد به‌پایان رسید. دکتربوش پدر در زمینه سیاست خارجی، بدین ترتیب، نقشی ساختاردهنده بازی کرد، در این جهت که جنگ ۱۹۹۰ خلیج بخشی از یک پروژه «نظم نوین جهانی» شمرده می‌شد، هر چند که هدف بلاواسطه‌اش بازگرداندن حاکمیت ملی کویت بود. سیاست‌های دولت کلینتون در زمینه جنگ بشردوستانه، حفظ صلح و «نیشن بیلدینگ» مشابه همان بودند و هدفشان این بود که مثلاً یک نظم سیاسی جدید در بالکان به‌وجود آورند. هر دو دولت، دست کم به‌طور نسبی، کوشیدند که از معیار اخلاقی جنگ عادلانه، یک عنصر تشکیل‌دهنده سیاست بسازند تا نقشه ژئوپولیتیک را از نو ترسیم کنند. سرانجام دولت بوش پسر، به‌ویژه پس از حملات ۱۱ سپتامبر و گذار از یک سیاست دفاعی به یک سیاست امنیتی، به‌صراحت توسعه جهانی جنگ و نیز نقش فعال و بنیانگذار آن در چارچوب نظم جهانی را مورد تأکید

قرارداد. هر چند این امر هنوز به صورت یک روند ناکامل است که می‌بایست در آینده به نحوی نابرابر تکامل پیدا کند. وظیفه جنگ امپریال، شکل دادن به محیط سیاسی جهانی است و می‌بایست در آینده شکلی از بیوقدرت، به معنای مثبت و مولد کلمه، شود. ممکن است چنین به نظر برسد که ما در وسط یک انقلاب ارتجاعی قرار داریم که می‌خواهد جنگ را پایه و اساس نظم نوین جهانی قرار دهد، حال آن که در واقع با روند تنظیم‌کننده‌ی روبه‌رو هستیم که در کار تحکیم نظم موجود امپراتوری است (۳۵).

خشونت مشروع

ما باید این حالت جنگ عمومی را از چشم‌اندازی دیگر هم مورد ملاحظه قرار دهیم که با شیوه‌های جدید مشروعیت بخشیدن به خشونت ارتباط پیدا می‌کند. یکی از ستون‌های اصلی که حاکمیت دولت - ملت مدرن روی آنها بنا شده، انحصار خشونت مشروع، چه در پهنه سرزمین ملی و چه در مقابل ملت‌های دیگر، است. دولت، درون مرزها، در زمینه کاربرد خشونت نه تنها از امکانات مادی غیرقابل قیاس با امکانات تمام نیروهای اجتماعی دیگر برخوردار است، بلکه تنها بازیگر اجتماعی است که خشونتش، وقتی آن را به کار می‌برد، قانونی و مشروع است. هر نوع دیگری از خشونت اجتماعی، از قبل غیر مشروع تلقی می‌شود یا دست کم مشروط به قیدها و محدودیت‌های بسیار دقیق است - مثلاً در مورد خشونت مشروعی که در حق اعتصاب به آن اشاره می‌شود، البته به شرطی که اعتصاب را نوعی عمل خشونت‌آمیز بشماریم. در عرصه بین‌المللی، دولت‌ها از توان نظامی متغیری برخوردارند، ولی همه آنها اصولاً از همان حق توسل به خشونت، یعنی حق ورود به جنگ، بهره‌مندند. خشونت مشروع که خشونت دولت - ملت است، ریشه در ساختارهای حقوقی‌بی دارد که اولی می‌هستند، بعد بین‌المللی. (یعنی، طبق اصطلاح ماکس وبر، بیشتر یک قدرت قانونی - عقلانی تا سنتی یا کاریسماتیک). خشونتی که مأمور پلیس، زندانبان یا درخیم در داخل کشور به کار می‌برد و خشونتی که ژنرال یا سرباز در خارج اعمال می‌کند، نه به خاطر ویژگی‌های فردی این کسان، بلکه به دلیل وظائفی که برعهده دارند، مشروعند.

این مأموران مختلف دولت که خشونت مشروع به کار می‌برند، بدین ترتیب، لااقل از نظر اصولی، در چارچوب نظام‌های حقوقی ملی و بین‌المللی مربوطه، مسئول اعمال خود تلقی می‌شوند. در علوم سیاسی، همهٔ تئوری‌های مربوط به حالت استثنایی - تئوری‌های حکومت نظامی و دیکتاتوری قانونی، هم‌چنان که مفاهیم در ارتباط با شورش و کودتا - به‌صراحت بر انحصار دولت در کاربرد خشونت تکیه‌دارند (۳۶). بازیگران بزرگ قرن بیستم، چه از راست چه از چپ، هم‌چنان که نظریه‌پردازان، در یک نکته توافق دارند: برای ماکس وبر هم، مثل لنین، (که اصطلاحات تقریباً یکسانی را به کار می‌برند) دولت همیشه، از نظر کاربرد زور، یک دیکتاتوری است (۳۷).

با این‌همه، در نیمهٔ دوم قرن بیستم، مکانیسه‌های مشروعیت‌بخشیدن به خشونت دولت دچار اختلال شدند. از یک‌سو تحولات حقوق بین‌المللی و توسعهٔ پیمان‌های بین‌المللی، برای کاربرد مشروع زور بین دو کشور و انباشت جنگ‌افزار حدودی قائل شدند. در تمام طول جنگ سرد، قراردادهای عدم تکتیر هسته‌یی و محدودیت‌های مقرر شده در مورد سلاح‌های شیمیایی یا میکروبی، بدین ترتیب، برای دو ابرقدرت برتری نظامی چشمگیر و حق جنگی را فراهم آوردند که دیگر دولت - ملت‌ها از آن برخوردار نبودند (۳۸). از سوی دیگر کاربرد زور در داخل مرزهای کشور نیز، به‌ویژه طی دهه‌های آخر قرن گذشته، مشروعیتش را تا حد زیادی از دست داد. گفتمان حقوق بشر و نیز مداخلات نظامی یا اقدامات حقوقی که با استناد به آن مجاز می‌گردند، جزئی از روند تدریجی مشروعیت‌زدایی از خشونتی شمرده می‌شوند که دولت - ملت‌ها در داخل سرزمین خود به کار می‌برند (۳۹). در پایان قرن بیستم، دولت‌ها برای مشروعیت‌بخشیدن به خشونتی که می‌توانستند در داخل و خارج سرزمین خود به کار برند، دچار مشکلات روز افزونی بودند. امروزه دیگر الزاماً از حق اجرای مقررات تنبیهی در قبال مردم خود یا از حق هدایت یک جنگ خارجی بر اساس قوانین داخلی خودشان، برخوردار نیستند. این حرف به معنای آن نیست که از خشونت دولت‌ها در برابر شهروندان خودشان یا در مقابل دولت‌های دیگر کاسته شده است. به‌عکس! در عوض، وسایل مشروعیت‌بخشیدن به این‌گونه خشونت‌های دولتی در حال ته‌کشیدن‌اند.

افول انحصار دولتی خشونتِ مشروع یک رشته مسائل آزردهنده را پیش می‌آورد. اگر خشونت‌ی که دولت-ملت، بر پایهٔ ساختارهای حقوقی خودش در اختیار دارد دیگر پیشاپیش مشروع تلقی نمی‌گردد، پس امروز به خشونت چگونه مشروعیت بخشیده می‌شود؟ آیا همهٔ اشکال خشونت می‌توانند مشروعیت یکسان داشته باشند؟ مثلاً آیا بن‌لادن و القاعده می‌توانند با همان مشروعیت دست به خشونت بزنند که ارتش آمریکا می‌زند؟ حق حکومت یوگسلاوی در شکنجه‌دادن و به قتل‌رساندن اتباع خودش آیا معادل حق دولت آمریکا در زندانی کردن و اعدام اتباع خویش است؟ خشونت‌ی که پاره‌یی گروه‌های فلسطینی در قبال شهروندان اسرائیلی به کار می‌برند، آیا همان قدر مشروعیت دارد که خشونت ارتش اسرائیل در قبال شهروندان فلسطینی؟ ممکن است کاهش توانایی دولت‌ها در مشروعیت‌بخشیدن به خشونت‌ی که به کار می‌برند، تا حدی به علت فراوان شدن اتهام به «تروریسم» باشد که طی دهه‌های اخیر پر سر و صدا تر و ناروشن تر شده است. در جهانی که نمی‌توان خشونت را توجیه کرد، هر نوع خشونت به‌طور بالقوه می‌تواند در معرض این اتهام قرار گیرد. هم‌چنان که پیش‌تر یادآوری کردیم، تعریف‌های کنونی از تروریسم بر حسب سوژه‌یی که عناصر عمده‌اش را تعیین می‌کند - حکومت مشروع، حقوق بشر، حق جنگ - متغیرند. هر نوع کوشش برای دستیابی به یک تعریف محکم و منطقی از تروریسم با همان موانعی برخورد می‌کند که کوشش برای دستیابی به مفهومی روشن از خشونت مشروع.

تعداد زیادی از مسئولان سیاسی، مبارزان و دانشگاہیان امروزه پیشنهاد می‌کنند که اخلاق و ارزش‌ها، خارج از مسألهٔ قانونیت، اساس خشونت مشروع، یا به بیان بهتر اساس یک ساختار حقوقی جدید، قرار گیرند: خشونت مشروع است اگر مبتنی بر اخلاق و عدالت باشد، و نامشروع اگر خلاف اخلاق و ناعادلانه باشد. بن‌لادن، مثلاً، با معرفی خود به‌عنوان قهرمان اخلاقی فقیران و ستمدیدگان کشورهای جنوب، در صدد کسب مشروعیت است. به همان ترتیب هم حکومت ایالات متحده، با تکیه بر ارزش‌های ویژهٔ خود - آزادی، دموکراسی و رفاه - می‌کوشد تا به خشونت نظامی مشروعیت ببخشد. به‌طور کلی‌تر، بسیاری از تفسیرهایی که از حقوق بشر می‌شود، مشروعیت‌بخشیدن به خشونت را بر اساس

اخلاق (فقط اخلاق) ممکن می‌دانند. مجموعه حقوق بشر، چه عام و جهانشمول فرض شوند و چه حاصل مذاکرات سیاسی، در این حال ساختاری اخلاقی را تشکیل می‌دهند که بر فراز حق قرار می‌گیرد، یا به بیان بهتر جانشین ساختار حقوقی می‌شود. در بسیاری از درک‌های سنتی حقوق بشر، البته این حقوق با هر نوع خشونت‌ی مغایرت دارند، ولی از همان فردای «هولوکوست» [قتل عام یهودیان به دست نازیها] و به نحوی روشن‌تر به دنبال «مداخله انسان‌دوستانه» در کوسوو، این نوع درک‌ها کم‌کم جای خود را به آنچه می‌توان به نام دبیرکل ملل متحد، «دکترین عنان»^{۴۰} ش خواند، دادند. اکثریت مدافعان حقوق بشر به کاربردن خشونت در خدمت این حقوق را تأیید می‌کنند، خشونت‌ی که نظر به خصلت اخلاقی‌ش، مشروعیت دارد و توسط کلاه‌آبی‌ها اعمال می‌شود(۴۰).

اگر این‌گونه ادعاهای اخلاقی امروزه موفق به ایجاد نوعی مشروعیت می‌شوند، نباید فراموش کرد که این نوع مشروعیت بخشی بر زمین سست کثرت بنیادین چارچوب‌های قضاوت اخلاقی بنا شده‌است. در سال ۱۹۲۸، وینستون چرچیل طی یک مبارزه تبلیغاتی به سود خلع سلاح، برای تأکید بر نتایج فاجعه‌بار ادعای کسی که فکر می‌کند کاربرد خشونت از طرف او مقبولیت عامه دارد، به یک قصه متوسل شد(۴۱). باغ وحشی بود که تمامی حیواناتش یک روز تصمیم گرفتند سلاح و خشونت را کنار بگذارند. کرگدن اعلام کرد که به کاربردن دندان‌های تیز وحشیانه است و باید ممنوع شود، درحالی‌که استفاده از شاخ، چون جنبه دفاعی دارد، باید مجاز باشد. گوزن و خارپشت تأیید کردند. اما ببر با کاربرد شاخ مخالفت کرد و از دندان‌های تیز و حتی چنگال، که به نظر او ابزارهایی شرافتمندانه و مسالمت‌آمیز بودند، دفاع کرد. بالاخره خرس هم با دندان‌های تیز مخالف بود، هم با شاخ و هم با چنگال. او پیشنهاد کرد که در صورت بروز اختلاف بین حیوانات در آغوش کشیدن یکدیگر * برای رفع اختلاف کافی است. چرچیل نتیجه می‌گیرد که هر حیوان تصور می‌کند نحوه کاربرد خشونت از طرف او عادلانه و مطلقاً مسالمت‌جویانه است. اخلاق نمی‌تواند اساس محکمی برای مشروعیت بخشیدن

* بازی با کلمات است در زبان انگلیسی: (a bear's hug) را شاید بتوان در آغوش کشیدن خرسانه (یا نوع دیگری از دوستی خاله‌خرسه) ترجمه کرد(م)

به خشونت ارائه کند، مگر در صورتی که چشم‌اندازهای متفاوت از قضاوت را کنار بگذارد. به محض آن که بپذیریم معیارهای ارزشی گوناگون، همه اعتبار دارند، چنین ساختاری فوراً فرومی‌ریزد.

ساختارهای حقوقی به‌طور سنتی چارچوبی محکم‌تر از اخلاق برای مشروعیت‌بخشی عرضه کرده‌اند، و بسیاری از حقوقدانان معاصر تأکید دارند که حقوق ملی و بین‌المللی تنها اساس معتبر برای خشونت مشروع است (۴۲). با این‌همه باید به‌یاد داشت که حقوق جزای بین‌المللی به تعداد اندکی پیمان و میثاق، که عملاً فاقد مکانیسم اجرایی هستند، خلاصه می‌شود. بیشتر کوشش‌هایی که در جهت اعتباربخشیدن به این حقوق صورت گرفته‌اند، بی‌نتیجه مانده‌اند. راهکار حقوقی مورد استفاده توسط دادگاه‌های بریتانیایی و اسپانیایی علیه آگوستو پینوشه، دیکتاتور سابق شیلی، هدفش ایجاد سابقه در این جهت بود که جنایات جنگی و جنایات علیه بشریت در حوزه قضایی جهانی قرار دارند و بنابراین، در هر جای جهان و در چارچوب هر قلمرو قضایی کشوری، قابل تعقیب‌اند. به نام استدلال‌هایی از همین نوع بود که تقاضای تعقیب هنری کیسینجر، وزیر خارجه سابق آمریکا، به‌خاطر جنایات جنگی در لائوس و کامبوج ارائه شد- و هم‌چنان که انتظار می‌رفت، هیچ نتیجه قضایی به‌دنبال نداشت. طرح ساده و قدیمی حقوق ملی و بین‌المللی، توسط نهادهایی که هدفشان مجازات خشونت‌های غیر مشروع است، پشت سر گذاشته شده‌است. از آن جمله‌اند دادگاه‌های بین‌المللی برای یوگسلاوی یا رواندا که به‌ترتیب در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ توسط شورای امنیت ملل متحد تأسیس شدند، و به‌خصوص ارگان دائمی موسوم به دادگاه کیفری بین‌المللی که در سال ۲۰۰۲ در لاهه تأسیس شد (و آمریکا از پیوستن به آن سرباز زد و از این طریق لطمه قابل ملاحظه‌یی به اقتدار آن وارد آورد). در حالی که حقوق بین‌المللی سابق بر شناسایی حاکمیت ملی و حق خلقها تکیه داشت، عدالت جدید امپریال که بر مفهوم جنایت علیه بشریت و فعالیت دادگاه‌های بین‌المللی استوار است، هدفش را از میان‌بردن حاکمیت خلقها و ملت‌ها به سود اقدامات قضایی و فوق ملی قرار داده است. در این زمینه می‌توان از اتهاماتی که دادگاه کیفری برای یوگسلاوی سابق علیه اسلو بودان میلوسویچ و دیگر رهبران صرب

عنوان کرده است، مثال آورد. مسأله این نیست که معلوم شود آیا خشونت‌ی که رهبران صرب به‌کاربردند، تجاوز به قانون یوگسلاوی شمرده می‌شد یا نه - این مسأله در واقع اصلاً موضوعیت ندارد. خشونت آنها در خارج از زمینه قضایی ملی و بین‌المللی نامشروع شناخته شده است. به‌بیان دیگر قضاوت اعمال آنها به‌عنوان جنایت، نه به موجب قانون کشوری در این زمینه یا حقوق بین‌الملل، بلکه به این دلیل صورت گرفته که آن اعمال علیه بشریت انجام شده‌اند. این جابه‌جایی، نشانه‌ی می‌تواند باشد از افول حقوق بین‌المللی و جایگزینی تدریجی توسط نوعی حقوق جهانی یا امپریال (۴۳).

به نظر ما این افول حقوق بین‌المللی به شکل کنونیش، به‌خودی‌خود چیز بدی نیست. همگان خوب می‌دانند که حقوق بین‌المللی در تمام طول قرن بیستم، چطور در اغلب موارد به‌کار مشروع جلوه‌دادن و تحکیم خشونت‌ی می‌آمده که قدرتمندان بر ضعیفان اعمال می‌کرده‌اند. به‌رغم این واقعیت که مرزبندیها و خط‌کشیها تا حدی تحول یافته‌اند، به‌نظر می‌رسد که عدالت جدید امپریال هم به‌همان اندازه سلسله‌مراتبهای جهانی را تولید می‌کند و مداومت می‌بخشد. باید اعتراف کنیم که اجرایش کاملاً با تبعیض همراه است و جنایات طرف ضعیف به‌طور منظم مورد پیگرد قرار می‌گیرند، حال آن‌که جنایات طرف قدرتمند به‌ندرت. گفتن این که قدرتمندترینها هم باید از حقوق بین‌المللی و مجازاتهایش تبعیت کنند، به‌نظر ما یک استراتژی اصیل است، منتها بیش از پیش خیالپردازانه. نهادهایی که از طرف عدالت امپریال حکم صادر می‌کنند و دادگاههای بین‌المللی که جنایت علیه بشریت را به کیفر می‌رسانند، تا هنگامی که وابسته به مراجع جهانی نظیر شورای امنیت ملل متحد یا قدرتمندترین دولتها باشند، الزاماً سخنگویان و پاسداران سلسله‌مراتب سیاسی امپراتوری باقی‌خواهندمانند. این که ایالات متحده قبول نکرد که شهروندان و سربازانش از تصمیمات دادگاه کیفری بین‌المللی تبعیت کنند، اجرای نابرابر معیارهای حقوقی را کاملاً نشان می‌دهد (۴۴). ایالات متحده از طریق مکانیسمهای موجود یا دادن تریبیتال مخصوص، مثلاً در مورد زندانی کردن استثنای جنگجویان در گوانتانامو، مجازاتهایی از نوع قضایی به دیگران تحمیل می‌کند، اما خودش زیر بار تبعیت از ارگانهای قضایی ملی و مافوق ملی نمی‌رود.

در مقابل این توزیع نابرابر قدرت، برقراری اصل برابری در مقابل قانون غیرممکن به نظر می‌رسد. به هر صورت، مطابقت داشتن خشونت با حقوق جاری بین‌المللی یا با حقوق جهانی در حال شکل‌گیری، مشروع‌بودنش را تضمین نمی‌کند، هم‌چنان که تجاوز به حقوق هم‌الزاماً نامشروع نیست - گاه اصلاً. مکانیسم‌ها یا چارچوب‌هایی را که امروز مشروعیت واقعی به خشونت می‌بخشند، باید در ورای این ساختارهای حقوقی، در جای دیگری جستجو کرد.

به نظر می‌رسد که خشونت امروزه نیرومندترین مشروعیت را نه در یک چارچوب اخلاقی یا حقوقی از پیش پذیرفته شده، بلکه فقط بعد از اعمال و برحسب نتایج آن کسب می‌کند. جریان امور طوری است که انگار خشونت طرف قدرتمند خودبه‌خود مشروع است، در حالی که خشونت طرف ضعیف بلافاصله «تروریسم» تلقی می‌شود. منتها این هم واقعییتی است که منطق مشروعیت‌بخشی با نتایج اعمال خشونت پیوند دارد. تحکیم یا بازسازی نظم جهانی عواملی هستند که بعد از اعمال خشونت به آن مشروعیت می‌بخشند. بدین ترتیب در فاصله یک دهه، ما شاهد تغییر کامل اشکال مشروعیت‌بخشی بوده‌ایم. جنگ اول خلیج، در حدی که هدف رسماً اعلام شده‌اش برقراری دوباره حاکمیت کویت بود، با استناد به حقوق بین‌المللی توجیه می‌شد. در مقابل مشروعیت مداخله ناتو در کوسوو به ضرورت‌های اخلاقی و انساندوستانه نسبت داده شد. جنگ دوم خلیج که جنگی پیشگیرانه بود، مشروعیتش را به‌طور عمده در نتایجش می‌جست (۴۵). یک نیروی نظامی یا نیروی پلیس تا وقتی - و فقط تا وقتی - از مشروعیت برخوردار خواهند بود که به‌واقع موفق شوند آشفته‌گی‌های جهانی را برطرف و نظم را برقرار کنند، بی‌آن که الزاماً صلح را بازگردانده باشند. در چشم‌انداز چنین منطقی، ارتش آمریکا می‌تواند خشونت را اعمال کند که ممکن است قانونی یا اخلاقی باشد یا نباشد، ولی به‌هر حال تا زمانی که به بازتولید نظم امپریال کمک می‌کند، از مشروعیت برخوردار خواهد بود. با این وصف به محض این که خشونت از تولید نظم بازماند، یا در کوشش برای تضمین امنیت نظم جهانی شکست بخورد، مشروعیتش از بین می‌رود. در این جا با یکی از آسیب‌پذیرترین و بی‌ثبات‌ترین اشکال مشروعیت روبه‌رو هستیم.

حضور مداوم یک دشمن و خطر بی‌نظمی، دو عاملی هستند که برای مشروعیت‌بخشیدن به خشونت امپریال ضرورت دارند. شاید زیاد هم جای تعجب نباشد، چون در جایی که جنگ اساس سیاست را تشکیل دهد، دشمن یکی از نقش‌های به‌وجودآورندهٔ مشروعیت را پیدا می‌کند. اما این دشمن دیگر مشخص و قابل‌ردیابی نیست؛ فرار و دست‌نیافتنی، و به‌واقع مار باغ بهشت امپراتوری است. ناشناس و نامرئی است و با این‌همه چون هاله‌یی خصمانه در همه‌جا حضور دارد. چهرهٔ دشمن در مه و بخار آینده نقش می‌بندد و خاصیتش این است که روند مشروعیت‌بخشیدن را، اگر لنگ‌مانده باشد، دوباره به‌راه می‌اندازد. در واقع دشمن فقط فرار نیست، کاملاً انتزاعی هم هست. هدف‌های انفرادی عمده - اسامه بن‌لادن، صدام حسین، اسلوبودان میلوسویچ، معمر قذافی، مانوئل نوریگا و دیگران - معرف خطرهای کاملاً محدودی هستند، اما ابعاد افسانه‌یی پیدامی‌کنند و در نقش خطری کلی‌تر - که به آن صورت‌هدف‌های مشخص و سنتی جنگ را می‌دهند - ظاهر می‌شوند. از این جهت برای ایفای نقش آموزشی (یا گمراه‌کننده) خود آمادگی پیدامی‌کنند و این جنگ جدید را به شکل‌های قدیمی ارائه می‌دهند. هدف‌های انتزاعی جنگ هم - مواد مخدر، تروریسم و غیره - دشمنان واقعی نیستند، ولی آسان‌تر می‌توان آنها را به‌مثابه نشانه‌هایی از آشفتگی واقعیت، که تهدیدی برای امنیت و کارکرد دستگاه‌های انضباط و کنترل است، در نظر آورد. این دشمن انتزاعی و شبح‌گونه، حامل یک ناهنجاری است. در صفحات بعد فرصت خواهیم داشت نشان‌دهیم که این ناهنجاری یکی از نشانه‌های ناتوانی قدرت امپراتوری در جذب عدم تقارن‌ها و ناهماهنگی‌های قدرت، در بطن شیوهٔ جدیدش در مشروعیت‌بخشی است. عجالتاً به گفتن این نکته بسنده می‌کنیم که دشمن یک مثال، یا، به‌بیان‌بهتر، یک معیار تعیین‌کننده (experimentum crucis) برای تعریف مشروعیت است. دشمن باید نقش طرح سادهٔ عقل را - به‌معنایی که کانت به این واژه می‌داد - بازی کند منتها در جهت عکس. یعنی بجای این که ثابت‌کند قدرت چیست باید ثابت‌کند قدرت ما را از چه چیز نجات می‌دهد. حضور دشمن، اثبات‌نیاز به امنیت است.

اما نباید دچار اشتباه شد: امنیت به‌خودی‌خود الزاماً سرکوب یا خشونت

را طلب نمی‌کند. در فصل آینده ما شکل‌های جدید کار اجتماعی را که پیرامون محصولات غیرمادی، مثل هوش، اطلاعات و عواطف به‌وجود می‌آیند به تفصیل مورد تحلیل قرار خواهیم داد. این شکل‌های کار و نیز شبکه‌های اجتماعی‌بی که به‌وجود می‌آورند، از درون، از راه همکاری، سازمان‌می‌یابند و کنترل می‌شوند. در این‌جا با شکلی از امنیت واقعی روبه‌رو هستیم. درکی از امنیت که تا کنون مورد بحثمان بود و مبتنی بر مفهوم انتزاعی دشمن است و به کار مشروعیت‌بخشیدن به خشونت و محدود کردن آزادیها می‌آید، از خارج تحمیل می‌شود. دو مفهوم امنیت، یکی بر اساس همکاری و دیگری مبتنی بر خشونت، فقط از هم متمایز نیستند، بلکه مستقیماً در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند (۴۶).

در حالی که هزارهٔ جدیدی آغاز می‌شود، در حدود دو هزار نزار مسلحانه در سطح جهان در جریان‌اند و این تعداد روبه‌افزایش است. وقتی نقش‌های ناشی از حاکمیت دولت - ملت، و همراه آنها انحصار کاربرد مشروع خشونت، روبه‌افول می‌گذارند، منازعات پیرامون سمبلها، ایدئولوژیها، مذاهب، خواستها و هویت‌های بی‌شمار شکل می‌گیرند. و در همهٔ موارد مرزهای خشونت مشروع، جنایتکاری و ترور بسم گرایش به محوشدن پیدامی‌کنند. این سخن به معنای آن نیست که تمامی جنگ‌ها و همهٔ طرف‌های درگیر ارزشی یکسان دارند یا فهم این منازعات ناممکن گردیده‌است. بلکه معنایش آن است که چارچوب‌های ارزیابی، که چارچوب‌های مدرنیته بوده‌اند، فروریخته‌اند: تمایز بین خشونت مشروع و نامشروع، بین جنگ‌های آزادیبخش و جنگ‌های اختناق‌آور به سوی محوشدن می‌روند. تمامی اشکال خشونت در رنگ خاکستری حل می‌شوند. در ورای تفاوت‌هایی که می‌توان قائل شد، خود جنگ باعث عذاب ما می‌شود. این، دورنمای نومیدانهٔ «ساده دل» است.

می‌توان جنگ وحشیانه و نسل‌براندازی را که در آغاز سال‌های ۱۹۹۰ در رواندا، توتسی‌ها را با هوتوها درگیر کرد، مثال آورد. البته می‌توان با رجوع به میراث استعماری بلژیک و سیستمی که برای اقلیت توتسی - که خود زیر یوغ استعمار بودند - بیش از اکثریت هوتو امتیاز قائل بود، علل این منازعه را درک کرد (۴۷). اما ناگفته‌پیداست که این توضیحات نه چیزی را توجیه می‌کند و نه هیچ راهی

برای آزاد شدن پیش پا می‌گذارد. خشونت توتسی و خشونت هوتو هر دو فاقد مشروعیت‌اند. همین حکم را می‌توان در بالکان، در مورد صربها و کروآتها، یا در شبه‌قاره هند در مورد خشونت هندوها و مسلمانان صادق دانست. همه آنها به‌نحوی یکسان غیرمشروع و اختناق آورند.

البته می‌توان جنگ‌هایی را که در جریان‌اند، برحسب محورهای مختلف رده‌بندی کرد - جنگ‌های ثروتمندان با فقیران، ثروتمندان با ثروتمندان، فقیران با فقیران - اما این دسته‌بندیها بیش از پیش اعتبارشان را از دست می‌دهند. بی‌تردید از نظر طرف‌های درگیر مهم تلقی می‌شوند، ولی نه در چارچوب نظم جهانی. فقط یک تفاوت مهم است و روی همه تفاوت‌های دیگر قرار می‌گیرد، و آن تفاوت بین خشونتی است که سلسله‌مراتب‌های جهانی را حفظ می‌کند و خشونتی که این نظم را مورد تهدید قرار می‌دهد. دورنمای جنگ امپریال، که ما در بخش آینده به تفصیل مورد بررسی قرار خواهیم داد، از این قرار است. بسیاری از جنگ‌های معاصر، در تحکیم یا تضعیف سلسله‌مراتب جهانی مستقر نقشی ندارند و در نتیجه امپراتوری هم نسبت به آنها بی‌اعتناست. این حالت به‌هیچ‌وجه ایجاب نمی‌کند که این جنگ‌ها تمام شوند، اما توضیح می‌دهد که چرا امپراتوری در آنها دخالت نمی‌کند.

ساموئل هانتینگتون، مشاور پشت پرده

آثار بزرگ در علوم سیاسی مدرن همه ابزارهای لازم را برای تغییر یا سرنگونی قدرت مستقر و رهایی ما از سرکوب و اختناق عرضه می‌کنند. حتی اثری مثل «شهریار» ماکیاوِل، که بعضی آن را دستورالعملی برای حاکمان بددینت دانسته‌اند، در واقع بیانیه دموکراتیکی است که فهم خشونت و کاربرد ماهرانه قدرت را در خدمت هوش جمهوریخواهانه قرار می‌دهد. با این‌همه اکثر سیاست‌شناسان امروزه تکنیسین‌های ساده‌یی هستند که به حل کمی مشکلات حفظ نظم اشتغال دارند، در حالی که بقیه آنها در صدد عبور از دهلیزهایی هستند که دانشگاه را به صحنه قدرت وصل می‌کنند، و این امید را در دل خود می‌پروراند که گوش حاکم برای شنیدن صلاح‌اندیشی‌هایی که قرار است در

آن زمزمه کنند، باز باشد. امروزه چهره‌الگو یا نمونه سیاست‌شناس، همان چهره‌
Geheimrat یا مشاور پشت پرده حاکم است.

ساموئل هانتینگتون احتمالاً بهترین مثال مشاوران امپراتوری است که
بهتر از هرکس دیگر توانسته است توجه حاکم را جلب کند. او در سال ۱۹۷۵
با میشل کروزیه و جوجی واتانوکی کتابی درباره «بحران دموکراسی» (۴۸)
برای کمیسیون سه‌جانبه منتشر کرد. طبق تشخیصی که او داده، «دموکراسی»
آمریکا از سالهای ۱۹۶۰ به این طرف، توسط مشارکت بیش از حد و مطالبات
بیش از اندازه نهادهای کارگری و گروه‌های اجتماعی تازه بسیج‌شده، مثل
زنان و آفریقایی - آمریکاییها، مورد تهدید قرار دارد. او به‌نحوی متناقض ادعا
می‌کند که دموکراسی آمریکا از «دموکراسی زیاده از حد» رنج می‌برد و این امر
یک «اختلال در کارکرد دموکراتیک» ایجاد کرده است. احتمال دارد که چنین
استدلال متناقضی فقط در زمان جنگ سرد می‌توانسته است معنایی داشته
باشد، یعنی هنگامی که سلطه اجتماعی سرمایه‌داری، با هر شکل سیاسی که
داشت، در برابر تهدید توتالیترایسم شوروی، فوراً «دموکراتیک» تلقی می‌شد.
واقعیت این است که نوشته هانتینگتون انجیلی است کاملاً ضد جمهوری و
ضد دموکراسی، که دفاع از حاکمیت را در مقابل تهدیدهایی که در هر نیروی
اجتماعی یا هر جنبش اجتماعی متبلور است، موعظه می‌کند. البته آن‌چه بیش از
همه هانتینگتون را می‌ترساند - محور اصلی استدلال او در همین جاست - چیزی
نیست جز دموکراسی، یعنی حکومت همگان بر همگان. او می‌گوید دموکراسی
باید با اقتدار تعادل پیدا کند، و نباید گذاشت که برخی از بخش‌های جمعیت بیش
از حد فعالانه در زندگی سیاسی شرکت کنند یا بیش از اندازه از دولت توقع
داشته باشند. این انجیل به روایت هانتینگتون طی سالهای بعد، در واقع به‌عنوان
راهنمای از بین بردن دولت رفاه، توسط نولیبرالها مورد استفاده قرار گرفت.

بیست سال بعد، دوباره مشاور پشت پرده، هانتینگتون، در گوش حاکم
چیزی زمزمه می‌کند. اما نیازهای قدرت عوض شده‌اند، صلاح‌اندیشیهایی او هم
همین‌طور. جنگ سرد یک اصل ثابت بود که امکان می‌داد دولت - ملت‌ها را در
قالب دوست و دشمن رده‌بندی کرد و بدین ترتیب یک نظم جهانی سامان داد، ولی

اکنون همهٔ اینها به گذشته تعلق دارند. با پایان جنگ سرد و افول حاکمیت دولت، اصولی هم که امکان می‌دادند شکل کلی نظم جهانی را معین کرد و خشونت را که برای حفظ آن لازم است به مرحلهٔ اجرا گذاشت و مشروعیت بخشید، از گردونه خارج شدند. توصیهٔ هانتینگتون عبارت از این بیان است که محورهای نظم جهانی و منازعات جهان و نیز بلوک‌هایی را که گردآورندهٔ دولت-ملت‌ها به‌صورت اردوگاه‌های دوست و دشمن‌اند، باید نه دیگر در قالب «ایدئولوژیک» بلکه در قالب «تمدن‌ها» تعریف کرد (۴۹). بازگشت اسوالد اسپینگر را گرامی بداریم. موش کورِ تفکر ارتجاعی دوباره سربرآورده است. اگر خوب متوجه نیستید که زیر این هویت‌های تاریخی غریب موسوم به «تمدن‌ها» چه چیزی نهفته است، هانتینگتون، هم‌چنان که از قرائت نوشته‌اش برمی‌آید، بی‌هیچ ناراحتی، آنها را بر اساس نژادی و مذهبی تعریف می‌کند. خصلت نوعی این معیار رده‌بندی، تبعیت «علم» سیاست را از تاکتیک سیاسی بسیار آسانتر می‌کند و مفهوم تمدن‌ها بدین ترتیب زمینهٔ مساعدی برای تجدیدنظر در نقشه ژئوپولیتیک فراهم می‌آورد. «مشاور پشت پرده» حاکم در این‌جا به یک فرضیهٔ قدیمی ارتجاعی متوسل می‌شود که گروه‌های سیاسی را جماعات درهم‌آمیخته (Gemeinschaften) تلقی می‌کند و واقعیت قدرت (Machtrealitäten) را در بطن موجودیتهای معنوی قرار می‌دهد. با احضار روح تمدن‌ها، او در آنها به طرح بزرگی دست می‌یابد که تقسیم‌بندی اساسی سیاسی به دوست و دشمن را بازسازی می‌کند. آنها که به تمدن ما تعلق دارند دوستانمان هستند؛ تمدن‌های دیگر به دشمنانمان تعلق دارند. بشتابید تا خبر خوش را بشنوید: جنگ به برخورد تمدن‌ها بدل شده است! اسپینوزا این نوع علم‌کردن دشمن و دامن‌زدن به ترس را به درستی «خرافه» نام‌داده و می‌دانشته است که چنین خرافه‌یی همواره به بدترین وحشیگری‌ها، جنگ دائمی و اثرات ویرانگرش راه‌خواهد برد.

طی دههٔ ۱۹۷۰، هانتینگتون، مشاور پشت پرده، با پیش‌بینی نیازهای حاکم و با تهیهٔ راهنمای ضددموکراتیکِ انقلاب‌های ریگانی و تاچری پیش از شروعشان، مهارت خود را نشان داد. به‌همین ترتیب نظریهٔ «برخورد تمدن‌ها» یش هم بر ۱۱ سپتامبر و جنگ علیه تروریسمی پیشی داشت که رسانه‌ها و قدرتهای

عمدهٔ سیاسی بلافاصله معنای درگیری با اسلام به آن دادند، و غالباً بی‌آن که با فاصله‌گرفتن از این نظریه، جانب احتیاط را رعایت کنند. در چنین زمینه‌یی، فرضیهٔ برخورد تمدن‌ها دیگر کمتر به‌عنوان توصیف وضع کنونی جهان عمل می‌کند تا به‌عنوان یک دستور عمل، یک فراخوان به جنگ، یک رسالت که تحققش بر عهدهٔ «غرب» است (۵۰). به بیان دیگر این تمدن‌ها به جای این که اساسی، معنوی یا حتی تاریخی باشند، فرمانهای سیاسی و استراتژیکی هستند که می‌بایست در وضعیت جنگ دائمی، بوجودآورندهٔ بدنه‌های واقعی سیاسی در قالب دوستان و دشمنان باشند.

اما این بار هانتینگتون تیرش به هدف نخورد و حاکم به او پشت کرد. آه چه سخت است سرنوشت مشاوری که دستخوش هوسهای حاکمانه قرار می‌گیرد! بعد از ۱۱ سپتامبر، دولت ایالات متحده با اصرار تکرار کرده است که استراتژی‌اش در زمینهٔ امنیت جهانی هیچ ربطی به برخورد تمدن‌ها ندارد (۵۱). نه به‌خاطر این که رهبران سیاسی آمریکا به الزامهای نژادپرستانه فرضیه‌ها و توصیه‌های هانتینگتون آگاهی دارند، بلکه عمدتاً به سبب آن که مفهوم تمدن محدودتر از آنست که بتواند بینش جهانی آنان را تغذیه کند. هانتینگتون در مقولهٔ قدیمی نظم جهانی گیر کرده است؛ او می‌کوشد تجمعات جدیدی از دولت-ملت‌ها به‌وجود بیاورد و با دادن شکل تمدنی به آنها، جانشین «بلوک‌ها»ی زمان جنگ سردشان کند. اما وسعت نظر امپراتوری از این بیشتر است. تمام بشریت باید به قانونش تن دردهند. در این جهان جدید، تمدن‌های خیالی هانتینگتون و مرزهایی که آنها را از یکدیگر جدامی کنند، فقط مانع محسوب می‌شوند. از دیدن منظرهٔ مشاور پر حرارتی که نظر لطف شه‌ریار را از دست داده و فاصله‌اش از دربار مرتب بیشتر می‌شود، مشکل می‌توان به نوعی اندوهناک نشد.

دستگاه‌های ضد براندازی

«چالشی که طی قرن آینده در انتظار ماست، سخت است:
باید از کشورمان در مقابل ناشناس، نا معلوم، نامرئی و نامنتظر
دفاع کنیم»

دونالد رامسفلد
وزیر دفاع ایالات متحده آمریکا

«سرزمین گل سراسر آرام شده است»

ژول سزار

با خبر شدم که به روی خودت دست بلند کرده‌ای
و بدین سان بر دژخیم پیشی گرفته‌ای
بعد از هشت سال، در تبعید، شاهد برآمدن دشمن بودن
و دست آخر به سوی مرز غیرقابل گذار پرتاب شدن.
امپراتوریها فرومی‌ریزند. سرکردگان باندها در نقش
دولتمردان خودنمایی می‌کنند. خلقها
نامرئی در زیر سلاحها، ناپدیدمی‌شوند.
بدین سان آینده در شب است و نیروهای خوبان
نحیف‌اند. تمام اینها را تو دیدی
وقتی جسم شکنجه‌پذیرت را از بین بردی
برتولت برشت
«درباره مرگ داوطلبانه و. ب در تبعید»

در این فصل به تحلیل تضادهای درونی «ماشین جنگ» می‌پردازیم که
وضع استثنائی و جنگ داخلی جهانی به‌وجودآورنده آن است. این مدل جدید
جنگی مشخصات بدیعی دارد، با این‌همه باید به نیازهای سنتی قدرت حاکم پاسخ
بدهد: سرکوب جنبشهای مقاومت و تحمیل نظم بر بشماران. به بیان دیگر،

استراتژیهای جدید جنگ هم باید به صورت استراتژیهای ضدبراندازی معرفی شوند. چنان که خواهیم دید، این الگوی جدید جنگ با دو نوع تضاد مشخص می‌شود: یکی تضادهای ناشی از کنار گذاشتن روشهای سنتی جنگ، و دیگری تضادهایی که با شرایط جدید اجتماعی و شکل‌های تازه کار اجتماعی در ارتباطند و بیو- قدرت و جنگ باید با این شکل‌های جدید مقابله کنند. این تضادها تکیه‌گاه اولیه‌ی را فراهم می‌آورند که از فراز آن می‌توان شکل‌های ممکن مقاومت و رهایی را در این شرایط جدید شناسایی کرد و راهی برای خروج از حالت جنگ عمومی یافت.

زایش جنگ جدید

حالت جنگی پُست‌مدرن، به شیوه‌های مختلف، به جنگ‌های پیش از دوران مدرن شباهت دارد. تمامی دوران مدرن، که طی آن جنگ به منازعات بین دولت- ملت‌ها با گستره محدود مکانی و زمانی و انگیزه سیاسی خلاصه می‌شد، اکنون چون دوران آسایش کوتاه‌ی به‌نظرمی‌رسد که فقط چند قرن دوام داشت، پیش از آن که بشریت دوباره در وضعیت جنگ مغشوشی فرورود که بار اخلاقی و مذهبیش مدام سنگین‌تر می‌شود. در واقع عقربه تاریخ هیچگاه به عقب برنمی‌گردد. احساس دوباره ظاهر شدن عناصر پیشین، در حقیقت تلاش اولیه ولی نامتناسبی است برای درک تازگی.

می‌توان ادعا کرد که جهان، از آغاز قرن بیستم به بعد، هرگز به‌واقع روی صلح را ندیده است. جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) که کانونش اساساً اروپا بود، بعد از دوره‌ی پرتلاطم از یک صلح کاذب، مستقیماً به جنگ دوم (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵) رسید. با پایان این جنگ، بلافاصله جنگ سرد آغاز شد، یعنی شکل تازه‌ی از جنگ سراسری یا به‌نوعی جنگ سوم جهانی. پایان گرفتن این جنگ (۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱) وضع کنونی یا جنگ داخلی امپراتوری را به‌دنبال آورد. بدین ترتیب دوران ما را می‌توان دوران جنگ چهارم جهانی تلقی کرد (۱). این نوع دوره‌بندی از آن جهت مفید است که شناسایی تداومها و تفاوت‌هایی را که بین جنگ کنونی و منازعات گذشته وجود دارند، ممکن می‌سازد. این واقعیت که جنگ دیگر جزء

امور عادی شده است، در همان مفهوم جنگ سرد هم مستتر بود، چون این واقعیت را روشن می‌کرد که قطع مخاصمات کشنده به معنای ختم جنگ نیست، بلکه فقط به این معناست که شیوه و شکل آن موقتاً عوض شده است. این تمدید حالت جنگی شاید امروز کامل‌تر هم شده باشد. این دوره‌بندی هم‌چنین نحوه تحول ماهیت خود جنگ طی مراحل مختلف، و نیز ماهیت طرف‌های درگیر را روشن می‌کند.

نخستین جنگ جهانی نزاعی بین دولت-ملت‌های اروپایی بود که انعکاس‌های جهانی‌اش به‌طور عمده از گسترش جهانی ساختارهای امپریالیستی و استعماری ناشی می‌شد. جنگ جهانی دوم تا حد زیادی تکرار همان جنگ اول بود که آسیا را هم به‌اندازه اروپا در خود کشید و با ورود اتحاد شوروی و ایالات متحده به جنگ، به پایان رسید، همان دو کشوری که بعداً جهت‌دهنده نیروها در یک منازعه جدید جهانی شدند. جنگ سرد باعث تحکیم این آلترناتیو شد، به طوری که غالب دولت-ملت‌ها مجبور شدند اردوگاه خود را انتخاب کنند. اما در وضعیت جنگی امپریال، دیگر اردوگاه‌های مقابل یکدیگر را به‌طور عمده دولت-ملت‌های حاکم تشکیل نمی‌دهند. بازیگران تازه‌یی صحنه نبرد را اشغال کرده‌اند، و با تحقیق در ریشه‌های این منازعه، می‌توان به‌ویژه به شناسایی این بازیگران کمر بست.

معمولاً سال ۱۹۸۹ و پایان جنگ سرد را تاریخی تلقی می‌کنند که در آن روابط بین‌المللی از نقطه عطفی گذشته است. می‌توان تاریخ بامعنی‌تری را انتخاب کرد و آغاز وضعیت جنگی کنونی را روز ۲۶ مه ۱۹۷۲ قرارداد، یعنی هنگامی که ایالات متحده و اتحاد شوروی پیمان ساختن سیستم‌های ضدموشکی (A.B.M.) را امضا کردند که بر تولید سلاح‌های هسته‌یی از سوی دو ابرقدرت نظارت داشت. مسابقه پایان‌ناپذیر در قلمرو تهدید هسته‌یی در آن زمان به‌اوج خود رسیده بود. شاید در همین لحظه بود که جنگ به‌عنوان نشانه قابل اعتمادی از قدرت دولت - ملت، ارزش خود را از دست داد. البته سلاح هسته‌یی تا سالها بعد هنوز عنصر اساسی حفظ تعادل در استراتژی نظامی باقی‌ماند، با این‌همه از این لحظه بود که موشک‌ها در انبارها به‌گل نشستند. جنگ، آن‌طور که دوران مدرنیته آن را شناخته بود، یعنی جنگ همه‌جاگیر، برخورد بسیار شدید، همراه با خشونت و ویرانی بی‌حساب،

فروکش کرد. کشتارهای بزرگ مثل بمباران لندن توسط آلمانیها در سپتامبر ۱۹۴۰ یا بمباران درسدن توسط متفقین در فوریه ۱۹۴۵، یعنی تلاش مداوم و به هر وسیله برای وحشتزده کردن و کشتن یک جمعیت کامل، دیگر جزئی منطقی از هنر جنگ شمرده نمی‌شود، ولی متأسفانه معنایش آن نیست که چنین اعمالی دیگر نمی‌توانند تکرار شوند. استراتژی بازدارندگی متقابل، که استراتژی ایالات متحده و اتحاد شوروی بود، مدتی دوام یافت، اما طبیعت جنگ شروع به تغییر کرده بود: دیگر کمتر به سازماندهی دفاع در برابر یک تهدید جهانی توجه داشت و بیشتر در صدد تکثیر تهدیدات محلی بود؛ هدفش کمتر نابودی کامل دشمن بود تا تغییر یا حتی تولید این دشمن. جنگ محدود شد. به جای نبردهای پراکنده و از هر نوع در مقیاس بزرگ، درگیر شدن در عملیات پلیسی با شدت زیاد شروع شد، مثل دخالت‌های آمریکا در ویتنام و آمریکای جنوبی، یا درگیری شوروی در افغانستان. البته اغلب پیش می‌آید که عملیات پلیسی با شدت زیاد را نمی‌توان از درگیری نظامی با شدت کم تمیز داد. اما حتی وقتی این منازعات به جنگ واقعی تبدیل می‌شدند، هرگز به آن درجه از گسترش نمی‌رسیدند که خاص بسیج‌های سراسری در «جنگ‌های بزرگ» قرن بیستم بود. به‌طور خلاصه، در ۲۶ مه ۱۹۷۲ جنگ شروع به مبدل شدن به عنصری اساسی از بیوقدرت کرد که هم به کار ساختن نظم اجتماعی جهانی می‌آمد و هم به کار بازتولید آن.

تحول شکل‌ها و هدف‌های جنگ در آغاز سال ۱۹۷۰ با دوره‌یی مقارن بود که تغییری عمیق در اقتصاد جهانی به‌وجود آمد. اتفاقی نیست که پیمان AMB در فاصله بین قطع وابستگی پول آمریکا به طلا در سال ۱۹۷۱ و نخستین بحران نفتی در سال ۱۹۷۳ به امضا رسید (۲). این سالها فقط سالهای بحران اقتصادی و پولی نیستند؛ سالهای آغاز افول دولت رفاه و نیز جابه‌جایی عناصر هژمونیک تولید اقتصادی از کارخانه به بخش‌های اجتماعی‌تر و غیرمادی هم هستند. می‌توان این تحولات را به‌عنوان جنبه‌های گوناگون یک پدیده واحد یا یک تغییر بزرگ اجتماعی در نظر گرفت.

اگر می‌توان بی‌هیچ تردید، جنگ پُست‌مدرن را، که مشخصه بیوقدرت است، به تغییرات در قلمرو تولید ربط داد، برای آن است که جنگ همواره با تولید اقتصادی

در پیوند بوده است و شاید این پیوند امروزه تنگ‌تر هم شده باشد. مؤلفان بسیاری تأکید می‌کنند که صنعت بزرگ نقشی درجهٔ اول در رشد صنعت نظامی مدرن داشته است - از نظر پیشرفتهای فنی، الگوهای سازماندهی و غیره، جنگ مدرن و صنعت مدرن هماهنگ با هم رشد کردند(۳). جنگ پُست‌مدرن تکنولوژیها و شکل‌های صنعتی بزرگ را گرفته، آنها را رشد داده و نوآوری‌هایی را که در پیوند با تولید اجتماعی و غیرمادی هستند - و ما در فصل دوم مورد تحلیل قرارشان خواهیم داد - به آنها افزوده است. امروزه کنترل و سازماندهی نظامی به‌طور عمده از طریق کاربرد تکنولوژیهای خبری و ارتباطی انجام می‌گیرند. از این نظر توسعهٔ صنعت و سلاح‌های بیولوژیک و نیز دستیابی به تکنولوژیهای هسته‌یی و شیمیایی جدید جذابیت خاصی یافته‌اند (و خطر حتمی دربردارند): این سلاحها در ترکیب با تکنولوژیهای جدید انفرماتیک برای کنترل و روندهای معمول صنعتی، انبارهای عظیم سلاح‌های جنگی را پرمی‌کنند. جنگ پُست‌مدرن، بدین ترتیب، بسیاری از مشخصات آن‌چه را که اقتصاددانان تولید پست‌فوردیست می‌نامند، از خود بارز می‌کند: این تولید، که مبتنی بر قابلیت تحرک و قابلیت انعطاف است، فکر، خبر و کار غیرمادی را در خود جامی‌دهد؛ با گسترش نظامی‌گری به مرزهای فضا، تمامی سطح کرهٔ زمین و تا اعماق دریاها، قدرت خود را افزایش می‌دهد. نه تنها تلاش‌های سنتی در زمینهٔ عدم تکثیر ناکام مانده‌اند، بلکه تکنولوژیهای تولید جدید، راه را درواقع بر آن‌چه لوران موراویک «تکثیر تکثیرکننده» نامیده، گشوده‌اند - یعنی بر افزایش مقاومت‌ناپذیر تعداد و تنوع سلاحها در جهان(۴).

وقتی سخن از رابطه جنگ و تولید اقتصادی به‌میان می‌آید، باید مراقب بود و در دام ساده‌انگاریهایی نیفتاد که غالباً زیر برچسب «مجتمع صنعتی - نظامی» نهفته‌اند. این اصطلاح ساخته‌شده تا همگرایی منافع بین صنایع عمده و دستگاه نظامی و پلیسی دولت طی مرحلهٔ امپریالیستی توسعه سرمایه داری را نشان‌بدهد: مثلاً بین فولادسازی اروپ و ارتش آلمان، بین شرکت بیمه لویترز و طرح‌های استعماری بریتانیا، بین صنایع هواپیمایی داسو و سیاست‌های دوگل، یا بین بوئینگ و پنتاگون. از سال‌های ۱۹۶۰ به بعد، مفهوم «مجتمع صنعتی - نظامی» نمادِ اسطوره‌یی کنترلی شد که صنایع جنگی روی سرنوشت تمامی

بشریت اعمال می‌کردند. به عبارت دیگر مجتمع نظامی - صنعتی به صورت سوژه تاریخ درآمد، درحالی که در واقع نتیجه روابط پیچیده‌ای است که صنعت، ارتش و نهادها را، هنگامی که رویاروی جنبشهای مقاومت یا آزادیبخش قرار می‌گیرند، به هم پیوند می‌دهد (۵). ارجاع غیرانتقادی به «مجتمع نظامی - صنعتی» با بیان پوپولیستی (که غالباً رنگ و بوی ضدیهودی دارد و یادآور کلیشه‌هایی چون «بانک یهودی» یا «سو» استفاده‌کنندگان زمان جنگ» است) به این ترتیب به یک نوع ساده‌سازی تاریخ مبدل شده که تحلیل‌های سیاسی و نظری جنگ، علتهای و مقاصد اجتماعی آن و نیز هر نوع توجه به منازعات طبقاتی، شورشها و، امروزه، جنبشهایی که بیشماران را به حرکت درمی‌آورند، را کنار می‌گذارد. قدرت حاکم باید در برابر این جنبشها واکنش نشان دهد و بکوشد تا هر نوع بیان زنده آنها را کنترل کند، چون همان‌طور که اشاره کردیم، جنگی که هدفش فقط نابودی دشمن است، امروز دیگر نمی‌تواند وسیله برقرار کردن شکل جدید سلطه باشد؛ جنگ نباید فقط زندگی را نابود کند، باید آن را ایجاد هم بکند. بنابراین شاید به جای حرف زدن از «مجتمع نظامی - صنعتی» می‌بایست از «مجتمع نظامی - حیاتی» سخن گفت چون بسیار مهم است که ببینیم بیوقدرت و جنگ پیوندی تنگ با یکدیگر دارند و، چه در واقعیت چه در تحلیل، هر کدام از آنها بلافاصله دیگری را تداعی می‌کند.

انقلاب در امور نظامی

تنها مخالفان ماشین جنگ نبوده‌اند که وجود رابطه‌ی تنگ بین تحول سریع تکنولوژی‌های تولید اقتصادی و تکنولوژی‌های ویرانگر نظامی را پذیرفته‌اند. نحوه تفسیر تغییرات جاری در قلمرو جنگ توسط خود دستگاه نظامی مستقر، به‌ویژه سلسله‌مراتب نظامی آمریکا، شیوه دیگری از برخورد به این تبارشناسی است - که البته انحرافی و مغرضانه، ولی مهم است. بعد از ۱۹۸۹ و پایان جنگ سرد، شاهد آن‌چه تحلیل‌گران نظامی «انقلاب در امور نظامی» (۱. ا. ن) یا به‌طور ساده‌تر «تغییر شکل دفاع» ش خوانده‌اند، هستیم، یعنی یک چرخش اساسی در استراتژی نظامی آمریکا (۶). ا. ا. ن بر اساس سه اصل مقدماتی ساخته شد: تکنولوژی‌های

جدید، شکل جدیدی از نبرد را ممکن می‌سازند؛ ایالات متحده نسبت به سایر دولت - ملت‌ها اینک از یک برتری کامل نظامی برخوردار است؛ پایان جنگ سرد، به‌مقولهٔ جنگ هم، به‌عنوان نزاع توده‌یی که می‌تواند مورد پیش‌بینی‌های عقلانی قرارگیرد، پایان داد. اگر ارتش آمریکا طوری سازماندهی شده است که بتواند همزمان در دوجبههٔ مختلف با دو دولت قدرتمند درگیر شود، این توان برای تداوم بلندمدت درگیری نظامی در مقیاس وسیع و با شدت زیاد، از این پس بی‌فایده شده است، زیرا که داشتن چنین توانی حتی برای جنگ در یک جبهه هم ضرورت ندارد. نیروهای مسلح آمریکا، مرکب از واحدهای عظیمی که هر لشکرش هزاران رزمنده دارد، باید به‌کلی نوسازی شوند. از این پس واحدهای رزمی باید در اندازه‌های کوچک باشند، توانایی‌های زمینی، هوایی و دریایی را در خود جمع کنند و بتوانند انواع مختلف مأموریت‌ها را انجام دهند، از شناسایی محل و عملیات نجات گرفته تا کمک‌های بشردوستانه و تا نبرد در ابعاد کوچک و متوسط. ا.ا.ن تنها به تجدید سازمان واحدهای رزمی بسنده نمی‌کند، بلکه تکنولوژی‌های جدید خبری و ارتباطی را هم، که تضمین‌کنندهٔ برتری مطلق ارتش آمریکا بر دشمن و روابط نامتقارنش با متحدان خویش است، به‌طور انبوه مورد استفاده قرار می‌دهد. ا.ا.ن، بدین ترتیب مبتکر فرمول استاندارد عملیات نظامی آمریکا است که اجزایش عبارتند از: بهره‌برداری از برتری تقریباً مطلق نیروی هوایی، استفادهٔ جنبی از نیروی دریایی و موشک‌های هدایت‌شونده، بکارگیری تمامی ظرفیت‌های اطلاعاتی موجود، و استفادهٔ انبوه از تکنولوژی‌های خبری و ارتباطی (۷). در چنین زمینه‌یی نیروهای زمینی از نیروهای هوایی و دریایی تبعیت می‌کنند، و از آن بیشتر تابع تکنولوژی‌های خبری و اطلاعاتی هستند که می‌توانند هر نوع هدفی را به‌نحوی مؤثر و کم‌خطر مورد اصابت قرار دهند. معمولاً نیروهای زمینی مستقیماً وارد نبرد نمی‌شوند، بلکه به صورت گروه‌های متحرک کوچک پخش می‌شوند تا مأموریتشان را، که هماهنگ کردن عملیاتی و تکنولوژیکی سرویس‌های هوایی و دریایی و نیز اطلاعاتی است، انجام دهند. عملیات نظامی به این ترتیب، به‌نوعی «سیستم سیستم‌ها»ی قدرت نظامی بدل شده است. این استراتژی‌های تازه و تکنولوژی‌های جدید قاعداً می‌بایست خطرهای جنگ را برای سربازان آمریکای

تقریباً به کلی از بین ببرند و آنها را از تهدیدهای دشمن در امان بدارند.

با این همه «انقلاب در امور نظامی» در میان مسئولان نهاد نظامی آمریکا با موافقت همگان روبرو نیست. آنهایی که می‌توان «سنت‌گرا»یشان نامید در برابر «تکنولوژیست»هایی قرار گرفته‌اند که هوادار آتشین تئوری ا.ا.ن، به‌ویژه در زمینه خطرپذیری سربازان آمریکایی هستند. به نظر آنها ا.ا.ن سهل و ساده به جنگ، آن‌طور که ما می‌شناسیم، پایان داد. به عقیده «سنت‌گرا»ها لازمهٔ فضیلت‌های جنگاورانه، درگیر شدن تن‌ها و بنابراین خطر کشته‌شدن است. به نظر تکنولوژیست‌ها، به‌عکس، درگیریهایی مستقیم محکوم به از بین رفتن‌اند. جنگ به‌نحوی کاملاً فنی و ضدعفونی شده هدایت خواهد شد و شمار قربانیان، دست‌کم در طرف آمریکا، به صفر میل خواهد کرد، به عقیدهٔ تکنولوژیست‌ها، بمباران‌های بسیار دقیق که تکنولوژی‌های جدید در زمینهٔ بالیستیک، خبری و ارتباطی آنها را ممکن گردانده‌اند، امکان‌می‌دهند که اغلب سربازان آمریکایی را در یک حریم امنیتی قرار داد و شمار قربانیان غیرعمدی در میان جمعیت دشمن را به حداقل رساند. به نظر آنها، امروز این تنها شکل جنگ کردن هم هست، چون بعد از ویتنام، افکار عمومی آمریکا دیگر تاب تحمل تلفات انبوه در میان نیروهای مسلح را ندارد. سنت‌گراها، البته خواستار تلفات آمریکا نیستند، اما عقیده دارند که قید پرهیز از تلفات در میان سربازان، به‌نحوی بسیار جدی طیف عملیات نظامی را محدود می‌کند. به نظر آنان باید افکار عمومی را برای پذیرش چنین احتمالی قانع کرد. برخی از سنت‌گرایان امید داشتند که حملات ۱۱ سپتامبر سبب احیای احساسات میهن‌پرستانه آمریکا شود و آمادگی پذیرش فداکاری را - که یک ابرقدرت جهانی علاقمند به حفظ موقعیت خود باید خواهان آن باشد - فراهم آورد (۸).

سنت‌گرایان را عموماً محافظه‌کار تلقی می‌کنند و گرایش دارند آنها را از شریکان دولتهای بوش (پدر و پسر) به‌شمار بیاورند، در حالی که تکنولوژیست‌ها در اغلب موارد نزدیک به دولت کلیتون شمرده می‌شوند. در واقع این تقسیم‌بندی نه به تضادهای حزبی برمی‌گردد، نه به اختلاف بین دستگاه‌های اداری رؤسای جمهور. طی جنگ عراق در سال ۲۰۰۳، دونالد رامسفلد، وزیر دفاع، سرسخت‌ترین

مدافع نظر «تکنولوژیستی» بود و ادعا می‌کرد که با حداقل شمار نفرات می‌توان جنگ را برد و اشغال کشور را تأمین کرد. در مقابل ژنرال‌های ارتش موضعی سنت‌گرا داشتند و مدافع بکارگیری انبوه نفرات و اخذ تاکتیک کلاسیک بودند. باید دانست که ا.ا.ن و برخورد تکنولوژیستی، با تغییراتی که اخیراً در زمینه تولید اقتصادی به‌وجود آمده‌اند، به‌انحاء مختلف تطابق دارند. در طول قرون نوزدهم و بیستم، جنگ با بسیج کامل ملت در جنگ به صورت یک تن واحد و فشرده اجتماعی - که به‌نوعی معادل سپاه درگیر در تولید صنعتی است - همراه بود. هر چند تن‌های افراد در جنگ‌های مدرن بیش از پیش غیر قابل تمیز می‌شدند (کافی است به نحوه‌یی که ارایش ماریا رمارک تجزیه و تلاشی بدن‌ها در سنگرهای پر از گل و لای را توصیف می‌کند، فکر کرد)، اما همیشه به‌صورت یک تن جمعی دوباره ظهور می‌کردند - مثل ارتش کاملی که ارنست یونگر به‌صورت یک تن واحد فولادی توصیف می‌کند. لویی فردینان سلین هم این تغییر شکل تن مدرن را درک کرده و رابطه تنگی را که بین تن سرباز در جنگ و تن کارگر در کارخانه وجود دارد، مورد توجه قرار داده است. «بسیج کامل» که جنگ مدرن آن را تحمیل کرده، در واقع کل جامعه را به‌صورت نوعی کارخانه جنگی درآورده بود که در آن طرح انباشتن تن‌ها در میدان‌های نبرد با طرح انباشتنشان در کارخانه‌ها همزمان و همراه بود، چرا که تن بی‌نام کارگر توده، قرینه تن سرباز توده یعنی سرباز گمنام شمرده می‌شد (۹). متخصصان استراتژی تایلوری در زمینه کارآیی سازمانیافته، برنامه‌ریزی علمی و نوآوری فنی، میدان‌های جنگ را هم مثل کارخانه‌ها به اشغال خود درآورده‌اند. تکنولوژی انبوه، ویژه مدرنیته، تابع بدنی‌شدن بود و جنگ مدرن از بین‌بردن بدن‌ها توسط بدن‌های دیگر با کمک تکنولوژی‌های جنگی را ایجاب می‌کرد (۱۰).

با این‌همه، طبق ایدئولوژی ا.ا.ن، جنگ دیگر نیاز به توده سربازانی ندارد که در سنگرها خود را به کشتن دهند. مردانی که در میدان‌های جنگ و قلمرو هوایی یا دریایی فعالیت دارند به جانشین ماشین‌ها، یا به‌بیان بهتر به اجزای درونی یک دستگاه مکانیکی و الکترونیکی پیچیده بدل شده‌اند. (تئوری‌های پُست‌مدرن سوژه، به‌نحوی خلاف انتظار از تئوری‌های نظامی سردرآورده‌اند). ا.ا.ن فقط به

تحولات تکنولوژیک، مثل تحول در سیستم‌های انفرماتیک، وابسته نیست، به شکل‌های جدید کار، شکل‌های متحرک، قابل انعطاف و غیرمادی کار اجتماعی هم بستگی دارد. بدین ترتیب به‌نظر می‌رسد که این ایدئولوژی نظامی از پاره‌یی جنبه‌ها بر شکل‌های تولید بیو-پولیتیک بیشماران - که در قسمت دوم کتاب به آن می‌پردازیم - پیشی گرفته است. در این چشم‌انداز، سربازان جدید فقط وظیفه کشتن ندارند، بلکه باید بتوانند به جمعیت سرزمین‌های به‌تصرف درآمده معیارهای فرهنگی، حقوقی، سیاسی و امنیتی را هم دیکته کنند. پس نباید از این امر تعجب کرد که لازم است بدن و مغز چنین سربازی را، که تمام طیف فعالیت‌های بیوقدرت، این کالای گرانبها، را جذب کرده و در خود دارد، به هر قیمت حفظ کرد. چه تفاوت عظیمی است بین این سرباز بیوپولیتیک و سرباز - کارگر صنعتی، که در سنگرهای جنگ اول جهانی و بمباران‌های فشرده جنگ دوم خود را به کشتن می‌داد! در این جهت، ا.ا.ن هم پیشگویی و هم نوعی استنتاج در قبال تغییرات جدید کار اجتماعی است که شکل‌های اقتصادی تولید را در میدان‌های نبرد بازتاب می‌دهد.

قرائن بسیاری حاکی از این است که تکنولوژیست‌ها در جدالی که در بالاترین سلسله‌مراتب نظامی با سنت‌گرایان دارند، دست بالا را پیدا کرده‌اند و از جنگ اول خلیج تا کوسوو و افغانستان و جنگ اخیر خلیج، پروژه یک جنگ «بی‌تن» به‌تدریج راه خود را باز کرده است. رهبران آمریکا بیش از پیش گرایش دارند باور کنند که برتری ارتششان از نظر قدرت آتش، پیشرفتگی تکنولوژی و دقت سلاح‌هایی که در اختیار دارد، امکان می‌دهد که از یک فاصله امنیتی به‌نحوی دقیق و قاطع به دشمنان حمله کرد و حتی آنها را، به‌سان غده‌هایی سرطانی که بدن اجتماعی جهانی را مبتلا کرده‌اند، با اثرات جانبی خفیف، از میان برداشت. بدین ترتیب جنگ از نظر تکنولوژیک مجازی و از نظر نظامی بی‌تن می‌شود. بدن‌های سربازان آمریکا از خطر حفظی‌گردند و رزمندگان دشمن به‌نحوی مؤثر و نامرئی کشته می‌شوند(۱۱).

با این همه بینش تکنولوژیستی از جنگ که با ا.ا.ن همراه است، در تضادهای عمیقی دست و پا می‌زند. نخست باید از خود پرسید آیا این ایدئولوژی جنگی با

واقعیت خواناست یا نه. شک و تردید زود پیدا می‌شود، مثلاً در مورد «خسارات جانبی» که همیشه زیاد است (پس کی تکنولوژی تکمیل خواهد شد؟)، یا شمار نامتناسب سربازان آمریکایی و مؤتلف که با «شلیک خودی» کشته می‌شوند (پس کی قادر خواهند شد ساختارهای فرماندهی و انتقال خبر را بهتر هماهنگ کنند؟)، و مشکلات بی‌وقفه‌یی که نیروهای نظامی، هنگام هدایت «گذار دموکراتیک» بعد از مرحله «تغییر رژیم» با آنها درگیرند (پس کی ارتش بهتر از این آمادگی پیدا خواهد کرد که وظایف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی «نیشن بیلدینگ» را انجام دهد؟). و همه اینها تا چه حد ممکن است؟ هر چه این تضادها زیادتیر شوند، این ایدئولوژی کم‌اعتبارتر خواهد شد.

دوم، از نظرگاهی نمادین‌تر و انتزاعی‌تر هم ایدئولوژی ا.ا.ن، تضادش را در پدیده بیش از پیش رایج عملیات انتحاری بازمی‌یابد. کامیکاز، طرف تاریک، همزاد خونالود سرباز بی‌تن و امنیت‌یافته است. درست در زمانی که به‌نظر می‌رسید در سایه یک استراتژی نظامی مبتنی بر تکنولوژیهای پیشرفته و سیاست «صفر کشته»^{۱۱}، بدن از میدان نبرد ناپدید شده است، شاهد بازگشت واقعیت این بدن به کابوس‌وارترین و فجیع‌ترین صورتش هستیم. ا.ا.ن و کامیکاز، بدن در معرض خطر را که به‌طور سنتی معرف نبرد است، نفی می‌کند، اولی با تضمین زندگی و دومی با تضمین مرگ حتمی برای آن. مسأله به‌هیچ‌وجه گرامی‌داشتن یا تأیید عمل هولناک انتحاری، به سبک کسانی که آن را آخرین حربه در برابر یک سیستم کنترل همه‌جانبه تلقی می‌کنند، نیست. ما بیشتر می‌خواهیم بر این نکته تکیه کنیم که این عمل. تظاهر تضادی است که در بطن بینش تکنولوژیستی جنگ بدون تن وجود دارد. عملیات انتحاری نمونه‌یی افراطی است از مشکلات و تضادهایی که منازعات نامتقارن به‌طور کلی با آنها روبه‌رو هستند و ما در صفحات بعد به آن خواهیم پرداخت.

سومین تضاد، که به مفهوم جنگ تکنولوژیک بی‌تن اختصاص دارد، در سطح درک و دریافت ظاهر می‌شود. از آن جا که دیدهای تکنولوژیستی از ماشینهای خودکار و بدون سرباز جنگی غالباً به علم تخیلی نزدیک‌اند، شاید مناسب‌تر باشد این تضاد را با مثالی از کاپیتان کرک نشان‌بدهیم. در یکی از

ماجرای «استارتِ کرک» به نام «شکست و دیپلماسی»، سفینهٔ انترپرایز طی یک مأموریت به ستاره‌یی می‌رود که بیش از ۵۰۰ سال است با همسایه‌اش در جنگ است. در این ستاره حاکم محل به آنها توضیح می‌دهد که نبردهای این جنگ را کامپیوترها، در نوعی مجازی انجام می‌دهند. او تأکید می‌کند که این، پیشرفته‌ترین نوع جنگ کردن است، چون به ساکنان امکان می‌دهد تمدنشان را حفظ کنند. کاپیتان کرک با این همه، سخت احساس نفرت می‌کند وقتی می‌شنود که به‌رغم مجازی بودن این جنگ بین کامپیوترها، کسانی که طی نبردها «کشته» می‌شوند باید خود را به «ماشینهای تجزیه و تلاشی» معرفی کنند تا به‌طور واقعی نابود شوند. کاپیتان کرک که خیلی زود از جادرمی‌رود فریاد می‌کند این که متمدانه نیست، توخّش است! او در توضیح می‌گوید بی‌رحمی و ویرانگری، اجزای لازم یک جنگ هستند و همین است که ما را به پرهیز از آن یا پایان دادن به آن تشویق می‌کند. کرک می‌فهمد که اگر حالت جنگی بین این دو ستاره به‌طور نامحدود ادامه پیدامی‌کند، به سبب آن است که جنگ را «عقلانی»، ضدعفونی و تکنولوژیک کرده‌اند. بنا براین کرک و اسپاک تصمیم می‌گیرند که کامپیوترها را خراب کنند تا دو کره متخصص را به وضع واقعی جنگ بازگردانند و مجبورشان کنند به مذاکره برای خاتمه دادن به آن روی بیاورند. این ماجرای سفینه انترپرایز، نشان از تضادی دارد که از مشخصات رؤیای تکنولوژیک یک جنگ متمدانه و بی‌تن است که ا.ا.ن مظهر آن شمرده می‌شود. بدون زشتیهای جنگ، دلیلی برای پایان دادن به آن باقی نمی‌ماند و همان‌طور که کرک می‌گفت، جنگ بی‌پایان وحشیانه‌ترین نوع جنگ است. با این همه تفاوت مهمی بین ایدئولوژی ا.ا.ن و وضع «انترپرایز» وجود دارد که این تضاد را شدیدتر هم می‌کند. چون طرفهای حاضر در موقعیت برابری قرار ندارند. وقتی رهبران آمریکا به جنگی بی‌تن و بی‌سرباز می‌اندیشند، گفتن ندارد که بدنهای سربازان آمریکایی مدّنظرشان است. بدنهای دشمن باید بمیرند (بیش از پیش این اتفاق می‌افتد که شمار قربانیان در اردوگاه دشمن، چه نظامی و چه غیرنظامی را نه گزارش و نه محاسبه می‌کنند). این عدم تقارن، تضاد را باز هم لاینحل تر می‌کند، چون فقط یکی از طرفهای درگیر از پایان گرفتن جنگ سودمی‌برد. چرا قدرتی که از ادامهٔ

آن رنج نمی‌برد، باید به جنگ خاتمه دهد؟

این تضادها تا حدی ناشی از آن هستند که تئوریهای ا.ا.ن به هیچ وجه سوژه اجتماعی رزمنده را در نظر نمی‌گیرند. تصویر جنگ آینده بدون رزمنده ظاهراً مانع در نظر گرفتن سرباز صاحب گوشت و پوستی شده است که امروز هم هنوز در حال جنگیدن است. در پاره‌یی موارد، سربازانی که بیش از دیگران در معرض خطر قرار دارند نه نظامیان آمریکایی بلکه «نیروهای ائتلاف» یا مجموعه‌یی از سربازان کشورهای دیگر - اروپایی، کانادایی، استرالیایی و نیز پاکستانی، افغانی و دیگران - هستند که تحت فرماندهی آمریکا قرار دارند و یک نوع ارتش پیمانکار دست دوم را تشکیل می‌دهند. تأسف آور برای نظریه‌پردازان نظامی سنت‌گرا این که جنگ زمینی در افغانستان تا حد قابل ملاحظه‌یی به عهده یک گروه از واسطه‌ها گذاشته شد. بسیاری از سنت‌گرایان بر این نظرند که اگر بن‌لادن و رهبران القاعده موفق شدند در پایان سال ۲۰۰۱ از طریق کوه‌های تورا- بُرا فرار کنند، به دلیل آن بود که مأموریت پیدا کردن آنها به سپاهیان افغانی و پاکستانی سپرده شده بود، نه به سربازان آمریکایی. اگر اه از درگیر کردن و در معرض خطر قراردادن نیروهای زمینی آمریکا، به نظر آنها می‌توانست موفقیت عملیات نظامی را مورد تهدید قرار دهد (۱۲). از سوی دیگر ارتش آمریکا بیش از پیش به «پیمانکاران نظامی خصوصی» * یعنی به بنگاه‌هایی مراجعه می‌کند که غالباً افسران سابق در رأسشان قرار دارند و خدماتی در زمینه تمرین دادن، استخدام، لجیستیک و پشتیبانی عملیاتی، چه در میدان نبرد و چه در بیرون، عرضه می‌کنند. این نظامیهای حرفه‌یی که به‌طور پیمانی و به حساب خودشان استخدام می‌شوند، جانشین نیروهای عملیاتی می‌شوند، ولی تحت نظارت عمومی، که مشخصه خدمت وظیفه است، قرار نمی‌گیرند. این نوع کارهای دست دوم پیمانی، مرزی را که بین حمایت لجیستیک قابل پرداخت و سپاهیان مزدور وجود دارد کم‌رنگ‌تر می‌کند (۱۳). خود نیروهای نظامی آمریکا هم از فقیرترین و محروم‌ترین بخشهای مردم آمریکا می‌آیند و در میانشان تعداد بی‌تناسبی از آفریقایی- آمریکاییها و مهاجرانی وجود دارند که به‌تازگی به تابعیت آمریکا

* Private military Contractors

درآمده‌اند. نه تنها دیگر جان وین تصویر کامل سرباز آمریکایی را ارائه نمی‌دهد، بلکه، از آن مهمتر، چهره سربازان دیگر بازتاب چهره هم‌میهنانشان نیست. در این جا یک گسست از تمامی سنت ارتشهای جمهوری وجود دارد که قاعدتاً باید ساختار اجتماعی را در کلیت خود بازتولید و معرفی کنند. دیگر دیدن ارتش آمریکا به شکل «خلق مسلح» ناممکن شده است. به عکس، به نظرمی‌رسد که هم‌چون دوران روم باستانی، جنگ پُست‌مدرن، ارتشهای مرکب از مزدوران را به نیروهای عمده نبرد مبدل کرده است.

مشاهده نقص تئوریهای ا.ا.ن در مقایسه با بررسیهای کلاسیکی که مؤلفانی چون ماکیاول یا کلاوسویتز به هنر جنگ اختصاص داده‌اند، واقعاً حیرت‌انگیز است- و نظریه پردازان نظامی سنت‌گرا کاملاً از این واقعیت آگاهی دارند. تکیه بر فکر جنگ بدون قربانی و بر عدم تقارن تکنولوژیک، که نیروهای مسلح غالب را از تمام دیگران متمایز می‌کند، بعد اجتماعی هنر جنگ و نیز مسأله بدن‌ها و توانایی‌هایشان را به کلی حذف کرده است. ماکیاول در گرامیداشت آرمان جمهوریخواهانه دفاع از جامعه، اظهار می‌داشت که در نبرد، مردان آزاد اهمیتی بیش از توپها دارند- حرفی که حتماً از احساس درونی ناشی نمی‌شد، ولی درستی آن در تمام جنگها و انقلابهای مدرن به اثبات رسیده است، از «والی فورج» تا «والمی»، از استالینگراد تا دین‌بین‌فو، از هابانا تا الجزیره. کلاوسویتز هم عقیده داشت که تکنولوژی در قیاس با خود نفرات، اهمیت درجه دوم دارد، و ارتش در نهایت چیزی نیست جز گروهی پارتیزان مسلح، و این جنبه اخیر یکی از عوامل تعیین‌کننده پیروزی است. رؤیای پُست‌مدرن و تکنولوژیک ارتش بدون سرباز و جنگ بی‌تن، درست در نقطه مقابل این درکهای کلاسیک از سوژه رزمنده قرار دارد.

ا.ا.ن معرّف یک فساد حقیقی در هنر جنگ است. مزدوران مجهز به سلاح، ارتش فساد را تشکیل می‌دهند- فساد در این جا به معنای نابودی اخلاق عمومی و افسارگسیختن هیجانان قدرت‌طلبانه است. آیا، آن طور که تئوریهای کلاسیک پیش‌بینی می‌کنند، می‌توان انتظار صحنه‌هایی از شورش مزدوران را داشت؟ آیا صدام حسین را باید به شکل سردسته مزدورانی دید که پس از مدتها

جیره‌خواری دولت ایالات متحده، علیه اربابان سابقش قیام کرده بود؟ وقتی جنگ اصل تشکیل‌دهنده نظم جهانی می‌شود و وقتی ژنرالها شخص اول می‌شوند، به‌ناچار باید در انتظار چنین صحنه‌هایی بود. کافی است نقشی را تحلیل کرد که اطلاعات در تمام سطوح بازی می‌کند - نظامی، تجارتي، فرهنگی و غیره - تا رشد همه‌جانبه فساد را دید. مناطق وسیعی از کره زمین از این پس بخشهای استراتژیک شده‌اند و فرماندهان نظامیشان، مثل کنسولها یا فرمانداران سیاسی و نظامی قدیم، بر ما حکومت می‌کنند. تمام اینها در زمان امپریالیسم و استعمار هم روی دادند، ولی فاتحان و فرماندهان نظامی هنوز تا حد زیادی زیر کنترل رهبران سیاسی کشورهای اصلیشان بودند. امروزه روابط بین حکام ایالات (و از آن بیشتر، رهبران سیاسی کشوری) و متروپل امپراتوری همانقدر مبهم و چند پهلو شده‌اند که روابطی که دزدان دریایی اقیانوس اطلس در قرن شانزدهم با ملکه الیزابت داشتند.

مزدور و وطن‌دوست

سقوط امپراتوری روم و پایان رنسانس ایتالیا دو نمونه، در میان بسیاری نمونه‌های دیگر، از پیروزی مزدوران شمرده می‌شوند. وقتی مجموعه جمعیت دیگر نیروهای مسلح را تشکیل نمی‌دهد، وقتی ارتش دیگر خلق سلاح در دست نیست، امپراتوری فرومی‌پاشد. مزدوران مثل اواخر رنسانس، توسط سرکرده‌ها (condottiere) هدایت می‌شوند. بعضی از این سرکرده‌ها در رأس گردانهای کشوری متخصص در تکنولوژیهای مختلف نظامی قراردارند، بعضی دیگر هنگهای حافظان نظم یا «گارد سوییسی»های جهانی را هدایت می‌کنند، و سرانجام بعضی دیگر فرماندهی ارتشها را در کشورهای وابسته به نظم جهانی به‌عهده‌دارند. هولناک‌ترین کشتارها غالباً کار مزدوران است، مثل کشتارهای سال ۱۹۸۲ در اردوگاههای پناهندگان صبرا و شتیلا نزدیک بیروت - یا به بیان بهتر، که ژان ژنه بعد از دیدار از این اردوگاهها به‌کاربرده، کار مزدوران مزدوران است (۱۴).

با این‌همه امروز به‌همان شیوه جنگ نمی‌کنند که در آغاز دوران مدرنیته

می‌کردند. امروز یک مهندس است که، در غالب موارد، در نقش سرکرده ظاهر می‌شود، یا شخصی در ارتباط با بخشی از صنعت که سلاحهای جدید، سیستمهای ارتباطی یا ابزارهای کنترل تولید می‌کند. مزدوران امروزی باید سربازان بیوپولیتیک باشند و طیف کاملی از صلاحیتهای فنی، حقوقی، فرهنگی و سیاسی را دارا باشند. یک مزدور حتی می‌تواند در کشور اشغال‌شده‌یی که قرار است در سلسله‌مراتبهای جهانی امپراتوری در حاشیه قرار داشته باشد، نقش رئیس کشور را به‌عهده بگیرد، مثل یک «گولیتزر» (Gauleiter) یا رئیس منطقه در حزب نازی، یک «کرزای» یا یک «چلبی»، تاجری که به رأس قدرت پرتاب‌شده، یا ساده‌تر، مثل یک «کورتز»، خدایی واقعی که بر جمعیتی به زنجیر کشیده‌شده حکم می‌راند. بدین ترتیب، در مدتی نزدیک به یک دهه، یک گروه کوچک از مزدوران با تخصص زیاد که نام نحس «Executive outcomes» را داشتند و به‌طور عمده از «اعضای نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی» تشکیل می‌شدند، تعیین‌کنندهٔ تعادل سیاسی در اوگاندا، سیرالئون و کشورهای دیگری از آفریقای مرکزی و غربی بودند و بخشهای کلیدی صنعت و نیز تجارت الماس را کنترل می‌کردند (۱۵).

روابطی که بین صاحب‌امتیازان امپراتوری و مزدوران به‌وجود می‌آید، چه تنگ و نزدیک باشد و چه به‌عکس، دور و پرتنش، به‌هر حال این خطر را در خود دارد که مزدوران ناگهان در برابر آنها قدعلم‌کنند. صدام حسین بعد از این که علیه ایران اسلامی در نقش گاردهای سویسی ظاهر شد، همین کار را کرد؛ اسامه بن لادن، بعد از آزادسازی افغانستان از سپاهیان شوروی به هم‌چنین. به‌نظر ماکیاوول با کسب قدرت توسط مزدوران، فاتحهٔ جمهوری خوانده شده است. او توضیح می‌دهد که حکمرانی آنان مترادف فساد است. آیا باید انتظار دیدن روزی را داشت که مزدوران علیه امپراتوری جهانی برخیزند یا، به‌عکس، هضم و جذب شوند و به ایفای نقشهای کمکی در بطن ساختارهای قدرت تن‌دردهند؟ ماکیاوول به ما می‌آموزد که «درجایی که سلاحهای خوب وجود ندارد، قوانین خوب هم پیدا نمی‌شود» (۱۶). می‌توان نتیجه گرفت که سلاحهای بد- در فرهنگ ماکیاوول این اصطلاح به مزدوران می‌چسبد- قوانین بد به‌وجود خواهند آورد. به‌بیان دیگر

فساد ارتش، فساد تمام نظام سیاسی را به دنبال می‌آورد. این راه فساد فقط یکی از آینده‌های ممکن را ترسیم می‌کند. راه دیگر عبارت از تولد دوبارهٔ عشق به میهن است - عشقی که هیچ ربطی به ناسیونالیسم یا پوپولیسم ندارد. ارنست کانتورویچ در «*Pro patria mori*» (مردن برای میهن)، تحقیق درخشانش دربارهٔ تاریخچهٔ مفهوم فداکاری برای میهن، نشان می‌دهد که درک مدرن از میهن‌دوستی، آن‌طور که در اروپا شکل گرفته، به خلاف انتظاری که می‌توان داشت، از سنت یونانی - رومی افتخارکردن به قهرمانان جنگ سرچشمه نمی‌گیرد. منشأ آن در قرون وسطی و رنسانس، یعنی هنگامی است که عشق به میهن به‌طور خاص در پیوند با نهادهای یک کشور معین یا حتی با هویت ملی نبود. با غبارزدایی از مفهوم عشق به میهن، کانتورویچ به ناسیونالیسم نمی‌رسد، بلکه به یک نوع دوستی جمهوخیخواهانه، یک همبستگی انسانی، یک همدردی می‌رسد که به عشق به بشریت، در وراه هر ملت به‌طور جداگانه، راه می‌برد. بنابراین ناسیونالیسم و، به‌طریق اولی، افتخارکردن ناسیونالیستی به نظامیگری فقط انحرافهایی از این سنت احساس میهن‌دوستانه هستند؛ انحرافهایی که کاربرد منطقیشان را در رژیم‌های فاشیستی قرن بیستم پیدا می‌کنند (۱۷).

امروز ما باید بکوشیم به این احساس تجسم بخشیم و با آن به مقابله با همهٔ مزدوران و تصاحب فکر عشق به میهن توسط آنها برخیزیم. بی‌شک نمونه‌های مدرن این شکوفایی میهن‌دوستی که به عشق به بشریت می‌رسد، کم نیستند - مبارزهٔ «سان کولت»های والمی، مثلاً، یا مبارزهٔ روستاییان ویتنامی طی جنگ‌های ضداستعماریشان - اما خاطره کافی نیست. زمان عوض شده است، چه در مورد سیاست، چه در مورد شیوهٔ تولید. ما باید چهره یک داوود جدید، یک قهرمان مبارزه غیرمقتارن را بسازیم و آن را در بیشماران جستجو کنیم، در این نوع جدید مبارزانی که کارگران غیرمادی و سازندگان جهان وطن مقاومت و همکاری هستند. فقط آنها می‌توانند دانش و مهارت‌های اضافیشان را صرف ساختن یک مبارزهٔ مشترک با قدرت امپراتوری کنند. این همان میهن‌دوستی حقیقی است، میهن‌دوستی بی‌ملتها. این میهن‌دوستی اینک بیش از هر زمان شکل توطئه بیشماران را می‌گیرد که می‌توانند با حرکت از میل مشترک به تصمیمات مشترک

برسند. کدام مزدوران می‌توانند با آنها دربیفتند؟ فریادی که پایان‌بخش «شهریار» ماکیاوول است، امروز با تمام فوریت و تمام واقعیتی که مشخصه آن در پانصد سال پیش بود، طنین‌افکن شده است، فوریت و واقعیت فریادی علیه بی‌عدالتی و فساد: «دل هر کس از این سلطهٔ توحش به هم می‌خورد!» (۱۸). ما باید فراخوان به رهایی را به زبان امروزی بیشماران جهان تجدید کنیم و همراه آن سنت راستین میهن‌دوستی را.

عدم تقارن و «سلطهٔ همه جانبه»

برتری تکنولوژیکی که ارتش آمریکا از آن برخوردار است، فقط مشکلات اجتماعی و سیاسی به‌وجود نمی‌آورد، بلکه مسائل نظامی از نوع عملی هم مطرح می‌کند. پیش می‌آید که برتری تکنولوژیکی در مواردی کاملاً بیهوده جلوه کند. استراتژیستهای نظامی همواره با این واقعیت روبه‌رو هستند که سلاحهای تکنولوژیکی پیشرفته تنها برای انجام وظایف بسیار ویژه مناسبند، در حالی که سلاحهای سنتی قدیمی و استراتژیهای که متناسب با آنها هستند، کاربردهای متنوع‌تری را ممکن می‌سازند. این امر به‌ویژه در مورد درگیریهایی نامتقارنی صادق است که در آنها یک طرف از وسایل و امکاناتی فوق‌العاده مهم‌تر از طرف مقابل برخوردار است. در مورد منازعات متقارن، مثل رویارویی ایالات متحده و اتحاد شوروی در طول جنگ سرد، برتری تکنولوژیکی می‌تواند نقشی تعیین‌کننده داشته باشد - مثلاً مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌یی نقشی اساسی بازی کرد - اما امکان کاربرد تکنولوژیهای پیشرفته در درگیریهایی نامتقارن غالباً محدود است. در اغلب موارد، دشمن حتی هدفهایی ندارد که قابل نشانه‌گیری با پیشرفته‌ترین سلاحها باشند؛ در پاره‌یی موارد دیگر، نیروی ضربتی نامناسب جلوه می‌کند و باید به شکل‌های دیگری از کنترل متوسل شد.

این واقعیت که یک قدرت نظامی مسلط در ورود به یک درگیری نامتقارن ضرر می‌کند، اصل راهنمای استراتژیهای جنگ چریکی - دست‌کم از زمان حملات ایدایی روستاییان اسپانیایی به ارتش ناپلئون به بعد - است. این استراتژیها عبارتند از معکوس کردن تناسب قدرت نظامی و تبدیل ضعف به یک قوت.

شکست ایالات متحده در ویتنام، در برابر نیروهایی به مراتب ضعیف‌تر از نظر قدرت و تکنولوژی نظامی، یا شکست شورویها در افغانستان را می‌توان به‌عنوان نمونه‌هایی از برتری بالقوه طرف ضعیف در منازعات نامتقارن ذکر کرد. بدون حمایت مردم و بدون داشتن شناخت بیشتر از محل (چه فیزیکی و چه اجتماعی)، ادامه حیات نیروهای چریکی ممکن نیست. حملات آنها غالباً غافلگیرانه است: در میان جمعیت هر کس می‌تواند یکی از چریکها باشد و حمله می‌تواند در هرجا، به‌نحوی غافلگیرانه و با وسائلی غیرقابل انتظار صورت گیرد. بدین ترتیب است که جنبشهای چریکی، قدرتهای نظامی مسلط را مجبور می‌کنند که در حالت پارانویای دائمی به‌سربرند. برای پاسخگویی به این درگیریهای نامتقارن، قدرتهای مزبور باید به استراتژیهای ضدچریکی متوسل شوند که هدفشان تنها پیروزی نظامی بر دشمن نیست، بلکه کنترل دشمن به کمک سلاحهای اجتماعی، ایدئولوژیک، سیاسی و روانشناختی هم هست.

ایالات متحده، ابرقدرت نظامی بی‌گفتگو، امروزه موقعیتی نامتقارن در برابر هر حریف جنگی بالقوه دارد و این امر باعث آسیب‌پذیریش در مقابل جنبشهای مقاومت یا حملات غیرمتعارف از هر نوع می‌شود. بنابراین باید استراتژیهای ضدچریکی تدوین شده در آسیای جنوب شرقی و آمریکای لاتین در پایان قرن بیستم را در همه‌جا تعمیم‌دهد و به‌کار ببرد تا بتواند دشمنان ضعیف‌تر را شکست بدهد و تحت کنترل درآورد. این وضع از آن‌رو بغرنج می‌شود که غالب عملیات نظامی که ایالات متحده امروزه در آنها درگیر است، منازعات غیرمتعارف یا با شدت کم هستند که در منطقه‌ی خاکستری‌رنگ بین جنگ و صلح قرار می‌گیرند. مأموریت‌هایی که به ارتش داده می‌شوند، به تناوب هدایت جنگ، مذاکرات مقدماتی برای رسیدن به صلح (peace making)، حفظ یا تحمیل صلح (peace keeping, peace enforcing)، یا کار ملت‌سازی (nation building) را ایجاب می‌کنند - و در واقع گاه مشکل می‌توان این نقشهای گوناگون را از هم تمیز داد. گرایش به عدم تمایز جنگ و صلح، که در بالا از نظر فلسفی به آن توجه کردیم، در این‌جا باز در سطح استراتژی نظامی ظاهر می‌شود. این منطقه خاکستری جایی است که در آن تلاشها در زمینه ضد

براندازی باید مؤثر باشد تا بتوان دشمن نامشخص و اغلب ناشناس را شکست داد و کنترل کرد، ولی در همین جا هم هست که از قضا قدرت نظامی مسلط بیشترین آسیب‌پذیری را در مقابل حملاتی که مشخصهٔ منازعات غیرمتمقارن‌اند، داراست. به‌عنوان مثال اشغال عراق توسط آمریکا نشان‌دهندهٔ تمامی ابهامها و عدم تعین‌هایی است که در این منطقهٔ خاکستری وجود دارد.

این آسیب‌پذیری طرف قوی در موقعیتهای درگیری نامتمقارن باعث نگرانی دائم تحلیل‌گران نظامی آمریکا شده است (۱۹). آنها اعتراف می‌کنند که قدرت نظامی به خودی خود کفایت نمی‌کند. استراتژیستها، که از حد و مرزها و آسیب‌پذیری تسلط نظامی و تکنولوژیک آگاهی دارند، مجبور به پیشنهاد نوعی تسلط شده‌اند که تمامی ابعاد قدرت را دربرمی‌گیرد و سراسر طیف آن را می‌پوشاند. می‌گویند آنچه لازم داریم یک «سلطهٔ همه‌جانبه» است که قدرت نظامی را با کنترل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، روانشناختی و ایدئولوژیک پیونددهد. بدین ترتیب نظریه‌پردازان نظامی به کشف بیوقدرت نائل آمده‌اند. این سلطهٔ همه‌جانبه به‌طورمستقیم، از استراتژیهای قبلاً تدوین شده ضدچریکی سرچشمه می‌گیرد. تحلیل‌گران نظامی در برابر منازعات کم‌شدت یا غیرمتمقارنی که در منطقه خاکستری بین جنگ و صلح جریان دارند، یک استراتژی «خاکستری» پیشنهاد می‌کنند که اجزای نظامی و غیرنظامی را دربرمی‌گیرد. اگر ویتنام مظهر شکست ایالات متحده در موقعیت درگیری نامتمقارن باقی‌مانده است، تحلیل‌گران نظامی نیکاراگوئه و سالوادور را نمونه‌هایی از پیروزی آمریکا یا در خط آمریکا می‌دانند که از طریق اجرای تمامی طیف استراتژیهای ضدبرانداز در یک منازعهٔ کم‌شدت حاصل شده‌اند.

با این‌همه باید بپذیریم که این استراتژی هم، که هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد، سرشار از تضاد است. بیوقدرت به مقاومت برخورد می‌کند. به موجب این استراتژی ضدبرانداز تازه، قدرت حاکم - که قادر نیست با مردم روابط اثباتی برقرار کند و همهٔ وسائل لازم برای تأمین یک سلطهٔ همه‌جانبه را در اختیار دارد - به تولید سوژه‌های اجتماعی مطیع، که مورد نیازش هستند، بسنده می‌کند. از سالهای ۱۹۶۰ به بعد، بسیاری از مؤلفان در این مفهوم تولید سوژه توسط

قدرت، خودبیگانگی کامل شهروند و کارگر و دست‌اندازی به عرصه زندگی، مشخصه عمده «سرمایه‌داری مؤخر» را مشاهده کرده‌اند. مکتب فرانکفوت، سی‌توسوینسیستها و بسیاری از منتقدان تکنولوژی و ارتباطات، تحول توتالیتر قدرت در جوامع سرمایه‌داری را، که حاصلش تولید سوژه‌های مطیع است، افشا و محکوم کرده‌اند (۲۰). کابوس این مؤلفان، به‌نحوی انعکاس رؤیای استراتژیست‌هایی است که در کار نظریه‌سازی از سلطه همه‌جانبه‌اند. هم‌چنان که سرمایه‌داران خواب کارگرانی را می‌بینند که مثل میمون مطیع و حرف‌شنو باشند، مدیران نظامی هم به ارتشی می‌اندیشند مرکب از سرباز-آدمکان خودکار، قابل اعتماد و مؤثر، در میان مردمی فرمانبردار و کاملاً کنترل‌شده. اما این کابوسها و رؤیایا ربطی به واقعیت ندارند. سلطه هر اندازه هم چندبُعدی باشد، هرگز نمی‌تواند کامل باشد و همواره با مقاومت روبه‌رو می‌شود.

استراتژی نظامی در این‌جا به مسأله‌یی از نوع فلسفی برخورد می‌کند. یک قدرت حاکم همیشه دوله است: قدرت سلطه‌گری همیشه مبتنی بر رضایت یا اطاعت تحت سلطه است. توان حاکمیت، بنابراین، همواره محدود است و این محدودیت همواره می‌تواند به مقاومت، به آسیب‌پذیری یا به تهدید بدل شود. در این‌جا باز کامیکاز، به‌عنوان نماد این محدودیت اجتناب‌ناپذیر و این آسیب‌پذیری، دوباره ظاهر می‌شود: او با رد آن نوع زندگی که چیزی جز تسلیم و اطاعت نیست، خود زندگی را به سلاحی هولناک بدل می‌کند. این، حدّ هستی‌شناسانه بیوقدرت در فاجعه‌بارترین و عصیان‌برانگیزترین شکل آن است. این تخریب، اما، فقط شیوه‌یی انفعالی و منفی از حدّ قدرت حاکم را منعکس می‌کند. حدّ مثبت و فعال آن، به‌نحوی روشن‌تر در کار و تولید اجتماعی دیده می‌شود. حتی وقتی کار از سرمایه متابعت می‌کند، الزاماً استقلالش را محفوظ می‌دارد، و شکل‌های جدید کار غیرمادی، تعاونی و مشارکتی، تصویر درخشانی از آن را عرضه می‌کنند. این رابطه به زمینه اقتصادی محدود نمی‌شود، بلکه، هم‌چنان که بعداً به تحلیل آن خواهیم پرداخت، به قلمرو بیوپولیتیکی کلیت اجتماعی، از جمله رویارویی‌های نظامی، راه می‌برد. به‌رحال دانستن این امر مهم است که حتی در موقعیت‌های رویارویی نامتقارن، پیروزی به‌نحوی که ضامن یک سلطه مطلق باشد، غیرممکن است. در

بهترین حالت پیروزی فقط می‌تواند به‌شکلی موقت و محدود از کنترل و حفظ نظم بی‌ثباتی بینجامد که مدام نیاز به آرایش و نگهداری دارد. کار ضدبراندازی یک کار تمام وقت است.

در این‌جا خوب است اندکی تأمل کنیم و مسأله را در دورنمایی دیگر، یا دقیق‌تر از نقطه نظر شکل، مورد ملاحظه قرار دهیم. چرا که دستگاه‌های ضدبراندازی، به نظر ما، قبل از هر چیز در مقوله شکل سازمانیابی جای می‌گیرند. یکی از درس‌هایی که رهبران آمریکا و متحدانشان، بعد از ۱۱ سپتامبر ظاهراً بیشترین مشکل را برای درک و هضمش داشته‌اند، این واقعیت است که دشمنی که با آن روبه‌رو هستند، نه یک دولت - ملت حاکم و واحد، بلکه یک شبکه است. به بیان دیگر دشمن شکل جدیدی دارد. به‌علاوه چنین به‌نظر می‌رسد که در عصر منازعات نامتقارن، این پدیده گرایش به تعمیم دارد: دشمنانی که نظم امپراتوری را تهدید می‌کنند به شکل شبکه‌های غیرمتمرکز هستند، نه به شکل سوژه‌های خود فرمان (۲۱). یکی از مشخصات اساسی یک شبکه پراکنده این است که مرکز ندارد. قدرتی که از خلال آن خود را بیان می‌کند، از یک منبع واحد نمی‌آید، حتی از چند مرکز هم نمی‌آید، بلکه به‌نحوی متغیر، نابرابر و نامشخص، پخش است. مشخصه عمده دیگر شبکه پراکنده آن است که به‌طور دائم مرزهای ثابتی را که بین داخل و خارج وجود دارند، درمی‌نوردد. این حرف به معنای آن نیست که یک شبکه همیشه در همه‌جا حاضر است، به معنای آن است که حضور یا غیبتش به عدم تعیین گرایش دارد. می‌توان گفت که شبکه گرایش دارد که هر مرز را به یک آستانه مبدل کند. در این جهت شبکه‌ها اساساً غیر قابل لمس، زودگذر و در جریان دائم هستند. به نظر می‌رسد همه‌جا هستند ولی لحظه‌یی بعد بخار می‌شوند و به هوا می‌روند.

این تغییرات شکلی، از نظر استراتژی نظامی پیامدهای سنگینی دارد. در چشم‌انداز استراتژی‌هایی که به‌طور سنتی با جنگ کشوری ارتباط دارند، در شبکه با یک کمبود فاحش هدف برای ضربه‌زدن روبروئیم: اگر نه مرکزی وجود دارد نه مرز ثابتی، در کجا می‌توان به آن ضربه زد؟ نگران‌کننده‌تر آن که شبکه می‌تواند هر جا، در هر لحظه و به هر شکل ظاهر شود. نیروهای مسلح باید مدام آمادگی

روبه‌رو شدن با تهدیدهای غیرمنتظره و دشمنان ناشناس را داشته باشند. مقابله با یک شبکه دشمن می‌تواند یک قدرت متعارف را در حالت پارانوایی عمومی بیندازد.

با این همه شبکه دشمن یک پدیده کاملاً جدید نیست. در جریان جنگ سرد، کمونیسم در همان وقت در نظر ایالات متحده و اروپای غربی دشمنی دوگانه جلوه می‌کرد. از یک سو کمونیسم یادآور یک دولت حاکم بود که به ترتیب در اتحاد شوروی و بعداً در چین، کوبا، ویتنام شمالی و دیگران تجسم می‌یافت. اما از سوی دیگر خود را به شکل یک شبکه دشمن نیز نشان می‌داد: نیروهای مسلح شورشی، احزاب انقلابی و نیز سازمانهای سیاسی، سندیکاها و سازمانهای متعدد دیگر ممکن بود افکار کمونیستی هم داشته باشند. شبکه کمونیستی بالقوه در همه جا حضور داشت، و در همان حال موج و زودگذر بود (این، یکی از عناصر پارانوایی بود که مک‌کارتیسم در آمریکا از آن تغذیه می‌کرد). اما این شبکه دشمن که طی جنگ سرد به وجود آمد، تا حدی از نظرها پوشیده ماند، چون منطق دولت سوسیالیستی بر آن سنگینی می‌کرد و بنابراین به مثابه مجموعه‌یی از مأموران تحت امر قدرت حاکم دشمن در نظر می‌آمد. با پایان گرفتن جنگ سرد، دولت - ملت‌ها دیگر بر دید ما سایه نمی‌افکنند و شبکه‌های دشمن در نور روز ظاهر شده‌اند. از این پس همه جنگ‌ها گرایش دارند به «جنگ شبکه‌یی» (Net war) تبدیل شوند.

برای این که بفهمیم چطور استراتژی‌های ضد براندازی می‌توانند با شبکه‌ها مقابله کنند، باید به نحوه رشدشان در طول قرن بیستم برگردیم، به‌ویژه به دوران مبارزات ضد چریکی شهری و روستایی طی جنگ‌های آزادیبخش ملی در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین (۲۲). این استراتژیها تحول پیدا کردند، چون شکل‌های سازمانیابی جنگ چریکی با اشکال سازمانهای نظامی سنتی تفاوت داشتند و بنابراین شیوه‌های حمله و کنترل متفاوتی را می‌طلبیدند. نیروهای مسلح سنتی پیرامون یک نهاد خودفرمان، یک زنجیره فرماندهی و ارتباطات هرمی شکل، سازمان می‌یابند: در رأس، تعداد کمی از رهبران و حتی گاه یک نفر؛ بعد گروهی بزرگتر، مرکب از فرماندهان؛ و سرانجام توده سربازان، که قاعده هرم را تشکیل می‌دهند. ارتش سنتی بدین ترتیب، به سان یک تن ارگانیک جنگاور

ارائه می‌شود که ژنرالها سر، افسران جزء بدن و سربازان و تفنگداران دریایی درجه یک اعضای آن را تشکیل می‌دهند. این ارتش معمولاً از پایگاه خودش، که در کشوری دارای حاکمیت قرارداد، در طول خطوط جبهه‌یی که معلوم و نسبتاً روشن‌اند، عمل می‌کند. این امر امکان می‌دهد که سر این بدن نظامی را دور از میدان نبرد نگهداشت و حفظ کرد. ساختار نظامی سنتی، بنابراین، کاملاً روشن و شفاف است. در مقابل سازمانهای چریکی، دست کم از نظر قدرت مسلط، کاملاً غیرشفاف‌اند. معمولاً تک‌تیراندازان در هیچ سرزمینی حاکمیت ندارند و مناطق «امن» در اختیارشان نیست؛ آنها متحرک هستند و تقریباً همیشه در سرزمین دشمن عمل می‌کنند. با آن که به‌طور کلی در محیطی نامتعین، مثل جنگلها یا شهرها، به فعالیت مشغولند، از خطر در امان نیستند. به نسبتی که جنبشهای مقاومت شکل‌هایی از فرماندهی کثیرالمرکز به‌وجود می‌آورند و خطوط ارتباطی افقی ایجاد می‌کنند که به گروههای کوچک بسیاری امکان می‌دهد به‌طور مستقل بین خودشان ارتباط برقرار کنند، همین شکل‌های سازمانیابی هستند که به تضمین حفاظت آنها کمک می‌کنند. بنابراین نیروهای مسلح چریکی کمتر یک تن واحد را تداعی می‌کنند تا یک گله و حتی گله‌های متعدد از گرگ‌هایی را که نیروهای ضد چریک به دنبالشان هستند.

از نظر این نیروهای اخیر، شکل شبکه‌یی در عین حال به منزله ادامه و تکمیل گزایشی جلوه می‌کند که در مرحله گذار از سازمانیابی نظامی سنتی به سازمانیابیهای پارتیزانی هم کاملاً مشهود بود. مراحل این تحول، مقاطع یک حرکت به سوی انواع هرچه پیچیده‌تر از شبکه‌ها را ارائه می‌کنند. می‌توان ساختار نظامی سنتی را به یک پروانه موتور یا مجموعه‌یی از ستارگان تشبیه کرد که در آن تمامی خطوط ارتباطی و فرماندهی از یک نقطه مرکزی به اطراف پخش می‌شوند. ساختار چریکی، به عکس، شبکه‌یی دارای مراکز متعدد را تداعی می‌کند که از مجموعه‌های نسبتاً مستقل به‌سان منظومه شمسی تشکیل شده است و در آن هریک از مراکز، فرماندهی عناصر پیرامونیش را به‌عهده‌دارد و با مراکز دیگر هم در ارتباط است. و بالاخره، آخرین مدل این سری، شبکه پراکنده‌یی است فاقد مرکز، که در آن همه عناصر تشکیل‌دهنده مستقیماً با یکدیگر ارتباط دارند.

اگر نیروهای مسلح سنتی را به تن واحد مسلحی تشبیه کنیم که اجزای مختلفش به‌نحوی ارگانیک و متمرکز به یکدیگر وصل‌اند، و جنبشهای مقاومت مسلحانه را به گله‌گرگی مرکب از گروههای خودمختار، که می‌توانند به‌طور مستقل یا هماهنگ عمل کنند، در این صورت شبکه‌پراکنده انسان را به یاد یک کلنی مورچه یا یک توده ابرمانند از زنبور عسل‌های مهاجر می‌اندازد - توده‌یی ظاهراً بی‌شکل که می‌تواند از هر طرف به یک نقطه حمله کند و به آن ضربه بزند یا در محیط طوری پخش و پراکنده شود که تقریباً قابل دیدن نباشد (۲۳). تعقیب یک دسته زنبور مهاجر بسیار دشوار است.

استراتژی‌های قدیمی ضدچریکی برای مقابله با حرکت زنبوروار البته نامناسب‌اند. کافی است برای مثال «استراتژی سربریدن» را در نظر گرفت که مبتنی است بر یک درک ارگانیک - این که بدنه شورش، اگر سرضربه بخورد، متلاشی می‌شود و از بین می‌رود. از جنبه عملی «سربریدن» عبارت است از تبعید کردن، به‌زندان انداختن یا کشتن رهبران شورش. این شیوه در مقیاس بزرگ، برای مبارزه با نیروهای آزادیبخش ملی و جنبشهای چریکی به کار گرفته شد، اما اگر سازمانیابی شورشیان طبق مدل چندمرکزی و پراکنده باشد، بیش‌ازپیش بی‌اثر جلوه می‌کند. متأسفانه برای استراتژیستهای ضدچریک، «سربریدن» به‌هیچ‌وجه این سازمانها را مختل نمی‌کند. آنها گول‌های هفت‌سری هستند که سرهاشان به‌محض قطع‌شدن دوباره می‌رویند - دسته زنبورهای مهاجر هم که اصلاً سر ندارند.

استراتژی دوم ضدبراندازی از الگوی «محروم کردن از محیط» الهام گرفته است. در این استراتژی این واقعیت در نظر گرفته شده است که دشمن طبق الگوی ارتش سنتی سازمان نیافته است و نمی‌توان سهل و ساده سرش را برید. هم‌چنین پذیرفته شده که شناخت دقیق ساختارهای سازمانیابی امکان ندارد. اما چنین دانشی برای به‌اجرا گذاشتن این روش لازم نیست: قدرت حاکم برای پرهیز از به‌هم‌ریختن طرحهایش توسط نیرویی که برایش قابل شناسایی نیست، روی چیزهایی که می‌تواند بداند متمرکز می‌شود. لازمه موفقیت این استراتژی، رویارویی مستقیم با دشمن نیست، بلکه نابودکردن محیط فیزیکی و اجتماعی

رشد اوست. می‌بایست برای کشتن ماهی، رودخانه را خشک کرد. این استراتژی نابودکردن محیط، سرچشمهٔ بمبارانهای کور در ویتنام، لائوس و کامبوج، قتلها، شکنجه‌ها و آزاردادهای روستائیان آمریکای مرکزی و جنوبی و سرکوب گستردهٔ مبارزان فعال در اروپا و آمریکای شمالی بوده است. ناپالم را می‌توان سلاحی دانست که مظهر این استراتژی الزاماً و عمدتاً وحشیانه است. غیرنظامیان فراوانی را که قربانیان آن بوده‌اند، نمی‌توان قربانیان «جانبی» تلقی کرد، چرا که در بسیاری موارد غیرنظامیان هدف مستقیم قرار می‌گیرند، ولو این که نابودکردن آنها فقط وسیله‌ی باشد برای دستیابی به دشمن اصلی. میزان اثربخشی این استراتژیهای ضدچریکی که از اول هم محدود بود، به تدریج که گروههای شورشی به سازماندهیهای شبکه‌ی پیچیده‌تر و پراکنده‌تر دست می‌زنند، مدام روبه‌افول می‌رود. هرچه دشمن پراکنده‌تر باشد، هرچه کمتر بگذارد محل و مشخصاتش شناسایی شوند، محیط طبیعی‌اش گسترده‌تر و نامتین‌تر می‌شود. در برابر این پدیده، قدرت نظامی حاکم پیر و فرسوده می‌خواهد، مثل ضد قهرمان دیوانهٔ ژرژف کنراد، از روی ناامیدی فریاد بزند: «بکشید همه این وحشی‌ها را!»

در این مرحله بدیهی است که استراتژیهای ضدبرانداز نمی‌توانند فقط به اجرای تکنیکهای منفی، مثل کشتن رهبران شورشی یا دستگیریهای انبوه، بسنده کنند، بلکه باید تکنیکهای «مثبت» هم ابداع کنند و به‌عمل بگذارند. به بیان دیگر دستگاه ضدچریکی دیگر فقط نباید محیط شورش را از بین ببرد، باید این محیط را به‌وجود بیاورد و کنترل کند. «سلطهٔ همه‌جانبه»ی که در بالا از آن سخن گفتیم به چنین وجه مثبتی از استراتژی نظر دارد که هدفش کنترل شبکه‌های دشمنان است و رویارویی با آنها، به شیوه‌هایی که دیگر صرفاً نظامی نیستند، بلکه اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، روانشناختی و ایدئولوژیک هم هستند. مسأله‌ی که در این حال پیش می‌آید این است که چه شکلی از قدرت توانایی اجرای استراتژی ضدبراندازی را دارد که کلی، منتشر، و به‌هم‌پیوسته باشد. در واقع ساختارهای نظام سنتی، که سلسله‌مراتبی و تمرکز یافته‌اند، به نظر نمی‌رسد که قادر باشند از عهدهٔ درهم‌کوبیدن ماشینهای جنگی شبکه‌ی برآیند. فقط شبکه می‌تواند از پس شبکه برآید. این تغییر شکل به شبکه، اما، مستلزم یک تجدید

سازمان عمیق در دستگاه‌های نظامی سنتی و اشکالی از قدرت حاکم، که آن دستگاه‌ها معرفشان هستند، می‌باشد.

این تحلیل از شکل، امکان می‌دهد معنی (و حدود) ا.ا.ن و استراتژی‌های ضدچریکی را که در موقعیت درگیری نامتقارن به‌اجرا درمی‌آیند، روشن کنیم. تردیدی نیست که ا.ا.ن دستگاه‌های نظامی سنتی را وادار می‌کند بیش از پیش به شبکه‌ها، به‌ویژه از حیث تکنولوژی - شبکه‌های مخابراتی، ارتباطی و غیره - روی‌بیاورند. پخش و سانسور در خبرها و نیز خبرهای جعلی، میدان نبرد مهمی را تشکیل می‌دهند. اما تغییر شکل تجویز شده اهمیت بسیار دامنه‌دارتری دارد: نیروهای مسلح نباید فقط به استفاده از شبکه بسنده کنند، باید خودشان هم یک شبکه پراکنده بشوند. سپاهیان سنتی مدتهای دراز کوشیدند تا حرکت چریکی را تقلید کنند - مثلاً با تشکیل دادن واحدهای کماندویی - اما این تلاشها هم از نظر مقیاس و هم از نظر استفاده تاکتیکی محدود بودند. برخی از تغییراتی که اکنون توسط ا.ا.ن تجویز شده اند، به‌ویژه در زمینه قابلیت انعطاف و تحرک واحدهای رزمی، در این جهت قرار دارند. با این همه مهمترین تغییرات می‌بایست در برگیرنده ساختارهای فرماندهی و، در تحلیل آخر، ماهیت آن قدرت اجتماعی باشد که از ورای دستگاه نظامی حرفش را می‌زند. چگونه یک ساختار فرماندهی می‌تواند از مدل متمرکز به مدل شبکه پراکنده عبور کند؟ این امر چه تغییراتی را در قدرت اجتماعی و سیاسی طلب می‌کند؟ در این جا نه تنها یک انقلاب در امور نظامی، بلکه تغییر شکل خود قدرت مطرح است. از نظر ما این روند در گذار از امپریالیسم - که مشخصه اش شکل قدرت متمرکز و محدود به دولت - ملت‌هاست - به شبکه امپراتوری - که نه تنها قدرتهای دولتی مسلط بلکه هم‌چنین دستگاه‌های اداری فوق ملی، منافع اقتصادی و بسیاری دیگر از سازمانهای غیرحکومتی را شامل می‌شود - صورت می‌گیرد.

حال می‌توانیم به مسائلی برگردیم که در آغاز، در مورد نقش «استثنایی» که به‌عهده قدرت آمریکا در نظام جهانی معاصر گذاشته شده، مطرح کردیم. تحلیل ما از استراتژی‌های ضدچریکی نشان می‌دهد که نیروهای مسلح ایالات متحده (و هم‌چنین قدرت آمریکا در تمامیتش) باید شبکه‌یی بشوند، از خصوصیت

ملی خود دست‌بردارند و به ماشین نظامی امپراتوری مبدل گردند. در چنین زمینه‌یی، کنارگذاشتن کنترل یک‌جانبه و پذیرش یک ساختار شبکه‌یی، نشانه‌هایی از حسن‌نیت ابرقدرت امریکا شمرده نمی‌شوند، بلکه تغییراتی هستند که توسط نیازهای استراتژی ضدبراندازی تحمیل شده‌اند. این ضرورت در زمینه نظامی یادآور مباحثات در مورد یک‌جانبه‌نگری و چندجانبه‌گرایی و نیز درگیریهایی است که ایالات متحده و سازمان ملل متحد داشته‌اند، اما در واقع گرایش به پشت‌سرگذاشتن این نوع چارچوبهای مرجع دارد. قدرت شبکه‌یی امروزه تنها شکلی از قدرت است که می‌تواند نظم را تولید و حفظ کند (۲۴).

بعضی قراین حکایت از آن دارند که نیروهای مسلح آمریکا طی دهه‌های اخیر، موضعی دو پهلو، دست‌کم از نظر ایدئولوژیک، بین امپریالیسم و امپراتوری داشته‌اند. از آغاز سالهای ۱۹۹۰ حداقل، به‌نظر می‌رسد که سیاست خارجی آمریکا و تعهدات نظامی در واقع از منطقی‌های امپریالیستی و امپریال، هر دو، تبعیت می‌کنند. از سوی دیگر جهت‌گیری عمومی سیاست خارجی و هر عمل نظامی خاص باید از نظر منافع ملی آمریکا توضیح داده شوند، چه منافع ویژه مثل دسترسی به نفت ارزان‌قیمت، چه منافع عمومی‌تر، مثل حفظ بازارهای باثبات و مواضع نظامی استراتژیک. از این نظر ایالات متحده مثل یک قدرت ملی، طبق تصویر دولتهای امپریالیستی اروپا در دوران مدرن، رفتار می‌کند. اما از سوی دیگر جهت‌گیری عمومی سیاست خارجی و هر عمل نظامی به‌طور خاص، منطق امپراتوری را هم درخوددارند، منطقی که نه بر حسب منافع ملی محدود، بلکه بر حسب منافع بشریت در مجموع بیان می‌شود. منطق حقوق بشر گویاترین مثال از این منطق امپریال، عام و در خدمت بشریت است. به‌بیان دیگر نباید تصور کرد که سخن‌پردازیهایی بشردوستانه و جهانگرایی دیپلوماسی و مداخله نظامی آمریکا چیزی نیستند جز پرده ساتری که برای پوشیده‌داشتن منطق اصلی (که همان منافع ملی است) به‌کار می‌رود. در مقابل باید به این واقعیت اعتراف کنیم که این دو منطق در بطن یک دستگاه واحد سیاسی - نظامی همزیستی و با هم رقابت دارند. در پاره‌یی موارد منطق بشردوستانه امپریال غالب است، مثلاً در مورد کوسوو؛ در مواردی دیگر، مثل افغانستان، منطق ملی و امپریالیستی دست بالا را

دارد؛ و بالاخره ممکن هم هست که این دو منطق به‌نحوی تفکیک‌ناپذیر درهم شده‌باشند، مثل مورد عراق. به‌هرحال هر دو، با نسبت‌ها و به شیوه‌های گوناگون، در هر یک از منازعات عمل می‌کنند(۲۵).

در این‌جا باید مواظب باشیم دوباره در بحث‌های کهنه راجع به روند جهانی شدن و دولت - ملت‌ها، انگار که این دو مقوله الزاماً با هم ناسازگارند، نیفتیم. استدلال ما بیشتر عبارت از این است که بگوییم ایدئولوگ‌ها، کارمندان و مدیران ملی هر روز بیشتر آگاه می‌شوند که برای رسیدن به هدف‌های استراتژیک خودشان، نمی‌توانند فقط در محدوده ملی خود فکر کنند و به بقیه جهان اعتنایی نداشته باشند. کاملاً به‌عکس، دستگاه اداری امپراتوری امروزه حاصل ساختارها و پرسونل دولت - ملت‌های عمده است. هم‌چنان که وزیران اقتصاد و رئیس‌ان بانک‌های مرکزی می‌توانند در اغلب موارد بر اساس منافع عمل کنند که خاص کشورشان نیست بلکه ماهیتی امپریال دارد - و ما در صفحات بعد، ضمن گریزی به داوس، از آن سخن خواهیم گفت - افسران نظامی و وزیران دفاع هم می‌توانند به هدایت جنگ‌های امپریال بپردازند(۲۶).

ضرورت شبکه‌ی شدن قدرت، جدل بین یکجانبه‌نگری و چندجانبه‌گرایی را در سایه قرار می‌دهد، چون یک شبکه را نمی‌توان از یک نقطه واحد فرماندهی مورد کنترل قرارداد. به‌بیان‌دیگر ایالات متحده قادر به «یکه‌تازی» نیست و واشینگتن نمی‌تواند بدون همکاری قدرتهای مسلط دیگر، کنترل فائقه بر نظم جهانی داشته باشد. اما به این مناسبت تصمیمات گرفته‌شده در واشینگتن دست دوم یا بی‌اهمیت نمی‌شوند، لیکن همواره باید مجموعه شبکه قدرت جهانی را در نظر بگیرند. اگر ایالات متحده را به‌صورت یک قدرت یک‌سر در مقیاس جهانی تصویر کنیم، باید بگوییم که، طبق اصطلاح رایج در گذشته، سلطان باید مدام در حال مذاکره و همکاری با اشراف مختلف جهانی (نیروهای گوناگون سیاسی، اقتصادی و مالی) باشد و تمام این ساختار قدرت باید مدام با بیشماران مولدی که پایه واقعی این شبکه را تشکیل می‌دهند، مقابله کند. ضرورت شبکه‌ی کردن قدرت جهانی (و بنابراین هنر جنگ)، نه یک ادعای ایدئولوژیک بلکه نتیجه یک شرط مادی اجتناب‌ناپذیر است. یک قدرت تنها می‌تواند بکوشد - هم‌چنان که آمریکا چند بار این تلاش را کرد - که این

ضرورت شکل شبکه‌یی و نیز اجبار برقراری تناسب قوای چندگانه را دور بزنند، اما این واقعیات که از در بیرون انداخته شده‌اند، از پنجره دوباره وارد می‌شوند. یک قدرت متمرکز با وظیفه عقب‌راندن یک شبکه همان‌قدر هماهنگی دارد که یک چماق برای مبارزه با طغیان یک رودخانه. برای اثبات این امر ذکر یک مثال کافی است: چه کسی حاضر خواهد شد هزینه جنگ‌های یکجانبه را بپردازد؟ باردیگر می‌گوییم که به‌نظر می‌رسد آمریکا در موقعیت سلطانی قرار دارد که نمی‌تواند هزینه جنگ‌هایش را از صندوق خودش بپردازد و خود را مجبور می‌بیند برای کسب مشارکت مالی به اشراف مراجعه کند. اما اشراف، که نمی‌خواهند بدون حق مشارکت و بدون آن که منافعشان در روند تصمیم‌گیرها نمایندگی شود هزینه جنگ‌های او را بپردازند، جواب می‌دهند «بدون حق نمایندگی، مالیاتی در کار نیست». خلاصه سلطان می‌تواند از قدرتی که دارد سوءاستفاده کند و اعلان جنگ‌های یکجانبه بدهد (و از این راه فاجعه‌های واقعی به‌وجود بیاورد). اما صورت حسابش خیلی زود در برابرش قرار خواهد گرفت. این ماجراجویی یکجانبه، بنابراین، دوره گذرای دارد. بدون همکاری اشراف، سلطان ناتوان خواهد بود (۲۷).

برای آن که مقابله با شبکه‌های دشمن و کنترل آنها ممکن شود، به‌عبارت دیگر برای آن که ساختارهای سنتی حاکمیت خودشان هم شکل شبکه‌یی پیدا کنند، منطق امپریال باید در زمینه‌های سیاسی، نظامی و دیپلماتیک، که ایالات متحده و دولت - ملت‌های سلطه‌گر دیگر در آنها دخالت می‌کنند، بر منطق امپریالیستی چیره شود و استراتژی نظامی باید به جای ساختارهای متمرکز به شبکه‌های پراکنده واگذار شود. از دیدگاه ایدئولوژیک، مقوله‌های منافع ملی و امنیت ملی به‌عنوان مدل توضیحی و انگیزه عمل، در عصر مبارزات شبکه‌یی دیگر کافی نیستند. از این هم بالاتر، ساختار سنتی قدرت نظامی دیگر قادر نیست بر دشمن پیروز شود یا آن را مهار کند. صرف نگرانی برای تأمین یک سلطه واقعی کافی است تا شکل شبکه‌یی را به تمامی جنبه‌های قدرت تحمیل کند. بنابراین ما به استقبال یک وضع جنگی می‌رویم که در آن نیروهای شبکه‌یی نظام امپراتوری از هر سو در مقابل شبکه‌های دشمن قرار خواهند داشت

مقاومت

لازم بود که [پانچو ویلا] نوآوری کند و همان‌جا در میدان جنگ یک شیوه کاملاً جدید نبرد اختراع کند. [...] او از مدلهای رایج اروپایی در زمینه استراتژی و دیسیپلین خبری نداشت. [...] وقتی سپاهیان ویلا وارد عمل شدند اصلاً به سلام نظامی و احترامی که می‌بایست به افسران گذاشت توجهی نداشتند. [...] این امر مرا به یاد سپاهیان ژنده‌پوش جنگ ایتالیا می‌اندازد.»
جان رید

«ستادهای فرماندهی را بمباران کنید»

مانو تسه دون

ما از دیدگاه ضدشورش، تحول شکل‌های مختلف طغیان، شورش و انقلاب را در قرن بیستم بررسی کردیم. مشخصه این تحول گذار از ساختارهای متمرکز نظامی به سازماندهی‌های چریکی، و سرانجام به شکلی پیچیده‌تر یا همان شبکه پراکنده است. از این سخن ممکن است چنین برداشت شود که استراتژیهای ضد شورش هستند که تحول شکل‌های شورش را تعیین می‌کنند. در واقع هم‌چنان که از صغرا و کبرای مطلب هم پیداست، عکس آن صورت می‌گیرد. حال باید دورنمایمان را عوض کنیم و به شناسایی منطقی پردازیم که تعیین‌کننده خط سیر شکل‌هایی است که قیامها و شورشها به‌خود می‌گیرند. تحلیل این منطق و این خط سیر امکان خواهد داد تا مؤثرترین و مطلوب‌ترین مدل‌های سازماندهی برای شورشها و انقلابهای امروز و فردا را شناسایی کنیم. و در نهایت نشانه‌های راهنمایی در اختیارمان خواهد گذاشت تا به چگونگی انجام اولین وظیفه‌ی که امروزه بر عهده همه جنبشهای مقاومت است - یعنی وظیفه مقاومت در برابر جنگ - پی‌ببریم.

اولویت مقاومت

ضد شورش نقطه شروع بحث ما در باره جنگ و منازعات قدرت بود، با آن که در واقع شورش مقدم است و استراتژی ضد شورش فقط به آن پاسخ می‌دهد. اگر با ضد شورش شروع کردیم، به همان دلیلی بود که مارکس در مقدمهٔ جلد اول «کاپیتال» آورده تا توضیح بدهد چرا بحث ثروت را پیش از بحث در بارهٔ کار قرار داده، با آن که منشأ ثروت همان کار است. او می‌گوید روش ارائهٔ نظریه [Darstellung] با روش تحقیق [Forschung] فرق دارد. اثر او با سرمایه و به‌طور خاص با دنیای کار شروع می‌شود. این نقطهٔ آغاز، منطقی است، چون به این شکل است که ما جامعهٔ سرمایه‌داری را تجربه می‌کنیم. فقط از این جاست که مارکس چگونگی حرکت تولید سرمایه‌داری و کار را بازمی‌کند، با آن که سرمایه و کالاها نتیجهٔ کارند - چه از نقطهٔ نظر مادی، چون محصول کار شمرده می‌شوند، و چه از نظر سیاسی، چون سرمایه باید مدام به تهدیدها و تغییرات کار پاسخ بدهد. بنابراین اگر بحث مارکس با سرمایه آغاز می‌شود، تحقیقاتش باید با کار شروع شود و مدام در نظر داشته باشد که کار در واقع مقدم است. همین حرف را می‌توان در بارهٔ مقاومت زد. هر چند کاربرد جاری این واژه می‌تواند عکس آن را القا کند - یعنی که مقاومت یک پاسخ یا یک واکنش است - ، مقاومت بر قدرت تقدم دارد. این اصل امکان می‌دهد در بارهٔ تحول منازعات مدرن و ظهور وضع جنگی دائمی و سراسری که در آن زندگی می‌کنیم، نظرگاه دیگری داشت. با پذیرش مقدم‌بودن مقاومت، ما می‌توانیم این داستان را از پایین نگاه کنیم و آلترناتیوهایی را که امروز به ما عرضه می‌شوند، روشن کنیم.

سنت بزرگ فلسفه کلاسیک آلمانی، که مارکس از آن تغذیه می‌کرد، به‌ویژه به درک بسیار پیشرفته‌یی از روش فلسفی، مبتنی بر رابطه بین نحوهٔ ارائه یا معرفی و نحوهٔ تحقیق مشخص می‌شود. «هگلی‌های جوان» که در آغاز قرن ۱۹ اندیشهٔ هگل را به سود چپ آلمان تغییر و تطبیق دادند - لودویک فویرباخ، داوید فریدریش اشتراوس، آرنولد روگه، موسس هس، هاینریش هاینه و دیگران - نقطه شروعشان را Darstellung هگلی، وصف تحقق روح در جهان، قرار

دادند. تحقیقاتشان، در عوض، با بسط دادن شرایطی که با سوپژکتیویته‌های مادی و واقعی مطابقت داشتند، این دید ایده‌آلیستی را وارونه کردند و روی پاهایش قراردادند. بر اساس این تحقیق، مبتنی بر سوپژکتیویته‌های مادی، آنها توانستند به چیزی که می‌توان آن را *Neue Darstellung* یا تدوین جدیدی از واقعیت نامید، دست‌یابند. این ارائه و تدوین جدید، فقط به افشای چشم‌انداز از خودبیگانگی که به بینش ایده‌آلیستی تعلق دارد، بسنده نمی‌کند، بلکه به نحوی فعال واقعیت نوینی هم به‌وجود می‌آورد. سوپژکتیویته‌هایی که در روند تحقیق آشکار می‌شوند، سازندگان این واقعیت‌های جدید و قهرمانان واقعی تاریخند. در واقع روش مارکس در همین جاست. تحقیقات او در باره ماهیت کار و بارآوری کسانی که از سوی سرمایه‌استثمار می‌شوند، فقط برای آن نیست که با پذیرش نظرگاه آنها، به تهیه و تدوین جهان‌بینی تازه‌ی بپردازد، بلکه می‌خواهد از خلال عمل آنها در تاریخ واقعیت جدیدی به‌وجود بیاورد. اینک، ما هم، به‌همان ترتیب، باید از طریق تحقیق و ریشه‌یابی جنبش‌های اجتماعی و سیاسی مقاومت، وضع جنگی عمومی و دینامیک آن را درک کنیم. این تحقیق به ما امکان می‌دهد نه‌تنها بتوانیم نگاه جدیدی به دنیا بیندازیم، بلکه هم‌چنین سوپژکتیویته‌هایی را که می‌توانند دنیای تازه‌ی به‌وجود بیاورند، در آن ببینیم.

هم‌چنان که دیدیم نمی‌توان مسائل نظامی را به‌طور جداگانه مورد ملاحظه قرارداد. در عصر بیوقدرت و بیوپولیتیک، این مسائل باز هم از نزدیکتر به امور اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی برمی‌گردند. برای آن که در این‌جا یک طرح اولیه از سوپژکتیویته‌های مقاومت را معرفی کنیم، باید پاره‌ی از تحلیل‌های فصل دوم را که مربوط به ترکیب اجتماعی و فنی بیشماران است، - یعنی مربوط به ادغام افراد در سیستم اقتصادی تولید و بازتولید، وظایفی که انجام می‌دهند و ثروتی که به‌وجود می‌آورند - در این‌جا بیاوریم. همان‌طور که خواهیم دید، امروزه منظره کار و تولید، بر اثر هژمونی کار غیرمادی، یعنی کاری که کالاهای غیرمادی مثل خبر، دانش، اندیشه، تصویر، رابطه و احساس تولید می‌کند، تغییر یافته است. معنای این حرف آن نیست که طبقه کارگر صنعتی با دست‌های پینه‌بسته و سرگرم کار با ماشین دیگر وجود ندارد، یا آنها که در زمین کشت

می‌کنند، ناپدید شده‌اند. هم‌چنین به‌معنای آن نیست که کارگران گروه‌های مزبور از نظر تعداد کلّ دچار کاهش شده‌اند. در واقع امر کسانی که به تولید غیرمادی اشتغال دارند، فقط اقلیت کوچکی را در این مجموعه تشکیل می‌دهند. اما مشخصات و ویژگی‌های تولید غیرمادی گرایش به تغییر دادن شکل‌های دیگر کار و سرانجام تغییر دادن تمام جامعه دارند. در میان این مشخصات جدید، برخی آشکارا جنبه منفی دارند. مثلاً وقتی افکار، عواطف یا هیجانات ما به کار گرفته می‌شوند و تحت امر یک کارفرما قرار می‌گیرند، در اغلب اوقات ما نوع فوق‌العاده شدیدی از تجاوز و خودبیگانگی را احساس می‌کنیم. از سوی دیگر شرایط پیمانکاری و مادی‌بی که خاص کار غیرمادی هستند، گرایش به گسترش به تمام بازار کار و آسیب‌پذیر کردن روزافزون اشتغال دارند. در برخی شکل‌های کار غیرمادی، گرایش به مخدوش کردن مرز بین زمان کار و زمان آزاد دیده می‌شود و در نتیجه بر طول روزانه کار آن قدر افزوده می‌شود تا تمام زندگی را اشغال کند. به‌طور کلی کار غیرمادی موضوع قراردادی ثابت با مدت نامحدود قرار نمی‌گیرد و بدین ترتیب وضعی آسیب‌پذیر پیدا می‌کند و مجبور است قابلیت انعطاف (یعنی چند کار را با هم انجام دادن) و قابلیت تحرک (یعنی جابه‌جاشدن مداوم از یک وضع به وضع دیگر) را با هم جمع کند. اما کار غیرمادی توان عظیمی برای تغییر اجتماعی در وجه مثبت هم در خود نهفته دارد. (در واقع این جنبه‌های مثبت، برخلاف انتظار، روی دیگر سکه‌ی است که در بالا شرح دادیم). نخست کار غیرمادی گرایش دارد از چارچوب تنگ حوزه اقتصادی خارج شود و در روند عمومی تولید و بازتولید جامعه در مجموع، قرار بگیرد. بنابراین تولید فکر، دانش و احساس فقط به ایجاد وسایلی برای شکل‌گیری و تداوم جامعه بسنده نمی‌کند، چنین کاری مستقیماً رابطه اجتماعی می‌آفریند. کار غیرمادی بیوپولیتیک است، از این جهت که ایجاد شکل‌های نوینی از زندگی اجتماعی را مدنظر دارد. این کار در عین حال و بلاواسطه اجتماعی، فرهنگی و سیاسی می‌شود. و بالاخره، به اصطلاح فلسفی، تولیدی که در این‌جا از آن سخن می‌گوییم، تولید سوئز کنیویته، ایجاد و بازتولید سوئز کنیویته‌های اجتماعی است. آن‌چه ما هستیم، دید ما از جهان و نحوه‌ی که با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنیم، همه از نتایج این تولید اجتماعی

و بیوپولیتیک است. دوم این که کار غیرمادی گرایش دارد که به‌طور اجتماعی به‌صورت شبکه‌هایی مبتنی بر ارتباط، همکاری و مناسبات عاطفی متبلور شود. این کار فقط به‌صورت مشترک می‌تواند انجام شود و به‌طور منظم شبکه‌های جدید همکاری به‌وجود می‌آورد. این شبکه‌های مبتنی بر همکاری و این توانِ دربرگرفتن و تغییردادن تمام جنبه‌های جهان اجتماعی، دو مشخصهٔ اساسی کار غیرمادی هستند که به شکل‌های دیگر کار هم سرایت می‌کنند. براین اساس می‌توان طرح اولیه‌ی از ترکیب اجتماعی بیشماران، که امروز جنبش‌های مقاومت در برابر وضع جنگی عمومی و دائمی را به‌حرکت درمی‌آورند، عرضه کرد.

ما هم‌چنین باید به‌طور مختصر از جهت‌گیری‌های سیاسی بیشماران هم، که در قسمت سوم کتاب خواهد آمد، سخن بگوییم. جنبش‌های آزادیبخش دوران مدرن و نیز جنبش‌های مقاومتی که امروزه بیشترین دستاورد را دارند، از اعماق توسط نیروهای تاریخی‌یی به‌حرکت درمی‌آیند که تنها به مبارزه با فقر و تیره‌روزی عنایت ندارند، بلکه تمایل عمیقی هم به دموکراسی دارند - به دموکراسی اصیل و جهانی، مبتنی بر روابط برابری و آزادی. چنین دموکراسی، رؤیایی است نشأت گرفته از انقلاب‌های دوران مدرنیته، که با این‌همه تا به امروز هرگز تحقق نیافته است. مشخصه‌های جدید بیشماران و به‌ویژه بارآوری بیوپولیتیکش، امروزه دورنماهای گسترده‌یی را می‌کشایند که راه به این رؤیاها می‌برند. تمام چرخهٔ مخالفت و اعتراضی که با تظاهرات بزرگ و سازمانیافته حول مضمون جهانی شدن اوج می‌گرفت - از حوادث چشمگیری که کنفرانس سازمان جهانی تجارت را در سیاتل در سال ۱۹۹۹ تحت تأثیر قرارداد تا گردهمایی‌های فوروم اجتماعی جهانی در پورتوالگره در برزیل - به این میل به دموکراسی آغشته است. همین میل در قلب تظاهرات ضد جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ و به‌طور کلی ضد وضع جنگی دائمی هم هست. در شرایط کنونی، نیاز به دموکراسی مستقیماً بر نیاز به صلح منطبق است. وقتی جنگ عنصر بینانگدار سیاست و وضع استثنایی یک واقعیت دائمی می‌شود، صلح والاترین ارزش‌های بیشماران و شرط لازم هر نوع آزادی می‌گردد. اما در شرایط کنونی، صلح را مصلحت فوری و انحصاری بیشماران دانستن هم زیاده ساده‌انگارانه است. امروز هم مثل تمام طول دوران

مدرن، جنبشهای مقاومت، برای مقابله با جنگ و خشونت ناشی از آن، به وسایل گاه قهرآمیز، گاه غیرقهرآمیز متوسل می‌شوند. شاید بهتر باشد بگوییم جنگهای آزادیبخش، در تحلیل آخر، می‌کوشند که «جنگ بر ضد جنگ» باشند، یعنی تلاشهایی برای نابودکردن رژیم خشونت، که وضع جنگی و نیز سیستمهای نابرابری و اختناق را ابدی کرده است. این یک شرط لازم برای تحقق دموکراسی بیشماران است.

شناسایی مشخصات بیشماران است که امکان می‌دهد دورنمایمان از جهان را وارونه کنیم. بعد از *Darstellung* یا ارائه وضع جنگی معاصر، *Forschung* یا تحقیق درباره ماهیت و وضع بیشماران به ما امکان می‌دهد صاحب نظرگاهی شویم و با حرکت از آن بتوانیم نیروهای واقعی و خلاق را که می‌توانند دنیای جدیدی را ممکن گردانند، شناسایی کنیم. تولید بزرگ سوپرکنیویته که در توان بیشماران است، ظرفیتهای بیوپولیتیکش، مبارزه‌اش با فقر، میل ثابتش به دموکراسی، همه این عناصر در این‌جا با تبارشناسی جنبشهای مقاومت از بامدادان مدرنیته تا زمان حاضر مطابقت دارند.

ما در قسمتهای بعد به این تبارشناسی جنگهای آزادیبخش، از تشکیل ارتشهای خلق طی انقلابهای بزرگ مدرن گرفته تا جنگهای چریکی و، سرانجام، شکلهای امروزی مبارزه شبکه‌یی خواهیم پرداخت. نحوه تحقق این تبارشناسی و تغییر شکلهای مقاومت که در آن مشاهده می‌شود، سه اصل راهنما را آشکار می‌کند - اصلهایی که به‌واقع از تاریخ گرفته شده‌اند و به حرکتش جهت می‌دهند. اصل اولی که به این تبارشناسی جهت می‌دهد، به مقوله بجابودن از نظر تاریخی ربط پیدا می‌کند، یعنی به مطابقت شکل مقاومت با شکل ویژه قدرتی که مقاومت با آن درگیر است. اصل دوم مرتبطبودن تغییر شکلهای مقاومت با تغییراتی است که در اشکال تولید اقتصادی و اجتماعی پیدا می‌شود: در هر دوره، مؤثرترین الگوی مقاومت از نظر شکلی، با الگوهای تولید اجتماعی و اقتصادی غالب همسان است. اصل سوم دموکراسی و آزادی را شامل می‌شود: هر شکل جدید از مقاومت، اصلاح کمبودهای دموکراتیک در شکلهای قبلی را مدنظر دارد، و بدین ترتیب است که زنجیره‌یی از جنبشهای هرچه دموکراتیک‌تر به‌وجود می‌آید.

این تبارشناسی جنگ آزادیبخش و جنبشهای مقاومت، بدین ترتیب، ما را به شناسایی مناسبترین شکل‌های سازماندهی برای این نوع مبارزات در شرایط سیاسی و مادی امروز می‌رساند.

پیش از آن که جلوتر برویم، باید مشاهده کنیم که برخی از الگوهای سنتی فعالیت سیاسی، مبارزه طبقاتی یا سازماندهی انقلابی، امروزه کهنه و بی‌فایده شده‌اند. در پاره‌یی موارد اشتباهات تاکتیکی و استراتژیکی آنها را بی‌اثر کرده و در مواردی دیگر نوآوری در زمینه ضدچریکی باعث خنثی‌کردنشان شده است. با این‌همه علت اصلی افول آنها تغییری است که در خود بیشماران حاصل شده است. تغییر ترکیب طبقات اجتماعی در مقیاس جهانی که در جریان است، هژمونی کار غیرمادی و نحوه‌های تصمیم‌گیری در بطن ساختارهای شبکه‌یی عواملی هستند که شرایط هر روند انقلابی را دگرگون می‌کنند. مفهوم سنتی شورش، آن‌طور که در جریان شورشهای متعدد، در فاصله بین کمون پاریس و انقلاب اکتبر، تعریف شده بود، به حرکتی مشخص می‌شد که از فعالیت شورشی توده‌ها تا ایجاد پیشاهنگ سیاسی، از جنگ داخلی تا استقرار یک حکومت انقلابی، از ایجاد ضد قدرت تا تسخیر قدرت دولتی و از گشایش روند بنیانگذاری تا برقراری دیکتاتوری پرولتاریا ادامه می‌یافت. امروزه در حالی که بیشماران تجربه شورش را به عبارتی با پوست و گوشت خود حس می‌کنند، این‌گونه مرحله‌بندیهای انقلابی دیگر قابل تصور نیستند. شاید فعالیت شورشی دیگر به مراحل مختلف تقسیم نمی‌شود، یا همه مراحل در زمان واحد جریان می‌یابند. هم‌چنان که در تمام طول کتاب تأکید می‌کنیم، مقاومت، مهاجرت انبوه، ریشه‌کنی قدرت دشمن و بنای جامعه‌یی نو به دست بیشماران، یک روند یگانه و واحد است.

از ارتش خلق تا جنگ چریکی

دوران مدرنیته فراوان جنگ داخلی داشته است. پس از جنگ بزرگ دهقانان آلمان در قرن شانزدهم، شورشهای دهقانی، به‌طور عمده در واکنش به روند گذار به سرمایه‌داری، در تمام اروپا گسترش یافتند. هم‌زمان، در خارج اروپا، رویارویی استعماری موجی بی‌وقفه از منازعات و شورشها به‌همراه آورد.

این قیامهای مردمی، بدین ترتیب، میراث سنگینی از جنگهای داخلی واقعی، گاه با سبعیتی بی‌مانند، از اسپانیا تا روسیه و از مکزیک تا هند به‌جا گذاشتند (۱). تکنیکهای سرکوب فوق‌العاده خشن، که مدرنیزاسیون سرمایه‌داری به‌وجود آورده بود، چه به شورشیان و چه به راهزنان یا جادوگران به یکسان تحمیل می‌شدند. با این‌همه، جنبشهای مقاومت و شورشها ضد مدرن نبودند. مدرنیته برای آنها هم الگو شد و به‌ویژه امکان داد گروههای بی‌نظم دهقانان به ارتش تبدیل شوند. در واقع در ضدیت با ارتشهای سلطنتی و استعماری بود که ارتشهای مردمی تشکیل شدند: کرامول ارتشی از داوطلبان را در جریان انقلاب انگلستان هدایت کرد و «سان‌کولوت»ها بر اساس یک تئوری جنگ طبقاتی، ارتشی مدرن ساختند؛ تک‌تیراندازان جنوب ایالات متحده به ارتش مبدل شدند تا بتوانند بر کرنوالیس و سپاهیان بریتانیایی پیروز شوند. چه در آمریکا، چه در افریقا و چه در آسیا، در تمامی مبارزات بزرگ انقلابی مدرن بر ضد قدرتهای استعماری، باندهای مسلح، جنبشهای پارتیزانی و چریکی و نیز شورشیان از هر نوع، خود را به صورت ارتش خلق سازمان دادند. این گذار اساسی است که مشخصه جنگ داخلی مدرن است: تبدیل نیروهای نامنظم و پراکنده شورشی به یک ارتش.

تئوریهای مترقی جنگ داخلی که طی دوران مدرن به‌وجود آمدند، همگی روی تبدیل شورش به ارتش وجهش از فعالیت پارتیزانی به ضد قدرت سازمانیافته تأکید می‌کنند. فردریش انگلس در تحلیلش از قیامهای سال ۱۸۴۸ در آلمان، به توصیف گذار ضروری از شورش مسلحانه پرولترها به تشکیل ارتش کمونیستها پرداخته است. مسأله، به عقیده او، عبارت است از اتصال عملیات شورشی، حرکات پراکنده نافرمانی و خرابکاری، به تشکیل یک ارتش، یعنی به تجمع واحد نیروهای نظامی (۲). لئون تروتسکی و ژنرالهای ارتش سرخ، وقتی علیه نیروهای روسی وارد جنگ داخلی شدند، با همین مسأله روبه‌رو بودند: چگونه می‌توان نیروهای متحرک مقاومت مردمی و دهقانی را سازماندهی کرد و زیر فرمان یک فرماندهی مرکزی قرارداد؟ سلاحها و ساختارهای سازمانی مدرن تا چه حد امکان می‌دهند رهبری نظامی دهقانان را تأمین کرد؟ ایزاک بابل شرح می‌دهد که چطور باندهای قزاقی که سیمئون بودینی تشکیل داده بود، راه حلی پیدا

کردند: آنها «تاجانگا»ها یا گاریهایی را که ابزار عمده کار دهقانان قزاق بود، به سکوی توپخانه متحرک تبدیل کردند و بدین ترتیب یکی از کارآمدترین واحدهای تهاجمی ارتش سرخ را به وجود آوردند (۳). تحول به سمت سازماندهی متمرکز نظامی، بنابراین، حاصل تلاش برای متحد کردن طبقات مختلف اجتماعی و سطوح مختلف رشد اقتصادی در یک پروژه سیاسی مشترک است. مشخصه اصلی مفهوم جنگ داخلی، آن طور که توسط چپ سوسیالیستی و کمونیستی تئوریزه شده، الزام گذار از باندهای مسلح به ساختار نظامی متمرکز است.

بنابر این تشکیل ارتش خلق طی جنگ داخلی مدرن، در بسیاری از موارد در ارتباط با گذر از وضعیت دهقانی به وضعیت کارگری صنعتی است. پرولتاریای شهری ایجاد سازمانهای نظامی متمرکز را بلافاصله می پذیرفت، در حالی که شورشهای روستایی گرایش به انزوا داشتند و نمی توانستند توسعه پیدا کنند. در جوامع دهقانی، به نظر بسیاری از انقلابیان، مدرنیزاسیون تنها استراتژی ممکن شمرده می شد و تشکیل ارتش خلق مستلزم پروژه بزرگی از پیوندها و ارتباطها بود. بدین ترتیب در سالهای ۱۹۳۰، راهپیمایی طولانی مائوتسه دون دو نوع رابطه را به مرحله عمل گذاشت: یک رابطه مرکز گرا، که باندهای پراکنده یاغیان را در بطن ساختاری که به یک ارتش ملی شباهت داشت متحد می کرد، و یک رابطه مرکز گریز، که شکل یک سفر زیارتی ازورای ایالتهای چین، از جنوب به شمال را به خود گرفت و اثرش پخش انقلاب، با گذاشتن گروههای انقلابی در محل بود (۴). رابطه بین شورش و انقلاب، بین قیام و جنگ داخلی، بین باندهای مسلح و ارتش انقلابی خلق، بدین ترتیب، با دورنمای تسخیر قدرت و ساختن جامعه‌ی نوین درهم می آمیزند. می توان روند تشکیل ارتش مردمی پراکنده‌ی را که ارتش انقلاب مکزیک در بیش از دو دهه پیشتر بود، به عنوان مثال ذکر کرد: در جنوب، دهقانان امیلیانو زاپاتا پیاده یا سوار بر خر سفر می کردند؛ در شمال چوپانهای پانچووویلا گاه با اسب سفر می کردند، گاه، برای پیمودن بیابان، کنترل ترنرها را به دست می گرفتند و در نوعی روستای سوار بر خط آهن، معجونی مرکب از توپها، سربازها و خانواده‌ها، طی طریق می کردند. نقاشیهای دیواری دیگو ریورا، خوزه آرژو کو و داوید سیکروس شهادتی تحسین برانگیز از این جنبش بزرگ مهاجرت

و این کاروانهای انقلابی عرضه می‌کنند. عنصر اساسی، یک‌بار دیگر، حرکت دائمی بود که امکان می‌داد نیروهای پراکنده و جداماندهٔ چریکی را درون یک ارتش خلق جمع کرد. طی این روند مدرنیزاسیون، دهقانان البته پرولتر نمی‌شوند، اما انزوا و تنهاماندن را که در گذشته سهم شورشهای دهقانی بود، پشت سر می‌گذارند.

همین گذار، برای تئوریهای ارتجاعی جنگ داخلی مدرن یک نگرانی بزرگ به‌شمار می‌روند. مبارزات دهقانان اسپانیا، در آغاز قرن نوزدهم، بر ضد ناپلئون بودند که الهام‌بخش کلاسیویتز شدند. باین‌همه او تأکید می‌کرد که این مبارزان، به خلاف روندی که در تئوریهای کمونیستی ذکر شده، به‌هیچ‌وجه نباید به صورت ارتش درآیند. به نظر او هر نوع آموزش انقلابی را که بتواند به جنگ آزادیبخش منتهی شود، باید حذف کرد. هوادارانش، که از میان مردم برخاسته‌اند، باید به‌رغم - یا شاید حتی به علت - جنگ داخلی، وابسته به زمین بمانند. یک قرن و نیم بعد، کارل اشمیت هم بر خصوصیت «خاکی» چهرهٔ پارتیزان، که وابسته به زمین، به روابط ملموس تولیدی، به فولکلور و به سنت است، تأکید می‌کند - خصوصیتی که بعدها سهم مشترک ناسیونالیستهای قانون‌نگرای اروپایی بعد از ۱۸۴۸ گردید. این درک خاکی از جنگ داخلی، راه‌گرایش تجددخواهانه به متحد کردن مبارزات در قالب ارتش خلق را به‌واقع سد می‌کند، این مبارزات را در تنهایی و انزوا نگاه می‌دارد و با هر نوع پروژهٔ جمهوریخواهانه و انقلابی ناسازگارشان می‌کند. بیشترین ترس اشمیت از این است که پارتیزان خاکی، آخرین نگهبان زمین، به پارتیزانی مدرن و «موتوریزه» مبدل شود(۵).

وابستگی به زمین همراه با شکل‌های دیگری از پراکندگی و تضادهای داخلی، غالباً سد راه شورش و پروژه‌های انقلابی مدرنیته بوده‌اند. مثلاً در ایتالیا، قرن نوزدهم، جنبش ناروشن و سردرگم گاریبالدی، که از پاره‌یی جهات حامل یک پروژهٔ واقعی انقلاب اجتماعی در بطن خود بود، هربار که خواست به‌صورت ارتش خلق درآید، عمدتاً به‌خاطر این عناصر ارتجاعی دچار شکست شد. در لهستان، در اوکراین، در روسیه، در ایتالیا، در فرانسه، در یوگسلاوی و جاهای دیگر، جنبشهای ضدفاشیستی جنگ دوم جهانی بر منطق پیوستگی و وحدت

استوار بودند، ولی غالب آنها مخلوطی بی‌ثبات از عناصر ناهمگون را درون خود پنهان کرده بودند: مبارزه طبقاتی، ناسیونالیسم، دفاع سنتی از خاک، و نیز طیف وسیعی از مواضع ارتجاعی را. همین تفرقه‌ها و تضادها در بسیاری از مبارزات آزادیبخش ملی هم، که از دهه‌های بعد در آفریقا و آسیا درگرفت، وجود داشتند(۶). اتفاقی نیست که استراتژیهای ضدچریکی غالباً این تضادهای درونی را هدف قرار می‌دهند و می‌کوشند تفرقه بین سوژه‌های مختلف را حفظ کنند و به اختلافات ایدئولوژیکشان دامن‌بزنند تا از هرگونه ترکیب جدید سیاسی جلوگیری نمایند. این تلاش‌ها، با هدف متلاشی کردن عناصر مختلف تشکیل‌دهنده مقاومت، در اغلب موارد خط جدایی طبقاتی را دنبال می‌کنند(۷). در مقابل، مدرنیزاسیون و تشکیل تدریجی یک ارتش مردمی، به‌نظرمی‌رسد که تنها استراتژی قابل دوام برای جنگ داخلی مدرن بوده است.

هر چند ارتش خلق مؤثرترین ابزار مقاومت و سرنگونی ساختارهای قدرت طی تمامی این دوره بود، همیشه نتایج سیاسی مطلوبی به‌دنبال نیاورد. مقاومت مسلحانه می‌بایست در عین حال حامل پروژه بنیانگذاری یک ملت جدید هم باشد: ارتش پیروزمند می‌بایست یک دولت ملی و یک دستگاه اداری به‌وجود بیاورد، اما شکل سیاسی ارتش خلق هم‌چنان به‌طور کامل سلسله‌مراتبی و متمرکز باقی می‌ماند. چنین ارتشی فقط می‌توانست مستقیماً قدرت را در دست گیرد (که در اغلب موارد چنین شد)، یا این مأموریت را به یک دولت ملی غیرنظامی واگذار کند، امری که در جهان بعد از دوران استعمار، یک نوآوری شمرده‌می‌شد و هیچ سابقه تاریخی نمی‌توانست الهام‌بخش آن باشد. چنین به‌نظرمی‌رسد که شکل‌گیری متمرکز یک ارتش مردمی یک استراتژی پیروزمند تا لحظه پیروزی قطعی باشد. از آن پس نقاط ضعف ساختارهای وحدت‌یافته و سلسله‌مراتبی‌شده‌اش به شدت احساس خواهند شد. ارتش خلق درواقع به هیچ‌وجه نمی‌تواند ضامن دموکراسی باشد(۸).

بدین ترتیب تغییر شکل سازمانهای پراکنده مقاومت به ارتش مردمی واحد، دو جنبه متمایز دارد. از یک سو با خطوط اصلی روند مدرنیزاسیون مطابقت دارد. اتفاقی نیست که تئوریهای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم یا، درست‌تر،

از رژیم‌های ماقبل سرمایه‌داری به دوره‌یی از روند مدرنیزاسیون شدید (دو مسیر غالباً با هم اشتباه می‌شوند. تشخیصشان از یکدیگر مشکل است) نقشی اساسی در اندیشه‌های مدرن در بارهٔ هنر جنگ بازی می‌کنند. جنگ‌های چریکی و جنگ‌های آزادیبخش، هر شکلی داشته باشند، به‌سان موتورهای ساختاردهنده به مدرنیزاسیون عمل می‌کنند: روابط مالکیت و تولید را از نو بیان می‌کنند، شکل‌های اساسی روند مستقل صنعتی شدن را تعیین می‌نمایند، جمعیتها را درهم می‌آمیزند و تعلیم می‌دهند. بنابراین، برخلاف ادعای بسیاری از مرتجعان، نباید گفت که روند مدرنیزاسیون، اگر جنگ‌های داخلی آزادیبخش وجود نمی‌داشتند، سریعتر طی می‌شد. به‌عکس، همین جنگ‌ها حامل مدرنیزاسیون بوده‌اند. اما از سوی دیگر، مکانیسم‌های برقراری تمرکز و سلسله مراتب که مشخصهٔ تشکیل یک ارتش مردمی است، برای سازمان‌های محلی رزمندگان و مجموعهٔ جمعیت‌های شورشی با ازدست‌رفتن بخش قابل‌اعتنایی از استقلال عملشان همراه است. خصلت غیردموکراتیک ارتش خلق مدرن را می‌توان در جریان نبرد، هنگامی که قرار است در پیروزی نهایی نقش داشته باشد، قابل تحمل دانست، اما هنگامی که به تعیین ساختار سیاسی بعد از جنگ می‌رسد، دیگر قابل تحمل نیست.

جنگ‌های طبقاتی و جنگ‌های آزادیبخش مدرن، تولید خارق‌العادهٔ سوپژکتیویته را با خود به‌همراه آورده‌اند. باید کوشید تا در نظر مجسم کرد هنگامی که دعوت به شورش و تشکیل یک ارتش خلق طی یک جنگ مؤسس و بنیانگذار، جهان فلاکت و اطاعت را دگرگون کرد، در روستاهای مکزیک، آسیای جنوب شرقی یا آفریقا چه گذشته است. باید به‌تصور آورد که این پیام، که فقط دعوت به برداشتن سلاح نبود، بلکه فراخوان به ساختن هدف‌های انفرادی و اجتماعی بود چه انرژی‌های عمیقی را آزاد کرد. در تحلیل آخر، این جنگ‌های بنیانگذار میل شدیدی به دموکراسی ایجاد کردند که بعد به‌ندرت توانستند آن را برآورده کنند. تجربیات خارق‌العادهٔ آنارشیست‌ها طی جنگ داخلی اسپانیا با روابط نظامی و سیاسی بی‌سابقه‌یی که به‌همراه آوردند و تعیین‌کنندهٔ شیوه‌های جدیدی از شورش سیاسی شدند، نمونه‌یی از این تولید سوپژکتیویته است. تمام کسانی که وقایع آن دوره را گزارش کرده‌اند، از جمله شوروی‌ها، بر نقش اساسی بوئناوتورا

دوروتی، رهبر آنارشویست کاتالان، در ایجاد تغییرات اجتماعی طی شورش انگشت گذاشته‌اند (۹).

اما طی سالهای ۱۹۶۰، شاهد زایش دوباره سازمانهای چریکی در سراسر جهان هستیم. این زایش دوباره مصادف با نفی روزافزون الگوی متمرکز ارتش خلق است و این نفی به‌طور عمده ریشه در میل به دموکراسی و آزادی بیشتر دارد. اگر ساختار نظامی ارتش خلق به‌ویژه از جهت فقدان کارایی و آسیب‌پذیریش در برابر استراتژیهای ضدبراندازی در معرض سؤال قرار گرفت، واقعیت این است که این ساختار به‌ویژه مستعد اعمال نوعی کنترل متمرکز تحکمی بود، در حالی که چنین کنترلی ضرورت نداشت. در مقابل جنگ چریکی ظاهراً الگوی غیرمتمرکزی بر اساس استقلال نسبی ارائه می‌کرد.

انقلاب کوبا یکی از منابع مهم الهام برای شکوفایی جنبشهای چریکی در سالهای ۱۹۶۰ بود. به‌نظر می‌رسید تازگی الگوی کوبا در اولویت‌دادن به تجربه نظامی جنگ چریکی و در مخالفت با قراردادن رزمندگان زیر کنترل یک حزب سیاسی است (۱۰). طبق سنت، رهبران نظامی می‌بایست زیر کنترل حزب قرار داشته باشند یعنی ژنرال جیپ از هوشی‌مین تبعیت کند، چوته در راهپیمایی طولانی از مائوتسه‌دون، تروتسکی از لنین در انقلاب بلشویکی. فیدل کاسترو و نیروهای چریکی کوبا، اما، از هیچ رهبری تبعیت نمی‌کردند و تنها پس از پیروزی نظامی حزب تشکیل دادند. به‌علاوه چه‌گوارا با عمل به اصل اولویت جنگ چریکی، سیاست کوبا را ناگهان رهاکرد و به میدانهای نبرد در کنگو و بولیوی برگشت.

اگر جنگ چریکی کوبا، به‌نحوی گسترده، به‌ویژه در آمریکای لاتین به‌عنوان الگویی آزادبخش تلقی شد، از جمله به این سبب هم بود که امکان بیرون‌ماندن از کنترل و اقتدار احزاب کمونیست و سوسیالیست سنتی را می‌داد. برای بسیاری از گروهها، اولویت جنگ چریکی به‌مثابه دعوت به فعالیت نظامی انقلابی به‌نحوی مستقل تفسیر می‌شد. هر کس می‌دانست (و می‌بایست) مثل «چه» به مبارزه چریکی برخیزد و یک فُکو (FOCO) یا واحد کوچک جنگ چریکی به‌وجود بیاورد. به یک معنی مسأله انقلاب کردن به کمک یک طرح راهنما مطرح بود. الگوی کوبا

هم‌چنین معرّف ره‌اشدن از شکل‌های سازماندهی نظامی هم بود. تعداد نامشخصی از واحدهای کوچک چریکی می‌توانستند به‌نحوی نسبتاً مستقل از یکدیگر فعالیت کنند و بدین‌ترتیب ساختاری با مرکزهای چندگانه و رابطه افقی بین واحدهای مختلف، درمقابل ساختار فرماندهی متمرکز و عمودی ارتش سنتی، به‌وجود آورند. به‌نظر می‌رسید که در هر دو حالت، الگوی کوبایی جنگ چریکی، امکان سازماندهی انقلابی به‌نحوی کمتر تحکمی و بیشتر دموکراتیک را فراهم آورده است.

با این همه محتوای دموکراتیک و مستقل استراتژی کوبایی «فکو» بسیار گریزپاست. اول به‌خاطر آن که کنترل احزاب سنتی جایش را به کنترل یک مقام نظامی داده است. هم فیدل کاسترو و هم چه گوارا بر این نکته پامی فشارند که نیروهای چریکی باید از فرماندهی یک مقام واحد، یک شخص واحد، که می‌بایست پس از کسب پیروزی نظامی رهبر سیاسی آنها شود، تبعیت کنند. در وهله بعد، ساختار ظاهراً مستقل و افقی نیروهای چریکی هم موهوم است. «فکو» هرگز واقعاً مستقل نیست، بلکه سلولی است در بطن یک ستون، و ستون سلولی است در بطن ارتش. بنابر این «فکو» پیشاهنگ حزب در مرحله جنینی است. به بیان دیگر ساختار ظاهراً چندگانه و چندمرکزی در عمل به سمت واحد متمرکز میل می‌کند.

کمبودهای نوعی از دموکراسی که جنبشهای چریکی عرضه می‌کنند، هنگامی بیشتر ظاهر می‌شود که این جنبشها به قدرت می‌رسند - هر چند در اغلب موارد دموکراتیک‌تر از رژیمهای سلف خود هستند. از آن‌جا که مدل کوبایی مبتنی بر فقدان هر نوع ساختار سیاسی قبلی و متمایز از نیروهای چریکی است، حکومت آزادبخش باید بر اساس خود ساختار نظامی به‌وجود بیاید. در اغلب موارد، گوناگونی و استقلالی که به واحدهای چریکی یک محتوای دموکراتیک می‌دهند، به‌تدریج که ساختار نظامی افقی به سلسله‌مراتب فرماندهی عمودی دولتی تبدیل می‌شود، کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شوند. طی این تحول غالباً پیش‌می‌آید که گروههای اجتماعی فرمانبری که نقشی قاطع در روند انقلاب بازی کرده‌اند، به‌طور سیستماتیک از مواضع قدرت کنار گذاشته می‌شوند. یکی از شاخصهای

رشد دموکراسی در سازمانهای نظامی چریکی، مشارکت زنان است. بدین ترتیب نادر نیست که نسبت این مشارکت، در نیروهای چریکی آمریکای لاتین در پایان قرن بیستم به حدود ۳۰ درصد برسد و همین نسبت در مقامهای فرماندهی هم حفظ شود (۱۱). این میزان از مشارکت و حضور زنان در مقامهای بالا، در هیچ یک از بخشهای اجتماعی دیگر، حتی در سازمانهای سیاسی و سندیکایی هم وجود ندارد و بسیار بیشتر از همین نسبت در رژیمهای نظامی دیگر است. اما در نیکاراگوئه، مثلاً، بسیاری از زنان شکایت از آن داشته‌اند که پس از پیروزی ساندینیستها، نتوانسته‌اند مرتبه‌شان را در سلسله‌مراتب قدرت بعد از انقلاب حفظ کنند. با آن که در دولت ساندینستی تعدادشان قابل ملاحظه بوده، اما نسبت به مشارکتشان در نیروهای چریکی عقب رفته‌اند (۱۲). در این‌جا نشانه‌ی از روند پسرفت دموکراتیک در جنبشهای چریکی دیده می‌شود.

به‌جز الگوی کوبایی، یک منبع الهام مهم دیگر برای سازمانهای چریکی در سالهای ۱۹۶۰، انقلاب فرهنگی چین بود؛ پدیده اجتماعی پیچیده‌ی که تاریخ‌نگاران فقط به تازگی شروع به روشن کردن ماهیت و نتایجش کرده‌اند (۱۳) اما جنبشهای رادیکال و انقلابی بلافاصله یک تجربه رادیکال را در آن دیدند. بیشتر از اخبار مربوط به تغییرات واقعی جامعه چین، شعارهای انقلاب فرهنگی بودند که در خارج کشور پخش شدند - مثل «ستادهای فرماندهی را بمباران کنید» - و غالباً هم با کلمات قصاری که مائو درباره جنگ چریکی و انقلاب گفته بود، مخلوط بودند. طی انقلاب فرهنگی مائو شخصاً توده‌ها را به درگیر شدن با دستگاه دولتی - حزبی و در دست گرفتن قدرت فراخواند. بدین ترتیب تصویر چین آلترناتیوی شد برای الگوی شوروی و احزاب کمونیست متعددی که از آن پیروی می‌کردند، اما در عین حال اصل تعهد کامل و آزادانه توده‌ها خارج از هر نوع کنترل متمرکز را هم برقرار کرد. تصویر انقلاب فرهنگی در خارج، تصویر یک تجربه رادیکال دموکراسی و ضدیت با اقتدارگرایی بود. به‌طور خلاصه به‌نظر می‌رسید که این تجربه، به مسأله «انقلاب دائمی» یا روند یک جنگ طبقاتی بنیادی و بسیار طولانی با هدایت کارگران صنعتی و دهقانان، پاسخ داده است. براندازی پرولتری چگونه می‌تواند بی‌وقفه اثرات انقلابی تولید کند؟ چگونه این روند می‌تواند قدرت

مستقر، از جمله سازمانهای نظامی، را تسخیر کند و به آنها مشروعیت دهد؟ الگوی چینی، گاه در کنار استراتژی کوبایی، گاه به عنوان آلترناتیو، یک نمونه و سرمشق بود. به نظر می‌رسید که ساختارهای غیرمتمرکز سازمانهای چریکی، مستقل از هر نوع دستگاه دولتی یا حزبی، دارند از بسیاری جهات، رهنمودهای انقلاب فرهنگی را در بنیادی‌ترین و گویاترین شکل آن اجرا می‌کنند.

ضعف الگوی چینی، به‌ویژه در خارج آسیا، به‌طور عمده در آن بود که با شناخت حداقل از جامعه آن‌روز چین پذیرفته شده بود. اخباری که از چین می‌رسید زیاد نبود و تحلیل‌های باب‌روز ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند یک الگوی سازمانی سیاسی یا نظامی را توجیه کنند (۱۴) (مثلاً مشکل می‌توان تصور کرد که «پلنگان سیاه» وقتی نسخه‌های کتاب سرخ مائو را در خیابانهای برکلی می‌فروختند، چه در ذهن داشتند). از سوی دیگر موضع خود مائو هم خصلت دموکراتیک انقلاب فرهنگی را بیشتر در معرض سؤال قرار می‌دهد، چرا که ظاهراً، دست‌کم از دیدگاه یک شاهد خارجی، فراخوانهای او به مبارزه با هر شکل از اقتدار، به‌نحوی خلاف انتظار باعث تقویت موضع محوری او و کنترلی که اعمال می‌کرده، شده است.

الگوی کوبایی جنگ چریکی و نیز الگوی مائوئیستی هر دو در رابطه با دموکراسی و آزادی اساساً دو پهلو هستند. از پاره‌یی جهات به نیاز به ایجاد شکل‌های دموکراتیک‌تری از سازماندهی و میل به استقلال عمل نسبت به ساختارهای کنترل سیاسی و نظامی متمرکز، پاسخ می‌دهند. اما طرز کار خود سازمان نظامی و به‌ویژه شکل‌های سیاسی ناشی از آن، گرایش به له‌کردن کثرت‌گرایی و دموکراسی درونی جنبش‌های چریکی زیر وزنه سنگین وحدت و تمرکز دارند. سلسله مراتب و کنترل مرکزی مدام ظاهر می‌شوند. می‌توان این الگوها از جنگ چریکی را شکل‌های حد واسطی دانست که به‌ویژه از میل دائمی و برآورده نشده به شکلی دموکراتیک‌تر و مستقل‌تر از سازماندهی انقلابی حکایت می‌کنند.

وقتی قدرت این شکل‌های مدرن مبارزه مردمی مسلحانه، از ارتش خلق تا سازمان‌های چریکی، را در نظر می‌گیریم، پی‌می‌بریم که تئوریهایی که می‌کوشند تا استقلال عامل سیاسی نسبت به عامل اجتماعی را به اثبات برسانند تا چه حد از مرحله پرت‌اند. می‌توان، برای مثال، تمایزی را در نظر گرفت که هانا آرنست بین انقلاب سیاسی

و انقلاب اجتماعی قائل است و آن را با کمک انقلاب آمریکا (سیاسی) و انقلاب فرانسه (اجتماعی) نشان می‌دهد (۱۵). این بینش گرایش به جدا کردن میل سیاسی به آزادی و دموکراسی از مطالبه عدالت اجتماعی و الزامهای جنگ طبقاتی دارد. اما به سختی می‌توان از چنین تمایزی، حتی در انقلابهای قرن هیجدهم دفاع کرد، و البته هر چه در دوران مدرنیته پیش‌تر برویم، این دفاع مشکل‌تر می‌شود: تأثیر همزمان عوامل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی تعیین‌کننده هر یک از شکل‌های انقلاب است. سعی در سواکردن آنها و قراردادنشان در بخشهای جداگانه، مخدوش کردن روندهای واقعی و مشخص مبارزه مسلحانه خلق و جنبشهای چریکی است. یکی از رایج‌ترین استراتژیهای ضدچریکی و سرکوب دولتی، از قضا درست بازی با همین ابعاد و قراردادن یکی در مقابل دیگری، اجتماعی در برابر سیاسی یا عدالت در برابر آزادی است. اما در واقع، دوره‌های بزرگ مقاومت مسلحانه و جنگهای آزادیبخش - به‌ویژه مبارزات ضد فاشیستی و جنبشهای ضد استعماری قرن بیستم - شاهد آن بوده‌اند که نیروهای چریکی عامل سیاسی و عامل اجتماعی - مثلاً جنگهای آزادیبخش و مبارزه طبقاتی ضد سرمایه‌داری - را به‌نحوی هر چه نزدیک‌تر به یکدیگر پیوند می‌دهند (۱۶). در دوران بعد از مدرنیته این پیوند بین ابعاد مختلف تنگ‌تر هم شده است. هم‌چنان که خواهیم دید، در تبارشناسی مبارزات پُست‌مدرن، ماهیت سیاسی زندگی اجتماعی مفروض گرفته می‌شود و عاملی کلیدی در تمامی جنبشهای مقاومت به‌شمار می‌رود. این پیش‌فرض در قلب مفهوم بیوپولیتیک و تولید بیوپولیتیکی سوپزگنیویته قرار دارد. در این سطح، مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به‌نحوی تفکیک‌ناپذیر با هم پیوند دارند و هر نوع تلاش برای مستقل جلوه‌دادن عامل سیاسی در برابر حوزه‌های اقتصادی و اجتماعی بی‌معنی خواهد بود.

اختراع مبارزات شبکه‌یی

وقتی تبارشناسی انقلابهای مدرن و جنبشهای مقاومت را ملاحظه می‌کنیم، با نگاه کردن به پشت سرمان متوجه می‌شویم که هنگامی که برقرار کردن اقتدار ارتش خلق یا سازمان چریکی و مشروعیت‌بخشیدن به کاربرد قهر ضرورت می‌یافته، مفهوم «خلق» [یا «مردم»] نقشی اساسی بازی می‌کرده است. «خلق»

شکلی از حاکمیت است که ادعا دارد با گرفتن قدرت، جانشین اقتدار دولت (Elat) شود. این شکل از مشروعیت‌بخشیدن مدرن به حاکمیت، در واقع، حتی در مورد جنبش‌های انقلابی، حاصل یک تصاحب غصبی است. «خلق» معمولاً به‌عنوان یک میانجی بین رضایتی که مردم ابراز می‌کنند و قدرتی که مقام حاکم اعمال می‌کند، به کار می‌رود، ولی در غالب موارد فقط بهانه‌ی است برای اعتباربخشیدن به یک قدرت مستقر. حتی در مورد جنبش‌های مقاومت یا شورشی، نوع مدرن مشروعیت‌بخشیدن به قدرت و به حاکمیت، همواره مبتنی بر یک عنصر استعلایی است، چه این مرجع قدرت، طبق اصطلاح ماکس وبر، سنتی باشد، چه عقلانی و چه کاربسمایی. مفهوم خلق حاکم [یا حاکمیت خلق] بنابراین نوعی دوگانگی و دو پهلویی را در خود نهفته دارد، زیرا رابطه‌ی که مشروعیت‌بخشیدن بر اساس آن انجام می‌گیرد، همواره گرایش دارد به زیان مردم برای مرجع قدرت اولویت و امتیاز قائل شود. این رابطه دو پهلو بین خلق و حاکمیت، هم‌چنین علت کمبودهای دموکراتیکی هم هست که ما در سازمان‌های انقلابی مدرن ملاحظه کردیم؛ اشکالی از سلطه‌جویی و خودرایی، که ما با آنها مبارزه می‌کنیم، مدام در بطن خود جنبش‌های مقاومت دوباره ظاهر می‌شوند. از سوی دیگر دلایل قدیمی برای مشروعیت‌بخشیدن به اعمال قهر از جانب خلق، امروزه دچار همان بحرانی هستند که دلایل مشروعیت‌بخشیدن به قهر دولتی، که پیش‌تر اشاره به آن شد، با آن روبرویند. در این جا هم استدلال‌های سنتی، چه اخلاقی باشند، چه حقوقی، دیگر خریدار ندارند.

آیا ممکن است امروزه روند جدیدی از مشروعیت‌بخشیدن را تصور کرد که نه بر حاکمیت خلق بلکه بر بارآوری بیوپولیتیکی بیشماران استوار باشد؟ آیا شکل‌های جدیدی از مقاومت و شورش خواهند توانست پاسخگوی میل به دموکراسی باشند که در سراسر تاریخچه مدرن مبارزات مستتر است؟ آیا یک مکانیسم ذاتی و درونی وجود ندارد که بدون توسل‌جستن به یک مرجع قدرت استعلایی بتواند کاربرد زور در مبارزه بیشماران برای ایجاد جامعه‌ی نوین، مبتنی بر دموکراسی، برابری و آزادی را مشروعیت بخشد؟ آیا سخن‌گفتن از جنگ بیشماران می‌تواند معنایی داشته باشد؟

مدرن‌نیته‌الگویی از مشروعیت‌بخشیدن را برای ما به‌ارث گذاشته که می‌تواند در پاسخگویی به این سؤالها مددکار باشد و آن الگویی است که مبارزه طبقاتی را به‌جریان می‌اندازد. منظور ما چندان پروژه‌های دولتها و احزاب سوسیالیستی - که شکل‌های خاص حاکمیت خودشان را به‌وجود آوردند - نیست، بلکه بیشتر به مبارزات روزمره خود کارگران، به عملیات مقاومتی که خودشان آنها را هماهنگ می‌کنند، به اعمال نافرمانی و براندازی روابط سلطه‌گرانه‌یی که بر محل کار و بر سراسر جامعه حکمفرماست می‌اندیشیم. طبقات تحت سلطه که برای مقابله با نظام مسلط متشکل شده‌اند، هرگز در مورد مشروعیت خشونت دولتی دچار توهم نبوده‌اند، حتی وقتی به استراتژیهای رفرمیستی روی آورده و با دولت به مذاکره نشسته‌اند تا دولت را وادار به تأمین خدمات اجتماعی و پذیرش ضمانت‌های حقوقی، مثل حق اعتصاب، کنند. آنها هیچ‌گاه از این امر غافل نمانده‌اند که قوانینی که خشونت دولت را مشروعیت می‌بخشند، معیارهای فرارونده‌یی هستند که امتیازات طبقات مسلط (به‌ویژه حق مالکیت) را حفظ می‌کنند و تابعیت بقیه جمعیت را تداوم می‌بخشند. آنها همیشه می‌دانسته‌اند که اگر خشونت سرمایه و دولت متکی به یک منبع متعالی قدرت بوده، مشروعیت‌بخشیدن به مبارزه طبقاتی فقط به منافع و امیال خودشان بستگی داشته‌است (۱۷). مبارزه طبقاتی مدرن، بدین ترتیب، الگویی از مشروعیت ذاتی و درونی ارائه کرده که توجیهش از هرگونه ارجاع به یک قدرت حاکم بی‌نیاز بوده است.

با این‌همه ما عقیده نداریم که امروزه می‌توان فقط با مطالعه تبارشناسی جنگ طبقاتی یا تلاش برای یافتن پیوندهای باثبات با گذشته، مسأله مشروعیت‌بخشیدن به مبارزات بیشماران را حل کرد. مبارزات گذشته می‌توانند نقش نمونه و مثال را بازی کنند، ولی ابعاد جدید قدرت، ابعاد جدید مقاومت را طلب می‌کنند. به‌علاوه تفکر تئوریک به‌تنهایی نمی‌تواند برای حل مسائلی کافی باشد که جوابشان را فقط در عمل پیدا می‌کنند. بنابراین ما باید تبارشناسیمان را از همان‌جا که رها کردیم از سر بگیریم و ببینیم چگونه مبارزات سیاسی توانسته‌اند راه حل به‌وجود بیاورند.

بعد از ۱۹۶۸، که نقطه اوج یک دوره طولانی از مبارزات در کشورهای

مرکزی و کشورهای پیرامونی بود، شکل جنبشهای مقاومت و آزادیبخش دچار تغییری تدریجی ولی عمیق شد که در واقع بازتاب تغییراتی بود که در همان زمان در سازمانیابی نیروهای مولد و در اشکال تولید اجتماعی صورت گرفته بود. برای شروع می‌توان این گذار را در تغییرات جهش‌واری که در ماهیت جنگ چریکی روی دادند، شناسایی کرد. بارزترین تغییر، گذار جنبشهای چریکی از روستا به شهر، از فضای باز به فضای بسته بود. تکنیکهای جنگ چریکی به تدریج با شرایط جدیدی که تولید مابعد فوردیسم پیش آورده بودند، مثل سیستمهای خبری و ساختارهای شبکه‌یی، خود را انطباق دادند. سرانجام جنبش چریکی، همزمان با پذیرش تدریجی مشخصات تولید بیوپولیتیک و گسترش در تمامی بافت اجتماعی، تولید سوپزکتیویته - سوپزکتیویته‌یی اقتصادی و در عین حال فرهنگی، مادی و غیرمادی - را هدف خود قرار داد. مسأله فقط عبارت از «پیروزشدن در مبارزه برای قلبها و مغزها» نبود، بلکه به‌طور اخص ایجاد قلبها و مغزهای تازه، با تولید مدارهای ارتباطی جدید، اشکال نوین همکاری اجتماعی و شیوه‌های تازه کش متقابل (interaction) بود. در این روند، گرایشی به سوی عبور از الگوهای چریکی مدرن به سوی سازمانیابیهای دموکراتیک‌تر و شبکه‌یی پدیدار است.

یکی از اصول مشترک الگوهای چریکی مائوئیستی و کوبایی، اولویت‌دادن به روستا در برابر شهر بود. اما در پایان سالهای ۱۹۶۰ و در تمام طول سالهای ۱۹۷۰، مبارزات، به‌ویژه در قاره آمریکا و اروپا، بیش از پیش مرکز‌گرا شدند (۱۸). شورش «گتو»های آفریقایی - آمریکایی در سالهای ۱۹۶۰، شاید مقدمه شهری شدن مبارزات سیاسی و منازعات مسلحانه‌یی بود که از مشخصات سالهای ۱۹۷۰ شمرده می‌شدند. البته الگوی سازماندهی چندمرکزی از سوی همه جنبشهای شهری پذیرفته نشد و بسیاری از آنها به همان الگوی قدیمی، سلسله‌مراتبی و متمرکز ساختارهای نظامی سنتی وفادار ماندند. این ساختار واپس‌گرا و متمرکز، ساختار «حزب پلنگان سیاه» و جبهه آزادیبخش کبک در آمریکای شمالی، توپاماروس در اروگوئه، «جبهه آزادیبخش ملی» برزیل در آمریکای جنوبی، «فراکسیون مسلح سرخ» در آلمان، «بریگردهای سرخ» در ایتالیا ماند. اما طی همین دوران شاهد به‌وجود آمدن جنبشهای شهری چندمرکزی و غیرمتمرکز هم بودیم که

از نظر سازماندهی مستقیماً سازمان چریکی مدرن را تداعی می‌کردند. در چنین حالتی، تاکتیک‌های جنگ چریکی در غالب موارد، به‌طور سهل و ساده از روستا به شهر منتقل شدند، چون شهر یک جنگل است، رزمندگان شهری محل و حتی گوشه و کنارهایش را به‌خوبی می‌شناسند و بدین ترتیب این امکان را دارند که در هر زمان جمع شوند، حمله کنند و بعد در پیچ و خمها از نظر ناپدیدگردند. با این‌همه آشکار بود که هدف، کمتر حمله به قدرت مستقر بود تا ایجاد تغییر در خود شهر. بدین ترتیب مبارزات شهری نزدیکی پیوند بین نافرمانی و مقاومت، بین خرابکاری و ترک خدمت، و بین ضد قدرت و پروژه‌های بنیانگذار را نشان دادند. مبارزات بزرگ «اتونومیا اپرایا» در ایتالیای سالهای ۱۹۷۰، بدین ترتیب توانست به‌طور موقت چهره شهرهای بزرگ را تغییر دهد، و مناطق آزادی در آنها به‌وجود آورد که اشکال نوینی از زندگی و فرهنگ را تجربه کردند (۱۹).

تغییر واقعی که طی این دوره در جنبشهای چریکی پیدا شد، خیلی کم به خصلت روستایی یا شهری محیط مربوط می‌شود - یا به‌بیان بهتر، گذار به محیط شهری چیزی جز یک نشانه از تغییری عمیق‌تر نیست. این تغییر به پیوند بین سازمانیابی جنبشها و سازمانیابی تولید اجتماعی و اقتصادی ربط دارد (۲۰). هم‌چنان که دیدیم، لشکرهایی از کارگران که در کارخانه‌ها به خط شده‌اند، بازتاب تشکلهای نظامی تمرکز یافته در ارتش خلق‌اند، حال آن‌که اشکالی از شورش که در سازمان چریکی تظاهر می‌یابند، با تولید روستایی، که نسبتاً منزوی و پراکنده در تمامی سرزمین است، پیوند دارند. اما در سالهای ۱۹۷۰ شاهد آن بودیم که تکنیکها و اشکال سازماندهی تولید صنعتی، دوباره حول واحدهای تولیدی کوچکتر و قابل انعطاف‌تر جمع شدند و بدین ترتیب گذار از فوردیسم به پُست‌فوردیسم را اعلام کردند. اگر واحدهای کوچک متحرک و ساختارهای قابل انعطاف تولید پُست‌فوردیست تا حدی یادآور الگوی چندمرکزی جنگ چریکی است، در عین حال در تغییر دادن آن هم نقش بازی می‌کند. شبکه‌های خبری، ارتباطی و همکاری، که محورهای اساسی تولید پُست‌فوردیست هستند، به‌تدریج جنبشهای نوین چریکی را هم شکل می‌دهند. نه فقط جنبشها با واسطه تکنولوژی‌هایی مثل اینترنت شکل می‌گیرند، بلکه گرایش پیدامی‌کنند که همین

تکنولوژیها را هم به‌عنوان الگو برای ساختارهای تشکیلاتی خودشان بپذیرند. این جنبشهای پُست‌مدرن و پُست‌فوردیست تا حدودی گرایش به سازماندهی چندمرکزی را که در الگوهای چریکی پیشین نمود داشت، تکمیل و تحکیم می‌کنند. در فرمولبندی کوبایی کلاسیک از «فُکسیم» و گواریسیم، نیروهای چریکی، غیرمتمرکز و مرکب از «فُکو»های متعدد و نسبتاً مستقل‌اند، اما این تکتُر باید سرانجام به وحدت بینجامد و نیروهای چریکی باید به ارتش تبدیل شوند. سازمانیابی شبکه‌یی، اما، مبتنی بر تکتُر مداوم عناصر و خطوط ارتباطی خود است، به‌طوری که نمی‌توان آن را تحت امر یک ساختار فرماندهی متحد و متمرکز درآورد. شکل چندمرکزی الگوی چریکی بدین ترتیب با شکل شبکه بدون مرکز و متشکل از تعدادی تقلیل‌ناپذیر از نقاط گرهی در ارتباط با یکدیگر، ادامه پیدا می‌کند.

یکی از مشخصات مشترک مبارزات شبکه‌یی بیشماران و تولید اقتصادی پُست‌فوردیست آن است که هر دو در زمینه بیوپولیتیکی قرار گرفته‌اند - به‌بیان دیگر مستقیماً سوَبژکتیویته‌های جدید و اشکال جدیدی از زندگی تولید می‌کنند. درست است که سازمانهای نظامی همواره ملزم به تولید سوَبژکتیویته‌اند. ارتش مدرن، سرباز با انضباطی تولید کرده که تصویر کارگر با انضباط کارخانه فوردیست است و قادر است فرمانها را اطاعت کند، و تولید سوَبژه با انضباط چریکی مدرن هم در اساس تفاوتی با آنها نداشته است. درمقابل، مبارزه شبکه‌یی، هم‌چنان که تولید پُست‌فوردیست، به‌طوراخص به انضباط وابسته نیست بلکه ارزشهای اساسیش عبارتند از خلاقیت، ارتباط و همکاری خودسازمانیافته. البته این نیروی جدید در برابر دشمن مقاومت می‌کند و او را، به شیوه همیشگی سازمانهای نظامی، مورد حمله قرار می‌دهد، اما هدف تلاشهایش مدام درونی‌تر می‌شود - مسأله عبارت است از تولید سوَبژکتیویته‌های جدید و اشکال توسعه‌یابنده‌یی از زندگی در بطن خود سازمان. این نیروی جدید دیگر «خلق» نیست، هدفش هم دیگر گرفتن قدرت دولت حاکم نیست. در شکل شبکه‌یی، عناصر دموکراتیکی که در بطن جنبش چریکی هم وجود داشتند، توسعه بیشتری یافته‌اند و سازماندهی خودش یک هدف می‌شود و نه فقط یک وسیله.

اکثریت بزرگ جنگ‌های داخلی در پایان قرن بیستم هنوز طبق الگوهای کهنه، از الگوهای قدیمی جنگ چریکی مدرن گرفته تا ساختار نظامی سنتی متمرکز، سازمان یافته بودند، چه خمرهای سرخ در کامبوج، چه مجاهدین در افغانستان، چه حماس در لبنان و فلسطین، چه «ارتش نوین خلق» در فیلیپین، چه «راه درخشان» در پرو، یا نیروهای مسلح انقلابی «ارتش رهایی‌بخش» در کلمبیا. غالب این جنبش‌ها، به‌ویژه پس از تحمل شکست، تحولی به سمت شکل شبکه‌یی را شروع کرده‌اند. یکی از شورش‌های راهنما، که گذار از جنگ چریکی سنتی به سمت شکل شبکه‌یی را نشان می‌دهد، انتفاضه فلسطینی‌هاست که در سال ۱۹۸۷ شروع شد و در سال ۲۰۰۰ دوباره اوج گرفت. اخبار جدی و دقیق دربارهٔ سازمانیابی انتفاضه نادرند، ولی به‌نظر می‌رسد که دو مدل در کنار هم در این شورش وجود دارند (۲۱) از یک سو جنبش از درون توسط جوانانی که به محیط‌های فقیر تعلق دارند، و درمقیاس کاملاً محلی و حول سرشناسان محله و کمیته‌های مردمی سازمان یافته است. پرتاب سنگ و درگیری مستقیم با پلیس و مقام‌های اسرائیلی، که از مشخصات آغاز انتفاضه اول بودند، به‌سرعت در نوار غزه و کنارهٔ اردن رایج شدند. از سوی دیگر، شورش از خارج توسط سازمان‌های مختلف سیاسی و رسمی فلسطینی، که اکثرشان در آغاز انتفاضه اول هنوز در تبعید بودند و رهبران‌شان به نسلی سالمندتر تعلق دارند، سازمان یافت. در ظاهر چنین به‌نظر می‌رسد که مراحل مختلف انتفاضه را این دو شیوهٔ سازماندهی در نسبت‌های متغیر تعیین کرده‌اند: یکی داخلی و دیگری خارجی، یکی افقی، مستقل و پراکنده و دیگری عمودی و متمرکز. بنابراین انتفاضه سازمانی دوگانه به‌نظر می‌رسد که در عین حال به سمت اشکال متمرکز قدیمی و اشکال نوین سازمانیابی غیرمتمرکز گرایش دارد.

مبارزات ضد آپارتاید آفریقای جنوبی نمونهٔ دیگری از این گذار و از همزیستی دو شکل سازمانی در تکوین آن، طی دوره‌یی بسیار طولانی‌تر، شمرده می‌شود. ترکیب درونی نیروهایی که با رژیم آپارتاید اول درافتادند و سپس آن را سرنگون کردند، بسیار پیچیده است و با گذشت زمان دچار تحول هم شده است، اما از اواسط سال‌های ۱۹۷۰ با شورش سووتو و در تمام طول دههٔ بعد، شاهد ازدیاد

کاملاً چشمگیر مبارزات افقی هستیم (۲۲). خشم سیاهان از سلطه سفیدپوستان بی‌تردید مخرج مشترک این جنبشها را تشکیل می‌دهد است. اما خود جنبشها به‌نحوی نسبتاً مستقل در بخشهای مختلف جامعه سازمان یافته بودند. گروههای دانشجویی و نیز سندیکاها، که سابقه طولانی فعالیت در آفریقای جنوبی داشتند، نقشی بسیار مهم بازی کردند. در تمام طول این دوره، این مبارزات افقی روابط فعالی هم با سازمانهای قدیمی‌تری که ساختار عمودی داشتند به‌وجود آوردند، مثلاً با «کنگره ملی آفریقا» (ANC) که تا سال ۱۹۹۰ گاه در تبعید بود، گاه در فعالیت زیرزمینی، می‌توان این تضاد بین سازماندهی مستقل و افقی از یک سو و رهبری متمرکز از سوی دیگر را به‌عنوان نوعی تنش بین مبارزات سازمانیافته (مبارزات کارگران، دانشجویان و...) و ANC تلقی کرد، اما روشن‌تر آن است که در این تضاد، یک تنش در بطن خود ANC را هم ببینیم، تنشی که رفع نشد و حتی پس از رسیدنش به قدرت شدت هم یافت (۲۳). مبارزات ضد آپارتاید هم مثل انتفاضه دوشکل سازماندهی در بطن خود داشتند و بنابراین در تبارشناسی‌بی که در حال طراحی هستیم، نماینده یک نقطه عطف هستند.

ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی (EZLN) که در سالهای ۱۹۹۰ در چیپاس ظاهر شد، نمونه‌یی بسیار گویاتر از همین تغییر است، چرا که زاپاتیستها مفصل بین الگوی قدیمی جنگ چریکی و الگوی نوین شبکه بیوپولیتیکی شمرده می‌شوند. آنان به‌نحوی قابل‌تحسین نشان می‌دهند که چگونه گذار اقتصادی به پُست‌فوردیسم می‌تواند هم در سرزمینهای شهری و هم در مناطق روستایی به‌خوبی عمل کند و تجربیات محلی را با مبارزات سراسری پیوند دهد (۲۴). زاپاتیستها، هرچند به جنبشی اساساً دهقانی و بومی تعلق دارند، از اینترنت و تکنولوژیهای ارتباطی استفاده می‌کنند تا نه تنها اطلاعیه‌هاشان را در مقیاسی بسیار وسیع پخش کنند، بلکه به سازمان خودشان هم، که به تدریج از محدوده جنوب مکزیک بیرون می‌آید و بُعدی ملی و جهانی پیدا می‌کند، شکل بدهند. زاپاتیستها ارتباط را به یک عنصر محوری فکر انقلاب مبدل ساخته و مدام بر ایجاد سازمانهای شبکه‌یی واقعی به جای ساختارهای عمودی و متمرکز تأکید کرده‌اند (۲۵). این امر به‌هیچ‌وجه نباید مانع ما از تأکید بر این نکته شود که این

الگوی غیرمتمرکز با فرهنگ اصطلاحات نظامی سنتی که در EZLN رایج است، برخورد می‌کند. به هر حال زاپاتیستها تصمیم گرفته‌اند به ارتش تبدیل شوند و سلسله مراتبی از عناوین و درجات نظامی رایج در الگوی چریکی آمریکای لاتین را بپذیرند. با این‌همه اگر از نزدیک‌تر نگاه کنیم، مشاهده می‌کنیم که آنها به‌طور مداوم این سلسله مراتبها را لغو و قدرت را از طریق شگردهای ماهرانه‌یی، مثل معکوس کردن وضع یا کاربرد طنز، که از مشخصات سخن‌پردازی آنهاست، جابه‌جا کرده‌اند. (خود طنز نزد آنها یک استراتژی سیاسی شده است) (۲۶). شعار متناقض زاپاتیستها - «فرمان دادن در عین اطاعت کردن» - بدین ترتیب، هدفی جز وارونه کردن روابط سلسله‌مراتبی سنتی در بطن سازمان ندارد. پست‌های فرماندهی به نوبت اشغال می‌شوند و گردش امور طوری است که انگار هیچ قدرت مرکزی وجود ندارد. مارکوس، سخنگوی اصلی زاپاتیستها که چهره افسانه‌یی جنبش شده است، در مرتبه نایب فرمانده است تا موقعیت نسبتاً زیردست او را نشان بدهد. به‌علاوه هدف جنبش هرگز سرنگون کردن دولت و دستیابی به قدرت حاکم نبوده است، بلکه تغییر دادن جهان بدون گرفتن قدرت را مدنظر داشته است (۲۷). به بیان دیگر زاپاتیستها تمامی عناصر سازماندهی سنتی را می‌پذیرند برای این که تغییرشان دهند، و از این طریق ماهیت و جهت گذاری را که اشکال سازماندهی در دوران پُست‌مدرن می‌پیمایند، به‌نحوی درخشان نشان می‌دهند.

طی دهه‌های آخر قرن بیستم شاهد پدیدار شدن جنبشهای متعددی، به‌ویژه در ایالات متحده، بودیم که غالباً با مفهوم «سیاست هویتی» («Identity politics») تداعی می‌شدند، و به‌طور عمده از مبارزات فمینیست‌ها، جنبشهای همجنس‌گرای مردانه و زنانه یا مبارزات اقلیتهای قومی سرچشمه می‌گیرند (۲۸). از نظر سازمانیابی، مهمترین مشخصات این جنبشها عبارتند از علاقه آنها به حفظ استقلال، رد هر نوع اصل سلسله‌مراتب مرکزی، هر نوع رهبری، هر نوع سخنگویی. از نقطه نظر آنها حزب، ارتش خلق و نیروهای چریکی مدرن، از آن‌جا که گرایش به تحمیل وحدت دارند و به تفاوتها بی‌اعتنایند و آنها را تابع منافع خارجی قرار می‌دهند، بن‌بستهای واقعی شمرده می‌شوند. آنها می‌گویند اگر انجمن سیاسی نتواند شکل دموکراتیکی به‌خود بگیرد و به هر کسی امکان دهد استقلالش را حفظ کند و بر تفاوتش انگشت

بگذارد، ما محکومیم که تنها و منزوی بمانیم. اهمیتی که این جنبشها برای سازمانیابی دموکراتیک و استقلالشان قائلند، در ساختارهای درونی آنها انعکاس دارد؛ این جنبشها گاهواره تجربیات مهمی در زمینه تصمیم‌گیری تعاونی یا تشکیل گروههای خویشاوند فکری و هماهنگ کردن آنها بوده‌اند. در این مورد ظهور دوباره جنبشهای آنارشیستی در آمریکای شمالی و اروپا و تکیه‌شان بر این نیاز به آزادی و سازمانیابی دموکراتیک، نقشی مهم بازی کرده‌اند (۲۹). تمامی این تجربیات در زمینه دموکراسی و استقلال، حتی در پایین‌ترین سطح، سرمایه‌ی عظیم برای رشد بعدی این جنبشها شمرده می‌شوند (۳۰).

و سرانجام جنبشهای آلتروندیالیست، که از سیاتل به حرکت درآمدند و پس از عبور از جنوا و فوروم اجتماعی جهانی پورتوآلگروه، به مومبای رسیدند و همانها بودند که تظاهرات ضد جنگ را به‌راه انداختند، بهترین مثال امروزی از سازمانهای شبکه‌ی را ارائه‌می‌دهند. یکی از غافلگیرکننده‌ترین جنبه‌های حوادث سیاتل در نوامبر ۱۹۹۹ و تمامی ملاقاتهای عمده بعدی این بود که گروههایی که قاعدتاً منافع متباین و حتی متضادی با یکدیگر داشتند، توانستند به‌طور مشترک عمل کنند - اکولوژیستها و سندیکالیستها، آنارشیستها و گروههای مذهبی، گروههای همجنس‌گرا و مخالفان مجتمع زندانی - صنعتی. هیچ مقام بالاتری این گروهها را جمع نمی‌کند، خود آنها از خلال یک ساختار شبکه‌ی با هم در تماس‌اند. این جنبشها که موفق می‌شوند با تکیه بر وجه اشتراکشان به‌طور هماهنگ عمل کنند، از خلال فورومهای اجتماعی، گروههای خویشاوند فکری یا اشکال دیگر مشاوره دموکراتیک ساخته می‌شوند - به‌همین دلیل هم هست که خودشان را «جنبش جنبشها» می‌نامند. در این‌جا ابراز کامل استقلال و تفاوت هر کس با پیوند نیرومند و محکم همه این «خاص»ها (Singularités) توأم است. دموکراسی در عین حال هدف جنبش و فعالیت ثابت آن را تشکیل می‌دهد. این جنبشهای آلتروندیالیست هم با محدودیتهای متعددی مواجه‌اند. در وهله اول این جنبشها با همه کلیت‌گرایی که در پیش و میلشان وجود دارد، تاکنون، جز در آمریکای شمالی و اروپا، موفق به بسیج توده‌ها نشده‌اند. دوم، تا وقتی این جنبشها به بیان مخالفت خود از این کنفرانس سران به آن کنفرانس سران

اکتفا کنند، نخواهند توانست مبارزه‌ی بنیانگذار به‌وجود آورند و سازمان اجتماعی آلترناتیوی برپاکنند. با این‌همه امکان دارد که این محدودیت‌ها، موانع موقتی باشند که جنبشها سرانجام موفق به رفع آنها خواهند شد. آنچه برای موضوع مورد بحث ما از همه مهم‌تر است، شکل جنبشهاست: آنها تا به امروز رشدیافته‌ترین الگوی سازماندهی شبکه‌یی شمرده می‌شوند.

بدین ترتیب تبارشناسی ما در زمینهٔ شکل‌های مدرن مقاومت و جنگ داخلی کامل می‌شود و جنبشی را تعریف و تعیین می‌کند که از شورشها و قیام‌های متفرق تا الگوی وحدت‌یافتهٔ ارتش خلق، از ساختار نظامی متمرکز تا نیروهای چندمرکزی چریکی، و سرانجام از الگوی چندمرکزی تا شبکهٔ پراکنده تنوع دارد. این تاریخ پشت سر گذاشته شده است. این تاریخ از بسیاری جهات، تاریخی فاجعه‌بار، سرشار از ناکامیهای سخت و خشن، ولی میراثی فوق‌العاده غنی است که میل به آزادی را به سوی آینده پیش می‌راند و به‌نحوی تعیین‌کننده بر وسیلهٔ تحقق آن اثر می‌گذارد.

این تبارشناسی شکل‌های مدرن مقاومت به ما امکان داد به سه اصل، یا معیار جهت‌یابی، که در آغاز به آنها اشاره کرده بودیم، برسیم. اصل اول اصل سادهٔ مؤثر بودن در یک وضع تاریخی معین است. هر شکل از سازمانیابی باید از فرصتی که هر تناسب قوای معین پیش می‌آورد استفاده کند تا توانش را در مقاومت، مخالفت و یا سرنگون کردن شکل‌های مسلط قدرت، به حداکثر برساند. اصل دوم بر ارتباط بین شکل سازمانیابی سیاسی - نظامی و اشکال معاصر تولید اقتصادی و اجتماعی انگشت می‌گذارد. شکلی که جنبشها به‌خود می‌گیرند، همزمان با شکل تولید تحول پیدا می‌کند. اصل سوم و آخر، مهمترین اصل هم هست: دموکراسی و آزادی، اصولی هستند که محرک رشد اشکال سازمانی مقاومت‌اند. طی تاریخی که در این‌جا خطوطش را ترسیم کردیم، به‌کرات پیش آمده است که این اصلها در تضاد با یکدیگر قرار بگیرند، مثلاً وقتی دموکراسی درونی و استقلال جنبشها می‌بایست قربانی شوند تا قدرت تأثیرشان بالا برود، یا به‌عکس، هنگامی که قابلیت تأثیر باید به نفع دموکراسی در بطن جنبش و استقلال آن کنار گذاشته شود. ما امروزه به‌جایی رسیده‌ایم که این سه اصل با هم

تطابق دارند. ساختار شبکه‌یی الگویی از یک سازمان مطلقاً دموکراتیک را عرضه می‌کند که با شکل‌های غالب تولید اقتصادی و اجتماعی مطابقت دارد، و در عین حال نیرومندترین سلاح علیه ساختار قدرت مستقر هم هست (۳۱).

در این زمینه شبکه‌یی، قانونی‌بودن دیگر یک معیار واقعی تمیز بین جنبش‌های مختلف مقاومت نیست. به‌طور سنتی، شکل‌هایی از مقاومت که «درون» چارچوب قانونی عمل می‌کنند، از آنهایی که «بیرون» قانون قرار می‌گیرند، تمیز داده می‌شوند. در چارچوب معیارهای حقوقی رایج، مقاومت می‌توانست برای خنثی کردن اثرات سرکوبگرانه قانون به کار آید: اعتصاب‌های کارگری، نافرمانی مدنی فعال و نیز سایر حرکات اعتراضی نسبت به مراجع قدرت اقتصادی و سیاسی، بدین ترتیب، پله اول یک نافرمانی را به‌وجود می‌آورند. در پله دوم، احزاب، سندیکاها و سایر سازمان‌های نمایندگی‌کننده، توانستند خود را در مرز قانونیت قرار دهند و در عین حال درون چارچوب قانونی و بیرون آن عمل کنند، مثلاً با ایجاد قدرتهای متقابلی که مدام مقامات مستقر را به چالش فرامی‌خواندند. در پله سوم، خارج از کادر قانونی، شکل‌هایی از مقاومت سازمانیافته مثل ارتش‌های خلق یا جنبش‌های چریکی، کوشیدند تا نظم مستقر را واژگون کنند و فضاهایی برای ساختن یک جامعه نوین به‌وجود بیاورند. در حالی که این سه سطح از مقاومت در گذشته انواع گوناگونی از سازماندهی را می‌طلبیدند، جنبش‌های شبکه‌یی امروزه قادرند در عین حال روی هر سه پله قرار گیرند. در چنین محیط شبکه‌مانندی، مسأله قانونیت بیش از پیش غیرقابل تشخیص می‌شود. بدین ترتیب ممکن است طی یک کنفرانس سران به‌هیچ‌وجه نتوان معین کرد که فلان شبکه تظاهرکننده، در حالی که هیچ مرکزی برای هدایت تظاهرات وجود ندارد و اعتراض‌ها به اشکال متنوع و مدام متغیر ابراز می‌شوند، آیا به‌طور قانونی رفتار می‌کند یا به‌طور غیرقانونی. در واقع درک این نکته مهم است که تفاوت‌های عمده بین اشکالی از مقاومت که به صورت شبکه باهم در پیوندند، فقط به مسأله قانونی‌بودن خلاصه نمی‌شود. بهترین معیار تمیز بین این جنبش‌ها بر سه اصلی که ذکر کردیم و، به‌ویژه، بر خواست دموکراسی، تکیه دارد. این امر به ما امکان می‌دهد که بین گروه‌های مختلف که نظریه‌پردازان ضد شورش زمان،

به عمد آنها را یکسان جلوه می‌دهند، تمیز کامل قائل شویم. این نظریه پردازان جنگ شبکه‌یی، بین زاپاتیستها، انتفاضه، جنبشهای آترموندیالیست، کارتل‌های مواد مخدر کلمبیایی و القاعده پیوند برقرار می‌کنند، چون این سازمانهای مختلف، همگی، در برابر استراتژیهای ضدبرانداز سنتی ظاهراً مصونیت پیدا کرده‌اند. اما اگر به‌عکس، آنها را با معیارهایی که بیان کردیم بسنجیم، تفاوت‌های مهمی ظاهر می‌شوند. (البته معیارهای دیگری هم مثل کاربرد قهر، وجود دارند، اما ما به تفاوت‌هایی توجه داریم که در رابطه با تحلیل‌مان ظاهر می‌شوند). مثلاً کارتل‌های مواد مخدر کلمبیا و القاعده، ممکن است از دیدگاه استراتژیهای ضدبراندازی به‌صورت شبکه ظاهر شوند، ولی در واقع این سازمانها فوق‌العاده متمرکزند و از ساختارهای عمودی فرماندهی، که به‌هیچ‌وجه دموکراتیک نیستند، تبعیت می‌کنند. ساختارهای انتفاضه و زاپاتیستها، درمقابل، همان‌طور که دیدیم، به سوی شبکه‌ی پراکنده گرایش دارند، چون فاقد مرکز فرماندهی هستند و حداکثر استقلال را برای تمام اعضا تضمین می‌کنند. مرکز آنها فقط مقاومت در برابر سلطه و عدم پذیرش فقر است یا، به بیان ایجابی، مبارزه آنها برای سازماندهی دموکراتیک مشترکات بیوپولیتیکی است.

حال باید به مسأله‌ی مشروعیت بخشیدن برگردیم. واضح است که در این مرحله، زائد است که امروزه از خود پرسیم چطور نیازهای پرولتاریا می‌توانند به شکلهای جدیدی از قدرت مشروعیت ببخشند یا، برای بیان همین مطلب به زبانی اندکی متفاوت، از خود پرسیم چگونه مبارزه طبقاتی می‌تواند به جنگ اجتماعی مبدل شود یا باز هم به بیانی دیگر، چگونه جنگ بین امپریالیستها می‌تواند فرصتی برای درگیری یک جنگ انقلابی شود: همه این سؤاها کهنه، فرسوده و پلاسیده‌اند. ما فکر می‌کنیم که بیشماران، مسأله‌ی مقاومت اجتماعی و مشروعیت بخشیدن به قدرت و قهرش را به زبانی کاملاً متفاوت مطرح می‌کنند. در میان اشکالی از مقاومت و نیز از جنگ داخلی که از دوران مدرنیته به ما ارث رسیده‌اند، هیچ‌کدام، حتی پیشرفته‌ترین شکل، قادر نیست برای این مسأله راه حل ارائه کند. مثلاً انتفاضه شکلی از مبارزه است که، دست‌کم به‌طور سطحی، برخی از مشخصات اساسی جنبش بیشماران را دارد، از قبیل تحرک، قابلیت

انعطاف و توان انطباق دادن خود با اشکال متغیر سرکوب برای ادامهٔ اعتراض به آن به نحوی ریشه‌یی. با این همه انتفاضه فقط طنین دوردستی است از شکلی که ما در جستجوی هستیم و در گذار استراتژیکی که پرولتاریا را به شکل بیشماران، یعنی یک موجودیت شبکه‌یی، درمی‌آورد. این شکل، که امروزه نیاز به آن احساس می‌شود، باید تمام قدرت تولید بیوپولیتیکی معاصر را به‌کارگیرد و وعدهٔ یک جامعهٔ دموکراتیک را کاملاً متحقق کند.

با رسیدن به این نقطه، در برابر یک پرتگاه، یک مجهول استراتژیکی قرار می‌گیریم. تمامی عوامل زمانی - مکانی و سیاسی اخذ تصمیم انقلابی به شیوهٔ لینی بی‌اعتبار شده‌اند و استراتژیهای در ارتباط با آنها دیگر قابل عمل نیستند. حتی مفهوم «ضد قدرت» که در قلب استراتژیهای مقاومت و انقلاب ۱۹۶۸ بود، در این‌جا تمام توانش را از دست داده است. هر مفهومی که قدرت مقاومت را قدرتی همسان یا فقط شبیه قدرت سرکوبگر جلوه دهد، به درد نمی‌خورد. ما باید درس پی‌یر کلاستر را به‌خاطر بسپاریم که، به دنبال یک بررسی انسان‌شناسانه از جنگ، مدعی شد هرگز نباید تصور کرد که جنگهای سرکوبگرانه معادل جنگهایی هستند که سرکوب‌شدگان به‌پیش می‌برند. به گفتهٔ او جنگ سرکوب‌شدگان معرف جنبشهای بنیان‌گذاری است که هدفشان دفاع از جامعه در برابر صاحبان قدرت است. تاریخ خلقهای صاحب تاریخ، همان‌طور که می‌گویند، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی است. باید با همان اعتقاد افزود که تاریخ خلقهای فاقد تاریخ، تاریخ مبارزهٔ آنها با دولت است (۳۲). ما باید نوع مبارزه‌یی را که کلاستر از آن سخن می‌گوید و نیز متناسب‌ترین شکلهایی را که این مبارزات در شرایط کنونی می‌توانند به‌خود بگیرند، شناسایی کنیم.

و از قضا، ما چیزهایی می‌دانیم که می‌توانند شور و عشق ما به مقاومت را جهت بدهند. نخست می‌دانیم که مشروعیت نظام جهانی امروزه به‌طور کامل ناشی از جنگ است. بنابراین ردّ جنگ و به‌همین مناسبت، ردّ مشروعیت این نظام جهانی یک التزام اخلاقی مشترک است. دوم، می‌دانیم که تولید سرمایه‌داری و زندگی (مولّد) بیشماران به‌نحوی هر روز تنگ‌تر به‌هم وابسته‌اند و تعیین‌کننده یکدیگر می‌باشند. سرمایه به بیشماران وابسته است، و مقاومتی که بیشماران در

مقابل قدرت و سلطه آن ظاهر می‌کند، تعیین‌کننده دائمی بحران آن است (این مکانیسم یکی از موضوعهای عمده‌ی است که در بخش دوم به آن پرداخته‌ایم). در مبارزهٔ بیشماران با دستهای خالی، در برابر امپراتوری، در میدان بیوپولیتیک که متعلق به هردو آنهاست، هنگامی که امپراتوری، برای تضمین مشروعیت خود، آواز جنگ سر می‌دهد، بیشماران به دموکراسی، به عنوان اساس سیاستشان، فرامی‌خوانند. این دموکراسی که در برابر جنگ به‌پا خاسته، یک «دموکراسی مطلق» است. این جنبش دموکراتیک را «مهاجرت جمعی» هم می‌توان خواند، چرا که موضوعش قطع پیوندی است که بین قدرت امپریال حاکم و رضایت اتباعش برقرار است (این دموکراسی مطلق و مهاجرت جمعی در قسمت سوم آمده‌اند).

هوشی ابرگونه*

وقتی یک شبکهٔ پراکنده به تهاجم دست‌می‌زند، مثل ابری از حشرات بر دشمن می‌تازد؛ هزاران نیروی مستقل از هر طرف ظاهر می‌شوند، ضرباتشان را به‌صورت متمرکز وارد می‌کنند و بعد در محیط ناپدید می‌شوند (۲۳). از خارج چنین تهاجمی، به سبب بی‌شکل بودن، به تودهٔ ابرگونه‌یی از حشرات می‌ماند. به چشم کسانی که اسیر قالبهای سنتی مانده‌اند، از آنجا که شبکه فاقد مرکز فرماندهی است، به هیچ شکلی از سازمانیابی جواب نمی‌دهد، هرچه هست هرج و مرج و خودانگیختگی است. تهاجم شبکه‌یی یادآور تودهٔ ابرگونهٔ پرنندگان یا انبوه حشراتی است که گویی از یک فیلم وحشت‌آور بیرون آمده‌اند؛ بیشمار مهاجرانی که به‌نظر می‌رسد به‌طور تصادفی، ناشناس، غیرقابل پیش‌بینی و نامرئی عمل می‌کنند. اما اگر نگاهمان به درون شبکه را دقیق‌تر کنیم، متوجه می‌شویم که سازمانیافته، عقلانی و خلاق است. هوشی ابرگونه آن را در میان گرفته است.

از اندک زمانی پیش به این سو، برخی از پژوهشگرانی که در زمینهٔ هوش مصنوعی و روشهای محاسبه کار می‌کنند، برای تعریف تکنیکهای جمعی و پراکنده‌یی که برای حل مسائل به کار می‌روند و فاقد کنترل مرکزی یا ساخت

* swarm intelligence = l'intelligence en essaim

کلی هستند، از هوش ابرگونه صحبت می‌کنند (۳۴). به نظر آنها مشکلاتی که قبلاً بر سر راه تحقیق در این زمینه وجود داشت، تا حدی از این امر سرچشمه می‌گرفت که هوش را در مالکیت خصوصی تصور می‌کردند؛ برای این پژوهشگران، آما، هوش اساساً اجتماعی است. آنها به این ترتیب مفهوم توده ابرگونه را از رفتار جمعی جانوران اجتماعی مثل مورچه، زنبور عسل و موربانه به عاریت گرفته‌اند تا سیستم‌های هوشمند پراکنده با عاملان متعدد را مورد مطالعه قرار دهند. یک رفتار حیوانی مشترک می‌تواند تصور اولیه‌یی از این فکر بدهد. می‌توان به عنوان مثال شیوه‌یی را در نظر گرفت که موربانه‌های مناطق گرمسیری گنبد‌های بسیار زیبا با ساختارهای پیچیده و کاملشان را طی ارتباط با یکدیگر می‌سازند. دانشمندان فکر می‌کنند که هر موربانه آثار فرومون به‌جامانده از هم‌نوعانش در کلنی را دنبال می‌کند (۳۵). با آن که هر موربانه به تنهایی، هوش خیلی پیشرفته‌یی ندارد، جامعه موربانه‌ها سیستم هوشمندی را تشکیل می‌دهند که فاقد هر نوع مرکز کنترل است. به نظر دانشمندی که در زمینه هوش مصنوعی یا روش‌های محاسبه کار می‌کنند، فهم رفتار توده ابرمانند می‌تواند به یافتن سلسله عملیاتی کمک کند که روند حل مسائل را تسهیل خواهند کرد. هم‌چنین می‌توان کمپیوترهایی را تصور کرد که به جای الگوی سنتی عملکرد مرکزی، ساختاری پراکنده و ابرمانند داشته باشند و در این راه سریع‌تر بتوانند به عمل کردن خبر بپردازند.

الگوی توده ابرمانند، که ویژه پاره‌یی از جوامع حیوانی است و توسط دانشمندان تنظیم شده است، از این اصل شروع به حرکت می‌کند که عاملان یا ذراتی که توده ابرمانند را تشکیل می‌دهند، به‌طور انفرادی خلاقیت اندکی دارند و قابل تعویض با یکدیگرند. در مقابل توده‌های ابرمانندی که در سازمان‌های سیاسی نوین و شبکه‌یی پدید می‌آیند، از انبوه عاملان خلاق و مختلفی تشکیل می‌شوند. این امر پیچیدگی آن را نسبت به الگوی اولیه چند درجه بالاتر می‌برد. اعضای بیشماران برای این که با هم ارتباط برقرار کنند و به همکاری بپردازند، نیازی ندارند که عین یکدیگر شوند، یا از خلاقیتشان در بگذرند. آنها اختلاف‌هایشان را - که ممکن است قومی، جنسی و ... باشد - حفظ می‌کنند. بنابراین آنچه ما باید به دنبال فهمش باشیم هوش دسته‌جمعی‌یی است که چنین توده بزرگ و متنوعی

می‌تواند از طریق ارتباط و همکاری اعضا با یکدیگر ایجاد کند. شاید فقط با درک توان عظیمی که این هوش ابرمانند دربردارد، بتوانیم سرانجام بفهمیم که چرا آرتور رمبو، در سرودهای زیبایی که برای کمون پاریس ساخته، مدام رزمندگان کمون را به شکل حشره در نظر آورده است. در مقابل، پایین آوردن سپاهیان دشمن تا ردیف حشرات امر نادری نیست. امیل زولا، به‌هنگام نقل حوادث سال به‌پایان رسیده، در رمانش «هزیمت»، از «مواج» پروسیها به‌سان هجوم مورچگان سخن می‌گوید، از «توده سیاه و مورچه‌وار سپاهیان آلمانی» که مواضع فرانسه را در سدان درهم می‌شکنند (۳۶). تشبیهاتی این چنین، که برای توصیف دسته‌های دشمنان به‌کار رفته‌است بر اجتناب‌ناپذیر بودن شکست و درعین حال پست‌تربودن حریف انگشت می‌گذارند - چون این حشرات فاقد هوش‌اند. در شعر رمبو، به‌عکس، رزمندگانی که از کمون انقلابی پاریس در برابر نیروهای حکومت ورسای دفاع می‌کنند، شهر را به‌سان مورچگان درمی‌نوردند، سنگرهایشان به‌سان «لانه مورچگان» لبریز از فعالیت‌اند. چرا او مدافعان کمون را، که دوستشان دارد و تحسینشان می‌کند، به‌شکل جمع مورچگان می‌نمایاند؟ اگر بیشتر دقت کنیم، می‌بینیم که نوشته‌های رمبو پُر از حشرات و به‌ویژه صدای آنهاست - همه‌جا «وزوز» است و «درهم لولیدن» و الخ. «شعرهای حشره‌شناسانه»، «موسیقی توده حشرات» به‌معنای واقعی، توصیفی است که یکی از خوانندگان از شعرهای رمبو کرده است (۳۷). بیداری و کشف مجدد حسها در یک جسم جوان، که در قلب جهان شاعرانه او قرار دارند، در وزوز کردن و درخودلولیدن تن به‌وجود می‌آیند. در این‌جا هوشی از نوع جدید و جود دارد، هوش جمعی، ابرمانند، که رمبو و رزمندگان کمون بشارت‌دهندگان آن بودند.

از بیو - قدرت تا تولید بیو - پویکی

تبارشناسی جنبشهای مقاومت، که توصیفش را تمام کردیم - و از ارشهای خلق و دسته‌های تک‌تیراندازان تا جنبشهای شبکه‌یی را دربرمی‌گیرد - ممکن است بیش از اندازه مکانیکی و بیش از اندازه صاف و یکدست به‌نظر برسد. ما نمی‌خواهیم این احساس را القا کنیم که اشکال مقاومت یک تحول طبیعی و

یک پیشرفت خطی و محتوم به سوی دموکراسی مطلق را دنبال می‌کنند. به‌عکس این روندهای تاریخی، نه سرنوشتشان از پیش معلوم است و نه به سمت یک غایت مطلوب تاریخی گرایش دارند. روند تاریخی به‌نحوی متضاد و تصادفی پیش می‌رود و هر لحظه در معرض اتفاق و حادثه است. دوره‌های مبارزه و مقاومت به‌نحوی نامنتظر و نیز غیرقابل پیش‌بینی فرامی‌رسند.

هم‌چنین باید بپذیریم که تبارشناسی مقاومت را فقط از جنبهٔ شکلی مورد ملاحظه قرار دادن - آن‌طور که ما تا کنون کرده‌ایم - کافی نیست. اختلاف‌های شکلی که ارتش‌های متمرکز را از نیروهای چندمرکزی چریکی و شبکه‌های پراکنده متمایز می‌کند، البته یک معیار ارزیابی از جنبش‌های مختلف مقاومت هست، ولی تنها معیار نیست، مهم‌ترین معیار هم نیست. مثلاً اختلاف‌هایی که در شکل جنبش‌های آترمون‌دیالیست و شبکه‌های تروریستی یا زاپاتیست‌ها و کارتل مواد مخدر وجود دارد، به‌طور خیلی ناقص اختلاف‌های واقعی آنها را منعکس می‌کنند. ما می‌بایست نه فقط به شکل، بلکه به محتوای عمل آنها هم توجه کنیم. نفس این که جنبشی به شکل شبکه یا به‌صورت تودهٔ ابرمانند سازمان یافته باشد، به‌هیچ‌وجه تضمین نمی‌کند که این جنبش مسالمت‌جو یا دموکراتیک هم هست. به‌علاوه فراتر رفتن از این جنبه‌های شکلی، باید به ما امکان بدهد که با ماهیت دوگانهٔ اشکال مقاومت ناسیونالیستی یا دینی آسانتر روبه‌رو شویم. در واقع این اشکال مقاومت در اغلب موارد از سازمان‌های متمرکز سرچشمه می‌گیرند و بر یک زمینهٔ نیرومند هویتی استوارند، بی‌آن‌که این امر الزاماً آنها را به سازمان‌های ارتجاعی یا واپس‌گرا مبدل کند. دموکراسی فقط مسأله ساختار و روابط شکلی نیست، بلکه به محتویات اجتماعی، به نحوهٔ روی آوردن ما به یکدیگر و تولید جمعی هم بستگی دارد.

موازی بودن تحول شکل‌های مقاومت با تحول شکل‌های تولید اقتصادی هم، به سبب اهمیت بیش از اندازه‌یی که به مشخصات شکلی داده شده، محدود است. در نظر گرفتن انحصاری این مشخصات، خطر القای این فکر را در بر دارد که نوآوری تکنولوژیک نیروی اولیه‌یی است که تغییر اجتماعی را تعیین می‌کند. حال ما باید خود ماده تولیدشده، نحوه‌های این تولید و نیز عاملان آن را از نزدیک‌تر

مورد بررسی قراردهیم. فقط با نگاه نافذ به درون روند تولید و شناسایی شرایط کار و پایه‌های بهره‌کشی است که قادر خواهیم شد ظهور مقاومتها در محل کار و تحول آنها به موازات تغییر شکل کار و مجموعه روابط تولیدی را دنبال کنیم. در آن صورت امکان خواهیم یافت پیوندهای اساسی تری بین تولید و مقاومت برقرار کنیم.

ما هم‌چنین باید، پس از این همه حرف‌زدن از جنگ، در بخش آینده به تولید بپردازیم و درباره ماهیت و تقسیمات کنونی اقتصاد جهانی تحقیق کنیم. اما این تحقیق صرفاً اقتصادی نخواهد بود. چون به سرعت خواهیم دید که امروزه تولید، از بسیاری جهات در عین حال فرهنگی و سیاسی هم هست. ما نشان خواهیم داد که چطور شکل‌های غالب و هژمونیک تولید، شکل‌هایی هستند که «کالاهای غیرمادی» مثل فکر، دانش، اشکال مختلف ارتباط گرفتن و رابطه برقرار کردن ایجاد می‌کنند. در چارچوب این کار غیرمادی، تولید از مرزهای سنتی اقتصاد فراتر می‌رود و مستقیماً به زمینه فرهنگی، اجتماعی و سیاسی منتهی می‌شود. این تولید نه تنها کالاهای مادی بلکه روابط اجتماعی ملموس و شکل‌هایی از زندگی به وجود می‌آورد. ما این شکل تولید را «بیوپولیتیک» می‌نامیم تا خصلت نوعی محصولات آن و نیز پیوند مستقیم آن با مجموعه زندگی اجتماعی را برجسته کنیم.

ما در مطالب قبلی از «بیو قدرت» سخن گفتیم تا توضیح دهیم چطور رژیم جنگی کنونی فقط ما را به مرگ تهدید نمی‌کند، بلکه با تولید و بازتولید تمامی ابعاد حیات اجتماعی، بر زندگی تسلط یافته است. حال بیوقدرت را به کناری می‌گذاریم تا به تولید بیوپولیتیک بپردازیم. این هر دو بر مجموع زندگی اجتماعی تأثیر می‌گذارند - پیشوند مشترکشان از همین بابت است - اما به شیوه‌های مختلف. بیوقدرت بر فراز جامعه جای می‌گیرد، به سان یک قدرت حاکم، استعلایی است و نظم خود را تحمیل می‌کند. تولید بیوپولیتیکی در مقابل، در حیات اجتماعی حضور دارد؛ از طریق شیوه‌های کار تعاونی، روابط و شکل‌های اجتماعی به وجود می‌آورد. تولید بیوپولیتیکی، بدین ترتیب، به تحلیل ما از دموکراسی، که تا کنون فقط شکلی باقی مانده است، محتوا می‌بخشد و پایگاه اجتماعی‌یی را ظاهر می‌کند که با تکیه بر آن امروز می‌توان یک پروژه بیشماران را بنا نهاد.

۲

—

بیشماران

(Multitude)

هر عمل سیاسی که در دورنمای تغییر و آزادسازی قرار بگیرد، امروزه فقط با تکیه به بیشماران امکان پیدا می‌کند. برای درک مفهوم بیشماران در کلی‌ترین و انتزاعی‌ترین سطح، می‌توان در وهلهٔ اول آن را در مقابل مفهوم «خلق» قرارداد (۱). خلق واحد است. البته جمعیت از انبوهی طبقات و افراد مختلف تشکیل شده است، اما خلق این تنوع اجتماعی را در یک هویت واحد ترکیب می‌کند، یا به یک هویت واحد تقلیل می‌دهد. بیشماران، اما، وحدت ندارد، متنوع و متعدد باقی می‌ماند. در سنت غالب فلسفهٔ سیاسی، خلق به موجب مختصاتش، به خلاف بیشماران، می‌تواند به عنوان قدرت حاکم، حکومت کند. بیشماران مرکب از مجموعه‌یی از «خاص» هاست - و منظورمان از «خاص» در این جا یک سوژهٔ اجتماعی است که تفاوتش را نمی‌توان به همسانی تقلیل داد، یعنی تفاوتی است که متفاوت باقی می‌ماند. عناصری که خلق را تشکیل می‌دهند، از دیدگاه وحدتشان تفاوتی با هم ندارند؛ آنها با نفی یا کنارزدن تفاوت‌هایشان به یکسانی می‌رسند. خصوصیت‌های چندگانهٔ بیشماران، در عوض، در نقطهٔ مقابل وحدت بی‌تمایز خلق قرار می‌گیرند. بیشماران گرچه چندگانه باقی می‌ماند، اما به این مناسبت متفرق، بی‌نظم یا از هم گسیخته نیست. مفهوم بیشماران هم‌چنین در مقابل مفاهیم دیگری قرار می‌گیرد که به مجموعه‌های چندگانه دلالت می‌کنند، مثل انبوه جمعیت، توده‌ها یا عامهٔ مردم. از آن‌جا که افراد و گروه‌هایی که انبوه جمعیت را تشکیل می‌دهند، به نحوی منطقی پیرامون عناصر مشترک و مورد پذیرش متشکل نمی‌شوند، تجمع تفاوت‌هایشان بی‌اثر باقی می‌ماند و به سهولت ظاهر یک مجموعهٔ نامتمایز را پیدامی‌کند. توده‌ها، عامهٔ مردم و انبوه جمعیت از «خاص»‌ها درست نشده‌اند - این واقعیت که تفاوتها در آنها به سهولت در بی‌تفاوتی مجموعه حل می‌شوند، این ادعا را کاملاً ثابت می‌کند. به علاوه این سوژه‌های اجتماعی اساساً منفعل‌اند، چرا که به ابتکار خود وارد عمل نمی‌شوند، بلکه باید آنها را هدایت کرد. انبوه جمعیت یا عامهٔ مردم می‌توانند اثرات اجتماعی به وجود بیاورند - و غالباً آثاری فوق‌العاده مخرب - اما نمی‌توانند با توافق یکدیگر دست به اقدام بزنند. بنابراین آمادگی دارند که از خارج به کار گرفته شوند. در عوض بیشماران به

سوژه‌های اجتماعی فعال گفته می‌شود که بر اساس وجوه مشترک «خاص»ها، دست به عمل می‌زنند. بدین ترتیب بیشماران سوژه‌یی است چندگانه و از درون تمایز یافته، که نه بر مبنای اصل هم‌هویتی یا وحدت (و به‌طریق اولی بی‌تفاوتی)، بلکه بر اساس آن‌چه مشترک دارد خود را می‌سازد و به عمل دست می‌زند.

این تعریف مقدماتی از مفهوم بیشماران، به‌طور مستقیم در مقابل تمامی سنت حاکمیت قرار می‌گیرد. هم‌چنان که در قسمت سوم خواهیم دید، یکی از حقایق تکرارشونده فلسفه سیاسی این است که فقط آن‌چه واحد است می‌تواند حکومت کند، چه سلطان، چه حزب، چه خلق و چه فرد. آن سوژه‌های اجتماعی که وحدت‌نیافته و چندگانه مانده‌اند، نمی‌توانند حکومت کنند و می‌خواهند که، به‌عکس، بر آنها حکومت شود. به بیان دیگر هر قدرت حاکم الزاماً شکل یک بدن سیاسی را به خود می‌گیرد متشکل از یک سر، که فرمان می‌دهد؛ اعضا، که اطاعت می‌کنند؛ و ارگانهایی که نقششان پشتیبانی از قدرت است. مفهوم بیشماران زیر بار این حقیقت جاافتاده از حاکمیت نمی‌رود. بیشماران فراتر از یک بدن سیاسی، تن زنده‌یی است که بر خودش حکومت می‌کند. البته این تعریف از بیشماران مسائل متعددی از نظر مفهومی و عملی مطرح می‌کند که ما به تفصیل به آنها خواهیم پرداخت، ولی از هم‌اکنون باید خاطر نشان کرد که چالش پیش رو، چالش دموکراسی است. بیشماران تنها سوژه اجتماعی است که می‌تواند دموکراسی یعنی حکومت همگان بر همگان را تحقق بخشد. بنابراین موضوع مورد دعوا، اساسی است.

در این فصل ما می‌کوشیم مفهوم بیشماران را از دیدگاه اساساً اجتماعی - اقتصادی تشریح کنیم. این امر مانع از آن نیست که بیشماران به اختلافهای قومی، جنسی و اختلافهای نوعی هم ربط پیدا کند. تأکید می‌کنیم که ما در این جا بر مفهوم طبقه می‌کنیم تا حدی برای جبران بی‌توجهی نسبی است که طی سالهای اخیر نسبت به آن، به‌ویژه در قیاس با این خطوط دیگر تمایز و سلسله مراتب اجتماعی، نشان داده شده است. هم‌چنان که خواهیم دید، شکل‌های معاصر تولید - آن‌چه را ما تولید بیوپولیتیکی می‌نامیم - به پدیده‌های اقتصادی منحصر نمی‌شود و گرایش دارد که تمامی جنبه‌های زندگی اجتماعی مثل ارتباط، دانش و

احساس را هم دربرگیرد. هم‌چنین لازم است از آغاز یادآوری کنیم که فکری که با مفهوم بیشماران قرابت و پیوند دارد، مدت‌های دراز جزئی از یک جریان نیرومند سیاسی فمینیستی و ضد نژادپرستانه بوده است. وقتی ما جهانی را طلب می‌کنیم که در آن تفاوت‌های قومی یا جنسی نه این که از بین بروند بلکه معنی و اهمیتی نداشته باشند، جهانی که در آن این تفاوت‌ها تعیین‌کننده هیچ نوع تبعیض نباشند، جهانی که در آن تفاوت‌ها در کمال آزادی ابراز شوند، ما از یک خواست بیشماران سخن می‌گوییم. برای این که «خاص»‌هایی که بیشماران را تشکیل می‌دهند، بتوانند از خصلت تنگ‌نظرانه، منفی و مخرب اختلافات جنسی و قومی و نوعی خلاص شوند و این تفاوت‌ها را تبدیل به قدرت کنند، باید دنیا را از بالا تا پایین به هم‌بریزیم و تغییر دهیم (۲).

از یک دیدگاه اجتماعی - اقتصادی، بیشماران سوژه عام کار است، تن و جسم تولید پُست‌مدرن، و در عین حال هدفی است که سرمایه جمعی می‌کوشد آن را به جسم رشدیافته خود مبدل کند. سرمایه می‌خواهد از بیشماران یک واحد ارگانیک بسازد، هم‌چنان که دولت می‌خواهد آن را به خلق یا مردم تبدیل کند. در این سطح، از خلال مبارزات در زمینه کار است که چهره واقعی بیشماران به‌عنوان مولد بیوپولیتیکی، کم‌کم ظاهر می‌شود. وقتی جسم بیشماران اسیر و به بدن سرمایه جهانی تبدیل می‌شود، گرفتار روندهای جهانی شدن سرمایه‌داری می‌گردد و به ضدیت برمی‌خیزد. تولید بیوپولیتیکی بیشماران گرایش دارد آن‌چه را به‌طور مشترک دارد و آن‌چه را به‌طور مشترک تولید می‌کند، یک‌جا علیه قدرت امپریال سرمایه جهانی بسیج کند. بعدها، بیشماران، با پرورش و رشد دادن خصلت مولدش، می‌تواند امپراتوری را سراسر درنوردد تا حرف خود را بزند و با استقلال بر خود حکومت کند.

باید از ابتدا اهمیت توسعه قلمرو سرمایه را مدنظر داشت. سرمایه دیگر فقط بر فضاهای اجتماعی محدود تسلط ندارد. به تدریج که تسلط عامش به آن سوی دیوار کارخانه گسترش می‌یابد و تمام جهان را فرا می‌گیرد، گرایش به «لامکان» شدن پیدامی‌کند یا، در واقع، به گسترش در هر مکان. دیگر جایی بیرون از سرمایه وجود ندارد، هم‌چنان که جایی خارج از منطق بیوقدرت هم، که

در فصل پیش از آن سخن گفتیم، وجود ندارد. و این مشابهت اصلاً تصادفی نیست، چرا که سرمایه و بیوقدرت در پیوند کامل با یکدیگر عمل می‌کنند. مکانهای استثمار همواره معین و مشخص‌اند و بنابراین ما باید بکشیم تا استثمار را با شروع از این محل‌های خاص، و نیز شکل‌های ویژه‌ی که استثمار به خود می‌گیرد، شناسایی کنیم. این امر به ما امکان خواهد داد به تهیه‌ی یک توپولوژی از صور مختلف کار مورد استثمار و یک توپوگرافی از توزیع جغرافیایی آنها پردازیم. چنین تحلیلی به‌ویژه از آن‌رو مفید است که محل استثمار در عین حال محل مخالفت و مهاجرت جمعی، مقاومت و مبارزه هم هست. این تحلیل بدین ترتیب ما را به نقد اقتصاد سیاسی روند جهانی شدن براساس مقاومت‌های گوناگون در برابر تشکیل بدنه‌ی سرمایه‌ی جهانی و توان آزادیبخش قدرتهای مشترکی که خاص‌بیشماران زحمتکش است، رهنمون خواهد شد.

طبقات خطرناک

«اشتباه اساسی استالین آن بود که به اندازه
کافی به دهقانان اعتماد نکرد»
مائوتسه دون

«فقرا خود مائیم!»
یک شعار در تظاهرات افریقای جنوبی

شوند - اشتراک کار

بیشماران یک مفهوم طبقاتی است. تئوریهای اقتصادی طبقات اجتماعی به طور سنتی باید بین وحدت و کثرت آنها یکی را انتخاب کنند. وحدت معمولاً مارکس را تداعی می‌کند و این ادعا را که ساختارهای طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری ساده می‌شوند. به طوری که تمام شکل‌های کار گرایش به ادغام در سوژه واحدی پیدامی‌کنند که در مقابل سرمایه قرار می‌گیرد، یعنی در پرولتاریا. کثرت در قلب لیبرالیسم جای دارد که بر تعدد اجتناب‌ناپذیر طبقات اجتماعی پافشاری می‌کند. در واقع این چشم‌اندازها هر دو درست‌اند. راست است که جامعه سرمایه‌داری به جدایی سرمایه از کار، کسانی که دارای وسایل تولیدند از کسانی که مالک این وسایل نیستند، مشخص می‌شود؛ و شرایط کارگران و شرایط زندگی محرومان به تدریج مشخصات یکسانی پیدا می‌کنند. اما این هم درست است که جامعه امروزی از تعدادی بالقوه بی‌حد از طبقات اجتماعی تشکیل شده که منعکس‌کننده اختلاف‌های صرفاً اقتصادی نیستند، بلکه به تعلقات قومی یا

جماعتی، حوزه جغرافیایی، جنسیت و عوامل دیگر هم تعمیم پیدا می‌کنند. نفس این که این دو استدلال ظاهراً متضاد هر دو درست هستند، نشان می‌دهد که ممکن است خود آترناتیو اشتباه باشد(۱). اجبار به انتخاب بین وحدت و کثرت از این پیش‌فرض سرچشمه می‌گیرد که مسأله صرفاً تجربی است بدون توجه به این نکته که در واقع مفهوم طبقه به‌طور سیاسی تعریف می‌شود.

تعلق طبقاتی توسط مبارزه طبقاتی تعیین می‌شود. روشن است که می‌توان افراد بشر را برحسب معیارهای بیشمار - رنگ، مو، گروه خونی و ... «طبقه‌بندی» کرد، ولی طبقاتی که اهمیت دارند آنهایی هستند که توسط مبارزات جمعی تعریف می‌شوند. در این زمینه مفهوم نژاد هم همان قدر سیاسی است که مفهوم طبقه اجتماعی. این مفهوم نه با تعلق قومی تعریف می‌شود نه با رنگ پوست، بلکه به‌طور سیاسی، توسط مبارزه جمعی تعین پیدا می‌کند. گفته‌اند که نژاد محصول تبعیض نژادی است، مثلاً ژان پل سارتر تأکید می‌کند که یهودستیزی است که یهودی به‌وجود می‌آورد. این منطق را باید پیش‌تر برد و گفت نژاد از خلال مقاومت جمعی در برابر سرکوب نژادی شکل می‌گیرد. به‌همین ترتیب طبقات اجتماعی هم از خلال عملیات مقاومت جمعی شکل می‌گیرند. یک تحلیل از درک اقتصادی از طبقه اجتماعی، هم‌چنان که یک تحلیل از مفهوم نژاد، باید نه با ارائه فهرستی از تفاوت‌های تجربی، بلکه با جبهه‌های مقاومت جمعی در مقابل قدرت شروع شود. طبقه یک مفهوم سیاسی است، چرا که یک طبقه چیزی جز یک جمع در حال مبارزه نیست و نمی‌تواند باشد.

اما مفهوم طبقه به‌نحو دیگری هم سیاسی است، چون یک تئوری طبقات اجتماعی فقط به ارائه خطوط جبهه مبارزه طبقاتی اکتفا نمی‌کند، بلکه خطوط دیگری را هم پیش‌رو می‌گذارد. وظیفه یک تئوری طبقات، شناسایی شرایط کنونی یک مبارزه جمعی ممکن و بیان آنها به‌صورت نظریه‌های سیاسی است. مفهوم طبقه، گسترده‌شدن یک چشم‌انداز بنیانگذار، یک پروژه، را به ذهن متبادر می‌کند. نوشته مارکس را در مورد گرایش جامعه سرمایه‌داری به سوی ساختار طبقاتی دوگانه، باید به این معنی تلقی کرد. در این‌جا بیان تجربی عبارت از آن نیست که بگوییم جامعه از هم‌اکنون به یک طبقه واحد کار در برابر یک طبقه

واحد سرمایه شناخته می‌شود. مارکس در نوشته‌های تاریخیش تعداد زیادی طبقه اجتماعی ناشی از کار یا سرمایه را به‌طور جداگانه تحلیل می‌کند. بیان تجربی تئوری مارکسیستی طبقات این است که بگوییم شرایطی که تشکیل یک طبقه واحد کارگر را ممکن می‌گرداند فراهم آمده‌اند. این بیان در چارچوب یک نظریه سیاسی جای دارد که هدفش متحد کردن مبارزات کار در بطن پرولتاریا به‌عنوان طبقه است. این پروژه سیاسی همان چیزی است که بینش دوگانه‌بودن طبقات اجتماعی را که متعلق به مارکس است، به‌طور اساسی از الگوهای لیبرال، که برپایه چندگانگی طبقات اجتماعی هستند، جدا می‌کند.

در این مرحله، تمایز قدیمی بین مبارزات سیاسی و مبارزات اقتصادی در واقع به مانعی در راه فهم مناسبات طبقاتی تبدیل می‌شود. مفهوم طبقه یک مفهوم بیوپولیتیکی است و همان‌قدر که اقتصادی است سیاسی هم هست (۲). وقتی می‌گوییم «بیوپولیتیکی» معنایش، از طرف دیگر، این است که درک ما از کار فقط به کار دستمزدی محدود نمی‌شود، بلکه باید ظرفیتهای خلاق انسانی در کلیتش را هم دربربگیرد. در این درک از مفهوم طبقه، هم‌چنان که در جای خود نشان خواهیم داد، فقیران نه تنها «خارج از طبقه» نیستند، بلکه به‌عکس، مقامی مرکزی دارند.

مفهوم بیشماران، بنابراین، می‌خواهد در وهله اول ثابت کند که یک تئوری اقتصادی طبقات اجتماعی الزاماً نباید بین وحدت و کثرت یکی را انتخاب کند. بیشماران کثرتی است که قابل تقلیل نیست؛ تفاوت‌های اجتماعی ویژه‌یی که آن را تشکیل می‌دهند، باید همواره ابراز شوند و هرگز نمی‌توانند در قالب وحدت، همسانی یا بی‌تفاوتی هم‌تراز شوند. اما به این مناسبت بیشماران کثرتی تکه‌تکه و پراکنده نیست. البته زندگی اجتماعی پُست‌مدرن هویت‌های قدیمی را متلاشی کرده است. در فصل بعد خواهیم دید که هویت‌های کاملاً جاافتاده کارگران صنعتی با افزایش قراردادهای کوتاه مدت کار و قابلیت تحرک اجباری، که از مشخصات شکل‌های جدید کار در کشورهای غالب هستند، کاملاً فرسوده شده‌اند؛ موجهای مهاجرت، مفاهیم سنتی هویت ملی را در معرض سؤال قرارداده‌اند؛ هویت‌های خانوادگی تغییر کرده‌اند و الخ. متلاشی‌شدن هویت‌های ملی، اما، مانع از آن نیست

که «خاص»ها به‌طور جمعی عمل کنند. بیشماران از «خاص»هایی تشکیل شده است که مشترکاً عمل می‌کنند. عامل اساسی این تعریف آن است که تضاد مفهومی یا واقعی بین خاص بودن و اشتراک (Commonality) وجود ندارد. مفهوم بیشماران هم‌چنین فعال کردن پروژه سیاسی مبارزه طبقاتی را، آن‌چنان که توسط مارکس بیان شده است، مدّ نظر دارد. از این دیدگاه بیشماران، چندان بر وجود تجربی طبقه استوار نیست که بر شرایط ممکن بودنش استوار است. به بیان دیگر، سؤالی را که باید مطرح کرد این نیست که «بیشماران چیست؟» بلکه این است که «بیشماران چه می‌تواند بشود؟» ناگفته پیداست که ساختن این پروژه سیاسی باید از تحلیلی تجربی شروع شود که شرایط مشترک کسانی را که می‌توانند بیشماران شوند، نشان بدهد. این «شرایط مشترک» القاکننده همسان شدن بیشماران نیست، بلکه مستلزم آن است که هیچ نوع تفاوت ماهوی در آن وجود نداشته باشد. یعنی که تنوع زیاد اشکال ویژه کار، اشکال زندگی و موقعیتهای جغرافیایی، هر چند قرار است ادامه پیدا کند، ولی نباید مانع ارتباط و همکاری در بطن یک پروژه سیاسی مشترک شود. این پروژه مشترک، پروژه دیگری را به یاد می‌آورد که شاعران فیلسوف قرن نوزدهم از هولدرلین تا رمبو و لئوپاردی، پرداخته بودند و در آن بینش قدیمی جنگ انسان با طبیعت را تغییر داده و به عامل همبستگی بین تمام کسانی که علیه استثمار می‌شورند، تبدیل کرده بودند. (آنان در برابر جنبش فکری و تفکر انقلابی قرار گرفته بودند و وضعی نه چندان متفاوت از وضع ما داشتند.) گذار از مبارزه با محدودیتها، با کمیابی و بیرحمی طبیعت، به وفور و فراوانی تولید انسانی؛ این، اساس مادی و واقعی پروژه مشترکی بود که آنها پیشگویانش بودند(۳).

بدین ترتیب ما در برخورد اولیه، بیشماران را به‌عنوان مجموعه کسانی درک می‌کنیم که تحت قیمومیت سرمایه کار می‌کنند و بنابراین، به‌طور بالقوه، طبقه کسانی که سلطه سرمایه را رد می‌کنند. مفهوم بیشماران، بدین ترتیب، کاملاً متمایز از مفهوم طبقه کارگر، به‌ویژه در معنایی است که در قرن نوزدهم و قرن بیستم به آن می‌دادند. مفهوم طبقه کارگر یک مفهوم محدودکننده است که از طریق حذف تعریف می‌شود. در تنگ‌ترین معنای کلمه، فقط اشکال صنعتی کار

را در برمی گیرد و تمام شکل‌های دیگر را کنار می‌گذارد. در گسترده‌ترین معنی، طبقه کارگر شامل تمام کارگران مزدبگیر می‌شود و بنابراین طبقات مختلف غیر مزدبگیر را کنار می‌گذارد. این کنار گذاشتن مبتنی بر فرضیه وجود تفاوت ماهوی بین کار صنعتی مردانه و کار باز تولیدی زنانه، بین کار صنعتی و کار کشاورزی، بین کارمند و بیکار، بین کارگران و فقیران است. طبقه کارگر بدین سان، به عنوان طبقه اصلی تولیدکننده‌ی درک می‌شود که مستقیماً زیر سلطه قانون سرمایه قرار دارد و بنابراین تنها عاملی است که می‌تواند به طور مؤثر علیه سرمایه اقدام کند. اعم از این که چنین وضعی در گذشته واقعیت داشت یا نداشت، مفهوم بیشماران چنین می‌رساند که امروزه دیگر وضع از این قرار نیست. به بیان دیگر این مفهوم چنین می‌رساند که بین شکل‌های مختلف کار، اولویت سیاسی وجود ندارد، زیرا همه اشکال کار امروزه از نظر اجتماعی مولد هستند، مشترکاً تولید می‌کنند و توان مشترکی برای مقاومت در برابر سلطه سرمایه دارند. می‌توان آن را به منزله برابری امکان‌های مقاومت درک کرد. معنای این حرف به هیچ وجه آن نیست که کارگر صنعتی یا طبقه کارگر اهمیتشان کمتر شده، بلکه صرفاً آن است که در بطن بیشماران آنها دیگر، نسبت به سایر طبقات مولد، از هیچ امتیاز سیاسی برخوردار نیستند. در مقابل اثرات ناشی از حذف، که از مشخصات مفهوم طبقه کارگر است، بیشماران مفهومی باز و گسترش‌یابنده است و به مفهوم پرولتاریا گسترده‌ترین معنی را می‌دهد: تمامی افرادی که تحت قانون سرمایه، کار و تولید می‌کنند. برای اثبات اعتبار مفهوم بیشماران و پروژه سیاسی، ما باید در وهله اول نشان بدهیم که تفاوت‌های ماهیتی که بین انواع کار وجود داشت دیگر وجود ندارد یا به بیان دیگر نشان بدهیم که شرایط فراهم است برای آن که اشکال مختلف کار با هم ارتباط داشته باشند، همکاری کنند و مشترک شوند.

پیش از پرداختن به شکل‌هایی از کار که به لحاظ سنتی به طبقه کارگر تعلق ندارند، ما هم‌چنین باید به اختصار به تغییرات عمده‌یی که در خود طبقه کارگر به وجود آمده است، به ویژه تغییراتی که در موقعیت هژمونیکش در اقتصاد پدید آمده، توجه کنیم. هر سیستم اقتصادی، هم به همزیستی اشکال مختلف کار مشخص می‌شود و هم در عین حال به هژمونی شکل خاصی از کار بر شکل‌های

دیگر. این شکل هژمونیک مانند مرکز ثقلی است که اشکال دیگر را به اخذ مشخصات عمدهٔ خودش وامی‌دارد. بنابراین اگر در موقعیت مسلط قرار دارد، از نظر کمی نیست، بلکه بیشتر به‌مناسبت قدرت تغییری است که بر روی اشکال دیگر اعمال می‌کند. هژمونی در این‌جا یک گرایش است.

طی قرون نوزدهم و بیستم، مشخصهٔ اقتصاد جهانی، هژمونی کار صنعتی بود، هر چند از نظر کمی، نسبت به اشکال دیگر کار، مثل کشاورزی، در اقلیت قرار داشت (۴). بنابراین صنعت هژمونیک بود و اشکال دیگر تولید را به درون گردابش می‌کشاند: کشاورزی، بهره‌برداری از معادن و سرانجام خود جامعه را هم مجبور کرد صنعتی بشوند. نه تنها شیوه‌های مکانیزهٔ کار، بلکه هم‌چنین آهنگ زندگی در کار صنعتی و روزانه کاری که توسط آن تعیین می‌شد، اندک اندک تمام نهادهای دیگر اجتماعی، از خانواده گرفته تا ارتش و مدرسه را تغییر دادند. در زمینه‌هایی مثل کشاورزی مکانیزه، پراتیک‌های تولیدی که بدین ترتیب تغییر یافته بودند، از صنعت جدا باقی‌ماندند ولی تعداد روزافزونی از مشخصاتش را اخذ کردند. این همان جنبه‌ی است که در این‌جا بیشتر مورد نظر ماست: شکل‌های مشخص و ویژهٔ کار با همهٔ کثرت از هم متمایزند، اما گرایش دارند که شمار عناصر مشترکشان را مدام افزایش دهند. طی دهه‌های آخر قرن بیستم کار صنعتی دیگر هژمونیک نبود و جای خود را به «کار غیرمادی» داد، یعنی به شکلی از کار که فرآورده‌های غیرمادی تولید می‌کند، مثل دانش، خبر، ارتباط، رابطه یا حتی واکنش‌های عاطفی (۵). اصطلاحاتی مثل «خدمات»، «کارفکری» یا «معرفتی»، همه به جنبه‌های مختلف کار غیرمادی اشاره دارند، و هیچ‌کدام نمی‌تواند دربرگیرندهٔ کلیت آن باشد. می‌توان برای شروع، کار غیرمادی را به دو شکل عمده در نظر گرفت. شکل اول کاری است که اساساً فکری یا زبان‌شناختی است و حل مسائل، کارهای سمبلیک و تحلیلی و بالاخره اشکال بیان را در زبان‌شناسی شامل می‌شود (۶). کار غیرمادی از این نوع، فکر، سمبل، کُد، متن، اشکال زبان‌شناختی، تصویر و فرآورده‌های دیگری از این دست تولید می‌کند. اصل پایه‌ی دیگر کار غیرمادی را ما کار «عاطفی» می‌نامیم. تفاوت عواطف (affects) با هیجانات (emotions) که پدیده‌هایی از نوع روحی هستند در این است که عواطف هم

با جسم پیوند دارند، هم با روح. عواطفی از قبیل شادی و غمزدگی، در واقع وضع حیاتی تمامی ارگانیسم را نمایان می‌کنند، هم نوعی از وضع جسم را و هم نوعی از فکر کردن را (۷). بنابراین کار عاطفی کاری است که سروکارش با عواطفی مثل احساس راحتی، سرحالی، ارضاشدگی، برانگیختگی یا شوریدگی است. تظاهر آن را مثلاً در کار همکاران حقوقی (منظور پرسنل غیروکیل کابینه‌های حقوقی در آمریکا است. م)، مهمانداران هواپیمایی یا کارکنان فاست‌فودها (عرضه خدمات با لبخند) می‌توان دید. یکی از نشانه‌های اهمیت روزافزون کار عاطفی، دست‌کم در کشورهای پیشرفته، گرایش کارفرمایان به برجسته کردن تربیت، طرز برخورد، اخلاق و رفتار «جامعه‌پسند» به‌عنوان صلاحیتهای اولیه‌ی است که از کارکنان طلب می‌شود (۸). کارگر خوش‌برخورد و دارای صلاحیتهای اجتماعی، نوع دیگری از توصیف کارگری است که برای کار عاطفی استعداد دارد.

اغلب مشاغلی که کار غیرمادی را طلب می‌کنند، این دو شکل را با هم دارند. مثلاً تولید ارتباط، بی‌شک عملی زبان‌شناختی و فکری است، اما به‌ناچار یک مؤلفه عاطفی را هم در رابطه بین عاملان ارتباط وارد می‌کند. شایع است که روزنامه‌نگاران و رسانه‌های جمعی به‌طور کلی، تنها به گزارش خبر اکتفا نمی‌کنند بلکه باید خبر را جالب، انگیزاننده و دلپذیر هم بکنند: رسانه‌ها باید عواطف و اشکالی از زندگی را تولید کنند (۹). تمامی اشکال ارتباط، در واقع تولید نمادها، زبان و خبر را با تولید عواطف درهم می‌آمیزند. از این هم بیشتر، کار غیرمادی تقریباً همیشه آمیخته با شکل‌هایی از کار مادی است. مثلاً کارگران بهداشت وظایف عاطفی، معرفتی و زبان‌شناختی خود را انجام می‌دهند ولی کار مادی هم می‌کنند، مثل تمیز کردن ظرف‌های شب یا عوض کردن پانسمنان.

باید بر این نکته تأکید کرد که فعالیتی که در کار غیرمادی صورت می‌گیرد، خودش مادی است - این فعالیت بدن و مغز ما را، مثل هر کاری، درگیر می‌کند. آنچه غیرمادی است، محصول آن است. ما می‌پذیریم که اصطلاح «کار غیرمادی» از این نظر اصطلاحی مبهم و دوپهلوست. شاید برای فهم این مشکل هژمونیک جدید بهتر باشد از «کار بیوپولیتیک» حرف زد، یعنی کاری که نه تنها کالاهای مادی، بلکه هم‌چنین روابط، و در تحلیل نهایی خود زندگی اجتماعی

را هم، تولید می‌کند. با این‌همه بیوپولیتیک از نظر مفهومی مشکلات متعددی ایجاد می‌کند و به‌همین دلیل ما گمان می‌کنیم که مفهوم غیرمادی بودن، با وجود ابهام‌هایش، راحت‌تر قابل دریافت است و گرایش کلی تغییرات اقتصادی جاری را بهتر نشان می‌دهد.

وقتی می‌گوییم کار غیرمادی امروزه گرایش دارد که موقعیت هژمونیک پیدا کند، معنایش آن نیست که از این پس اغلب کارگران، کالاهای اساساً غیرمادی تولید خواهند کرد. به‌عکس، کار کشاورزی امروزه هم، از نظر کمی، وضع غالب را دارد، هم‌چنان که طی قرن‌های گذشته داشت، درحالی که فعالیت صنعتی در مجموع ثابت باقی‌مانده است. کار غیرمادی بخشی در کل کار است که در اقلیت قرار دارد و در مناطق سلطه‌گر جهان هم متمرکز است. اما در عوض ادعا می‌کنیم که کار غیرمادی از نقطه نظر کیفی، هژمونیک شده است و به سایر اشکال کار و خود جامعه‌گرایی‌اش را تحمیل کرده است. به‌بیان دیگر امروزه همان موقعیتی را پیدا کرده است که کار صنعتی در صد و پنجاه سال پیش داشت، یعنی وقتی این کار صنعتی فقط بخش کوچکی از تولید کلی را معرفی می‌کرد و از نظر جغرافیایی هم متمرکز بود، درحالی که از همان زمان هژمونی خود را بر تمامی اشکال دیگر تولید اعمال می‌نمود، هم‌چنان که در گذشته تمامی اشکال کار و خود زندگی اجتماعی می‌بایست صنعتی می‌شدند، امروزه هم کار و جامعه باید انفرماتیزه، هوشمند، رابطه‌جو و عاطفی شوند.

طبقات فرودست دوره صنعتی، از پاره‌یی جنبه‌ها، فهم اصولی را که اساس هژمونی کار غیرمادی شمرده می‌شوند، ممکن می‌گردانند. کسانی که روی زمین کار می‌کنند، همواره به دانش، هوش و نوآوری، یعنی مشخصات کار غیرمادی، تکیه داشته‌اند. گفتن ندارد که کار کشاورزی از نظر جسمانی بسیار پرمشقت است - هر کس که در کشتزار کار کرده باشد به شما خواهد گفت زمین پست است - اما کشاورزی هم یک دانش است. هر کشاورز شیمیدانی است که انواع مختلف خاک را به کشتهای متناسب با آنها اختصاص می‌دهد، انگور و شیر را به شراب و پنیر تبدیل می‌کند؛ زیست‌شناس و ژنتیک‌دانی است که بهترین بذرها را انتخاب می‌کند تا انواع گیاهان را اصلاح کند؛ هواشناسی است که نگاهش

مدام به سوی آسمان است. او باید زمین را بشناسد و با آن هماهنگ شود و کار کند. با دقت بهترین روز را برای بذرافشانی یا برداشت محصول انتخاب کردن، نتیجه یک محاسبه پیچیده است. کشف و شهود خودانگیزته یا تکرار مکانیکی گذشته در کار نیست، بلکه تصمیمی مبتنی بر شناختهای سنتی همراه با مشاهده شرایط حاضر در میان است، تصمیمی که هوشمندی و تجربه، مدام آن را اصلاح می‌کنند. (در همین زمینه فکری می‌توان گفت که بسیاری از کشاورزان، اگر بخواهند در میان جزر و مدهای بازار، محصولاتشان را در مناسب‌ترین وقت به فروش برسانند، باید در دلالتی و امور مالی هم وارد شوند) این دانش باز و خاص کشاورزی، که همواره با تغییرات غیرقابل پیش‌بینی طبیعت تحول پیدا می‌کند، بهتر از علوم مکانیکی کارخانه نوع دانشهایی را نشان می‌دهد که در قلب کار غیرمادی قرار دارند.

آنچه به‌طور سنتی «کار زنانه» نامیده می‌شود، به‌ویژه کار خانگی و تولید مثل، در رژیم هژمونیک کار صنعتی، موقعیتی فرودست داشت. این کار نه فقط مبتنی بر همان نوع دانشهای باز و هوشی در پیوند تنگاتنگ با طبیعت است، بلکه بر کار عاطفی هم، که وجه تمایز کار غیرمادی است، تکیه دارد. دانشگاهیان فمینیست و سوسیالیست، برای توصیف این کار عاطفی، از «کار ارتباطی»، «کار انسانی»، «care» و «کار مادرانه» سخن گفته‌اند (۱۰). کار خانگی به‌وضوح انجام وظایف مادی تکراری، مثل نظافت و مرتب کردن خانه یا آشپزی، را طلب می‌کند، اما در عین حال تولید عواطف و روابط و شکل‌هایی از ارتباط و همکاری بین کودکان در میان خانواده و گاه بین همسایگان را نیز در پی دارد. کار عاطفی، از آن‌جا که روابط اجتماعی و شکل‌هایی از زندگی تولید می‌کند، مستقیماً بیوپولیتیکی است.

اگر کار عاطفی، که توسط فمینیستها شناسایی شده، و کار کشاورزی مشخصات عمده پارادایم غیرمادی را روشن می‌کنند، معنایش آن نیست که زنان یا کشاورزان امروزه در وضع مناسب‌تری قرار دارند. کشاورزان با همه هوش و دانشی که برای کارشان دارند، به زمین وابسته‌مانده‌اند و، همچنان که خواهیم دید، اقتصاد جهانی در معرض استثمار بیرحمانه قرارشان می‌دهد. اما در مورد

کار عاطفی، که گاه هژمونی کار غیرمادی آن را در مرکز بسیاری از تلاش‌های تولیدی قرار می‌دهد، در غالب موارد توسط زنانی انجام می‌گیرد که در مقام‌های فرودست قرار دارند، از اقتدار و اختیار محرومند و دستمزدی کمتر از حد مقرر دریافت می‌کنند. زنانی که به‌عنوان همکار حقوقی در دفاتر و کلا کار می‌کنند یا به کار پرستاری اشتغال دارند، فقط به ایجاد رابطه با بیماران یا مشتریان و ادارهٔ فعالیتها در محل کار اکتفا نمی‌کنند، بلکه توجه خود را به کارفرمایانشان هم، یعنی به و کلا و پزشکان که معمولاً مرد هستند، اختصاصی می‌دهند. (اعتصابها و تظاهرات پرستاران در آغاز سالهای ۱۹۹۰ در فرانسه، کاملاً روشنگر تبعیضات جنسی‌یی بودند که اساس استثمار کار عاطفی و کار مادی بر آنها نهاده شده است) (۱۱). علاوه بر آن وقتی تولید عاطفی در کار دستمزدی ادغام می‌شود، ممکن است به‌نحوی فوق‌العاده از خود بیگانه‌کننده احساس شود: من توانایم برای ایجاد روابط انسانی، یعنی چیزی از درون خودم، را با قراردادنش تحت امر مشتری یا کار فرما، می‌فروشم (۱۲). از خودبیگانگی همواره مفهومی نارسا برای درک استثمار کارگران صنعتی بوده است؛ در عوض در زمینه‌یی که هنوز بسیاری کسان آن را کار نمی‌شمارند - کار عاطفی و نیز تولید دانش و نماد- معرّف نحوهٔ مفیدی از برخورد برای فهم استثمار تلقی می‌شود. بنابراین هژمونی کار غیرمادی، الزاماً کار را خوشایند و راضی‌کننده نمی‌سازد و از اثرات سلسله مراتب و سلطه در محل کار یا از قطبی‌شدن بازار اشتغال چیزی کم نمی‌کند. این مفهوم در معنایی که ما آن را به کار می‌بریم، نباید با رؤیاهای خیال‌پردازانهٔ «اقتصاد نوین»، که در سالهای ۱۹۹۰ رواج داشتند، اشتباه شود؛ رؤیاهایی که این تصور را القامی کردند که نوآوریهای تکنولوژیک روند جهانی شدن و رشد بازارهای بورس، کار را جالب و ارضاکنده، ثروت را دموکراتیزه و هر نوع فکر پس‌رفت را متعلق به گذشته کرده‌اند (۱۳). با این‌همه هژمونی کار غیرمادی به تغییر دادن شرایط کار گرایش دارد. کافی است به تغییر روزانه کار، که مشخصه‌اش غیرقابل تمیز شدن روزافزون زمان کار و زمان فراغت است، توجه کنیم. در پارادایم صنعتی فرض بر این بود که کارگران منحصرأ در ساعات کاری که در کارخانه می‌گذرانند، تولید می‌کنند. در مقابل وقتی هدف تولید، حل یک مسأله، پروراندن یک فکر یا ایجاد

یک رابطه باشد، زمان کار گرایش به توسعه دارد تا جایی که سرانجام تمامی زمان زندگی را اشغال کند. یک فکر یا یک تصویر می‌تواند نه تنها در دفتر کار، بلکه زیر دوش یا در رؤیا هم بر ما ظاهر شود. در این جا هم مشخصات سنتی کشاورزی و کارخانگی می‌توانند ما را در درک این تغییر جهش‌وار یاری کنند. کار در مزرعه اندازه‌گیری نمی‌شود و کار روزانه در صورت لزوم می‌تواند از سپیده صبح تا غروب ادامه پیدا کند. و اما شکل سنتی کار خانگی زنانه به‌درهم ریختن آشکارتر زمان کار مشخص می‌شود، چرا که در آن زمان کار از زمان زندگی قابل تشخیص نیست.

برخی از اقتصاددانان از اصلاحات فوردیسم و پُست‌فوردیسم استفاده می‌کنند تا گذار از اقتصادی با مشخصات صنعتی، یعنی ثبات و دائمی بودن مشاغل، به نظامی با روابط تولیدی قابل انعطاف، متحرک و ناپایدار را نشان بدهند؛ قابل انعطاف، چون کارگران باید بتوانند کارهای مختلفی انجام دهند؛ متحرک، چون باید غالباً شغل عوض کنند و ناپایدار، چون هیچ قراردادی ثبات و دائمی بودن شغل را تضمین نمی‌کند (۱۴). در حالی که مدرنیاسیون اقتصادی و روابط کار از نوع فوردیستی بر سود ناشی از تولید انبوه و رشد سیستم‌های تولید و مبادله در ابعاد بزرگ متمرکز بودند، اقتصاد دوران پُست‌مدرن و مناسبات کار پُست‌فوردیستی سیستم‌های کوچکتر و قابل انعطاف‌تری را طلب می‌کنند. برای ایدئولوژی اقتصادی، که به‌عنوان اساس «پُست مدرنیاسیون» شناخته می‌شود، سیستم‌های بزرگ یکپارچه برای تولید و توزیع مزاحم کارآیی هستند. به‌عکس، آن نوع سیستم‌های تولیدی که در پاسخ‌گویی سریع‌تر هستند و تقطیع بازار به بخش‌های متمایز، حول استراتژی‌های متمایز، تسهیل‌کننده‌اند. بدین ترتیب شاهد ظهور شکلی از تولید کشاورزی پُست‌فوردیست هستیم که مشخصه‌اش دگرگونی‌های تکنولوژیک از این نوع است. مدرنیاسیون کشاورزی به‌طور وسیع به کاربرد تکنولوژی‌های مکانیکی، چه تراکتورهای شوروی، چه سیستم‌های آبیاری کالیفرنایی، تکیه داشت، درحالی که «پُست‌مدرنیاسیون» کشاورزی بر نوآوری‌های بیولوژیک و بیوشیمیایی و نیز بر سیستم‌های تولیدی تخصصی نظیر گرمخانه، نور مصنوعی یا کشاورزی بیرون از خاک تکیه دارد (۱۵). این

تکنولوژیهای جدید گرایش به دور کردن کشاورزی از الگوی تولید بزرگ و تبدیل آن به یک رشته فعالیتهای تخصصی‌تر و مهارشده‌تر دارند. از سوی دیگر هم‌چنان که تولید صنعتی پُست‌فوردیست، به‌ویژه از طریق ادغام تکنولوژیهای ارتباطی در روندهای موجود صنعتی، جریان انفرماتیزه‌شدن را پیموده، کشاورزی هم با پدیده‌ی مشابهی روبه‌روست که در زمینه‌ی بذرها، نمونه‌ی روشنگری از آن را می‌توان مشاهده کرد. یکی از جالب توجه‌ترین مبارزات کشاورزی فعلی، که ما به‌نحوی مفصل‌تر به آن خواهیم پرداخت، در جهت آن است که معین‌کند ژرموپلاسم گیاه، یعنی اطلاعات ژنتیکی محتوی در بذر، مال کیست. شرکت‌هایی که این بذرها را تولید می‌کنند، انواع جدید گیاهانی را که غالباً از طریق مهندسی ژنتیک به‌وجود می‌آورند، به‌ثبت می‌رسانند، در حالی که کشاورزان از مدتها پیش منابع ژنتیک گیاهی را کشف، حفظ و اصلاح کرده‌اند بی‌آن‌که چنین ادعاهای مالکیتی را عنوان کنند. سازمان خوار بار و کشاورزی ملل متحد (FAO) پیشنهاد کرده که کشاورزان حق کشت منابع ژنتیکی را داشته باشند تا در برابر حق دستاوردهای گیاهی تعادل برقرار شود (۱۶). هدف ما در این‌جا تمجید یا محکوم کردن این نوع اعمال نیست - برخی دخالت‌های علمی در قلمرو کشاورزی می‌توانند مفید باشند و برخی دیگر مضر. ما فقط می‌خواهیم خاطر نشان کنیم که تغییرات ناگهانی در قلمرو کشاورزی و نیز مبارزات برای کسب «حق»، بیش از پیش به کنترل و تولید اطلاعات، به‌ویژه در زمینه‌ی اطلاعات ژنتیک گیاهی، بستگی پیدامی‌کنند. این، یکی از شیوه‌ها برای انفرماتیزه کردن کشاورزی است.

هژمونی کار غیرمادی به‌طور کلی گرایش دارد که سازماندهی تولید را عوض کند و آن را از الگوی خطی زنجیره‌ی مونتاژ به‌صورت روابط چندگانه و نامتعینی درآورد که ویژه‌ی شبکه‌های پراکنده است. اطلاعات، ارتباط و همکاری، قاعده‌های جدید تولید می‌شوند و شبکه‌ی شکل غالب سازمانیابی آن می‌گردد. سیستم‌های فنی تولید با ترکیب اجتماعی آن هماهنگ‌اند: شبکه‌های تکنولوژیک از یک طرف، و همکاری سوژه‌های اجتماعی مشغول به کار از طرف دیگر. این تطابق، توپولوژی جدید کار را تعیین می‌کند و هم‌چنین نحوه‌های تازه‌ی عمل و ساختارهای جدید بهره‌کشی را مشخص می‌سازد. در بخش «حاشیه ۱» تأکید

می‌کنیم که در نظامی که کار غیرمادی در آن دارای هژمونی است، بهره‌کشی دیگر به برداشت ارزش اضافی، که با زمان کار انفرادی یا جمعی اندازه‌گیری می‌شود، محدود نمی‌گردد، بلکه قبل از هر چیز تصاحب ارزشی است که توسط کار تعاونی تولید شده و با جریان یافتن در شبکه‌های اجتماعی، گرایش پیدامی‌کند که به ارزش مشترک تبدیل شود. شکل‌های اساسی همکاری تولیدی را دیگر سرمایه‌داران در چارچوب یک طرح سازماندهی کار ایجاد نمی‌کنند، بلکه توسط انرژی‌هایی مولد ویژه کار به‌وجود می‌آیند.

هژمونی کار غیرمادی بیش از هر زمان دیگر زاینده روابط و شکل‌های اجتماعی مشترک است. هر شکل هژمونیک کار البته عناصر مشترک تولید می‌کند: هم‌چنان که مدرنیزاسیون اقتصادی و هژمونی کار صنعتی، کشاورزی و بخش‌های دیگر تولید را با تکنولوژی‌ها، نحوه‌های عمل و روابط عمده اقتصادی رایج در صنعت مطابقت دادند، اقتصاد پُست‌مدرن و هژمونی کار غیرمادی نیز اثراتی به‌وجود می‌آورد که در تمام اشکال کار مشترک می‌شوند. این امر تا حدی مدیون به‌وجود آمدن فضا‌های مشترک جدیدی است که به فضا‌های پیشین اضافه می‌شوند، و نقش اطلاعات و شناخته‌های علمی در قلمرو کشاورزی، بر همین واقعیت گواهی می‌دهد. آن‌چه، با این‌همه، کار غیرمادی را متمایز می‌کند این است که خود محصولات این نوع کار هم، از بسیاری جهات به‌طور بی‌واسطه، اجتماعی و مشترک‌اند. تولید ارتباط، روابط عاطفی و شناخت، درست به‌عکس تولید اتومبیل یا ماشین تحریر، می‌تواند مستقیماً قلمرو مشترکات ما را وسعت بخشد. نباید دچار اشتباه شد: معنای این حرف آن نیست که شرایط کار و تولید در تمام جهان یا در بخش‌های مختلف اقتصادی همسان خواهد شد. بلکه بیشتر نشان می‌دهد که نهاد‌های ویژه متعددی که عبارت باشند از انواع روندهای کار، شرایط تولید، وضعیت‌های محلی و تجربه‌های به‌دست‌آمده، در حد معینی از تجرید، در کنار شوند - اشتراک (devenir-commun) شکل‌های کار و مجموعه روابط تولید و مبادله هم‌زمان وجود دارند - و بین آن ویژگی و این اشتراک (commonality) تضادی وجود ندارد. این شوند-اشتراک، که گرایش به کاهش تقسیمات کیفی کار دارد، وضعیت بیوپولیتیکی بیشماران است.

آزمون. به چه دلیل ادعا می‌کنیم که کار غیرمادی هژمونیک شده است؟ هم‌چنان که پیش‌تر توضیح دادیم، این ادعا در مورد یک گرایش است، نه این که بگوییم کار غیرمادی امروز از نظر کمی وجه غالب را دارد. در کشورهای توسعه‌یافته، کار غیرمادی در مرکز بخشهایی از اشتغال قرار دارد که به موجب آمار بیشترین توسعه را پیدا کرده‌اند: پرسنل خدمات، مسئولان فروش، مهندسان انفرماتیک، معلمان و شاغلان رشته‌های بهداشت (۱۷). بازتاب این امر، انتقال بیش از پیش بسیاری از اشکال تولید صنعتی و کشاورزی به مناطق پیرامونی است. این تحول نشان می‌دهد که هژمونی کار غیرمادی، در شکل‌های معاصر تقسیم جهانی کار و قدرت انعکاس پیدامی‌کند. عامل دومی که ادعای ما بر آن تکیه دارد، بیشتر جنبه کیفی دارد: شکل‌های دیگری از کار و تولید، مشخصات ویژه تولید غیرمادی را به خود می‌گیرند. نه تنها انفرماتیک جزئی از تمامی سیستم‌های تولیدی شده است، بلکه به‌نحوی کلی‌تر، مدارهای ارتباطی، اطلاعات، شناختها و عواطف، پراتیک‌های سنتی تولید را تغییر می‌دهند، هم‌چنان که کنترل اطلاعات ژنتیک هم بر کشاورزی اثر می‌گذارد. سوم، این هژمونی امروزه در اهمیت روزافزون اشکال مالکیت غیرمادی قابل قرائت است. ما بعداً به تحلیل مسائل حساس حقوقی در ارتباط با امتیازنامه‌ها، کپی‌رایت و اموال غیرمادی دیگری خواهیم پرداخت که اخیراً گفته‌اند می‌توان از آنها به‌عنوان مالکیت خصوصی حفاظت کرد. سرانجام، به‌نحوی کلی‌تر، شکل شبکه‌یی پراکنده، که خاص کار غیرمادی است، به جدولی بدل شده که فهم هر فعالیت اجتماعی، از عملکرد یاخته عصبی گرفته تا سازمان‌های تروریستی، را ممکن می‌گرداند. چون نقش‌نهایی یک شکل هژمونیک تولید هم چیزی جز این نیست که تمامی جامعه را تغییر دهد و به شکل خود درآورد، و این گرایشی است که هیچ آماری قادر به اندازه‌گیری نیست. اثبات حقیقی این گرایش، در واقع شوند بیوپولیتیکی تولید است.

غروب دنیای دهقانی

تصویر دهقان شاید مهمترین معضلی باشد که مفهوم بیشماران با آن روبه‌روست، زیرا تمامی تاریخ اقتصادی، فرهنگی و سیاسی از او، چهره‌یی کیفیاً

متفاوت و بیرون از طبقه کارگر صنعتی و سایر طبقات مولد می‌سازد. دهقان و زندگی روستایی را واقعیاتی تلقی کردن که گذشت قرون و حتی هزاره‌ها تأثیری در آنها نداشته، به کلیشه‌یی رایج بدل شده است (۱۸). چه چیز دائمی‌تر و جوهرأ انسانی‌تر از چهره دهقان در تماس با زمین وجود دارد؟ آیا باید یادآوری کرد که تمامی کشاورزان الزاماً دهقان نیستند؟ دهقان چهره‌یی تاریخی است که معرف شیوه خاصی از کار روی زمین و تولید است و خود این شیوه هم وابسته به مجموعه‌یی از روابط اجتماعی ویژه است. دهقانان همیشه وجود نداشته‌اند و روزی هم خواهد رسید که دیگر وجود نخواهند داشت. معنای این حرف آن نیست که تولید کشاورزی یا زندگی روستایی وجود نخواهد داشت، بلکه این است که شرایط تولید کشاورزی عوض می‌شود و به‌طور خاص با شرایط بهره‌برداری از معادن، صنعت، تولید غیرمادی و سایر اشکال کار مشترک خواهد شد، به‌طوری که از آن پس کشاورزی با انواع دیگر تولید در ارتباط خواهد بود و دیگر نوعی زندگی را که کیفاً متفاوت و جدا از سایر شکلها باشد معرفی نخواهد کرد. کشاورزی هم مثل سایر بخشهای اقتصادی بیش از پیش بیوپولیتیک می‌شود. عالم دهقانی (paysannerie) در وهله اول یک مفهوم اقتصادی است، که بر موضع خاصی در بطن روابط تولید و مبادله دلالت می‌کند. در یک تعریف تقریبی اولیه می‌توان گفت دهقان کسی است که روی زمین کار می‌کند، قبل از هر چیز برای مصرف خودش تولید می‌کند، به‌طور نسبی در یک سیستم اقتصادی وسیع‌تر ادغام شده و در آن‌جا موقعیتی فرودست دارد و به زمین و ابزارهای لازم دسترسی دارد و شاید هم مالکشان باشد (۱۹). دو محور اساسی در این تعریف، بنابراین، به مالکیت و روابط مبادله ربط دارند. برای پرهیز از هر نوع اشتباه، خوب است یادآوری شود که جماعات دهقانی از نظر اقتصادی منزوی نیستند، حال آن که بعضی از اشکال سنتی تولید کشاورزی می‌توانستند چنین باشند؛ هم‌چنین در بازارهای ملی یا بین‌المللی هم کاملاً ادغام نشده‌اند، در حالی که بهره‌برداران کشاورزی سرمایه‌دار می‌توانند کاملاً ادغام شده باشند. این جماعات موضعی حد واسط دارند، به‌طور نسبی ادغام شده‌اند و تولیدشان اساساً - ولی نه انحصاراً - جهت خود مصرفی است (۲۰).

اما این تعریف رایج از دهقان جماعت به اندازه کافی دقیق نیست، چون در آن رابطه مالکیت به عنوان معیار تشخیص در نظر گرفته نشده است. مائوتسه‌دون طی نخستین تحقیقاتش در مورد دهقانان چینی فهمیده بود که برای دادن معنای سیاسی به این واژه، می‌بایست دهقانان را برحسب مالکیت زمین، به سه دسته تقسیم کند: دهقانان ثروتمند که اراضی قابل کشت وسیع و تجهیزات لازم را مالک بودند و دهقانان دیگر را برای کشت زمین استخدام می‌کردند؛ «دهقانان متوسط» که به اندازه کافی زمین و تجهیزات داشتند ولی اساساً به کار خانواده خودشان وابسته بودند؛ و دهقانان فقیر که مستأجر زمین یا رعیت بودند و غالباً مجبور به فروش نیروی کارشان به دیگران می‌شدند (۲۱). تمایز اساسی که این تحلیل مائو بین دهقانان صاحب زمین و دهقانان بدون زمین قائل شده، دو گرایش گریز از مرکز به سمت دو انتهای این تقسیم‌بندی به وجود آورده است: در بالا، دهقانان ثروتمند خیلی نزدیک به اربابها هستند، چون املاکشان آن قدر وسعت دارد که نیازمند استخدام نیروی کار باشند، در حالی که در پایین دهقانان فقیر، از آنجا که فاقد مالکیت‌اند یا به اندازه کافی زمین در اختیار ندارند، تفاوت اندکی با کارگران کشاورزی دارند.

کسانی که «دهقانان متوسط» خوانده می‌شوند، در این تحلیل، چه به لحاظ مفهومی و چه از نظر اجتماعی مستقل‌ترین و خاص‌ترین گروه جلوه می‌کنند. شاید دلیلش این باشد که در بسیاری از فرمول‌بندیها، تعریف «دهقانان متوسط» جانشین تعریف کل عالم دهقانی شده است، به طوری که دهقانان، از دیدگاه اقتصادی گروهی از تولیدکنندگان کشاورزی مرکب از مالکان کوچک خودکفا تلقی می‌شوند. با این همه تغییراتی که طی دوران مدرن در ترکیب طبقه دهقانان به وجود آمده، کمیت دهقانان متوسط را، طبق گرایش گریز از مرکزی که در تحلیل مائو تسه‌دون به آن اشاره شد، سخت کاهش داده است. در بالا عده کمی از دهقانان ثروتمند موفق به ازدیاد اموالشان می‌شوند و دیگر از مالکان زمین قابل تشخیص نیستند، در حالی که در پایین، اغلب دهقانان فقیر از شکل‌های سنتی بهره‌برداری کشاورزی (مثل اجاره‌داری) بیرون رانده می‌شوند و به صورت کارگران ساده کشاورزی درمی‌آیند. این روند مؤید از بین رفتن «دهقانان متوسط» است، که به این یا آن سمت شکافی که مسئله مالکیت

در همه جا ایجاد می‌کند، رانده می‌شوند.

این حرکت با روند مدرنیزاسیون، چه در شکل سرمایه‌دارانه و چه در شکل سوسیالیستی، هماهنگی دارد. برنامه‌اشتراکی کردن که توسط استالین به مرحله اجرا گذاشته شد، قرار بود از خلال کاهش هزینه تولید در مقیاس بزرگ، تولید کشاورزی را به نحوی چشمگیر افزایش دهد و استفاده از تجهیزات و تکنولوژیهای پیشرفته‌تر را تسهیل کند - در یک کلام اشتراکی کردن می‌بایست تراکتورها را به واحد های تولید روستایی بکشاند (۲۲). این سیاست بیرحمانه از همان آغاز، هم از طرف رهبران شوروی و هم از طرف خود دهقانان، همچون جنگی تلقی شد نه تنها علیه دهقانان ثروتمند، یعنی کولاکها، که متهم به تصاحب سود بودند، بلکه هم‌چنین علیه تمام دهقانان زمیندار و در نهایت کل دهقانان به‌عنوان طبقه. اشتراکی کردن در کوتاه‌مدت از نظر بهره‌وری و ظرفیت کشاورزی با ناکامی روبه‌رو شد (مقاومت سرسختانه دهقانان هم در آن نقشی داشت) (۲۳) و در بلند مدت هم احتمال دارد نتوانسته باشد صرفه‌جوییهای ناشی از تولید انبوه را، که انتظارشان می‌رفت، متحقق کرده باشد - جدلی در این زمینه مدت‌ها تبلیغات جنگ سرد را تغذیه می‌کرد. به هر حال بهترین دستاورد مدرنیزاسیون سوسیالیستی کشاورزی، که چینی‌ها هم جوهر آن را پذیرفتند و به کار بستند (۲۴)، فقط تراکتور به روستا نیامد، بلکه به‌نحوی بازگشت‌ناپذیر روابط تولید و مبادله در کشاورزی را هم تغییر داد و دهقان جماعت را به‌عنوان عامل اقتصادی حذف کرد. دیگر چندان معنی ندارد که هنوز واژه «دهقان» را در مورد کارگران کشاورزی وابسته به یک مزرعه بزرگ اشتراکی دولتی که تولیداتش وارد مدار توزیع در مقیاس کشور می‌شود، به کار ببریم. هم‌چنین معنی ندارد که جمعیتی را که مزارع را ترک کرده و برای کار به کارخانه‌ها رفته‌اند، هنوز «دهقانان» بنامیم. از سوی دیگر هر چند کنار گذاشتن تولید اشتراکی در کشاورزی در دوران بعد از شوروی و بعد از مائو به درجات مختلف مالکیت خصوصی زمین را احیا کرد، اما به بازسازی روابط مبادله‌یی که تعریف دهقان را در خود داشت - یعنی تولیدی که اساساً به مصرف خانوادگی اختصاص داشت و فقط بخشی از آن وارد بازارهای وسیع‌تر می‌شد - موفق نگردید. بنابراین دگرگونی مالکیت جمعی و مالکیت دولتی به مالکیت

خصوصی، نشانه بازگشت به جماعات دهقانی و نظام سنتی نیست، بلکه حاکی از پیداشدن وضع جدیدی است که با روابط سرمایه‌داری جهانی در زمینه تولید و مبادله پیوند دارد (۲۵).

در کشورهای سرمایه‌داری، دگرگونی روابط کشاورزی راه دیگری - یا به بیان درست‌تر راه‌های دیگری - را پیمود تا سرانجام به نتیجه مشابهی برسد. در ایالات متحده، بازار سرمایه‌داری (و، در تحلیل نهایی، بانکها) در آغاز قرن بیستم حکم کرد که تولید کوچک روستایی قابل دوام نیست، و بدین ترتیب انتقال انبوه جمعیت روستایی به سوی مراکز شهری یا نیمه شهری را جهت داد. تحکیم مالکیت، به شکل بهره‌برداریهای وسیع در دست شرکت‌های بزرگ کشاورزی - غذایی، با افزایش قابل ملاحظه بهره‌دهی بر اساس مطلوب‌ترین استفاده از آب، مکانیزه کردن، کاربرد کود و غیره، همراه بود. بهره‌برداری خانوادگی و تمامی خرده‌تولیدکنندگان مستقل کشاورزی به سرعت از بین رفتند (۲۶).

مزرعه‌داران، مثل خانوادهٔ Jood در زمان «خوشه‌های خشم» اثر جان اشتاین‌بک، مجبور شدند زمینهایشان را بگذارند و بروند. در اروپا این روند متنوع‌تر و طولانی‌تر بود. مثلاً در انگلستان، زمینهای کشاورزی از همان آغاز دوران مدرن، به شکل مالکیت‌های بزرگ متمرکز شدند، در حالی که مالکیت کوچک در فرانسه تا مدتها یک پدیدهٔ مهم باقی ماند. علاوه بر اینها، تفاوت بسیاری هم بین باقی‌ماندن سرواژ در اروپای شرقی و آزادی نسبی کار کشاورزی در اروپای غربی وجود داشت (۲۷). با این همه، در پایان قرن بیستم مشکل می‌توان مالکیت کوچک کشاورزی به‌جامانده را به عنوان واقعیتهای «دهقانی» در نظر گرفت، بس که این مالکیت در روابط تبادل جهانی جاگرفته است (۲۸).

داستان دهقان جماعت و تولید کشاورزی در کشورهای سرمایه‌داری پیرامونی بسیار پیچیده‌تر است. در وهلهٔ اول باید به‌خاطر داشت که در بسیاری از مناطق، روابط تولید و مبادله در داخل دنیای دهقانی پدیدهٔ نسبتاً تازه‌یی است که توسط استعمارگران اروپایی وارد شده است. قبل از تجاوز استعماری، در غالب موارد مالکیت کشاورزی جمعی بود، درحالی که جوامع تقریباً به‌طور کامل خودکفا و از نظر اقتصادی منزوی بودند (۲۹). قدرتهای استعماری سیستم‌های

مالکیت جمعی را از بین بردند، مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را برقرار کردند و تولید کشاورزی محلی را به‌طور نسبی در بازارهای بسیار وسیع‌تر ادغام کردند و بدین ترتیب شرایطی به‌وجود آوردند که یادآور تولید دهقانی و بازار در اروپای قدیم بود (۳۰). اما مقولهٔ ایدئولوژیک «دهقانان متوسط» - بهره‌برداران کوچک و مستقل کشاورزی، که اساساً برای مصرف خودشان تولید می‌کنند - فقط معرّف بخش بسیار کوچکی از جمعیت روستایی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین است. دست‌کم از قرن نوزدهم به این‌سو، مشخصهٔ کشاورزی آمریکای لاتین قطبی‌شدن افراطی بوده است: در یک طرف مالکیت‌های بزرگ خصوصی به سبک قدیمی، که خانواده‌های بسیاری در آنها به کار اشتغال دارند، و در طرف دیگر روستائیان بدون زمین که در بهترین حالت قطعات کوچک و کم حاصلی در اختیار دارند که نیازهایشان را برآورده نمی‌کنند. اصلاحات ارضی، که در تمام طول قرن بیستم در آمریکای لاتین فریادی بود که لیبرالها و انقلابیان را از سپاهیان ژنده‌پوش زاپاتا گرفته تا چریک‌های انقلابی نیکاراگوئه و سالوادور، بسیج می‌کرد، در واقع هدفی را در نظر داشت که چیزی شبیه به «دهقان متوسط» بود. اگر چند استثنای کوتاه، به‌ویژه در مکزیک و بولیوی، را کنار بگذاریم، آمریکای لاتین همواره با روندی معکوس روبه‌رو بود که قطب‌بندی بین مالکیت ارضی و کار روی زمین را تشدید می‌کرد (۳۱).

در تمامی مناطق سرمایه‌داری پیرامونی، تولیدکنندگان کوچک کشاورزی به‌طور سیستماتیک از حق داشتن زمین محروم شده‌اند و مالکیت زمین به‌تدریج در بهره‌برداریهای بزرگ، که تحت کنترل مالکان محلی یا شرکتهای غول‌آسای خارجی قرار دارند، متمرکز شده است (۳۲). این روند را می‌توان منتجّهٔ یک حرکت تصادفی و نه هدایت‌شده تلقی کرد که طیف وسیعی از عوامل پراکنده - مثل حکومت‌های محلی یا خارجی، شرکتهای چندملیتی کشاورزی - غذایی، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و نهادهای دیگر - به‌وجود آورده‌اند. اما در سطحی تجربیدی‌تر و اساسی‌تر، هم‌چنان که در فصل بعد خواهیم دید، این عوامل را ایدئولوژی مشترکی به‌هم پیوند می‌دهد که هم مدرنیزاسیون سرمایه‌دارانه، هم نتولیرالیسم و هم ادغام اقتصاد در مقیاس جهانی را دربردارد. از دیدگاه این

ایدئولوژی، کشاورزی کوچک خودمصرفی، از نظر اقتصادی عقب‌مانده و بی‌اثر است، و علت این امر تنها محدودیتهای تکنولوژیکی و مکانیکی آن نیست، بلکه به‌طور اساسی‌تر ساختار روابط مبادله در آن است. از نظر گاه این ایدئولوژی، در بازاری که در سطح جهانی یک کاسه شده است، یک عامل اقتصادی - در کشاورزی یا در هر بخش دیگر - امکان ادامهٔ حیات ندارد مگر این‌که انرژیهای مولد خود را روی تنها کالایی متمرکز کند که می‌تواند آن را بهتر از دیگران تولید و به‌طور وسیع پخش کند. این تولید تک‌محصولی به قصد صادر کردن آن، به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر تولید در مقیاس بزرگ و تمرکز مالکیت را در پی می‌آورد. اشتراکی کردن سرمایه‌دارانهٔ تولید، بدین ترتیب، گرایش دارد که نوعی انحصار زمین در دست واحدهای عظیم تولیدی ایجاد کند که لشکرها کارگر کشاورزی در استخدام خود دارند و برای بازار جهانی تولید می‌کنند (۳۳). رانده شدگان این جریان به انبوه تیره‌روزی می‌پیوندند که زمین کافی برای گذران زندگی در اختیار ندارند.

بدین ترتیب در همهٔ نقاط جهان چهرهٔ دهقان از چشم‌انداز اقتصادی کشاورزی حذف شده است و تنها شرکت‌های غول‌آسا، کارگران کشاورزی و فقر و سیاه‌روزی فزاینده در آن به‌جامانده‌اند. جنبش بزرگ مدرنیزاسیون به هر شکل که بود، چه سوسیالیستی چه سرمایه‌دارانه، نوعی همگرایی عمومی ایجاد کرد. از سالهای ۱۹۷۰، مؤلفان متعددی بر شباهتهای روزافزون بین بهره‌برداران کشاورزی و طبقهٔ کارگر صنعتی، یعنی بر پرولتاریزه‌شدن کار کشاورزی و ایجاد «کارخانه‌ها در مزارع»، انگشت گذاشتند (۳۴). با این‌همه باید محتاط بود: این روند معرف همگون‌شدن پراتیک‌های تولیدی و شکل‌های زندگی نیست. کشاورزان به کارگران صنعتی مبدل نشده‌اند. کار کشاورزی همچنان بسیار متفاوت از استخراج معدن، کار صنعتی، دادن خدمات و فعالیتهای دیگر باقی مانده است. زندگی کشاورزی به رابطهٔ منحصر به فردش با زمین و پیوند متقابلش با زندگی عناصر - خاک، آب، آفتاب، هوا - مشخص می‌شود. (در این جاست که ظرفیت واقعاً بیوپولیتیک کشاورزی به‌چشم می‌آید). کشاورزی شکلی ویژه از تولید و زندگی بوده است و خواهد ماند، و با این‌همه - همچنان که در آغاز گفتیم - روندهای مختلف

مدرنیزاسیون، روابط تولید و تبادل مشترکی بین کشاورزی و اشکال دیگر تولید به وجود آورده‌اند.

ناپدیدشدن چهرهٔ دهقان، که از نظر اقتصادی آن را توصیف کردیم، از نظر تولید فرهنگی هم مشاهده می‌شود. تا قرون نوزدهم و بیستم، دنیای دهقانی یکی از منابع بزرگ الهام در ادبیات اروپایی بود - نه دهقان جماعت به‌عنوان طبقهٔ اجتماعی، بلکه غالباً تشکلهای اجتماعی مکملی که به آن وابسته بودند، مثلاً «جماعت بی سر و صدا»^{*} می‌کاخها، حلقه‌های شهری و اشرافی سالنها و سرگرمیها، و افقهای محدود زندگی روستایی (۳۵). در واقع خود دهقانان در این ادبیات به اندازهٔ زندگی روستایی سنتی اهمیت نداشتند، و آنها هم در این زندگی، مثل زمین، حکم دکورهای طبیعی و تغییرناپذیر را داشتند. این جهان دهقانی به خصلت معصومانه و طبیعی ساختارهای اجتماعی سنتی - ساختارهای طبقاتی و روابط مالکیت و تولید - ربط داده می‌شد که البته ساختارهایی نه معصومانه و نه طبیعی بودند. آگاهی تدریجی از محو سریع این جهان شاد و شاعرانهٔ دهقانی، ابتدا در انگلستان، و سپس در بقیه اروپا حاصل شد. با این‌همه، جهان مزبور، مدت‌ها پس از ناپدیدشدن، در ادبیات اروپا به شکل حسرت دوران گذشته، نوعی حساسیت سنتی، مقیاسی از ارزشها و شکلی سپری‌شده از زندگانی، به حیاتش ادامه داد (۳۶). اما سرانجام همین چهرهٔ فرهنگی از جهان دهقانی سنتی و غم غربتی هم که در ارتباط با آن احساس می‌شد، به نوبهٔ خود از بین رفتند. در تاریخ هنر و ادبیات، توضیح‌گذار از رئالیسم به مدرنیسم به اتکای این محو جهان دهقانی، دیگر به صورت کلیشه درآمده است: وقتی گذشتهٔ سادهٔ جهان دهقانی دیگر قابل دسترسی نبود، مؤلفان بسیاری به سوی گذشتهٔ کهن‌تر یک واقعیت اولیه و اسطوره‌یی روگردند. در این دورنما، زایش مدرنیسم به منزلهٔ کشف دوبارهٔ یک گذشتهٔ قدیمی از یادرفته، یک صورت اولیه و ابدی روح، اسطوره و غریزه است. دی. اچ. لورنس، تی. اس. الیوت و میشل لریس، پل گوگن، هانری ماتیس و پابلو پیکاسو، به‌عنوان چند نمونهٔ آشکار، صوری از زندگی اولیه را در مرکز زیباشناسی خود قرار داده‌اند. این تنش بین پرمیمی تیویسم و ساختاریافتگی، یکی از

* knowable community = communauté discrété

مشخصات عمده مدرنیسم است (۳۷).

در حالی که ادبیات و هنر مدرن به حرکتی مشخص می‌شوند که از دهقان به پرمیمی تیف می‌رود، تاریخ انسان‌شناسی حرکتی در جهت عکس، از پرمیمی تیف به دهقان دارد (۳۸). انسان‌شناسی کلاسیک در قرن نوزدهم، بر اساس تمیز یک «خود» اروپایی از یک «دیگری» پرمیمی تیف به وجود آمد. در میانه قرن بیستم، این تمایز جای خود را به تمایز دیگری داد که هویت اروپایی را در مقابل «غیر» بودن دهقان قرار می‌داد و این تمایز، اساس تقریباً تمامی انسان‌شناسی مدرن گردید. گذار از پرمیمی تیف به دهقان، به‌ویژه مشخص‌کننده درک جدیدی از غیربودن است: مجذوبیت برای پرمیمی تیف از نظر انسان‌شناسی، رابطه را به صورت تفاوتِ حداکثر و غرابت مطرح می‌کرد، در حالی که دهقان چهره‌یی نزدیک و در عین حال آشناست و این امر درجه غیربودن را به نحوی قابل ملاحظه پایین می‌آورد. هنگامی که چهره اقتصادی دهقان - که همواره از پیوندی، هرچند سست، در خارج اروپا برخوردار بود - در آخرین دهه‌های قرن بیستم، هرگونه اعتبار خود را از دست داد، الگوی انسان‌شناسانه دهقان هم مورد تردید قرار گرفت. امروز، در آغاز قرن بیست و یکم، میدان انسان‌شناسی، الگوی مدرنیته خود را هم پشت سر گذاشته و درک جدیدی از تفاوت را به‌میان کشیده که به آن باز خواهیم گشت.

سرانجام، در ورای جنبه‌های اقتصادی و فرهنگی، دهقان یک چهره سیاسی هم هست، یا به بیان درست‌تر، یک چهره غیرسیاسی، که غالباً برایش هیچ اعتبار سیاسی قائل نیستند (۳۹). معنای این حرف به‌هیچ‌وجه آن نیست که دهقانان بر ضد استثمار و سلطه شورش نمی‌کنند. تاریخ مدرن سرشار از انفجارهای بزرگ خیزش‌های دهقانی و جریان مداوم خرده‌مقاومت‌های دهقانان است. هم‌چنین معنایش آن نیست که دهقان جماعت نقش سیاسی مهمی بازی نمی‌کند. در مقابل این فکر را تلقین می‌کند که دهقان جماعت اساساً محافظه‌کار، منزوی، منحصرأ عکس‌العملی و ناتوان از تهیه و عرضه یک پروژه سیاسی مستقل است. هم‌چنان که در فصل اول دیدیم، در این برخورد، جنگ‌های دهقانی، دست‌کم پس از قرن شانزدهم، پدیده‌هایی خاکی، یعنی در ارتباط با نگهداری زمین و ادامه سنت، ارزیابی می‌شوند.

مارکس انفعال سیاسی دهقان جماعت را ناشی از عدم ادغامش در مدارهای بزرگ ارتباطات و همکاری اجتماعی می‌دانست. جماعت‌های خرده‌دهقانی فرانسوی که مورد مطالعه او قرار گرفته بودند، در روستاها پراکنده و با هم نسبتاً بی‌ارتباط بودند، به نظر او از آن‌جا که دهقانان قادر به ارتباط نبودند، نمی‌توانستند منافع خودشان را معرفی کنند (و بنابر این می‌بایست آنها را نمایندگی کرد) (۴۰). در تحلیل به سبک مارکس، سوبرکتیویته سیاسی مستلزم آن است که یک طبقه نه تنها بتواند خود را نمایندگی کند، بلکه قبل از هرچیز پیوندهای ارتباطی در درونش به‌وجود آمده باشد. در این معنی ارتباط همان عامل کلیدی است که به تقسیم سنتی شهر - روستا و نیز به پیشداوری سیاسی به سود بازیگران سیاسی شهری، که در طول تمام قرن نوزدهم و قرن بیستم رشد کرد، معنای سیاسی کامل خود را می‌بخشد. بنابراین نه عقب‌ماندگی فکری بلکه ناتوانی از ایجاد ارتباط درونی است که زندگی روستایی را مشخص می‌کند. مدارهای ارتباطی، که به طبقه کارگر شهری نسبت به دهقانان روستایی امتیازی اساسی می‌بخشیدند، ناشی از شرایط کار هم بودند. مشخصه کار صنعتی، که توسط گروه‌های کار حول یک ماشین انجام می‌گیرد، همکاری و ارتباط، و بنابر این امکان تبدیل خود به یک سوژه سیاسی فعال است.

در قرن نوزدهم و قرن بیستم، «مسألهٔ ارضی» مجادلات شدیدی در مورد نقش دهقانان در سیاست‌های انقلابی، در جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی به‌وجود آورد. خود مارکس زمانی پیشنهاد کرد که بر اساس کمونهای دهقانی روسیه، یک پروژهٔ سیاسی کمونیستی ایجاد شود (۴۱). برای جریان‌های عمدهٔ تفکر مارکسیستی و سوسیالیستی، اما، دهقان جماعت طبقه‌یی باقی‌ماند که ظرفیت انقلابیش فقط زمانی امکان بروز می‌یابد که از پرولتاریای صنعتی شهری پیروی کند و در اتحادی نابرابر، نقش رهبری را به پرولتاریا واگذارد (۴۲). با این وصف پرولتاریای صنعتی، پس از ایفای نقش راهنما و نمایندهٔ دهقانان، همیشه هم از منافع آنان دفاع نکرده است. تاریخچهٔ غالباً مصیبت‌بار این اتحاد، باردیگر ناعادلانه و زیان‌بخش بودن وضعی را نشان می‌دهد که در آن یک سوژه سخنگوی سوژهٔ دیگر می‌شود، حتی در حالتی که سوژهٔ اخیر قادر نباشد به نام

خود سخن بگوید(۴۳).

هر چند به نظر می‌رسد که مائوتسه دون از همان نخستین درگیرش در سیاست و طی تمام دوره مبارزات انقلابی، به‌روشن‌ترین نحو از این جریان در تفکر مارکسیستی بریده بود، با این همه اظهاراتش حاکی از وفادارماندن او به دو اصل اندیشه مارکس در مورد نقش سیاسی دهقانان است: دهقانان اساساً منفعل‌اند و تنها می‌توانند با یک سوژه سیاسی واقعاً انقلابی متحد شوند که وظیفه رهبری آنان را به‌عهده دارد و آن پرولتاریای صنعتی است(۴۴). ناگفته پیداست که دهقانان چینی در قرن بیستم از دهقانان فرانسوی در قرن نوزدهم، که مورد بررسی مارکس بودند، نه کمتر در انزوا هستند و نه بیشتر قادر به برقراری ارتباط. با این‌همه مائو درک کرده بود که در شرایط اجتماعی چین، که پرولتاریای صنعتی در مرحله جنینی بود و جماعت دهقانش بسیار گسترده، درگیری دهقانان در سیاست می‌بایست بسیار بیشتر از جاهای دیگر باشد - و انقلاب چین در واقع می‌بایست یک نسخه دهقانی انقلاب کمونیستی را اختراع کند. تا آن زمان، اما، نقش دهقانان در چین فقط از نظر کمی با نقشی که طی مبارزات انقلابی گذشته داشتند، متفاوت بود. در واقع انقلاب چین انقلابی بود که با دهقانان و نه توسط دهقانان هدایت شد. تفاوت کیفی فقط بعدها ظاهر شد. طی مبارزات انقلابی، و به‌ویژه «جهش بزرگ به پیش» و انقلاب فرهنگی بود که مائو پروژه سیاسی را روی دهقانان تمرکز داد - نه روی دهقانان به‌همان صورتی که بودند، بلکه روی دهقانان به صورتی که می‌توانستند بشوند(۴۵). جوهر پروژه مائو تلاشی بود برای دگرگون کردن دهقانان از نظر سیاسی. آنان قاعدتاً می‌بایست با عبور از مراحل مختلف روند طولانی انقلاب، بر انفعال و انزوایی که مارکس بر آنها انگشت گذاشته بود، فایق آمده باشند؛ بدین ترتیب دهقانان، به برقراری ارتباط و همکاری قدم می‌گذاشتند تا سرانجام یک سوژه جمعی و فعال را به‌وجود بیاورند. به این معناست که پروژه مائو می‌توانست در جاها و کشورهای دیگر هم به‌کار بسته شود؛ جنگها و مبارزات دهقانان دیگر نمی‌بایست در جهت دفاع محافظه‌کارانه از رابطه‌شان با زمین باشد، بلکه می‌بایست به مبارزات بیوپولیتیکی برای تغییر دادن مجموعه زندگی اجتماعی مبدل شود. به تدریج که دهقان جماعت

تواناییهای فعال و ارتباطی خود را رشد می‌دهد، هستی خود را به‌عنوان یک گروه جداگانهٔ سیاسی نفی می‌کند و تقسیم‌بندی بین شهر و روستا معنای سیاسی خود را از دست می‌دهد (۴۶). به‌نحوی خلاف انتظار، پیروزی نهایی انقلاب دهقانی، پایان عمر دهقان جماعت است (به‌عنوان مقولهٔ سیاسی جداگانه). به‌بیان دیگر، هدف نهایی دهقان جماعت از بین‌بردن خود به عنوان طبقه است (۴۷).

چهرهٔ دهقانی که هم‌چون پروانهٔ از پيله درآمده، از انفعال و انزوايش بيرون می‌آید، خود را جزئی از بیشماران می‌یابد؛ او معرّف یکی از صورتهای گوناگون کار و یکی از شکلهای خاص زندگی است که همه، به‌رغم تفاوت‌هایشان، در شرایط زیستی یکسانی قرار دارند. این واقعیت که امروزه این چهره گرایش دارد کمتر منزوی و کمتر متفاوت باشد، نشان‌دهندهٔ گرایش عمومی است که عبارت باشد از اجتماعی‌شدن تمامی اشکال کار. هم‌چنان که چهرهٔ دهقان گرایش به ناپدیدشدن دارد، چهرهٔ کارگر صنعتی، کارمند خدمات و تمام گروه‌بندیهای اجتماعی کار نیز در حال محو شدن است. به همین مناسبت مبارزات ویژهٔ هر بخش، مبارزات همگان می‌شود. نوآورانه‌ترین مبارزاتی که امروزه توسط کشاورزان انجام می‌گیرد، مثل مبارزات کنفدراسیون دهقانان در فرانسه یا جنبش دهقانان بدون زمین در برزیل، مبارزات محدود و بسته و در انحصار یک گروه خاص از مردم نیست، بلکه به‌عکس چشم‌اندازهای جدیدی می‌گشاید که مورد توجه هر کس در زمینه‌هایی مثل محیط زیست، فقر، توسعهٔ پایدار و خلاصه تمام جنبه‌های زندگی است (۴۸). درست است که هر شکل از کار، در هستی مشخص خود، ویژه باقی می‌ماند و هر نوع کارگر با انواع دیگر تفاوت دارد - کارگر اتومبیل‌سازی با برنجکار فرق دارد و برنجکار با مسئول خرده‌فروشی - اما این کثرت گرایش دارد خود را روی یک زیرساخت مشترک قرار دهد. به زبان فلسفی می‌توان گفت که اینها نحوه‌های خاص زندگی‌دادن به یک جوهر کارگری مشترک‌اند.

برخی از درسهای انسان‌شناسی می‌توانند در توضیح دقیق‌تر این رابطه بین ویژگی و مشترک‌بودن (commonality) مفید باشند. هم‌چنان که در بالا دیدیم، افول انسان‌شناسی کلاسیک و شکل پارادایمی «غیر» و «پیریمی‌تیف»، به‌وجود آمدن انسان‌شناسی مدرن و شکل پارادایمی دهقان را در پی داشت. افول

چهرهٔ دهقانی «غیر» و تمامی انسان‌شناسی مدرن به‌همراه آن، به‌وجود آمدن یک انسان‌شناسی کلی (globale) را به‌دنبال دارد (۴۹). وظیفهٔ این انسان‌شناسی کلی، آن‌طور که توسط بسیاری از مؤلفان بیان شده، کنار گذاشتن تمام ساختار سنتی غیربودن به سود درکی از تفاوت فرهنگی است که بر مفهوم ویژگی تکیه دارد. به‌بیان‌دیگر، پریمی‌تیف و دهقان که در انسان‌شناسی کلاسیک یا مدرن «دیگری» تلقی می‌شدند، بر اساس هویت اروپایی در نظر گرفته شده بودند. این تفاوت از جنبهٔ زمانی یا مقوله‌یی بیان می‌شد، به‌طوری که «غیراروپایی» بازمانده‌یی ناهمزمان از دوران گذشته به‌حساب می‌آمد، چه گذشتهٔ اولیهٔ متعلق به پریمی‌تیف و چه گذشتهٔ تاریخی که گذشتهٔ دهقان است. انسان‌شناسی کلی، در مقابل، وظیفهٔ خود را پشت‌سر گذاشتن اروپامحوری قرار داده که ذاتی‌تئوری‌هایی است که تفاوت را فقط با معیارهای اروپایی درک می‌کنند؛ و تفاوت فرهنگی را فی‌نفسه، به‌عنوان ویژگی، بدون مبتنی‌کردنش بر هر نوع «غیریت» می‌پذیرد (۵۰). به‌همین ترتیب این انسان‌شناسی تمامی ویژگی‌های فرهنگی را، نه به عنوان بازمانده‌های ناهمزمان دوران گذشته، بلکه به‌عنوان عناصری که در به‌وجود آوردن یک عصر حاضر مشترک سهم کامل دارند، تلقی می‌کند.

می‌توان به‌عنوان نمونهٔ این پارادایم جدید، نحوهٔ بازاندیشی انسان‌شناسان در بارهٔ مدرنیتهٔ آفریقا را ذکر کرد. تا زمانی که ما جامعه اروپایی را معیار مدرنیته تلقی کنیم، بخش‌های بزرگی از آفریقا و نیز از مناطق دیگر جهان هرگز قابلیت چنین قیاسی را نخواهند داشت؛ اما همین که ویژگی‌ها و کثرت ذاتی مدرنیته را مدنظر قرار دهیم، فهم این که چرا آفریقا با همهٔ تفاوتش به اندازه اروپا مدرن است، برایمان شروع می‌شود. در عصر روابط جهانی، آفریقایی‌ها هم به اندازهٔ مردم مناطق سلطه‌گر، جهان‌وطن هستند، چرا که زندگی اجتماعیشان به‌طور دائم در معرض تغییر قرار دارد و مشخصه‌اش مبادلات اقتصادی و فرهنگی با گوناگون‌ترین مناطق جهان است (۵۱). آداب و مراسم و جادوگری، که تا امروز جزء زندگی روزمرهٔ شمرد می‌شوند، از پدیده‌هایی هستند که در این درک از مدرنیته و جهان‌وطنی آفریقا خدشه ایجاد می‌کنند. مثلاً در آفریقای جنوبی، پس از پایان یافتن رژیم آپارتاید، شاهد افزایش چشمگیر پدیده‌های ساحرانه و موارد

اعمال خشونت سنتی هستیم که در ارتباط با جادو و جنبل، شیطان‌پرستی، دیوها، زُمی‌ها، کشتن آدمها طی مراسم سنتی و غیره‌اند (۵۲). این امر نه نوعی بازگشت به دوران اولیه و ماقبل مدرن است، نه یک پدیدهٔ محلی، بلکه پدیده‌یی است که در زمینه‌ها و فضاهای مشابه، به انواع شکلها در تمام جهان قابل مشاهده است. مثلاً بازگشت توجه به عالم غیب در اندونزی، روسیه یا بخش بزرگی از آمریکای لاتین دیده می‌شود؛ جوامعی که در آنها رؤیای رسیدن به ثروت، که توسط اقتصاد سرمایه‌داری برانگیخته می‌شود، برای نخستین بار به شدت به واقعیات سرسخت سلسله‌مراتبهای امپراتوری برخورد کرده‌اند. جادوگری و دیوها نشانه‌هایی هستند که درک این وضعیتهای پرتناقض اجتماعی را امکان‌پذیر می‌کنند. ویژگی محلی و انتشار جهانی نحوه‌های زندگی، بدون تقابل با این پدیده‌ها، موقعیتی مشترک و دارای تنوع و تکثر در مقیاس جهانی به وجود می‌آورند.

این نوع تحلیلها به ما امکان می‌دهند مشخصات عمدهٔ بشماران را از نظر انسان‌شناسی درک کنیم. وقتی ما را در برابر جمعی متفاوت قرار می‌دهند، دیگر مجبور نیستیم بین دو شق «مثل ما هستند» یا «با ما فرق دارند» یکی را انتخاب کنیم (امری که در بیان نظر در مورد پریمی‌تیفها و تا حد کمتری در مورد دهقانان صورت می‌گرفت). مفهوم دو رویهٔ همسانی - تفاوت، چارچوب مناسبی برای درک سازمانیابی بشماران به دست نمی‌دهد. در واقع ما شکل‌های متعددی از زندگی ویژه هستیم، بدون آن که به این سبب سهمیم‌بودن در یک زندگی کلی مشترک را کنار گذاشته باشیم. انسان‌شناسی بشماران، انسان‌شناسی ویژگی و مشترک بودن (commonality) است.

دو ایتالیایی در هند

آن وقتها... دو نویسندهٔ ایتالیایی بودند که برای گذراندن تعطیلات با هم به هند رفته بودند و هر کدام شرح سفر خود را در کتابی نوشت. یکی از آنها از هند فقط چیزهایی را دیده بود که به نظرش متفاوت می‌آمدند، در حالی که دیگری فقط چیزهایی را، که با آن چه قبلاً دیده بود یکسان بودند.

اولی، آلبرتو مُراویا، عنوان کتابش را می‌گذارد هند، آن طور که من

دیدم (۵۳) و سعی می‌کند توضیح دهد که هند چقدر متفاوت است. این کوشش بویژه از آن رو مایوس‌کننده به نظر می‌رسد که او این تفاوت را فقط در انتزاعی‌ترین و متافیزیکی‌ترین وجوهش، آن هم از طریق تکرار مطلب به شیوه‌های گوناگون می‌تواند درک کند. تجربه به او می‌آموزد که از چه رو اروپائیان اروپایی‌اند و هندیان هندی، منتها یافتن واژه‌ی برای بیان این مطلب فوق‌العاده سخت است. او فکر می‌کند شاید اختلاف مذهب بتواند او را در بیان مطلب کمک کند. می‌گوید هند کشور نمونه در زمینه مذهب است. نه تنها مذاهب آن جا با مذهب کشور خودش فرق دارند، بلکه در هند مذهب، زندگی را در تمامیتش دربرمی‌گیرد. هندیان زندگی روزمره خود را با زندگی کردن مذهبشان از خلال رسوم متعدد، غریب و غیر قابل فهم می‌گذرانند. با این همه نظرش این است که فکر یک مذهب زنده برای رساندن این تفاوت کافی نیست، تفاوت هند بسیار بیشتر از این است. مشکلی که او برای بیان مطلبش احساس می‌کند، نشان می‌دهد که این تفاوت در واقعیت امر غیر قابل بیان است. او، در نتیجه، می‌گوید هم میهنان عزیز، من قادر نیستم هند را برای شما تعریف کنم. باید خودتان به آنجا بروید و این معما را تجربه کنید. من فقط می‌توانم به شما بگویم که هند، هند است.

نویسنده دیگر، پی‌یر پائولو پازولینی، عنوان کتابش را «بوی هند» می‌گذارد (۵۴) و می‌کوشد توضیح دهد که هند تا چه حد با آن چه او می‌شناسد، شباهت دارد. او شبها در خیابانهای سرشار از جمعیت بمبئی راه می‌افتد، هوا پر از بوهای است که کشور زادگاهش را به یادش می‌آورد: سبزیهای گندیده‌یی که بعد از جمع کردن بازار، روی زمین پراکنده شده‌اند، روغن داغ یک فروشنده دوره‌گرد، و حتی بوی خفیفی از فاضلاب. در کنار رودخانه به خانواده‌ی برمی‌خورد که غرق اجرای یک مراسم پیچیده سنتی اند و میوه و برنج و گل هدیه می‌دهند. در این جا هم چیز تازه‌ی وجود ندارد. در سرزمین او در فریول (frioul) ، دهقانان رسوم مشابهی را هنوز حفظ کرده‌اند که از رسوم کهن بت پرستان بوده و قرن‌ها قدمت دارد. و بعد هم البته پسر بچه‌ها هستند. نویسنده از گفتگو با انگلیسی‌شکسته بسته، با پسرانی که در کنار کوچه‌ها دور هم جمع می‌شوند، لذت می‌برد. در کوچی (Kochi) سرانجام با روی (Revi) پسر بچه یتیم و فقیر

ولی شادی برخوردار می‌کند که مرتب مورد آزار پسر بچه‌های بزرگتر قرار دارد و مدام پولهایش را می‌دزدند. نویسنده پیش از ترک شهر، با وعده‌ای که به محض رسیدن برایش پول خواهد فرستاد، موفق می‌شود یک روحانی کاتولیک را وادارد که پسر بچه‌ی خردسال را زیر بال و پر بگیرد، کاری که در ایتالیا هم اگر می‌بود، می‌کرد. تمام این پسران به نظر نویسنده، از هر جهت شبیه پسر بچه‌های حومه‌های فقیرنشین شهر رم یا ناپل هستند. او نتیجه می‌گیرد که هم‌میهنان عزیز، هندیها مثل ما هستند. در نظر او تمام تفاوت‌های هند رنگ می‌بازند تا جا را برای ایتالیای دیگری بازگذارند.

این جاست که انسان از خود می‌پرسد آیا این دو هم‌سفر از کشور واحدی دیدن کرده‌اند؟ این دو واکنش، هر چند در دو قطب مخالف قرار می‌گیرند، به طور کامل به هم می‌پیوندند تا دو روی سکه‌ی اروپامحوری را تشکیل دهند: «آنها اساساً با ما فرق دارند»، یا «آنها عین ما هستند». انسان ذهن بازمی‌کند تا بگوید حقیقت در جایی بین این دو قطب قرار دارد - آنها مثل ما هستند، البته با اندکی تفاوت - اما این سازش بینایی فقط ابهام را بیشتر می‌کند. هیچ یک از این دو نویسنده ایتالیایی از نیاز به توسل به هویت اروپایی، به عنوان یک معیار عام برای تشخیص همسانی یا تفاوت، گریزی ندارد. حتی هندیها (درست مثل مردم اندونزی یا پرو یا نیجریه) باید خود را با معیار هویت اروپایی بسنجند. قدرت اروپامحوری در همین حد است.

هند، اما، فقط با اروپا تفاوت ندارد. هند (مثل تمامی واقعتهای محلی که تشکیل دهنده آن هستند) ویژه است - تفاوتش در قیاس با یک معیار عام ظاهر نمی‌شود، بلکه به خودی خود متفاوت است. اگر نویسنده ایتالیایی اولی می‌توانست خود را از سلطه معیار تلقی کردن ارزشهای اروپایی آزاد کند، قادر می‌شد که این ویژگی را درک کند. اما معنای این ویژگی آن نیست که جهان به مجموعه‌ی از واقعتهای غیرقابل ارتباط با یکدیگر خلاصه می‌شود. فقط وقتی ویژگی به رسمیت شناخته شد، آن چه مشترک است شروع به ظاهر شدن می‌کند. ویژگیها با هم ارتباط می‌گیرند و این رابطه ممکن است، چون چیزهای مشترکی بین آنها وجود دارد. وجه اشتراک ما بدن است، بادو چشم، ده انگشت دست و ده انگشت

پایش؛ وجه اشتراک ما زندگی روی این کرهٔ خاکی است؛ ما به طور مشترک زیر سلطهٔ رژیم‌های تولید و استثمار سرمایه‌داری قرار گرفته ایم؛ وجه اشتراکمان آرزوها و رؤیاهای واحدمان برای آینده یی بهتر است. اما ارتباط، همکاری و همیاری به بیان آن چه بینمان مشترک است محدود نمی شود، چون خود آنها هم وجه اشتراک تولید می کنند. ما مدام در حال تولید و بازتولید روزمرهٔ مشترکاتی هستیم که در آنها اشتراک داریم. اگر نویسندهٔ ایتالیایی دوومی ما می توانست خود را از سلطهٔ معیار تلقی کردن ارزشهایی اروپایی خلاص کند، قادر می شد این نیروی محرکهٔ اشتراک را درک کند.

بینشی از بیشماران جهانی که مبتنی بر اروپامحوری نیست، از این قرار است: شبکه یی باز، متشکل از «خاص»هایی که بر اساس مشترکاتی که با هم دارند و مشترکاتی که تولید می کنند، با یکدیگر رابطه دارند. برای هیچ یک از ما آسان نیست که سنجیدن جهان با معیار اروپایی را ترک کنیم، اما این درست همان چیزی است که مفهوم بیشماران از ما طلب می کند. چالشی است، پذیرایش باشیم.

غناى فقير (يا: فقرا خود مائيم!)

وقتی ما تأکید می کنیم که شوند - اشتراک کار یک شرط لازم برای ساختن بیشماران است، این حرف ممکن است چنین القا کند که کسانی که خارج از حوزهٔ کار دستمزدی قرار دارند - فقرا، بیکاران، بی مزدها، افراد فاقد مسکن ثابت و ... - بنا به تعریف جزء بیشماران هم نیستند. اما این طور نیست، چون آنان در واقع در تولید اجتماعی ادغام شده اند. به رغم تمام مکانیسم‌های تسلط و سلسله مراتبهایی که آنها را زیر سلطه دارند، فقرا همواره مبین یک قدرت بزرگ تولیدی و حیاتی بوده اند. برای فهم این مطلب، لازم است چشم انداز را وارونه کنیم. ناگفته پیداست که باید روندهایی که شمار روزافزونی از مردم جهان را از داشتن درآمدی درخور، غذا، مسکن، آموزش یا درمان محروم می کنند را شناسایی و با آنها مبارزه کنیم - خلاصه باید فهمید که فقرا قربانیان نظم جهانی تعیین شده توسط امپراتوری هستند. با این همه فهم این نکته اهمیت بیشتری دارد

که فقرا فقط قربانی نیستند، عاملان فعال و قدرتمندی هم هستند. همه «بی»ها - بیکار، بی شناسنامه، بی سرپناه - فقط به طور نسبی به بیرون رانده شده اند. هرچه بیشتر از نزدیک به زندگی و فعالیت این فقرا بنگریم، بیشتر به توان خلاقشان و نیز، هم چنان که شرح خواهیم داد، به ادغامشان در مدارهای تولید اجتماعی و بیوپولیتیکی پی می‌بریم. در حدی که فقرا بیش از پیش در این روندها ادغام می‌شوند، در وضع مشترک هم، همپای طبقه کارگر سنتی، شرکت دارند و به طور بالقوه در بیشماران سهمیم اند. وارد شدن فقرا در عرضه خدمات گوناگون، نقش فراینده آنها در کشاورزی و نیز قابلیت تحرک آنها در بطن حرکات وسیع مهاجرتی، اهمیت این پدیده را نشان می‌دهند. در کلی‌ترین سطح، تولید بیوپولیتیکی - تولید دانشها، اطلاعات، شکل‌های بیان، شبکه‌های ارتباطی و روابط اجتماعی تعاونی - گرایش به درگیر کردن تمامی جامعه، از جمله محروم‌ترین عناصرش، دارد.

جنبشهای کمونیستی و سوسیالیستی به طور کلی بر این نظر بودند که فقرا، از آن جا که از روند تولید سرمایه‌داری کنار گذاشته شده اند، می‌بایست در سازمان سیاسی هم هیچ نقش مهمی نداشته باشند. حزب، طبق سنت، به طور عمده از پیشقروانان کارگری تشکیل می‌شده که اعضایش در بخشهای هژمونیک تولید اشتغال داشتند، کارگر فقیر معمولاً و بیکار فقیر اساساً در آن نبودند. فقرا هم چنین خطرناک تلقی می‌شدند، چه از نظر اخلاقی، چرا که آنها را انگلهای اجتماعی غیرمولد می‌دانستند - دزد، فاحشه، معتاد و غیره - و چه از نظر سیاسی، چون نامتشکل، غیرقابل پیش‌بینی و متمایل به ارتجاع بودند. در واقع اصطلاح «لومپن پروولتاریا» گاه برای آن به کار می‌رفته تا به خود فقر رنگ و بوی شیطانی بدهد. و سرانجام، به عنوان منتهای تحقیر نسبت به فقرا، اغلب پیش می‌آمد که آنها را به عنوان بازمانده‌ی از فرماسیونهای اجتماعی ماقبل صنعتی و خلاصه نوعی تفاله تاریخی ارزیابی می‌کردند (۵۵).

از دیدگاه اقتصادی، مارکسیستها غالباً فقرا و گروههای مشابه را «ارتش ذخیره صنعتی» تلقی کرده‌اند، یعنی منبع نیروی کاری که عجلتاً بیکار است ولی قادر است در هر لحظه در تولید به کار گرفته شود (۵۶). ارتش ذخیره صنعتی

خطر ثابتی است که بالای سر طبقه کارگر پرپر می‌زند: قبل از هر چیز وضع فلاکت‌بارش به درد ترساندن کارگران می‌خورد تا به آنها یادآوری کند که چه آینده‌ی ممکن است در انتظارشان باشد؛ بعد، این عرضه اضافی کار، باعث کاهش هزینه کار و تضعیف قدرت کارگران درمقابل کارفرمایان می‌شود (مثلاً وقتی صف اعتصاب‌شکنان را انبوه‌تر می‌کند). این تئوریهای کهنه ارتش ذخیره صنعتی، در عصر جهانی‌شدن، هنگامی که شرکتهای از اختلاف دستمزدها و شرایط کار در کشورهای گوناگون بهره می‌گیرند، دوباره مطرح شده‌اند. این شرکتهای به این ترتیب، به یک نوع «دامپینگ» اجتماعی دست می‌زنند و تأسیسات خود را در جهان جابه‌جا می‌کنند تا هزینه‌هایشان را کمتر کنند. در کشورهای توسعه‌یافته، کارگران در معرض تهدید دائمی بستن محل کار و جابه‌جا کردن مشاغلشان قرار دارند. جنوب که در فقر غوطه‌ور است، بدین ترتیب نقش ارتش ذخیره‌ی در خدمت سرمایه جهانی را بازی می‌کند که علیه کارگران شمال و نیز علیه مناطق دیگری از جنوب به کار گرفته می‌شود (مثلاً تهدید انتقال به چین، علیه کارگران آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی مورد استفاده قرار می‌گیرد). هم‌چنان که بسیاری از پروژه‌های سیاسی کمونیستی و سوسیالیستی در صدد نجات طبقه کارگر از فشار ویرانگری بودند که در هر کشور توسط ارتش ذخیره صنعتی وارد می‌آمد، امروز هم بسیاری از سندیکاها در کشورهای پیشرفته، استراتژیهای را در پیش می‌گیرند که هدفشان رهایی کارگران از تهدیدی است که نیروی فقیر کشورهای پیرامونی مظهر آن است.

چه این منطق در گذشته اعتبار می‌داشته و چه اعتبار نمی‌داشته، در فقرا یا در جنوب به چشم ارتش ذخیره صنعتی‌نگریستن یک خطاست. نخست این که «ارتش صنعتی» وجود ندارد، در این جهت که کارگران صنعتی دیگر واحد همبسته و فشرده‌ی را تشکیل نمی‌دهند. این کارگران حالا فقط معرف یک نوع کار در میان انواع متعدد دیگر در بطن شبکه‌هایی هستند که توسط الگوی غیرمادی به‌وجود آمده‌اند. به طور کلی‌تر، تمایز میان شاغلان و بیکاران روز به روز بیشتر رنگ می‌بازد. هم‌چنان که دیدیم، پُست‌فوردیسم پایان شغل تضمین‌شده‌ی را اعلام می‌کرد که بخشهای متعددی از طبقه کارگر در کشورهای سلطه‌گر قبلاً

می‌توانستند به آن تکیه کنند. «قابلیت انعطاف بازار کار» یعنی این که هیچ شغلی ثبات ندارد. این خط تمایز جای خود را به منطقه خاکستری‌رنگ وسیعی داده که در آن افراد به نحوی ناپایدار بین اشتغال و بیکاری در نوسانند. دیگر آن که هیچ «ذخیره»یی وجود ندارد، چون هیچ نیروی کاری خارج از روندهای تولید اجتماعی قرار نمی‌گیرد. فقرا، افراد فاقد شغل و کارگران موقت، در واقع نقش فعالی در تولید دارند، حتی اگر شغل دارای دستمزدی نداشته باشند. تن‌آسای فقیران یا بیکاران هیچ‌گاه افسانه‌یی بیش نبوده است. استراتژی‌هایی که آنان برای بقا به کار می‌برند، در اغلب موارد خلاقیت و مهارت فوق‌العاده‌یی را طلب می‌کنند (۵۷).

از آن جا که امروز تولید اجتماعی را کار غیرمادی، یعنی همکاری یا ایجاد روابط اجتماعی و شبکه‌های ارتباطی تعیین می‌کند، فعالیت تمامی اعضای جامعه، از جمله فقیرترین آنها، گرایش دارد به‌طور مستقیم فعالیتی تولیدی شود.

فقرا از بسیاری جهات، غنا و بارآوری فوق‌العاده‌یی دارند. مثلاً در زمینه تنوع جانداران، برخی از فقیرترین مناطق جهان، و نیمکره جنوبی به‌طور عام، از غنای گیاهی و حیوانی بسیاری برخوردارند، در حالی که شمال از آنها نسبتاً محروم است. از سوی دیگر مردم فقیر و، به‌ویژه، مردمان بومی می‌دانند چطور در کنار این انواع گیاهی و جانوری زندگی کنند، زندگی آنها را حفظ کنند و از مزایایشان برخوردار شوند. کافی است مردم بومی آمازونی را در نظر آورد که به زندگی در جنگل واردند و فعالیتشان برای حفظ این محیط زیست ضرورت دارد (۵۸). یا دانش بومیان در باره استفاده طبی از گیاهان را. این غنای معرفتی و این منابع ژنتیکی، قابل ترجمه به غنای اقتصادی نیستند - درواقع، هم‌چنان که خواهیم دید، جالب‌توجه‌ترین مباحثات در زمینه مالکیت، امروزه در مورد مالکیت دانش‌های بومی و مصالح ژنتیک گیاهی درگیر است. با این‌همه باید اعتراف کرد که حتی اگر سودی نصیب بومیان نشود، این غنای عظیم نقشی اساسی در تولید اجتماعی جهانی بازی می‌کند.

این واقعیت که تولید، امروزه بیش از پیش به مهارت‌های زبان‌شناختی و داشتن زبان مشترک وابسته شده است، فقط ماهیت مشترک فعالیت اجتماعی خلاق را برجسته می‌کند (۵۹). تمامی عناصر فعال جامعه، از نظر زبان‌شناختی عاملان

خلاقیتی به‌شمار می‌آیند، چون مدام در حال به وجود آوردن زبانهای مشترک‌اند. این اشتراک زبان‌شناختی نسبت به سود و ایجاد سلسله‌مراتبهای محلی یا جهانی تقدّم دارد. زبان در حفظ روابط سلسله‌مراتبی، دست‌کم به سه شیوه دخالت دارد: در هر مجموعه‌ی مشترک زبانی، از طریق حفظ علائم برتری یا فرودستی اجتماعی؛ بین مجموعه‌های مشترک زبانی، از طریق مسلط کردن یک زبان بر زبانی دیگر - مثلاً تسلط زبان انگلیسی جهانی؛ در بطن هر زبان فنی، به شکل یک رابطه بین دانش و قدرت. با وجود این سلسله‌مراتبها، به نظر ما تحت‌سلطه‌ها غالباً فعالترین عاملان در یک مجموعه‌ی مشترک زبانی هستند، و مجموعه‌ی مزبور از شکل‌های جدید بیان و زبانهای دورگه‌یی که آنها تولید می‌کنند، به طور کلی بهره می‌برد. (خلاقیت زبان آفرینایی - آمریکایی در بطن انگلیسی، کاملاً روشنگر این پدیده است). در واقع تضاد بین سلسله‌مراتبها در زمینه‌ی زبان از یک طرف و ماهیت مولّد و در عین حال مشترک زبان روشن می‌کند که چرا امروز زبان به میدان نزاع و مقاومت تبدیل شده است. این پارادوکس تصویر سنتی فقیر را واژگونه می‌کند: فقیر از آن‌جا که در ایجاد مجموعه‌ی مشترک زبانی شرکت دارد و این مجموعه او را در حاشیه یا در موقعیت تحت‌سلطه قرار می‌دهد، نه تنها مولّد و فعال است بلکه بالقوه نافرمان هم هست. به طور کلی تر، موقعیت خلاف انتظار فقیر در مجموعه‌ی مشترک زبانی، نشان‌دهنده‌ی موقعیت او در تولید اجتماعی است. فقیر، به عنوان نماینده، یا به بیان دقیق‌تر، به مثابه بیان مشترک تمام فعالیت اجتماعی خلاق ظاهر می‌شود. می‌توان این وارونگی تصویر سنتی فقیر را کامل کرد و گفت: فقیر نه تنها شرط هستی مقاومت، بلکه شرط هستی خود زندگی مولّد را تجسم می‌بخشد.

مهاجران گروه خاصی از فقرا را تشکیل می‌دهند که نمایشگر این غنا و این بارآوری است. درک سنتی از طبقه‌ی کارگر، گروه‌های مختلف کارگران سیاره مثل مهاجران دائمی، کارگران فصلی یا کارگران دوره‌گرد را شامل نمی‌شود و آنها را از سازمانهای سیاسی کنار می‌گذارد. اختلاف فرهنگی و متحرک بودنشان، آنها را از شکل‌های عمده‌ی کار ثابت جدا می‌کند. با این‌همه، در روابط کاری دوران پُست‌فوردیست، تحرک گرایش دارد که یکی از مشخصات اصلی بازار شغلی شود

و الزام به تحرک و اختلاط فرهنگی، که خاص مهاجران است، از همهٔ شکل‌های کار طلب می‌شود. نه تنها کارگران طی زندگی حرفه‌یی مجبور می‌شوند چند بار شغل عوض کنند، بلکه این توقع هم از آنها می‌رود که به جابجایی جغرافیایی برای دوره‌های طولانی یا به پیمودن روزمرهٔ راه‌های دور و دراز برای رسیدن به محل کار تن دردهند. هرچند مهاجران غالباً در شرایط فقر مفرط و بدون هیچگونه باری سفر می‌کنند، این امر از غنای شناخت، زبان‌دانی و مهارت‌های آنان چیزی کم نمی‌کند. هر یک از آنها جهانی را با خود حمل می‌کند. در حالی که مهاجرتهای بزرگ گذشته در اروپا، به سمت «خارج»، به سوی فضایی که خالی تلقی می‌شد انجام می‌گرفتند، اغلب مهاجرتهای امروزی، به عکس، به طرف فراوانی، به سوی ثروتمندترین و ممتازترین مناطق جهان صورت می‌گیرند. شهرهای بزرگ آمریکای شمالی، اروپا، آسیا و خاورمیانه مغناطیسهایی هستند که مهاجران را به سوی خود می‌کشند، به علاوه برای گرداندن اقتصادشان به آنها نیاز هم دارند. در این جا هم، مثل فیزیک دموکریت، پُرپر را جذب می‌کند.

بخشی از غنای مهاجران مربوط به ارضانشدن امیالشان، به نخواستن اوضاع و احوال موجود است. ناگفته پیداست که اغلب حرکت‌های مهاجرتی بر اثر نیاز به گریز از خشونت، از گرسنگی یا از فساد صورت می‌گیرند، اما به این شرایط منفی تمایل مثبت به ثروت، صلح و آزادی هم اضافه می‌شود. این پیوند رد کردن و خواستن، بیانی از قدرت است. گریختن از زندگی سراسر ناامن و تحرک اجباری، مدخل کاملاً مناسبی است برای مقاومت در برابر اشکال استثماری که خاص کار غیرمادی‌اند. به نحوی خلاف انتظار، حوزه‌های بزرگ ثروت جهانی که برای کمک به اقتصادشان به مهاجران توسل می‌جویند، بیش از آن چه امید می‌داشتند به دست می‌آورند، چرا که این مهاجران امیال براندازانهٔ خود را در سراسر جامعه پخش می‌کنند. تجربهٔ فرار، نوعی آموزش مقدماتی برای میل به آزادی است.

مهاجرتهای، از سوی دیگر، در مورد تقسیم‌بندیها و سلسله‌مراتب‌های جغرافیایی سیستم سلطهٔ جهانی اطلاعاتی به ما می‌دهند. مهاجران جهات اصلی مخاطره و امنیت، فقر و غنا، بازارهای دستمزدهای زیاد و دستمزدهای کم و نیز درجاتی از آزادی را که به شکل‌های مختلف زندگی وابسته‌اند، خوب درک می‌کنند و در

قابل رؤیت‌کردنشان شرکت دارند. آنها، با شناخت از سلسله‌مراتبها، به هجوم به سوی قلّه‌ها، به جستجوی ثروت و آزادی و قدرت و شادی برمی‌خیزند. آنان ضمن در نظر گرفتن سلسله‌مراتبهای جغرافیایی، به عنوان شاهدان زندهٔ روند بازگست‌ناپذیر جهانی‌شدن، جهان را یک فضای مشترک واحد تلقی می‌کنند. با عبور از موانع جغرافیایی و زیر سؤال‌بردن آنها، مهاجران خود نمایش زنده (و از تولیدکنندگان) اشتراکی هستند که سهم بیشماران است اما به این مناسبت همگان در شرایط برابر قرار ندارند. اختلافهای عظیم بین درآمدها یا شرایط کار و زندگی، علت وجود یک فقر گسترده، و در عین حال از شرایط اساسی مدیریت اقتصاد جهانی‌اند. می‌بایست این عناصر را نه به شیوهٔ حذفی، بلکه به شیوهٔ جذب افتراقی در نظر گرفت؛ نه به عنوان خط تمایز کشوری یا جهانی بین کارگران و فقرا، بلکه به عنوان سلسله‌مراتب درونی وضع مشترک، که همان فقر باشد. بیشماران جمله فقیر و مولدند.

ما به هیچ وجه قصد القای این مطلب را نداریم که وضع فقرا و مهاجران خواستنی است و ما هم کاری جز این نداریم که به ثروت پشت کنیم و راه سفر در پیش گیریم. کاملاً به عکس: هر شکلی از فقر، رنج ویژهٔ خود را دارد. در فصل ۲-۳ ما به ارائهٔ شکایات در زمینهٔ برخی اشکال فقر و بیعدالتی فزاینده خواهیم پرداخت که می‌بایست با هر وسیله با آنها مقابله کرد. اما فقرا با وجود بی‌چیزی و نداشتن منابع مادی، غذا و مسکن، ثروت هنگفتی را در اختیار دارند که همان شناختها و خلاقیت‌هایشان است.

هیچ تفاوت کیفی که فقرا را از گروه‌های مختلف کارگران جدا کند، وجود ندارد. در مقابل یک وضع زندگی و یک فعالیت خلاق مشترک وجود دارد که بیشماران را در تمامیتش مشخص می‌کند. خلاقیت و قدرت ابداع فقیر، بیکار، آسیب‌پذیر و مهاجر، از عناصر اساسی تولید اجتماعی شمرده می‌شوند. هم‌چنان که تولید اجتماعی امروزه از صحن کارخانه فراتر می‌رود، درون و بیرون رابطهٔ مزدگیری هم به همین نحو عمل می‌کنند. هیچ خط تمایزی کارگران مولد را از کارگران غیرمولد جدا نمی‌کند. این تمایز کهنهٔ مارکسیستی، اگر روزی هم اعتبار داشت، باید امروزه به کلی کنار گذاشته شود، هم‌چنان که تمایز بین کار تولیدی و کار

بازتولیدی. این تفکیکها، نظیر مفهوم ارتش ذخیره صنعتی، بیش از اندازه مورد استفاده قرار گرفته‌اند تا هر نقش سیاسی با اهمیت را از زنان، فقرا و بیکاران دریغ کنند و پروژه انقلابی را در دستان پینه‌بسته کارگران کارخانه قرار بدهند که تولیدکنندگان اصلی تلقی می‌شوند. امروزه به عنوان «خاص»‌های فعال است که ما، از طریق همکاری ایجادشده در شبکه‌های بیشماران، تولید می‌کنیم؛ ما به‌طور مشترک تولید می‌کنیم.

مبارزات فقرا با شرایطی که در آن قرار گرفته‌اند، نه تنها معرف جنبشهای قدرتمند اعتراضی، بلکه هم‌چنین نمایشی از قدرت بیوپولیتیکی است - ظهور «بودن» مشتری که بسا قدرتمندتر از یک «داشتن» فلاکت‌بار است. در طول قرن بیستم، جنبشهای فقرا در کشورهای سلطه‌گر، بر پراکندگی، ناامیدی، تسلیم‌شدن، و حتی ترسی که فقر می‌توانست ایجاد کرده باشد فایق آمدند تا اعتراضهای خود را به حکومت‌های کشورها ارائه کنند و خواهان توزیع مجدد ثروت شوند (۶۰). مبارزات خصلت بیوپولیتیکی عمومی‌تری پیدامی‌کنند و گرایش دارند خود را در مقیاس جهانی قرار دهند. اشوین دسای به توصیف یک جنبش اعتراضی علیه اخراج و قطع آب و برق پرداخته که از چتسورث (Chatsworth)، نزدیک دوربان در آفریقای جنوبی، شروع به رشد کرده است. این جنبش به‌سبب پایه مشتری که دارد قابل ملاحظه است. سیاهان آفریقای جنوبی و آفریقائیان بومی‌تبار باهم به تظاهرات می‌پردازند و فریادمی‌زنند «ما آفریقایی نیستیم، ما فقیریم!» (۶۱). از سوی دیگر خواسته‌های آنها دامنه‌یی جهانی دارد. آنها البته در شکایاتشان مسئولان محلی و حکومت آفریقای جنوبی را مورد خطاب قرار می‌دهند که متهم‌اند فقر محروم‌ترین مردمان را پس از پایان آپارتاید بیشتر کرده‌اند، اما روند جهانی‌شدن به شیوه نئولیبرال را نیز موردحمله قرار می‌دهند و آن را یکی از علل فقر خود می‌دانند - کنفرانس ملل متحد علیه نژادپرستی، که در سال ۲۰۰۱ در دوربان برگزار شد، به آنها فرصتی داد تا خواسته‌های خود را ارائه کنند. بی‌تردید حق به‌جانب این تظاهرکنندگان آفریقای جنوبی است: «ما فقیرانیم!»، و خیلی بیشتر از آن‌چه تصور می‌کنند، ما همگی در تولید اجتماعی شرکت داریم - ثروت واقعی فقرا همین است.

جنبشهای اعتراضی علیه فقر باید بعدها این بارآوری مشترک را با تنظیم پروژه‌های سیاسی بنیانگذار، بارز کنند. در خواست یک «درآمد همگانی» که چند سالی است در اروپا، در برزیل و در آمریکای شمالی رواج یافته، یعنی درآمدی که حق هر شهروند، مستقل از موقعیت حرفه‌یی اوست، نمونه‌یی است از یک پروژه بنیانگذار برای مبارزه با فقر (۶۲). اگر این در خواست از فضای کشوری فراتر می‌رفت تا خواهان یک درآمد تضمین شده جهانی برای همگان شود، می‌توانست یکی از عناصر تشکیل دهنده پروژه‌یی برای اداره دموکراتیک روند جهانی شدن باشد. چنین طرح جهان‌گستری از توزیع ثروت با بارآوری مشترک که از آن فقر است، هماهنگ خواهد بود.

تأکیدی که ما بر غنا، بارآوری و هستی - اشتراک فقرا می‌کنیم، از نظر سازماندهی سندیکایی پیامدهای مستقیمی دارد. شکل کهن سندیکا، که در قرن نوزدهم، اساساً برای مذاکره درباره دستمزد در هر رشته از صنعت، به وجود آمد، امروز دیگر جوابگو نیست. نخست، سندیکاها نمی‌توانند بیکاران، فقرا و حتی کارگران پُست‌فوردیست دارای تحرک و انعطاف را که با وجود شرکت فعال در تولید اجتماعی و افزایش ثروت فقط از قراردادهای کوتاه‌مدت برخوردارند، نمایندگی کنند. دوم، سندیکاهای قدیمی هنوز برحسب فرآورده‌ها و نقشهای متعلق به دوران اوج تولید صنعتی سازماندهی شده‌اند. سندیکاهای معدنچیان، ماشین‌سازها، اتحادیه‌های حرفه‌یی لوله‌کشان و غیره. امروزه، از آن‌جا که شرایط کار و روابط کاری مشترک شده‌اند، این نوع تقسیم‌بندیهای کهنه (یا جدیدتر) دیگر معنایی ندارند و تبدیل به مانع می‌شوند. سرانجام سندیکاهای قدیمی دیگر نقش یک سازمان سیاسی را بازی نمی‌کنند و می‌خواهند سازمانهای صرفاً اقتصادی باشند. در کشورهای عمده سرمایه‌داری، به سازمانهای کارگری موقعیتی حقوقی، حتی در تشکیلات کشوری، داده شده است و در مقابل آنها متعهد شده‌اند که فقط در زمینه شرایط کار و دستمزدها دخالت کنند و هر نوع خواست اجتماعی یا سیاسی را کنار بگذارند. اما در پارادایم کار غیرمادی، به تدریج که تولید بیش از پیش بیوپولیتیکی می‌شود، این نوع بخش‌بندی مسائل اقتصادی هر نوع معنایی را از دست می‌دهد.

شکلی از سازماندهی کار که جداسازیهای قدیم سندیکایی را پشت سر بگذارد و شوند- اشتراک کار در کلیت- از نظر اقتصادی، سیاسی و اجتماعی - را نمایندگی کند، امروزه ضرورت و امکان تحقق دارد. در حالی که سندیکاهای سنتی از منافع اقتصادی گروههای محدودی از کارگران دفاع می‌کنند، ما باید سازمانهایی از کارگران ایجاد کنیم که قادر باشند تمامی شبکه «خاص»هایی را که همکاریشان تولیدکننده ثروت اجتماعی است، نمایندگی کنند. یک پیشنهاد فروتنانه در این زمینه، باز کردن سندیکاها به روی بخشهای دیگر جامعه و ادغام آنها در جنبشهای اجتماعی نیرومندی است که طی سالیان اخیر به وجود آمده‌اند تا بتوان از این طریق به ایجاد نوعی «سندیکالیسم جنبش اجتماعی» رسید (۶۳).

یک نمونه دیگر و مبارزه‌جویانه‌تر، نمونه جنبش بیکاران آرژانتینی یا «Piqueteros» است که در نقش سندیکای بیکاران مبارز و سیاسی شده، شروع به کار کرده است. در اعتصابهای کارکنان غیرثابت رشته‌های نمایی در فرانسه در سال ۲۰۰۳، شاهد بوجود آمدن نوع دیگری از فعالیت، خارج از چارچوب سندیکاهای سنتی بودیم (۶۴). در هر حال امروز یک سندیکای شایسته این نام - و شایسته میراث مبارزات کار - باید تظاهر سازمانیافته بیشماران باشد و بتواند در تمامی پهنه کار اجتماعی درگیر شود. فقرا به هیچ وجه نیاز به «poor law» * یا قانون فقرا ندارند - به علاوه وضع قوانینی از این نوع، آنها را در فقرشان تثبیت کرده است.

اینک به آسانی می‌توان فهمید چرا این طبقات از نظر سرمایه و ساختار جهانی قدرت، خطرناکند. اگر آنها به‌طور سهل و ساده در خارج از مدارهای تولید جهانی قرار می‌داشتند، تهدیدی جدی تلقی نمی‌شدند. اگر آنها فقط قربانیان ستم، سرکوب و استثمار می‌بودند، آن‌قدرها خطرناک نمی‌بودند. اگر خطرناک هستند به سبب آن است که کارگران کشاورزی، فقرا، مهاجران - و نه فقط کارگران صنعتی یا غیرمادی - سوژه‌های فعالی در بطن تولید بیوپولیتیکی اند. تحرک آنها و بودن- اشتراکشان (commonality) برای ثبات سلسله‌مراتبها و مرزبندیهای جهانی

* قانونی که در آغاز قرن هفدهم در انگلستان دوران الیزابت، باعث به وجود آمدن یک سیستم فقیرنوازانه شد که در آن از فقیران و گدایان دستگیری می‌کردند ولی افراد سالم از میان آنان را هم به کار وامی‌داشتند (توضیح مترجم فرانسوی).

– که بنای قدرت سرمایه‌داری بر آنها تکیه دارد – خطری ثابت به‌شمار می‌روند. آنها به مرزها اعتنایی ندارند و شبکه‌هایی از نقبها به‌وجود می‌آورند که پی دیوارها و حصارها را لرزان می‌سازند. این طبقات خطرناک مدام در راه هستی‌یافتن امپراتوری مانع ایجاد می‌کنند: در هر تقاطع خطوط خلاقیت یا خطوط فرار، سوپژکتیویته‌های اجتماعی مخلوط‌تر، درهم آمیخته‌تر، دورگه‌تر می‌شوند و به همین نسبت از منطق ادغام‌کننده کنترل می‌گریزند؛ دیگر هویت نیستند، بلکه ویژگی شده‌اند. بدین ترتیب می‌بینیم که در جهنم فقر و حماسه مهاجرت به‌تدریج پاره‌یی از خطوط چهره بیشماران ظاهر می‌شوند. زبانها درهم می‌آمیزند و با هم داد و ستد می‌کنند تا نه یک زبان واحد، بلکه یک توان مشترک ارتباط و همکاری در میان «خاص»‌های بیشمار به‌وجود آورند.

بیشماران اهریمنی:

داستایفسکی انجیل می‌خواند

بیشماران چهره تاریکی هم دارد. در وصایای جدید، داستان نمادین «جن زده جرش» که مرقس، لوقا و متی با تفاوت‌هایی آن را نقل می‌کنند، مبین این رگه اهریمنی است. عیسی به مرد جن زده یی برمی‌خورد و اسمش را می‌پرسد، چون بدون آن نمی‌تواند او را علاج کند. جن زده به نحوی اسرار آمیز جواب می‌دهد: «نام من "لژیون" است، چون ما بیشماریم». جن‌ها از عیسی درخواست می‌کنند که مرد را از حضورشان خلاص کند و آنها را در گله خوکهای نزدیکشان حلول دهد. خوکهایی که بدین ترتیب جن‌زده شده بودند، به سوی تخته سنگی در کنار پرتگاه هجوم می‌برند و با حرکتی انتحاری از بالای سنگ به میان آبهای پایین پرتگاه می‌پرند. مرد که از چنگ جن‌ها آزاد شده بود، به پای عیسی می‌افتد و شکرگزاری می‌کند.

یکی از جنبه‌های تأمل‌برانگیز این داستان ابهامی است که از نظر دستور زبان بین فاعل مفرد و جمع وجود دارد. مرد جن‌زده در عین حال «من» و «ها»ست. در این‌جا نوعی کثرت وجود دارد. ممکن است خود این ابهام بین مفرد و جمع، یکی از خصوصیات اهریمن باشد. نام جن‌زده یعنی «لژیون» این ابهام را

تهدیدآمیزتر می‌کند. واژه لاتینی *Legio* در زبانهای آرامی و یونانی زیاد به کار می‌رفت و دلالت بر شمار زیاد می‌کرد، اما این واژه، هم‌چنان که امروزه هم در زبانهای مدرن چنین است، واحدهای نظامی روم قدیم را نیز، که تعداد نفراتشان تقریباً ۶۰۰۰ بود، به یاد می‌آورد. چرا نام جن‌زده «لژیون» بود؟ آیا به سبب آن که قدرت تخریبی زیادی دارد؟ یا به این علت که شمار زیادی که در آن پنهانند، می‌توانند مثل یک تن واحد عمل کنند؟ تهدید واقعی این بیشماران اهریمنی شاید بیشتر جنبه نظری داشته باشد، چون از آنجا که در عین حال هم مفرد و هم جمع است، خود تمایز عددی را از بین می‌برد. کافی است به کوششهایی بیندیشیم که الهیون به خرج دادند تا ثابت کنند که خدا چند تا نیست، فقط یکی است. زبان‌شناسان هم در مقابل نامهایی که تعدادشان نامعلوم است و در عین حال مفرد و جمع‌اند - مثل «gaz» یا «bois» - مدت‌ها سردرگم بودند. تهدیدی که متوجه نظام سیاسی است، بدین ترتیب روشن‌تر می‌شود: از دوران باستان به این سو، تفکر سیاسی مبتنی بوده است بر تمایز بین یک، تعداد کم و تعداد زیاد. بیشماران اهریمنی از این تمایزهای عددی به کلی بی‌خبرند. در عین حال یکی و چندتا هستند. تعداد نامعلوم بیشماران تمام این اصول نظم را تهدید می‌کند. فقط شیطان می‌تواند از این چشم‌بندیها بکند.

فیوژر داستایفسکی، در «شیاطین»، رمان بزرگی که در سال ۱۸۷۳ می‌نویسد، با دردسرهایی درگیر است که این بیشماران شیطانی ایجاد می‌کنند (۶۵). روسیه داستایفسکی پر است از نیروهای اسرارآمیز و خطرناک. سرف‌ها آزاد شده‌اند، نظام سنتی اجتماع در حال فروریزی است، و نفوذ خارجی‌ها جاده را برای فاجعه اجتماعی و اخلاقی هموار می‌کند. روسهای خوب طوری رفتار می‌کنند که انگار تسخیر شده‌اند. اما توسط کی یا چی؟ شیاطین داستایفسکی چه کسانی هستند؟ چارچوب داستان، یک شهرک آرام روسیه است که در آن با استپان ورخوونسکی، بیوه مردی آشنا می‌شویم که در پائیز زندگی است و در تلاش برای جلب توجه واروارا استاوروگینا، بیوه‌زنی که ثروتمندترین زن شهر است. پی‌یره، پسر ورخوونسکی، که پس از گذراندن چندسال در پایتختهای مختلف اروپایی اخیراً بازگشته، زنان جوان حول و حوش را مجذوب خود کرده است.

اگر به زن محترم جوانی از همین شهرک علاقه پیدا کند، شاید نظم اجتماعی بتواند ادامه یابد، به همان صورتی که از روز اول تا به حال بوده. اما در طول رمان خواننده با خبر می‌شود که در پشت آداب و رسوم تغییرناپذیر زندگی شهرستانی در روسیه، یک سازمان سیاسی کاملاً سرّی و انقلابی‌نما قرار دارد که هدفش تخریب کورکوران‌هاست و کسانی، متعلق به محترم‌ترین خانواده‌های شهر، جزء اعضایش هستند و رئیس خودمحمورشان هم کسی جز خود پی‌یر ورخونسکی نیست. فعالیت‌های این گروه اسرارآمیز سرچشمهٔ یک رشته حوادث فاجعه‌بارند. به نظر می‌رسد که هر یک از ساکنان، ناخواسته آلت دست شده یا به نحوی از انحاء تحت تأثیر مقاصد شوم سازمان قرار گرفته است. با این همه، در پایان داستان تمام اعضای این کانون توطئهٔ زیرزمینی خودکشی می‌کنند یا به دست رفقایشان به قتل می‌رسند یا در جای امنی زندانی می‌گردند یا به تبعید فرستاده می‌شوند. در صفحات آخر رمان، استپان ورخونسکی دربارهٔ داستان نمادین جن‌زدهٔ جرش در انجیل به تأمل می‌پردازد، او فریاد می‌زند داستان روسیهٔ خودمان است که قرن‌هاست از شیاطین پر شده است! شاید ما همان خوکهایی هستیم که شیاطین تسخیرشان کردند، و حال داریم به سوی لبهٔ تخته سنگ و غرق شدن می‌دویم، درحالی که مسیح، روسیه‌یی را که در مقابلش زانو زده، نجات می‌دهد!

استپان ورخونسکی (و هم‌چنین خود داستایفسکی) با حفظ دیدی ساده‌انگارانه از دفع شرّ بیشماران شیطانی و رستگارشدن روسیه توسط مسیحیت، ترس خود را تخفیف می‌دهد (۶۶). تنها پس از دیدن تجسمی از شیطان در آن توطئهٔ سیاسی و به ویژه در کارگردان آن است که می‌تواند آن را از جوهر واقعی روسیهٔ جاودان و مستعد رستگاری، جدا کند. دید داستایفسکی هرچند خاطر را آسوده می‌کند، غافل است از این که نیروی شیطانی واقعی چیزی جز خود بیشماران روسی نیست. آزادشدن سرفها و جنبش‌های بزرگ رادیکال در سال‌های ۱۸۶۰ فقط آغاز موج ناآرامی‌هایی بود که نظم قدیم را تهدید می‌کرد و می‌رفت که آن را به‌زودی فروبریزد. آنچه در بیشماران هراس‌انگیزتر از هر چیز دیگر است، نامعلوم بودن تعداد است؛ هم یک است و هم چند. اگر نظم اجتماعی، آن‌طور که داستایفسکی تصور می‌کرد، فقط توسط یک توطئهٔ واحد تهدید می‌شد، مقامات

از آن باخبر می‌شدند و می‌توانستند به نحوی مؤثر سرکوبش کنند. اگر، به عکس، تهدیدهای اجتماعی متعدد می‌بودند، باز هم مقابله کردن با آنها ممکن می‌بود. بیشماران، امّا، لژیون است؛ از عناصر بیشماری تشکیل می‌شود که هر یک با دیگری فرق دارد، و با وجود این به‌طور هماهنگ با هم ارتباط می‌گیرند، همکاری می‌کنند و دست به عمل می‌زنند. این است آن‌چه واقعاً شیطانی است!

حاشیه ۱: روش: به دنبال مارکس

معنایی در برابرمان است. اصلی که به موجب آن تئوری اجتماعی باید با واقعیت اجتماعی هم‌زمان خود مطابقت داشته باشد، در قلب روش ماتریالیسم تاریخی به روایت مارکس قرار دارد. درمقابل انواع ایده آلیسم، که چارچوبهای نظری فراتاریخی و مستقلی برای همه واقعیات اجتماعی - «با اندازه واحد» - ارائه می‌کنند، مارکس در مقدمه سال ۱۸۵۷ به «گروندریسه»، که توصیف بسیار فشرده و دقیقی از روش تحلیل اوست، توضیح می‌دهد که نحوه درک ما باید با دنیای اجتماعی معاصر مطابقت داشته باشد و بنابراین همراه آن تحول پیدا کند: روش باید مطابق جوهر باشد و شکل مطابق محتوا (۶۷). معنای آن این است که وقتی تغییر تاریخی واقعیت اجتماعی را متحول می‌کند، تئوریهای قدیمی دیگر مناسب نیستند. برای واقعتهای جدید ما نیاز به تئوریهای جدید داریم. بنابراین، برای پیروی از روش مارکس، باید بتوانیم در حدی که هدف مورد انتقاد او (تولید و جامعه سرمایه‌داری) تحول پیدا کرده است، از تئوریهای مارکس فاصله بگیریم. به بیان ساده‌تر اگر می‌خواهیم پیرو مارکس باشیم و بر اساس روش او دستگاه نظری جدیدی مطابق موقعیت کنونی بناکنیم، باید از مارکس عبور کنیم. باید «مقدمه» تازه‌ی بنویسیم که روش مارکس را به‌روز کند و تغییرات به‌وجودآمده پس از سال ۱۸۵۹ را در نظر بگیرد. امّا، هم‌چنان که خواهیم دید، به محض آن که بدین ترتیب مارکس را پشت سر می‌گذاریم و شروع به راه‌رفتن می‌کنیم، از این احساس غریب که او جلوتر از ما بوده است خلاص می‌شویم، چون پی‌می‌بریم که او از این‌جا هم عبور کرده است. عناصر عمده‌ی از روش مارکس که الهام‌بخش ما برای تنظیم روش

خودمان بوده‌اند عبارتند از ۱) گرایش تاریخی، ۲) تجرید واقعی، ۳) تضاد، و ۴) تشکیل سوپزکتیویته (۶۸). ما از این پیش‌تر، مفهوم مارکسیستی گرایش را به کار برده بودیم تا تأکید کنیم که مشخصه اقتصاد معاصر، هژمونی تولید غیرمادی است. هر چند کار غیرمادی از نظر کمی جنبه غالب ندارد، تأکید می‌کنیم که گرایشی به تمامی اشکال دیگر کار بخشیده است و با مطابقت دادن آنها با ویژگی‌های خود است که موقعیت هژمونیک پیدا می‌کند. به یاد بیاوریم که کار صنعتی و تولید سرمایه‌داری، که موضوع بررسی مارکس بود و او در صفحات اول «کاپیتال» بر آن انگشت گذاشته است، فقط بخشی از اقتصاد آن زمان در بریتانیا، بخشی از آن هم کوچکتر از اقتصاد آلمان یا سایر کشورهای اروپا، و بخشی بسیار کوچک از اقتصاد جهان را تشکیل می‌داد. کشاورزی، از نظر کمی، آشکارا موقعیت غالب داشت، اما مارکس در سرمایه و کار صنعتی گرایشی را می‌دید که نقش نیروی محرکه تحولات آینده را برعهده دارد. وقتی مارکسیست‌های ارتدکس امروز به ما می‌گویند که از شمار طبقه کارگر جهانی کم نشده و بنابراین کارخانه و کار صنعتی می‌بایست عنصر جهت‌دهنده تحلیل مارکسیستی باقی بمانند، باید روش مبتنی بر گرایش مارکس را به یادشان بیاوریم. ارقام البته اهمیت دارند، ولی پیش از هر چیز باید سمت و سوی زمان حال را دریافت و دانه رشدیابنده را از علف هرز محکوم به فنا جدا کرد. تلاش بزرگ مارکس در میانه قرن نوزدهم، تفسیر گرایش و پیش‌بینی تحول سرمایه، که هنوز دوران کودکی را می‌پیمود، به یک شکل اجتماعی رشد یافته بود.

مفهوم گرایش متضمن مفهوم دوره‌بندی تاریخی است. تاریخ روزمره، البته با تغییرات بسیار کوچک مشخص می‌شود، اما پارادایم‌های بزرگی هم هستند که برای مدتی بلند نحوه‌های تفکر ما، ساختارهای دانش، مفاهیم عادی و غیرعادی، واضح و مبهم، اندیشیدنی و نیندیشیدنی را تعیین می‌کنند و تغییرشان پارادایم‌های جدیدی به وجود می‌آورد. گذار از یک دوران به دوران دیگر، گذار از یک گرایش به گرایش دیگر هم هست. تولید سرمایه‌داری معاصر به یک ردیف از گذارهایی مشخص می‌شود که مبین جنبه‌های مختلف

یک تغییرند: از هژمونی کار صنعتی به هژمونی کار غیرمادی، از فوردیسم به پُست فوردیسم و از مدرن به پُست مدرن. دوره بندی، چارچوبی به حرکت تاریخ می دهد و از طریق گذارها از یک پارادایم نسبتاً باثبات به پارادایمی دیگر، به آن نظم می بخشد (۶۹).

هر دوره از این نوع، به یک یا چند شکل مشترک مشخص می شود که ساختاردهنده عناصر مختلف اندیشه و واقعیت اجتماعی می شوند. مثلاً همین شکلهای مشترک هر دوره یا این همشکلی ها (isomorphismes) هستند که میشل فوکو در تحقیقاتش درباره پراکندگی و ساختار فضایی نهادهای انضباطی مدرن تشریح می کند. او می گوید اتفاقی نیست که زندان به سربازخانه شباهت دارد، سربازخانه به مریضخانه و ... همه آنها شکل مشترکی دارند که میشل فوکو آن را به پارادایم انضباطی ربط می دهد (۷۰). امروز، اما، نگاهمان را به هر طرف که بچرخانیم همه چیز را شبکه یی می بینیم: سازمانهای نظامی، جنبشهای اجتماعی، دستگاههای تجاری، امواج مهاجرتی، سیستمهای ارتباطی، ساختارهای فیزیولوژیک، روابط زبان شناختی، انتقال دهندگان عصبی، و تا روابط شخصی. معنایش این نیست که شبکه ها قبلاً وجود نداشته اند یا ساختار مغز عوض شده است، بلکه می خواهد به طور ساده بگوید که شبکه، شکل مشترکی شده است که گرایش دارد نحوه درک ما از جهان و تاثیرگذاری روی آن را مشخص کند. به خصوص معنایش، در دورنمایی که ما داریم، این است که شبکه، شکل سازماندهی روابط همکاری و ارتباطی است که پارادایم غیرمادی تولید تحمیل کرده است. گرایش این شکل مشترک به هژمونیک شدن، آن چیزی است که دوران را مشخص می کند.

برای روشن کردن این مفهوم گرایش و هماهنگی های شکلی بلندمدت بین اندیشه و واقعیت اجتماعی، که این گرایش طلب می کند، می توان گویاترین نمونه مخالف آن را مورد ملاحظه قرار داد: بنیاد متدولوژی دکارت، «من فکر می کنم، پس هستم» را، که یقین به اندیشه فردی، مستقل از جسم و از دنیای فیزیکی است. دکارت موفق می شود تصور کند که جسم ندارد و دنیایی یا

جایی وجود ندارد که او در آن باشد، ولی همین فکر او را در مورد وجود داشتن خودش به یقین کامل می‌رساند. بنابراین ممکن است غریب به نظر برسد که در همان نوشته‌یی که این مفهوم را بیان می‌کند - «گفتار دربارهٔ روش» - دکارت جای این کشف را هم به‌طور دقیق ذکر می‌کند: «در آن زمان در آلمان بودم، پیش آمدن جنگ‌هایی که هنوز تمام نشده‌اند، مرا به آنجا کشانده بود» (۷۱). در روزی از روزهای سال ۱۶۱۹، احتمالاً ۱۰ نوامبر، دکارت که در جنگ‌های سی ساله هنوز سرباز بود، تنها در اتاقی که توسط یک بخاری گرم می‌شد، کشیک می‌داد. جنگ و نقشی که دکارت در آن به عهده داشت با حقیقت جاودانه‌یی همچون «من فکر می‌کنم، پس هستم» چه ربطی دارد؟ چرا دکارت به خود زحمت می‌دهد تا به ما بگوید کجا و در چه وقت این حقیقت بر او آشکار شد؟ بی‌شک به راحتی می‌توان فهمید چطور واقعیت بیرحم یک جنگ جنون‌آمیز می‌تواند انسان را از مطالعه «کتاب جهان» منحرف کند و به راهی بیندازد که خودش موضوع مطالعهٔ خودش بشود. من می‌توانم تصور کنم که این جهان بیرحم وجود ندارد و سوژهٔ اندیشنده‌یی که من باشم، تنها واقعیت روشن و مشخص است. کشف متدولوژیک دکارت را واکنش سادهٔ یک سرباز سرخورده از جنگ قلمداد کردن، البته توضیحی بسیار ناقص است. معنایش برقرار کردن یک رابطه علت و معلولی بیش از اندازه تنگ، بیش از اندازه مکانیکی و بیش از اندازه خطی است. با این همه جدا کردن کشف دکارت از واقعیت اجتماعی هم به همان اندازه اشتباه است. در واقع عظمت دکارت در بازشناختن شکل و نحوهٔ تفکری است که با تمام دورانی که در حال رسیدن بود، مطابقت داشت. سوژهٔ اندیشندهٔ منفرد و مختاری که دکارت کشف می‌کند، همان شکل را دارد که چهره‌های دیگری از مدرنیته که تقریباً در همان زمان در حال ظهور در اروپاست، از بازیگر اقتصادی فردی گرفته تا دولت - ملت دارای حاکمیت. نه جنگ سی ساله و نه هیچ حادثهٔ تاریخی دیگر «به وجود آورندهٔ» تئوری دکارت نیست. در مقابل مجموعهٔ روابطی که واقعیت وضع او را به وجود می‌آورند، تئوری او را قابل اندیشیدن می‌کنند. از نظر شکل، کشف او با گرایش در حال ظهور واقعیت اجتماعی، که خود او هم

جزئی از آن است، مطابقت دارد.

برای مارکس همه چیز با تولید شروع می‌شود، بنابراین برای درک مفهوم تجريد واقعی که دومین عنصر از روشی است که باید به کار بندیم، باید تولید را مورد توجه قرار دهیم. مارکس از نمایندگان اقتصاد سیاسی کلاسیک مثل آدام اسمیت و داوید ریکاردو این فکر را می‌گیرد که در جامعه سرمایه‌داری، کار منشأ هر ارزش و ثروتی است. اما، به رغم ضعفی که اقتصاددانان کلاسیک برای افسانه روبنسون کروزوئه داشتند، کار فرد هیچ کمکی به فهم تولید سرمایه‌داری نمی‌کند. سرمایه‌شکلی جمعی و از نظر اجتماعی به هم‌پیوسته از تولید به وجود می‌آورد که در آن کار هر یک از ما در همراهی با کار عاملان بیشمار دیگر بار آور می‌شود. مارکس می‌گوید در تولید سرمایه‌داری، کار یک فرد تنها را منشأ ارزش تلقی کردن همان قدر پوچ و بی‌معنی است که تصور رشد زبان را در غیاب افرادی که با هم زندگی کنند و با هم سخن بگویند (گروندریسه جلد ۱، ص ۱۸). برای فهم سرمایه، باید از مفهوم کار اجتماعی شروع کرد - که، همان‌طور که مارکس می‌گوید، البته مفهومی تجریدی است، ولی تجریدی منطقی، که برای درک تولید سرمایه واقعی‌تر و مهم‌تر از هر مرجع مشخص کار فردی است. در تولید سرمایه‌داری، تلاش‌های ویژه بنا، جوشکار یا کارمند فروشگاه، معادل هم و قابل اندازه‌گیری هستند، چون در همه آنها عنصر مشترکی وجود دارد که کار تجریدی است، یعنی کار به طور کلی، بدون در نظر گرفتن شکل خاصش. مارکس می‌گوید همین کار تجریدی است که امکان می‌دهد مفهوم ارزش را در سرمایه‌داری درک کنیم. اگر در جامعه سرمایه‌داری، هم‌چنان که دیدیم، کار منشأ هر نوع ثروت است، پس کار تجریدی باید منشأ ارزش به طور کلی باشد. پول مظهر کامل بی‌تفاوتی و تجريد ارزش در سرمایه‌داری است.

وقتی خوب به مفهوم کار تجریدی از نظر مارکس و رابطه‌اش با ارزش پی‌بردیم، تفاوت مهمی بین دوران مارکس و دوران ما ظاهر می‌شود. مارکس رابطه بین کار و ارزش را به صورت کمیتهای معادل مطرح می‌کند، یعنی فلان مقدار زمان کار تجریدی معادل فلان مقدار ارزش است. به بیان دیگر،

طبق این قانون ارزش، که مشخصه تولید سرمایه‌داری است، ارزش به صورت واحدهای قابل اندازه‌گیری و همگون زمان کار، بیان می‌شود. مارکس سپس این مفهوم را با تحلیل‌هایش از روزانه کار و ارزش اضافی پیوند می‌دهد. اما امروز دیگر نمی‌توان این قانون را به همان شکلی که در زمان ریکاردو و خود مارکس داشت، حفظ کرد. واحد زمانی کار را معیار ارزش تلقی کردن دیگر هیچ معنایی ندارد. کار در تولید سرمایه‌داری البته منشأ اصلی ارزش باقی می‌ماند - در این امر تغییری حاصل نمی‌شود - اما باید از خود پیرسیم با چه نوع کار و چه نوع زمان کاری سر و کار داریم. ما از این پیش‌تر گفتیم که تحت هژمونی کار غیرمادی، روزانه کار و زمان تولید به نحوی عمیق تغییر کرده‌اند. ریتم منظم کارخانه و تقسیم‌بندی‌های روشنی که بین زمان کار و زمان فراغت تحمیل می‌کرد، گرایش به محوشدن دارند. به یاد می‌آوریم که پاره‌یی از شرکتها، که در بازار کار موقعیت برتر دارند، مثل میکروسافت، چگونه در تلاشند تا دفتر کار را به محلی شبیه خانه تبدیل کنند؛ غذای رایگان می‌دهند و برنامه‌هایی ورزشی ارائه می‌کنند و هدفشان نگاه داشتن هرچه طولانی‌تر کارمندان در محل کار است. در انتهای دیگر بازار کار، کارگران برای به هم رساندن سر و ته ماه، مجبورند با چندان نوع کار بندبازی کنند. چنین پراتیک‌هایی همیشه وجود داشته‌اند، ولی با گذار از فورسیم به پُست‌فوردیسم، با قابلیت انعطاف و تحرک روزافزونی که به کارگران تحمیل می‌شود و نیز با زوال کار صنعتی ثابت، این موقعیتها گرایش دارند به قاعده تبدیل شوند. در دو قطب بازار کار، پارادایم جدید، اساس تمایز بین زمان کار و زمان زندگی را مخدوش می‌کند.

این رابطه تنگ بین زندگی و کار، این از میان رفتن تقسیم‌بندی‌های زمانی که با تولید پُست‌فوردیست همزمان است، اگر محصولات کار غیرمادی را هم در نظر بگیریم، برجستگی بیشتری پیدا می‌کنند. تولیدمادی - تولید اتومبیل، تلویزیون، لباس، غذا - وسایل ضروری برای زندگی اجتماعی را به وجود می‌آورد. اشکال مدرن زندگی اجتماعی بدون این کالاها ناممکن خواهد بود. تولید غیرمادی - تولید فکر، تصویر، شناخت، ارتباط، همکاری، روابط عاطفی

- گرایش دارد نه وسایل ضروری برای زندگی اجتماعی بلکه خود زندگی اجتماعی را به وجود بیاورد. تولید غیرمادی بیوپولیتیکی است. این چشم‌انداز به ما امکان می‌دهد که نگاه تازه‌یی به تمام تحول تولید سرمایه‌داری بیندازیم - تا حدی مثل این که شناخت آناتومی انسان فهم آناتومی میمون را ممکن می‌کند (گروندریسه، جلد ۱، ص ۴۰). سرمایه همواره رو به سوی تولید، بازتولید و کنترل زندگی اجتماعی داشته است. مارکس هم وقتی می‌نویسد سرمایه قبل از هر چیز یک رابطه اجتماعی است، هرچند عموماً سرمایه را تراکم ثروت اجتماعی به شکل کالا یا پول تصور می‌کنند، درست همین مطلب را در نظر دارد. تولید سرمایه، امروزه روشن‌تر و بی‌واسطه‌تر از هر زمان، تولید زندگی اجتماعی است. مارکس با مفهوم «کار زنده»، یعنی همان آتش اولیه‌یی که تغذیه‌کننده تواناییهای خلاق ماست، باز در همین جهت است که حرکت می‌کند. کار زنده، قابلیت اساسی انسان است: قابلیت مقابله فعال با جهان و به وجود آوردن زندگی اجتماعی. سرمایه البته می‌تواند کار زنده را به خدمت خود درآورد و آن را به نیروی کاری قابل خرید و فروش و قادر به تولید کالا یا سرمایه تقلیل دهد، اما کار زنده مدام از این افق فراتر می‌رود. توانایی ما برای خلق کردن و نوآوری همواره بیشتر از کار تولیدی ما - یعنی کار مولد سرمایه - است. در این مرحله مشاهده می‌کنیم که این تولید بیوپولیتیکی از یک سو غیرقابل اندازه‌گیری است، چون نمی‌توان در قالب واحدهای زمانی ثابت به آن کمیّت بخشید و، از سوی دیگر، نسبت به ارزشی که سرمایه می‌تواند از آن بیرون بکشد، همواره بیشتر است، زیرا سرمایه هرگز نمی‌تواند زندگی را در تمامیتش تحت اختیار خود درآورد. به این دلیل است که باید در رابطه بین کار و ارزش در تولید سرمایه‌داری، آن طور که مارکس آن را ارائه نموده، تجدید نظر کرد.

جنبه عمده پارادایم غیرمادی که در این جا باید درک شود، مربوط است به رابطه تنگاتنگش با تعاون، همکاری و ارتباط - یعنی به طور خلاصه نحوه استواربودنش بر اشتراک. مارکس خاطرنشان می‌کند که از دیدگاه تاریخی، یکی از نقشهای اساسی پیشرفت سرمایه، سازماندهی لژیونهای کارگران در

بطن روابط تولیدی تعاونی است. بدین ترتیب سرمایه‌دار کارگران را به کارخانه می‌کشاند، همکاری و ارتباط آنها را در جهت تولید هدایت می‌کند و وسایل لازم برای این منظور را در اختیارشان می‌گذارد. در پارادایم تولید غیرمادی، به‌عکس، خود کار گرایش دارد که به‌طور مستقیم وسایل تولید را، که عبارت باشند از کنش متقابل، ارتباط و همکاری، تولید کند. کار عاطفی به‌طور مستقیم رابطه تولید می‌کند. تولید فکر، تصویر و دانش نه تنها از راه اشتراک به نتیجه می‌رسد - هیچ‌کس به تنهایی فکر نمی‌کند، هر فکر در همکاری با فکر گذشته و حال دیگران تولید می‌شود - بلکه هر فکر تازه، هر تصویر جدید، در حکم دعوت به اشکال نوینی از همکاری است. و سرانجام تولید زبان شناختی، چه طبیعی و چه مصنوعی، مثل زبان رمزی برنامه‌ریزی، همواره حاصل همکاری است و زایندهٔ وسایل تازه‌تری برای همکاری. همکاری که در قلب تولید غیرمادی قرار دارد، از طریق یک روند درونی کار برانگیخته می‌شود و بنابراین بیرون سرمایه قرار دارد.

اقتصاددانان به‌وجود عامل اشتراک به‌نحوی فریبکارانه و با پیش کشیدن مفهوم «بیرون‌زایی» (externalité) اعتراف می‌کنند. بیرون‌زاییهای مثبت، سودهایی هستند که ربطی به عمل ما ندارند. مثال کلاسیک آن هم مثال همسایه‌یی است که خانه و باغش را آراسته و زیبا می‌کند و از این راه ارزش ملک من بالا می‌رود. به‌نحوی کلی‌تر و اساسی‌تر می‌توان گفت بیرون‌زاییهای مثبت، به ثروتی اجتماعی اطلاق می‌گردد که خارج از روند مستقیم تولید ایجاد می‌شود و سرمایه فقط به‌طور نسبی می‌تواند آن را در اختیار بگیرد. دانشهایی را که اجتماعاً تولید می‌شوند، روابط و اشکالی از ارتباط را که از تولید غیرمادی حاصل می‌گردند، می‌توان در این مقوله قرار داد. آنها، به تدریج که پراکنده‌تر و همگانی‌تر می‌شوند، نوعی مادهٔ اولیه را به‌وجود می‌آورند که در امر تولید، مصرف و مستهلک نمی‌شوند بلکه، به عکس، هرچه بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرند، زیادتر می‌شوند. فلان شرکت در میشیگان یا در شمال ایتالیا یا در جنوب هند، بدین ترتیب از سیستم آموزشی، از زیرساختهای عمومی یا خصوصی جاده‌ها، راههای آهن، خطوط

تلفنی یا کابل‌های فیبر نوری و از سطح فرهنگی کلی مردم بهره می‌برد. از دیدگاه شرکتها، هوشمندی، تواناییهای عاطفی و شناخته‌های فنی مردم، بیرون‌زایی‌هایی مثبت شمرده می‌شوند. سرمایه، برای بهره‌بردن از این منابع بیرونی ثروت مجبور نیست چیزی پردازد، اما بر آنها هم نمی‌تواند کنترل کامل داشته باشد. چنین بیرون‌زایی‌هایی که بین همگان مشترکند، بیش از پیش گرایش دارند که تعیین‌کنندهٔ تولید اقتصادی در کلیت خود شوند.

نظریه‌یی در مورد رابطه کار و ارزش، امروزه باید براساس اشتراک استوار باشد. عامل اشتراک در دو انتهای تولید مادی، هم به‌عنوان پیش‌فرض و هم به عنوان نتیجه، وجود دارد. شناخته‌های مشترک ما اساس هر نوع تولید شناخت جدیدند؛ اشتراک زبانی پایهٔ هر نوع نوآوری زبانشناختی است؛ هر تولید عاطفی بر اساس روابط عاطفی موجود استوار است؛ و سرانجام بانک اجتماعی و مشترک تصاویر است که ایجاد هر نوع تصویر جدید را ممکن می‌سازد. در واقع عامل اشتراک فقط در آغاز و پایان تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه در میانهٔ راه هم قابل مشاهده است، چرا که خود روندهای تولیدی هم اشتراکی، تعاونی و ارتباطی هستند. کار و ارزش، بیوپولیتیکی شده‌اند، چون زندگی و تولید هم به یکی شدن گرایش دارند. به تدریج که عمل تولید و بازتولید، تمام زندگی را دربرمی‌گیرد، خود زندگی اجتماعی هم به یک ماشین تولید مبدل می‌شود.

این ویژگی‌های تازهٔ ارزش در نظام تولید غیرمادی و بیوپولیتیکی - و نیز خصلت غیرقابل اندازه‌گیری و گرایشش به همگانی و مشترک شدن - تمام مکانیسم‌های سنتی حسابداری را دچار بحران کرده است. اندازه‌های استاندارد تولید، بازتولید، گردش، مصرف و سرمایه‌گذاری را باید مورد تجدیدنظر قرار داد، چون نمی‌توانند مثلاً منعکس‌کنندهٔ بیرون‌زایی‌های مثبت و شکل‌های دیگر تولید اجتماعی و تعاونی باشند که در چارچوب تنگ روابط مزدبگیری نمی‌گنجند. در قرن نوزدهم، فرانسوا کِنه (Francois Quesnay) و فیزیوکرات‌های فرانسوی یک جدول اقتصادی تنظیم کردند که در آن ارزشهای تولید، گردش و مصرف سالانه سرجمع شده بودند. ما امروز نیاز به یک جدول اقتصادی نوین داریم که از اندازه‌گیریهای سنتی فراتر برود و بتواند با دقت

بیشتر ایجاد ارزش و گردش آن در اقتصاد ملی و جهانی را منعکس کند. برای این منظور باید روشهای محاسبه را دگرگون کرد، چیزی نظیر دگرگونی‌یی که نظریهٔ نسبیت اینشتین در درک ما، که محدود به فضای منظم و مسطح هندسهٔ اقلیدسی بود، به وجود آورد. با این همه، این سبقت گرفتن از مارکس یکبار دیگر ما را به جاده‌یی می‌رساند که او، به کمک درکی مشابه از تولید و از ثروت مشترک، قبلاً از آن گذشته بود. «اما، در واقع، وقتی شکل بورژوازی تنگ‌نظرانه از میان رفت، ثروت چطور معنی می‌شود، به جز جهانی بودن نیازها، تواناییها، بهره‌مندیها، نیروهای مولد افراد، جهانی‌شدنی که در مبادلهٔ جهانی به وجود آمده است؟ به جز رشد کامل تسلط انسان بر نیروهای طبیعی، چه نیروهای متعلق به آنچه طبیعت خوانده می‌شود، چه نیروهای متعلق به طبیعت خودش؟ به جز شکل‌گیری مطلق استعدادهای خلاقش بدون هیچ پیش‌فرضی جز رشد تاریخی قبلی، که از تمامیت این رشد یک هدف فی‌نفسه می‌سازد، رشد تمامی نیروهای انسان به عنوان نیروهای انسانی، بدون آن که با مقیاسی از پیش برقرار شده اندازه‌گیری شده باشند؟ به جز وضعی که در آن انسان طبق تقدیری خاص به بازتولید خود نمی‌پردازد، بلکه تمامیت خود را تولید می‌کند؛ که در آن انسان تلاش نمی‌کند چیزی بماند که شونددش را پشت سر گذاشته است بلکه کاملاً غرق در حرکتِ مطلقِ «شدن» گردیده است» (۷۲). با برداشتن پرده‌هایی که جامعهٔ سرمایه‌داری در مقابل چشمانمان کشیده است، می‌توان همراه مارکس درک کرد که ثروت مادی - کالا، مالکیت، پول - به خودی خود هدف شمرده نمی‌شوند. اما این آگاهی نباید ما را به نوعی بی‌اعتنایی مرتاض‌وار نسبت به مادیات برساند. ثروت واقعی که به خودی خود هدف هم هست، در اشتراک، در جمع لذتها، امیال، تواناییها و نیازهایی که همهٔ ما در آن اشتراک داریم قرار دارد. ثروت مشترک*، تنها هدف واقعی تولید است.

ما به‌هیچ‌وجه قصد نداریم چنین القا کنیم که پارادایم تولید غیرمادی

* اصطلاح به کاررفته در متن انگلیسی *common wealth* است که هم ثروت مشترک معنی می‌دهد، هم تجمعی که حول منافع مشترک شکل گرفته باشد (توضیح مترجم فرانسوی).

به منزلهٔ ورود به نوعی بهشت است که در آن آزادانه به تولید می‌پردازیم و منصفانه ثروت اجتماعی مشترک را تقسیم می‌کنیم. زیر سلطهٔ سرمایه، کار غیرمادی همان‌طور مورد استثمار قرار می‌گیرد که کار مادی: کار زنان، مردان و کودکان باز هم در کنترل سرمایه‌دارانی است که حاصل تولید آنان را تصاحب می‌کنند. در این جاست که تضاد، یا عنصر سوّمی که از روش مارکس گرفته‌ایم، وارد می‌شود. امروز هم مثل زمان گذشته، واژهٔ استثمار نامی است که به تجربهٔ ثابت تضاد داده می‌شود. نظریهٔ استثمار باید افشاگر خشونت ساختاری روزمره‌ی باشد که سرمایه بر کارگران تحمیل می‌کند و این منبع تضادی است که سازمانیابی کارگران و طرد کنترل سرمایه‌داری از جانب آنها، بر اساس آن بنا می‌گردد. مارکس تأکید می‌کند که هر درکی از استثمار باید بر یک تئوری ارزش بنا شده باشد. از آن‌جا که رابطه بین کار و ارزش تحول یافته است، درک ما از استثمار هم، به تبع آن، باید تغییر کند. برای مارکس استثمار، مثل تئوری ارزش، بر اساس مقدار زمان تعیین می‌شود. درجهٔ استثمار به مقدار کار اضافی ربط دارد، یعنی به بخشی از کار روزانهٔ کارگر که از زمان لازم برای تولید ارزشی معادل دستمزد او فراتر می‌رود. زمان کار اضافی و ارزش افزوده‌ی که بر اثر آن حاصل می‌شود، عناصر اساسی استثمار طبق تعریف مارکس هستند. این اندازه‌گیری زمان یک چارچوب نظری روشن و عملی در اختیار او می‌گذاشت و در عین حال تئوری او را در مورد مبارزه کارگران برای کاهش کار روزانه، مستقیماً به کاربردن می‌کرد.

اما درون پارادایم تولید غیرمادی، تئوری ارزش را دیگر نمی‌توان طبق اندازه‌گیریهای دقیق زمانی تنظیم کرد، استثمار را هم به هم‌چنین. همان‌طور که ما تولید ارزش را بر اساس اشتراک درک می‌کنیم، باید بکشیم تا استثمار را هم به عنوان خلع ید از اشتراک درک کنیم. به بیان دیگر عامل اشتراک، محل ارزش افزوده شده است. استثمار عبارت است از تصاحب خصوصی تمام یا بخشی از ارزش افزودهٔ مشترک. روابط و ارتباطاتی که به‌طور جمعی تولید می‌شوند، طبعاً مشترک هستند، با وجود این سرمایه موفق می‌شود بخشی از این ثروت را تصاحب کند. کافی است به سودی بیندیشیم که از کار عاطفی

حاصل می‌شود. یا از تولید زبانها، فکرها و دانشها: آنچه به‌طور مشترک تولید می‌شود، به مالکیت خصوصی درمی‌آید. این امر مثلاً وقتی پیش می‌آید که شناخت‌هایی که جماعات بومی یا جوامع علمی تولید کرده‌اند، به دارایی خصوصی تبدیل می‌شود. از پاره‌یی جهات می‌توان گفت که پول و مالی کردن اقتصاد، منطبق مرموزی را خلاصه می‌کنند که به سرمایه امکان می‌دهد کنترل خود را حفظ و ارزش اضافی را تصاحب کند، در حالی که مشخصات سنتی تولید سرمایه‌داری در حال از میان رفتن‌اند. پول، البته، فقط یک معادل عام برای تسهیل مبادلات نیست، معرّف تام و تمام عامل اشتراک هم هست. هم‌چنان که در بخش سوم کتاب خواهیم دید، تولیدات مالی، نظیر محصولات جانبی، این نمایش اشتراک را به آینده بازمی‌تابانند. به میانجی بازارهای مالی، پول گرایش دارد نه تنها ارزش کنونی اشتراک، بلکه ارزش آن در آینده را هم نمایندگی کند. سرمایه‌ی مالی روی آینده شرط‌بندی می‌کند و به عنوان نماینده کل تواناییهای تولیدی مشترک ما در آینده عمل می‌کند. سودهای سرمایه‌ی مالی، ناب‌ترین شکل سلب مالکیت از دارایی مشترک‌اند.

ناگفته پیداست که منطق استثمار در هیچ حال برای همه یکسان نیست. به محض مطرح کردن تئوری گرایش و این فکر که شکلی از کار نسبت به سایر اشکال وضع هژمونیک پیدامی‌کند، باید بلافاصله افزود که این امر مستلزم تقسیم کاری است که در رابطه با سلسله‌مراتبهای جغرافیایی، قومی یا جنسی باشد. در قسمت آینده به بررسی توپوگرافی استثماری خواهیم پرداخت که تعیین‌کننده این سلسله‌مراتبهاست. مدیریت تقسیمات جهانی کار و قدرت، یکی از سلاح‌هایی است که سرمایه در اختیار دارد تا سلطه خود را بر تولید و ثروت جهانی حفظ کند.

عنصر چهارم و آخر روش مارکس که باید از آن در این‌جا پیروی کنیم، به تولید سوپرکتیویته مربوط است. به نظر مارکس پراتیک‌های مادی تولیدند که سوپرکتیویته تولید می‌کنند. «تولید تنها مولد یک ابژه برای سوژه نیست، مولد یک سوژه برای ابژه هم هست» (گروندیسه، جلد ۱، ص ۲۶ و ۲۷). تضاد در پیوند با تجربه استثمار است که سوپرکتیویته کارگران را تولید می‌کند. به

نظر ما می‌رسد که زیر هژمونی تولید غیرمادی، فقیر چهره پارادایمی است. معنای آن این نیست که آن‌چنان که مارکس حدس می‌زد، یک روند افزایش فقر بر کارگران تحمیل می‌شود، یا کارگران سراسر جهان در شرایط فقر مطلق زندگی می‌کنند (هرچند برای بسیاری از آنها شرایط این‌طور است). «فقیر» چهره‌یی است که می‌تواند جامعه را در کلیت خود، به مثابه مجموعه‌یی تفکیک‌ناپذیر، آن‌طور که توسط قاعده‌اش مشخص می‌شود، نشان دهد - تاحدی به همان معنی که تظاهرکنندگان آفریقای جنوبی به این اصطلاح می‌دادند تا خصلت عام مبارزه‌شان را نشان دهند. در پارادایم تولید غیرمادی مبتنی بر روندهای ارتباط و همکاری، فقیر چهره شاخص تولید است از این جهت که جامعه‌گرایی به تولید به مثابه یک مجموعه هماهنگ دارد. فقیر هم چنین رابطه متضادی را که بین تولید و جهان ارزش وجود دارد روشن می‌کند: فقیر از ثروت محروم است، با این همه جزئی از مدار تولید اجتماعی است. فقیر گوشت تن تولید بیوپولیتیکی است. همه ما فقیریم.

در پایان این راه برای رسیدن به روشی که با درنظرگرفتن تغییرات رویداده در جهان، از روش مارکس فراتر رود، باز با این احساس غریب مواجه می‌شویم که مارکس جلوتر از ما این راه را رفته است. در شیوه نگارش مقطعی که مشخصه گروندریسه است، او شرح می‌دهد که کار، زیر یوغ سرمایه، حالت فقر مطلق را به دنبال می‌آورد. «کار زنده، مجرد از عناصر سازنده واقعیت عملی‌اش (کاری که بنابراین ارزش نیست)؛ این نوع کار کاملاً عریان و تهی از هرگونه عینیت، ذهنیت محض است. فقر مطلق است: فقر نه به معنای نبود و فقدان ثروت مادی، بلکه به معنای محرومیت از آن».* اما به محض آن که مارکس این مفهوم سلبی فقر را به عنوان محرومیت بیان می‌کند، بلافاصله تعریف را معکوس می‌نماید و آن را به صورت ایجابی درمی‌آورد: «کار نه به عنوان ابژه، بلکه به عنوان فعالیت؛ نه به عنوان این که خودش ارزش است، بلکه به عنوان منبع زنده ارزش. ثروت عام در برابر سرمایه‌یی که خود در آن

* عبارت داخل گیومه عیناً از ترجمه فارسی گروندریسه، (باقر پرهام، احمد تدین) ص ۲۶۰ نقل شده است (م).

به‌طور عینی، به عنوان واقعیت ملموس، به‌عنوان امکان عام سرمایه که باید در عمل متحقق شود، وجود دارد» (گروندریسه، جلد ۱، ص ۲۳۴).

بدین ترتیب کار زنده دو جنبه دارد: از یک‌سو، تهی از هر نوع ثروت، به‌عنوان فقر مطلق رخ می‌نماید، اما از سوی دیگر مارکس در فقر، کانون فعالیت بشری، چهرهٔ امکان عام و بنابراین منبع هر نوع ثروت را می‌بیند. ما اساساً یک امکان، یک توان بالقوهٔ تولیدی به‌طور عام هستیم. با پارادایم غیرمادی، سوژ کتیویتهٔ کار بیش از پیش با این دو مشخصهٔ فقر و امکان معین می‌شود. ثروتی که کار تولید می‌کند از او دزدیده می‌شود و این سرچشمهٔ تضاد اوست. و با این همه تواناییش را در تولید ثروت، که قدرتش در آن قرار دارد، از دست نمی‌دهد. در این ترکیب تضاد و قدرت است که سوژ کتیویتهٔ انقلابی قوام می‌یابد.

مرگ دانش غم زده؟

دوستان اقتصاددانان ما از هیچ چیز بیش از این ناراحت نمی‌شوند که به آنها یادآوری شود که اقتصاد رشته‌یی عمیقاً ارتجاعی است. از بدو تولدش در جایی بین اسکاتلند و فرانسه و در زمانی که عصر روشنایی تلقی می‌شد، اقتصاد به‌عنوان تئوری اندازه و تعادل اجزای یک کل - کل اقتصادی تولید، بازتولید و توزیع ثروت - رشد کرده است. درست است که حرکات درونی این مجموعه دینامیک هستند و مدام افزایش می‌یابند، درست است که شکلها و پایه‌ها همواره قابل بحث‌اند و بنا براین نزاع هیچ‌گاه تمام نمی‌شود؛ ولی ثبات کل، در تحلیل نهایی، بر حرکت اجزا غلبه دارد. اقتصاددانان بر این نظرند که ماده و شکل، حرکت و هدفها، هم‌چنان که در جهان ارسطویی، الزاماً دارای سازگاری و وحدت‌اند. به این دلیل است که اقتصاد، هرچند به ظاهر حرکت مداوم جلوه می‌کند، رشته‌یی کاملاً ساکن و ایستاست. اتفاقی نیست که فیزیوکراتهای فرانسوی و اخلاقیون اسکاتلندی اولین کسان در بیان مقدمات تجزیه و تحلیلی بودند که طی یک قرن به «تئوری عمومی تعادل» نئوکلاسیک مبدل شد. این که آمارشناسان و ریاضی‌دانان اقتصاد را در اختیار خود بگیرند، اجتناب‌پذیر نبود، چرا که آنها تنها کسانی هستند که

فنون مناسب برای هدایت آن را در اختیار دارند. محاسبات و الگوها، در ورای کتابخانه‌های دانشگاهی و پرونده‌های دولتی، به منزله تصدیق روزمره یک آرمان سیاسی ارتجاعی‌اند. چرا ارتجاعی؟ زیرا بازتولید اجتماعی با این هدف مورد تحلیل قرار می‌گیرد که به‌همان صورت حفظ و در قالب کمیته‌هایی قابل اندازه‌گیری بیان شود تا روابط استثماری، اجتناب‌ناپذیر و طبیعی و از ضرورت‌های هستی‌شناسانه جلوه داده شوند. اقتصاد بیش از هر رشته دیگر انضباط‌دهنده است و از آغاز چنین بوده است. به‌تدریج که به دوران کنونی نزدیک می‌شویم، جریان مدرنیته شاهد ظهور روزافزون پدیده‌ها و نهادهایی شده است که با مفهوم تعادل، که مورد علاقه خاص علم شسته‌رفته اقتصاد قرار داشت، قابل توضیح نبوده‌اند. مقدارهای غیرقابل اندازه‌گیری، نقص‌ها و انحرافهای اطلاعاتی، اشکال بیرحمانه و وحشیانه استثمار، تغییرات نهادی و قانونگذاری که خود به انقلابهای سیاسی و اجتماعی اضافه می‌شوند - خلاصه تمامی مصیبت‌هایی که می‌توان آنها را زیر عنوان «بحران» جمع کرد - نشان می‌دهند که تئوری تعادل نمی‌تواند طرحی کلی برای اقتصاد باشد، بلکه بیشتر ابزاری است برای کنترل عدم تعادلها. انقلابیان این نکته را دریافتند. تورشتاین وبلن (Thorstein Veblen) بوی آن را حس کرده بود. شک و تردیدی که بعد به یقین مبدل شد این بود که اندازه و تعادل به حالت طبیعی وجود ندارد!

قرن بیستم علاوه بر فاجعه‌هایی که به همراه داشت، قرن بازسازی و دوران طلایی اقتصاد سیاسی هم بود. پس از مشاهده ابطال هر نوع اندازه طبیعی، بازسازی به صورت تاکتیک‌های سیاسی تنظیم‌کننده‌ی جلوه‌گر شد که هدفشان برقرارکردن تعادل سنتی اقتصاد بود. این تاکتیک‌ها به استراتژی‌های تازه‌ی راه‌گشودند، مثلاً در فردای فروریزی بورس در ۱۹۲۹، جان مینارد کینز کوشید تا شناخت (و کنترل) مهره‌های اجتماعی تولید، بازتولید و توزیع ثروت را بازسازی کند. حال که اندازه‌های طبیعی ارزش دیگر اعتبار ندارند (یا دست‌کم، زیر فشار مبارزه طبقاتی دیگر عمل نمی‌کنند)، باید ابزارهایی برای اندازه‌گیری ساخت که قادر باشند تعادل را حتی در زمان بحران، با در نظر گرفتن ایدئولوژی‌های سیاسی، روابط بین تولیدکنندگان و بخش‌های مختلف تولیدی، برقرار کنند. این دوران

نمونه‌یی نادر، در تمام طول تاریخ اقتصاد، از تلاشی را عرضه می‌کند که در جهت رهاکردن اقتصاد سیاسی از دستگاه واپس‌گرایی که محملش بوده، به کار رفته است. برای این منظور لازم بود سیستم را به روی نیروهای اجتماعی و سوژه‌های سیاسی گشود تا بتوان بین تنشهای اجتماعی ناسازگار وساطت کرد.

اما آیا ممکن است پس از آن که تنظیم دولتی به روی تضاد اجتماعی گشوده شد یا، به بیان بهتر، تضاد اجتماعی چارچوب مرجع (و حتی مشروعیت) نظام سیاسی شد، باز عوامل بازتولید نظام سرمایه‌داری را در بلندمدت حفظ کرد؟ آیا می‌توان نظم سرمایه‌داری را هم‌چنان نگاهداشت، در حالی که اقتصاد سیاسی به روی امکان تجدید مداوم قواعد توزیع ثروت باز شده است؟ آیا وقتی مداخله اقتصادی، چه به صورت رفاه (Welfare) حتی در زمان بحران، و چه به صورت جنگ (Warfare) در تمام خشونت‌ش، تمامی نیروهای متضاد زندگی اجتماعی را به میدان کشیده است، باز چنین امری امکان دارد؟ کینزیانیسم، ضمن پایان دادن به توهم طبیعت‌گرایانه، مساله‌یی لاینحل برای اقتصاد سیاسی به‌وجود آورد. طی سالهای ۱۹۷۰ تجدیدنظر کینزی در اقتصاد با شکست روبه‌رو شد. با توسعه جنگ سرد، کینزیانیسم ابتدا با تجدیدنظر پل ساموئلسون در آن، در قالب دکترین کهنه نئوکلاسیک قرار گرفت و کم‌اهمیت شد. بعد هم ظهور میلتون فریدمن و مکتب شیکاگو، که با واگذاری تمامی قدرت تنظیم به پول - یعنی به بازار - برقراری اقدامات متعادل‌کننده را توصیه می‌کردند، پایان عمرش را کوتا‌هتر کرد. بدین ترتیب می‌توان گفت که به عقب، به سوی علم اقتصاد برگشته‌ایم - اما چه علم غربی! حالا این علم فقط بر نوعی «جوهرگرایی پولی» تکیه دارد که در آن اندازه دیگر هیچ رابطه‌یی با جهان واقعی تولید و مبادله ندارد، مگر از طریق معیارهایی که بانک مرکزی یا فدرال رزرو دیکته می‌کنند. تفکر ارسطویی دوباره در زمینه پولی برقرار گردیده و بانک مرکزی امروزه موتور بی‌حرکت هستی‌شناسی پولی شده است. همه این جریان سخت مشکوک است. شعور و تجربه روزمره به ما می‌آموزند (و این درسی کینزوار است) که پول نه تنها یک پیش‌فرض واقعیت اجتماعی مولد نیست، بلکه نتیجه‌یی است که توسط ابزارهای تنظیم‌کنندگی بعداً ایجاد شده است.

ضمن انتقاد از مرکزیت پیدا کردن پول، باید این واقعیت را هم قبول کنیم - بدون تمسخر - که موقعیت متافیزیکی که اقتصاددانان برایش قائلند، می‌تواند مدعی شود که چندان بی‌شباهت هم به واقعیت نیست (امری که در فلسفه هم پیش می‌آید). در واقع هرچه تولید اجتماعی تر و جهانی تر می‌شود، روابط پولی (که اساس ابزارهای مالی را تشکیل می‌دهند) بیشتر به‌عنوان شاخص و مظهر تولید اجتماعی کلی و مجموعه روابطی که عاملان گوناگون اقتصادی را در خود جمع می‌کنند، معرفی می‌شوند. فقط قدرت پول به‌واقع می‌تواند معرف کلیت ارزشهای تولید باشد. وقتی این ارزشها مبین بیشماران در مقیاس جهانی باشند. برای درک این تشابه، اما، باید بحران اقتصاد و تلاشهای گوناگونش برای تعیین معیارهای اندازه‌گیری را در نظر گرفت، و به جستجوی نه اساس طبیعی، بلکه ترکیب نوین و مشترک کار و همکاری مشخص بین سوژه‌های خاص (انفرادی یا جمعی) برخاست که تولید را به‌وجود می‌آورند. کاملاً بیهوده است در انتظار یافتن واحدهایی طبیعی برای اندازه‌گیری باشیم، و حتی وقتی چنین واحدهایی عرضه می‌شوند، چیزی نیستند جز نتایج شکننده‌یی که از سازماندهی اجتماعی مشترک و حل مداوم تضادهایی که در بطن آن وجود دارند سرچشمه گرفته‌اند. علم اقتصاد که تمام مناقش را به‌پایان رسانده، باید بدین ترتیب به روی سیاست باز شود. باید به پراتیک سیاسی تن دردهد و اعتراف کند که چاره دیگری ندارد. اگر اقتصاد قرار است علم باشد، باید به جایی برگردد که به معنایی که این واژه در زبان قدیم یونان داشت نزدیک باشد و تمامیت زندگی اجتماعی را هدف خود قرار دهد.

عجالتاً، تا زمانی که یک ایمره لاکاتوس (Imré Lakatos) یا یک پل فیرآبند (Paul Feyerabend) رشته اقتصاد را سرنگون کند، یادآوری این نکته جالب است که هرچند این رشته در فضای مه آلود خواب دگماتیکش دست و پا می‌زند، برخی از اقتصاددانان به نتایجی دسترسی پیدا می‌کنند که به نتیجه‌گیریهایی ما نزدیک‌اند. مثلاً گاری بکر (Gary Becker) طی نیم قرن همواره این مسأله را مطرح کرده که اگر تمامی حوزه زندگی بیوپولیتیک را در نظر نگیریم، چگونه می‌توان به این سؤال که آیا انسانها می‌توانند امیال یا نیازهای خود را برآورده کنند، با زبان خاص اقتصاد پاسخ داد؟ فردگرایی متدولوژیک مکتب

شیکاگو، بی‌تردید توان حل چنین مسائلی را ندارد، حتی اگر به مفاهیم جدیدی مثل «سرمایه انسانی» یا «سرمایه معرفتی» متوسل شود. دانش غم‌زده، به قول توماس کارلیل (Thomas Carlisle)، شاید هنوز از دست نرفته باشد. با تکیه بر انسان‌شناسی نوین اشتراک و قدرت فکری و عاطفی کار تولیدی و نیز با توضیح نقشی که نه تنها سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، بلکه هم‌چنین فقرا و رانده‌شدگانی بازی می‌کنند که همواره ترکیب‌های مولد واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند، این علم می‌تواند تولد دوباره‌یی پیدا کند. برای آن که رشته اقتصادی بتواند دوباره تولد یابد، باید حول محور اشتراک، جهانگرایی و همکاری اجتماعی شکل بگیرد. به بیان دیگر اقتصاد باید یک دانش بیوپولیتیکی شود. مهندسی اقتصادی، آن‌طور که آمارتیا سن (Amartya Sen) بیان می‌کند، باید به سوی اخلاق رو کند.

دربارهٔ جسم

«بدن فاقد اعضا به تولید میل آفرین* روی می‌آورد
و آن را به سوی خود می‌کشد و تصاحب می‌کند.
ماشینهای عضوماند روی آن می‌چسبند، مثل
زره شمشیربازان یا مثل مدالهایی روی سینه
کشتی‌گیری که با حرکت خود آنها را بالا و
پایین می‌اندازد.»

ژیل دلوز و فلیکس گاتاری

«اما به‌طور کلی، در روزگار ما سیستم حمایت‌کننده
محافظه‌کار است، در حالی که سیستم مبادلهٔ آزاد
مخرب است. این سیستم ملیتهای پیشین را
منحل می‌کند و تضاد بین بورژوازی و پرولتاریا
را به حد خود می‌رساند. در یک کلام، سیستم
تجارت آزاد انقلاب اجتماعی را جلو می‌اندازد.
فقط از این جنبهٔ انقلابی است، آقایان، که من
به نفع مبادلهٔ آزاد رای می‌دهم.»

کارل مارکس

تا این‌جا ما به مسألهٔ کار و فقر، از جنبهٔ اساساً اقتصادی پرداختیم تا نشان
بدهیم که اساس مشترک و درجهٔ کافی از کنش متقابل و همکاری بین انواع
شکلهای ویژهٔ تولید وجود دارد تا پدیدآوردن بشماران را ممکن کند. در همان
حال دیدیم که کار و فقر دیگر فقط مسألهٔ اقتصادی نیستند. چهره‌هایی که در

* «بدن فاقد اعضا» و «تولید میل آفرین» از اصطلاحات ابداعی ژیل دلوز در قلمرو فلسفی -
روانشناسی آند. م

بطن بیشماران جمع می‌شوند - کارگران صنعتی، کارگران غیرمادی، کارگران کشاورزی، بیکاران، مهاجران، و... - چهره‌های بیوپولیتیکی هستند که اشکالی متمایز و جافتاده از زندگی را نمایندگی می‌کنند. اینک باید ویژگی مادی و پراکندگی فضایی آنان را درک کنیم. همچنین باید آن نهادهای اجتماعی و سیاسی که سلسله‌مراتب‌های اجتماعی را مداومت می‌بخشند و جغرافیای فقر و تبعیت را بازتولید می‌کنند، مورد مطالعه قراردهیم. خلاصه تحلیل ما باید از توپولوژی استثمار به توپوگرافی آن برسد. در حالی که توپولوژی مطالعه منطبق استثمار در روند تولید را ممکن می‌ساخت، توپوگرافی تهیه نقشه سلسله‌مراتب‌های سیستم قدرت و روابط نابرابر بین شمال و جنوب را امکانپذیر می‌کند. این روابط فضایی کنترل و سلطه‌جویی، برای فهم این که چگونه تناقض‌های درون سیستم به تضاد و منازعه مبدل می‌شوند، اهمیت اساسی دارند.

از آن‌جا که مطلب را با نقد اقتصاد سیاسی و بیان این نکته شروع کردیم که چهره‌های ویژه کار پُست‌مدرن تکه‌پاره و پراکنده باقی نمی‌مانند، بلکه گرایش دارند که از طریق ارتباط و همکاری درون یک موجودیت اجتماعی مشترک به هم بپیوندند، حال باید در بحر این موجود اجتماعی فروبرویم که در عین حال غنی و تیره‌روز، سرشار از بارآوری و درد و رنج است و هنوز به‌طور کامل شکل پیدا نکرده است. این موجود اجتماعی مشترک عامل اصلی تولید و بازتولید جامعه معاصر است، اما در عین حال امکان یک جامعه نوین و آلترناتیو را هم در خود نهفته دارد. ما باید این موجود را به مثابه گوشت نو، گوشتی بی‌شکل که هنوز بدنی را تشکیل نمی‌دهد، در نظر بگیریم.

در این حال، سؤالی که پیش می‌آید این است که این «خاص»‌های مشترک چه نوع بدنی را می‌توانند بسازند. امکان دارد که آنها در ارتش‌های جهانی در خدمت سرمایه سازماندهی شوند و به تبعیت از استراتژی اطاعت برده‌وار یا اخراج خشونت‌آمیز تن‌دردهند. به بیان دیگر این گوشت تازه اجتماعی ممکن است ارگان‌های مولد سرمایه جهانی را شکل دهد. با این‌همه امکان دیگری هم وجود دارد: سازمانیابی مستقلانه این «خاص»‌های مشترک، به‌طوری که مبین نوعی «قدرت جسم» باشد، که قدمت فلسفی‌اش را می‌توان به پولس، حواری اهل

طرسوس، رساند(۱). قدرت جسم یا گوشت، توانی است که ما برای تغییر خود از خلال عمل تاریخی و ایجاد یک دنیای جدید داریم. در این دورنمای مجرد و متافیزیکی، منازعهٔ سیاسی، منازعه بین دو شیوهٔ ساختن یک بدن اجتماعی جهانی از گوشت اجتماعی بشماران می‌شود.

آپارتاید کامل

نخستین کتابهای آموزشی اروپایی در زمینهٔ فلسفهٔ سیاسی مدرن، معمولاً با بخشی شروع می‌شوند که De Corpore عنوان دارند و در آن هم بدن انسان و هم بدنهٔ سیاسی مورد تحلیل قرار گرفته‌اند. بدنهٔ سیاسی همان قانون است که به شکل یک نظام اجتماعی تنظیم شده، تجسم یافته است(۲). تشابه با بدن انسان، طبیعی بودن این نظام را تحکیم می‌بخشد - ما یک سر داریم برای تصمیم‌گیری، دست برای هدایت نبردهایمان، و ارگانهای دیگر، که هر یک نقش طبیعی خود را دارد. در تحلیلهای متعلق به آغاز دوران مدرن، این نظام معمولاً توسط قدرت الهی تأیید و تضمین شده است. این سنت، سراسر تفکر سیاسی اروپای مدرن را به شکل دو جریان پیموده است. برای جریان اول، نظم بدنهٔ سیاسی توسط حاکمی که بر فراز جامعه قرار دارد، تعیین و تضمین می‌شود؛ همهٔ افراد جامعه رعایای او هستند و طبق ارادهٔ او متحد شده‌اند. این ساختار با نوعی از تولید سیاسی سوپزکتیویته مطابقت دارد که در آن تمامی جمعیت در هویت واحدی حل شده‌اند. بدنهٔ سیاسی ناشی از آن، در غالب موارد، یک بدنهٔ سیاسی ملی است. مطلق‌گرا به معنای ارتجاعی کلمه است، چون تمامی طبقات با نقشهای اجتماعی مختلف در آن، به‌نحوی مطلق، تحت سلطه حاکم قرار دارند. جریان دوم این سنت، بدنهٔ سیاسی را طبق تصویری که از جمهوری «*Res publica*»، یعنی امر عمومی، دارد درک می‌کند. در این حالت، حاکمیت درون بدنهٔ سیاسی جای دارد و مبتنی بر حالتی طبیعی است که مقدم بر قرارداد اجتماعی و نیز بر انتقال حقوق و اختیارات به حاکم می‌باشد. در این جا هم بدنهٔ سیاسی مطلق و قدرت حاکم واحد است، هر چند که اندیشهٔ جمهوری بر حدود حاکمیت پافشاری دارد. در جمهوریخواهی مدرن، تولید سوپزکتیویته، شکل قانون‌گرایی (*constitutionnalisme*) به

خود می‌گیرد که تنظیم‌کننده بدنهٔ سیاسی سلسله‌مراتبی است: نظیر ارگانها و اعضای بدن یک فرد، هر بخش اجتماعی جایگاه و نقش خود را در بدنهٔ سیاسی جمهوری مبتنی بر قانون اساسی دارد.

از آن‌جا که بعداً از این آلترناتیو با تکیه بر نمونه‌های انگلیس و فرانسه، به ویژه هابز و روسو، بحث خواهیم کرد، بد نیست برای شروع، آن را در متن سنت حقوقی آلمان مورد بررسی قرار دهیم. کامل‌ترین نمونهٔ رگهٔ تئوریک اول، درک آلمانی رایش است: این واژه، چه به معنای حکومت و چه به معنای امپراتوری، در واقع به یک Gemeinschaft ارجاع می‌دهد، یعنی به یک اشتراک جسمانی، خونی و خاکی، که معرّف Heimat یا کانون است. در این دورنما، اتوریته یک عنصر ارگانیک از کلیت اجتماعی است، منتهای هم‌چنان که در قبیله یا در خانواده، اتوریته‌یی از جنس پدرسالار است و کامل‌ترین شکل بروز آن در رأس جامعه است. مارتین لوتر این سرچشمهٔ وظیفه در قبال فرماندهی را «obrig keitsstaat» یا دولت مبتنی بر اتوریته می‌نامد. جریان دیگر که جمهوریخواه و متکی به قانون است، در سنت بزرگ حقوق عمومی آلمان در قرن نوزدهم متجلی است که تکامل دموکراتیکش را در آثار رودلف فون برینگ (Jhering Rudolf von) و پیروانش پیدا می‌کند. با این‌همه، در این‌جا هم یگانگی قدرت حاکم هیچ آلترناتیوی ندارد. هیچ حقی برای سوژه، حتی در زمینهٔ سیاسی، اگر فرمان ویژهٔ بدنهٔ سیاسی را نداشته باشد، اعتبار ندارد. حتی در سنت نهادگرایی (institutionnaliste) که از اتو فون گیر که (Otto von Gierke) تا ارنست فورستف (Ernest Forsthoff) ادامه داشت - سنتی که برای هیأت‌های اجتماعی خودمختاری بسیاری قائل است و براین اساس «ماهیت فرعی» منابع مختلف اجتماعی اتوریته را تئوریزه می‌کند - محور مرکزی قدرت هنوز به‌طور مطلق یگانه است. سازمان اداری هنوز یک بدنهٔ ارگانیک قدرت است. در این دو جریان، تئوریهای مدرن بدنهٔ سیاسی، به‌صورت فرمول‌بندیهای صریح بیوقدرت ظاهر می‌شوند، با نظم و ترتیبی مطلق و کامل، به‌طوری که از سوژهٔ کتیوبته و زندگی اجتماعی کلیتی تحت فرمان یک قدرت حاکم واحد می‌سازند.

این دو درک از بدنهٔ سیاسی مدرن را معمولاً در بررسیهای معاصر دربارهٔ

اشکال سیاسی جهانی شدن بازمی‌یابیم (۳). از یک سو به مؤلفانی برمی‌خوریم که در جامعه جهانی یک نظام امنیتی فراگیر می‌بینند. از آن جا که دولت - ملت‌ها و نظام کهن بین‌المللی دیگر برای حفظ ما از تهدیدهای معاصر کفایت نمی‌کنند، باید در پی اشکال دیگری از حاکمیت برای حل و فصل منازعات و حفظ نظم جهانی بود. برای غالب مؤلفان وابسته به این جریان، ابرقدرت آمریکا (گاه در پیوند با قدرتهای بزرگ دیگر یا به‌طور کلی‌تر، با «غرب») باید حاکمیتی را اعمال کند که نظم جامعه جهانی را، که یک بدنه سیاسی است، تضمین کند. از سوی دیگر پاره‌یی از مؤلفان «جمهوریخواه» در جستجوی یک قرارداد اجتماعی جدید بین جامعه و حاکم هستند، قراردادی در مقیاس جهانی با هدف تصحیح افراط‌کاریهای نظم نوین جهانی و مهار منازعات. برای آنها هم حاکمیت در جامعه جهانی قرار دارد و بر اصول یا ارزشهای ضمنی استوار است. هدف آنها توسعه نهادهای سیاسی مدرنیته به فراسوی مرزهای ملی و برقراری نوعی حکومتگری (gouvernance) جهان‌وطنی، مبتنی بر یک نظام قانونی جهانی است که بدین ترتیب بدنه‌یی سیاسی به‌وجود خواهد آورد. هم‌چنان که در قسمت بعد توضیح خواهیم داد، هیچ یک از این دو درک از جامعه جهانی به‌طور کامل دموکراتیک نیست، چرا که هر دو می‌خواهند عناصر مختلف تشکیل‌دهنده جامعه را در بطن یک بدنه سیاسی ارگانیک پیوند دهند و با این عمل کاری جز کاهش تفاوتها و آزادی آنها و برقراری سلسله مراتب نمی‌کنند. بیشماران دموکراتیک نمی‌توانند یک بدنه سیاسی، دست‌کم به شکل مدرن، باشد. بیشماران مانند گوشت ویژه‌یی است که زیر بار وحدت ارگانیک بدن نمی‌رود.

ابتدا باید بر این نکته پافشاری کنیم که هیچ یک از این تئوری‌ها قادر نیست ذات بدنه سیاسی جهانی را درک کند، مگر آن که بپذیرد که این بدنه مرکب از تقسیم‌بندیها و سلسله‌مراتبهایی است که هم اقتصادی‌اند و هم سیاسی. در واقع ارگانهای بدنه سیاسی در وهله اول تقسیمات اقتصادی‌اند، و این امر نقد اقتصاد سیاسی را برای فهم آناتومی این بدنه ضروری می‌سازد. سپس، باید تأکید کنیم که این سنتهای مدرن سخت وابسته به الگوهای ملی یا کشوری‌اند. وقتی قدرت و حاکمیت را دیگر به شکل دولت - ملت یا مجموعه‌یی از دولت - ملت‌ها

مجسم نکنند، مفاهیم و نهادهای ملی مدرنیته را در مقیاسی وسیع‌تر (منطقه‌یی یا جهانی) گسترش می‌دهند. با روند جهانی‌شدن و به‌ویژه با افول حاکمیت دولت - ملت‌ها، شرایطی که ساختمان مدرن بدنهٔ سیاسی را ممکن می‌ساختند، دیگر وجود ندارند. بدنه سیاسی جهانی فقط یک بدنهٔ ملی غول‌پیکر نیست: فیزیولوژی آن هم متفاوت است (۴).

ما در یک دورهٔ گذار، یا به‌بیان بهتر در یک دوران فترت، قرار داریم. تاریخ‌دانان قرن‌ها درگیر این بحث بوده‌اند که در دوران فترت چه کسی فرمان می‌راند و نهادهای جدید بر چه اساسی ساخته می‌شوند. آن‌چه مسلم است این است که هیچ‌گاه غیبت یا خلأ کامل قدرت وجود ندارد. وقتی مؤلفان برای توصیف چنین دوره‌هایی از واژه «آنارسی» استفاده می‌کنند، در غالب موارد منظورشان نه غایب‌بودن قدرت، بلکه به‌طور ساده هرج و مرج نهادها، زیاده‌رویها یا کمبودها در تولید ارزشها و یا، بالاخره، منازعات بین قدرتهای مختلف است - و بی‌تردید همهٔ این عناصر در دوران فترت بریتانیا در قرن هفدهم وجود داشتند، هم‌چنان که امروزه هم در دورهٔ جهانی‌شدن وجود دارند. همان‌طور که شومپتر می‌گوید، درست در همان موقعی که زمین قدرت غیرقابل کشت به‌نظر می‌رسد است که بذره‌های «ساختارهای حقوقی جدید را، که از نظر تنوع و وفور به محصولات منطقهٔ حاره می‌مانند»، می‌پرورانند (۵). دورهٔ فترت معاصر نیز، که پارادایم مدرن بدنه‌های سیاسی ملی در آن شکل جدید جهانی به‌خود می‌گیرد، پر از انبوهی ساختارهای جدید قدرت است. تنها چیزی که دائماً حاضر است و هرگز صحنه را ترک نمی‌کند، خود قدرت است.

برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهم، باید تأکید کنیم که ما در صدد القای این مطلب نیستیم که مشخصهٔ این دوران فترت از میان‌رفتن قدرت دولت - ملتهاست؛ بلکه می‌خواهیم بگوییم که قدرت آنها و نیز نقش‌هایشان دچار تغییرات عمیقی می‌شوند. غالباً پیش‌می‌آید که مباحثات امروزی دربارهٔ جهانی‌شدن به نتیجهٔ دوگانه‌یی می‌رسد: یا دولت - ملت‌ها هنوز اهمیت دارند، یا شاهد جهانی‌شدن شکل‌های اتوریته هستیم. باید، به عکس، فهمید که این هر دو ادعا درست هستند: دولت - ملت‌ها هم‌چنان دارای اهمیت اساسی‌اند (البته بعضی

از آنها بیشتر از بعضی دیگر)، با این همه جا و موقعیتشان در متن جهانی دارند از نو تعیین می‌شوند. بدین ترتیب است که ساسکیا ساسن از «ملیت‌زدایی» حرف می‌زند. او می‌گوید دولتها در تعیین و حفظ نظام حقوقی و اقتصادی هم‌چنان نقش مهمی بازی می‌کنند، اما اقداماتشان به تدریج از منافع ملی فاصله می‌گیرند و بیشتر تابع ساختاری جهانی می‌گردند که هنوز در مرحله جنینی است (۶). از این دیدگاه بین دولت - ملت و جهانی شدن هیچ تضادی وجود ندارد. در دوران فترت، دولتها به ایفای نقشهای سنتی خود ادامه می‌دهند، اما توسط قدرت جهانی تغییر می‌کنند و به ایفای نقشی کمکی در قبال آن تن درمی‌دهند.

نقد اقتصاد سیاسی باید متناسب این دوران فترت باشد و به تحلیل این امر بپردازد که گذار از نظر زمانی، که این دوران تعیین می‌کند، چگونه با تغییر فضایی قدرت جهانی تطابق پیدا می‌کند. امروز تقسیم قدرت و ثروت اقتصادی در جهان هم‌چنان نابرابر باقی مانده است، اما مرزهای کشوری، که نقشه قدرت را ترسیم می‌کردند، در حال جابه‌جاشدن هستند. مفاهیم رشد نابرابر و مبادله نابرابر، که در سالهای ۱۹۶۰ سلاحهای برای اقتصاددانان طرفدار جهان سوم بودند، از همان زمان بر درجات متفاوت استعمار، که کشورهای توسعه‌یافته را از کشورهای جهان سوم متمایز می‌کرد، پای می‌فشردند (۷). این مفاهیم در توضیح پابرجایی سرسختانه تمایزها و سلسله‌مراتبهای جهانی، یعنی این واقعیت که کشورهای غنی هم‌چنان غنی و کشورهای فقیر هم‌چنان فقیر باقی مانده‌اند، نقش زیادی داشتند. رشد نابرابر به شیوه‌ی نظر دارد که ملتهای صاحب امتیاز سیستم بهره‌دهی و سود رو به افزایش را به کمک کشورهای پیرامونی و به زبان آنها سامان می‌دهند: تولیدات این کشورها در بازار جهانی مدام کمتر از حد واقعی ارزشگذاری می‌شوند، به طوری که، برخلاف ظاهر، این کشورهای فقیر هستند که به کشورهای ثروتمند یارانه می‌دهند. از سوی دیگر در آن زمان عقیده بر این بود که این ساختار نابرابر، تضادی را در بطن رشد سرمایه‌داری به وجود می‌آورد که در شرایط خاصی می‌تواند باعث فروریختن تمامی ساختار قدرتی شود که از سوی سرمایه اعمال می‌شود. اما جهانی‌شدن سرمایه‌داری توانست این مسأله را به بدترین نحو ممکن حل کند - یعنی نه با برقرار کردن برابری در مناسبات

کار در تمامی کشورها، بلکه با تعمیم مکانیسم‌های مضر و مخرب بی‌انصافی و نابرابری. امروز می‌توان از رشد نابرابر و مبادله نابرابر بین غنی‌ترین و فقیرترین محله‌های لس‌آنجلس، بین مسکو و سبیری، بین مرکز و حومه هر شهر اروپایی، بین ساحل شمالی و جنوبی مدیترانه، بین جزایر شمال و جنوب ژاپن حرف زد و این قیاس را به‌طور نامحدود ادامه داد. چه در «ساوث سنترال» لس‌آنجلس و چه در لاگوس در نیجریه، شاهد روندهای دامپینگ بیوپولیتیکی هستیم که از طریق تمایز دستمزدها انجام می‌شود، به‌طوری که کار بعضیها ارزش بیشتر و کار بعضی دیگر ارزش کمتری پیدامی‌کند و حتی در بعضی موارد ممکن است اصلاً ارزشی نداشته باشد. بدیهی است هنوز تفاوت‌های مهمی وجود دارند که به‌طور تقریبی با بلوک‌های ملی یا با مناطق بزرگ جغرافیایی جهان مطابقت دارند، مثلاً بین اروپا و افریقا، بین آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی، بین شمال و جنوب، اما این مناطق یکدست و همگون نیستند. برای ترسیم نقشه استعمار در زمان حاضر باید جغرافیادان بود(۸).

بدنه سیاسی جهانی نه تنها با خطوط تمایز در زمینه کار، بلکه با خطوط تمایز در زمینه قدرت هم مشخص می‌شود که با خطوط اولی رابطه نزدیکی دارند. در کتابهای کلاسیک اقتصاد سیاسی، مثل کتابهای آدام اسمیت یا داوید ریکاردو، تقسیم بین‌المللی کار به‌مثابه پدیده‌ی طبیعی معرفی می‌شود که گویا از سوی سرمایه‌داران تیزهوشی که در جریان هزینه‌ها و سودهای گوناگون هستند، مورد استفاده قرار می‌گیرد. با این همه واقعیت این است که سلسله‌مراتب‌های سیاسی، که هماهنگی و حفظ این تقسیمات بین‌المللی کار را تضمین می‌کنند، از دستگاه‌های اداری دوران استعمار گرفته تا روابط قدرت در دوران بعد از استعمار، همواره وجود داشته‌اند. خطوط تمایز در زمینه کار و سلسله‌مراتب‌های سیاسی در بطن سیستم جهانی، چنان در ارتباط تنگ با یکدیگرند که باید با هم درک و فهمشان کرد. از سوی دیگر، از آن‌جا که این تقسیم‌بندیها امروزه گرایش به تبعیت از خطوط راهنمایی دارند که دیگر خصلت ملی ندارند، ما باید به جای تقسیم «بین‌المللی»، طبق اصطلاحی که جیمز میتلن به‌کاربرده از «تقسیمات جهانی کار و قدرت» حرف بزنیم(۹). از این مفهوم تقسیمات جهانی کار و قدرت، در وهله اول این نتیجه

حاصل می‌شود که نمی‌توان یک بار برای همیشه درجات مختلف رشد و استثمار را معین کرد، بلکه باید، به‌عکس، خصلت شناور تقسیماتی را که متمایزکننده حوزه‌های جغرافیایی یا جمعیتی هستند، بازشناخت. این تقسیمات درعین حال نتیجه و موضوع جنگ قدرت‌اند. دوم، از این مفهوم نتیجه می‌شود که به این تقسیمات نمی‌توان ثبات بخشید مگر از طریق تحمیل قواعدی که آنها را عادی و طبیعی جلوه‌دهد و کنترلشان را تضمین کند. موفقیتها و ناکامیهای اقتصادی کشورهایی که به «بیر» یا «ژدها»ی آسیا مشهور شده‌اند، نمونهٔ پیچیده‌یی است از جابه‌جاشدن تمایزهای سلسله‌مراتبی و مرزهای بهره‌کشی زیر کنترل سیستم جهانی. طی سالهای ۱۹۸۰، اقتصاد این کشورها شکلی به‌خودگرفت که برخی از اقتصاددانان آن را «فوردیسم پیرامونی» می‌نامند؛ رژیمی که در آن صدور تولیدات صنعتی به کشورهای مرکز، به رشد اقتصادی سریعی، زیر نظارت نهادهای عمدهٔ اقتصاد جهانی، مثل صندوق بین‌المللی پول، راه می‌برد. اقتصادهای کرهٔ جنوبی، سنگاپور و برخی دیگر از کشورهای جنوب شرقی آسیا، در سلسله‌مراتب جهانی گاه به جایگاهی بالاتر از کشورهای حد واسطه، مثل هند یا برزیل، دست‌یافتند. با این‌همه در پایان سالهای ۱۹۹۰، بحران اقتصادی به‌نحوی فوق‌العاده سخت گریبانگیر آنها شد و، باز زیر نظارت نهادهای اقتصادی جهانی، این کشورها به اعماق رده‌بندی، با همان سرعتی که از آن بیرون آماده بودند، دوباره فروافتادند (۱۰) خلاصه آن که توپوگرافی تقسیمات جهانی کار، فقر و استثمار، جدول مواجی است از سلسله‌مراتبهایی که ساختشان سیاسی است. ما در فصل بعد، برخی از نهادهایی را که به حفظ این سلسله‌مراتبها کمر بسته‌اند، با تفصیل بیشتری مورد بررسی قرار خواهیم داد.

و سرانجام، انگار که داریم کتاب آشپزی وحشتناکی می‌نویسیم، باید از چاشنی آخری هم سخن بگوییم که دستور تهیهٔ یک توپوگرافی جهانی از فقر و استثمار را تکمیل خواهد کرد: فصلی مختص یکی از علوم اجتماعی که نزدیکترین رابطه را با بیوقدرت دارد، یعنی جمعیت‌شناسی. در انگلستان قرن نوزدهم توماس مالتوس، اقتصاددان و کشیش کلیسای آنگلیکان، از همان زمان دربارهٔ نتایج فاجعه‌بار اضافه جمعیت هشدار می‌داد. امروز هم کم نیستند صداهایی

که از سوی سازمانهای بین‌المللی برای رشد، یا سازمانهای غیردولتی، همان پیام را در مورد کنترل کردن افزایش جمعیت به گوشها می‌رسانند. آن‌چه این سازمانها، با لحنی ترحم‌انگیز و انساندوستانه پیشنهاد می‌کنند، در واقع در غالب موارد چیزی نیست جز هم‌آن‌چه نهادهای عمده بین‌المللی و حکومت‌های ملی، به زبانی ترسناک‌تر دیکته می‌کنند و به مرحله اجرا می‌گذارند. مالتوسیانیسم امروزی بیشتر شکل قطع کمک غذایی یا بهداشتی به بخشهای نیازمند جمعیت، و حتی سترون کردن اجباری، را به‌خود گرفته است. استراتژی سازمانهای ملی و بین‌المللی را در این‌جا سودجویی تسکین‌ناپذیر چندملیتی‌های تکمیل می‌کند که به سرمایه‌گذاری در فقیرترین مناطق جهان رغبتی ندارند و گاه از فروش داروها به بهایی قابل دسترس سر باز می‌زنند. فقر و بیماری ابزار غیرمستقیم کنترل رشد جمعیت شده‌اند. بدیهی است که ما با کنترل مولید و برنامه‌های تنظیم جمعیت که اساساً داوطلبانه باشند، موافقیم، ولی نمی‌توان غافل بود که غالب بحثها در مورد انفجار جمعیت و بحرانهای ناشی از اضافه جمعیت، هدفشان بهبود بخشیدن به زندگی فقرا یا هماهنگ کردن دیرپای جمعیت جهانی با ظرفیتهای جهان نیست. هدفشان به‌طور خاص این است که تعیین کنند کدام گروه‌های اجتماعی تولید مثل می‌کنند و کدامها نمی‌کنند. به بیان دیگر، بحران به‌نحو اخص جمعیت فقیران را در بر می‌گیرد که، چه در کشورهای مرکز و چه در مناطق پیرامونی، در حال افزایش‌اند. (از همان زمان که پدر روحانی، مالتوس، آنها را در کلیسای خود مورد آزمون قرار می‌داد، تئوریهای اقتصادی لیبرال در مورد کنترل جمعیت، همواره از گرایش زشت فقیران به تولید مثل ابراز نفرت می‌کرده‌اند.) این امر هنگامی چون روز روشن می‌شود که سخنرانیها در مورد بحران جمعیتی را به جیغ و دادهایی ربط بدهیم که درباره «فاجعه» افول جمعیت سفیدپوست، به‌خصوص در اروپا، هم به‌طور مطلق و هم نسبت به جماعت‌های رنگین‌پوست، سرداده می‌شوند. به‌بیان دیگر بحران اصلی مربوط به تغییر رنگ جمعیت جهانی است که گرایش به تیره‌تر شدن دارد. در واقع مشکل می‌توان غالب پروژه‌های امروزی در مورد کنترل جمعیت را از نوعی وحشتزدگی نژادی، که توطئه‌های سیاسی و هشدار جمعیتی را تغذیه می‌کنند، جدا کرد. باز تولید زندگی باید طوری

تنظیم شود که سلسله‌مراتبهای فضای جهانی را حفظ و بازتولید نظم سیاسی سرمایه را تضمین کند. شاید این، ابتدایی‌ترین شکل بیوقدرت باشد: اگر آن طور که گفته شده «عدد» قدرت باشد* در این صورت می‌بایست تولید مثل همهٔ جمعیتها را کنترل کرد.

در دوران گذار کنونی، که ما آن را دوران فترت جهانی می‌نامیم، شاهد پدیدار شدن توپوگرافی تازه‌یی از استثمار و سلسله‌مراتبهای اقتصادی هستیم که مسیرش هم از بالای مرزهای کشوری و هم از درون این مرزها می‌گذرد. ما در یک سیستم آپارتاید جهانی زندگی می‌کنیم. با این همه تأکید کنیم که آپارتاید فقط یک سیستم حذفی نیست که جمعیت تحت سلطه در آن فقط کنار گذاشته، از ارزش افتاده، و مستحق دورانداختن تلقی شود. در امپراتوری جهانی، هم‌چنان که در افریقای جنوبی سابق، آپارتاید یک سیستم تولیدی جذب سلسله‌مراتبی است که غذای عده‌یی معدود را به بهای کار و فقر اکثریت انبوه مداومت می‌بخشد.

سفر به داوس

داوس در سوییس، محلی است که آلیگارشی‌های مالی، صنعتی و سیاسی همهٔ جهان چند روزی از سال را در آن به برگزاری فوروم اقتصادی جهانی و هدایت روند جهانی‌شدن سرمایه‌داری می‌گذرانند - مگر وقتی که تظاهرات مانع برگزاری این ملاقات شود. بسیاری از کسان، چه در میان طرفداران و چه در میان مخالفان نظم جهانی، روند جهانی‌شدن را جریانی می‌دانند که سرمایه‌داری لگام‌گسیخته - متکی به بازار آزاد و مبادله آزاد - یعنی آن‌چه غالباً «تئولبرالیسم» خوانده می‌شود، تعیین می‌کند. با این همه، اقامتی کوتاه در برفهای داوس، به کنارگذاشتن تصور وجود یک سرمایه‌داری لگام‌گسیخته کمک می‌کند، چرا که خود این حادثه شاهده‌ی است بر نیازی که مدیران شرکتهای بزرگ به مذاکره و همکاری با رهبران سیاسی کشورهای صنعتی و اداره‌کنندگان نهادهای اقتصادی مافوق ملی احساس می‌کنند. در این‌جا هم مشاهده می‌شود که کنترل سیاسی

* اشاره‌ی است به شعار موسولینی: «Il numero è potenza» که در نیمهٔ دوم سالهای ۱۹۲۰ عنوان شد تا تشویق زاد و ولد را مکمل سیاست توسعه طلبی استعماری کند (توضیح ترجمهٔ فرانسوی).

و اقتصادی در سطح ملی و در سطح جهانی تبیینی ندارند، بلکه در هماهنگی با هم عمل می‌کنند. خلاصه آن که در داوس می‌توان روابط نهادینه‌شده‌یی را که حافظ و تنظیم‌کننده سیستم اقتصادی و سیاسی‌اند، در حال عمل دید. این، یکی از مراکز عصبی بدنه سیاسی جهانی است.

مهمترین درسی که می‌توان از داوس گرفت، صاف و ساده این است که چنین تجمعی ضرورت دارد: نخبگان اقتصادی، سیاسی و اداری این جهان باید با هم کار کنند و مداوم در رابطه با یکدیگر باشند. به بیان کلی‌تر داوس اثبات این امر است که بازار اقتصادی بی‌نظم و بدون تنظیم سیاسی نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر منظور از بازار آزاد، بازار خودمختار و خودانگیخته‌یی است که از هر نوع کنترل سیاسی رها باشد، در این صورت مجبوریم بپذیریم که چنین چیزی وجود خارجی ندارد و فقط یک افسانه است. اما دوام‌پیدا کردن این افسانه، حسرت «اداره هند» زمان قدیم را زنده نگه‌می‌دارد که اقتصاددانان بزرگ امپراتوری بریتانیا در آن پرورش می‌یافتند و بی‌هیچ مانعی بین وزارت خارجه و بانک انگلیس در آمدوشد بودند. حتی در میانه قرن نوزدهم، در حالی که سرمایه‌داری بریتانیا در اوج پیروزی لیبرالیسم بود، بازار آزاد یک ساخته قدرت دولتی، یک ساختار حقوقی سازمان‌یافته، یک تقسیم ملی و بین‌المللی کار، ثروت، قدرت و غیره بود. یک بازار اقتصادی، ضرورتاً همواره درون یک بازار اجتماعی، و در تحلیل نهایی در ساختارهای سیاسی قدرت، ادغام شده است (۱۱). در واقع مدافعان آزادسازی بازارها یا مبادلات تجاری، خواهان کنترل سیاسی کمتر نیستند، بلکه صاف و ساده کنترل سیاسی از نوع دیگری را تجویز می‌کنند. مسأله عبارت از این نیست که آیا دولت ناتوان است یا نیرومند، یا آیا نیروهای سیاسی در اقتصاد مداخله می‌کنند یا نه. مسأله فقط عبارت از این است که به چه نحو دولت و سایر نیروهای سیاسی باید مداخله کنند. ما فرصت خواهیم داشت ببینیم که چرا مداخله سیاسی و حقوقی، امروزه برای حفاظت از حوزه مالکیت خصوصی و توسعه آن، امری ضروری است. عجالتاً برای نشان دادن این پدیده، فقط به انگشت‌گذاشتن بر این نکته اکتفا می‌کنیم که کنترل سیاسی برای خنثی کردن مبارزه کار با سرمایه و فائق آمدن بر آن به‌درد می‌خورد. در پشت هر مذاکرات

کارگری، قدرت سیاسی و تهدید زور وجود دارد. بدون تنظیم سیاسی، بدون تعادل قوایی که حل منازعات در زمینه کار را میسر کند، از بازار سرمایه‌داری خبری نخواهد بود. نئولیبرالیسم، پیروزی خود در پایان قرن بیستم را به این واقعیت بدهکار است. اگر نخست وزیر بریتانیا، خانم تاچر، معدنچیان ویلز را شکست نداده بود، اگر رئیس جمهور ریگان سندی‌کای کنترل‌کنندگان هوایی را متلاشی نکرده بود، این دوران آزادی برای بازار هرگز پیش نمی‌آمد. تمامی مدافعان بازار آزاد در دل خود می‌دانند که فقط تنظیم سیاسی و زور، وجود بازار را ممکن می‌سازند. سازگاری بین کنترل سیاسی و بازارهای اقتصادی زمانی بیشتر نمایان می‌شود که شکل و نحوه مدیریت شرکتها را در نظریاورییم. کسانی که ساختارهای نهادی شرکتها و بوروکراسیهای دولتی را مطالعه کرده‌اند، نشان داده‌اند که چگونه آنها، از یک سو، در تمام طول قرن بیستم رشدی موازی یکدیگر داشته‌اند و روز به روز مشخصاتشان به هم شبیه‌تر شده است و، از سوی دیگر، چگونه نفوذ شرکتها در نهادهای عمومی هیچ‌گاه قطع نشده است (۱۲). پس جای تعجب نیست که افرادی در طول زندگی شغلی خود بتوانند بی‌هیچ زحمتی از بالاترین مسئولیتهای دولتی به هیأت‌های مدیره شرکتها و بالعکس منتقل شوند. نخبگان اقتصادی، اداری و سیاسی، وقتی در فوروم اقتصادی جهانی یکدیگر را می‌بینند، برای هم آشنا به نظر می‌رسند، انگار قبلاً به هم معرفی شده‌اند.

بنابراین روند جهانی‌شدن به معنای پایان یا حتی کاهش کنترل‌های سیاسی و حقوقی بر شرکتها و بازارهای اقتصادی نیست، بلکه بیشتر معرف تغییراتی است که در ماهیت این کنترلها به وجود آمده است. تعامل دائمی بین نیروهای بازار جهانی و نهادهای حقوقی و سیاسی در سه سطح توزیع شده است: توافقه‌های خصوصی و شکل‌هایی از اتوریته خصوصی که خود شرکتها به وجود می‌آورند و اداره می‌کنند؛ مکانیسم‌های تنظیم‌کننده‌یی که طبق توافقه‌های تجاری بین دولتها به مرحله اجرا گذاشته می‌شوند و در پاره‌یی موارد، در رابطه با تولید و تجارت بین‌المللی، نظارت مستقیم اعمال می‌کنند؛ و بالاخره معیارهای کلی و عمومی که در سطح بین‌المللی یا جهانی عمل می‌کنند و اجرایشان را نهادهای بین‌المللی یا فوق ملی به عهده‌دارند.

در سطح اول اشکال متعددی از اتوریته خصوصی ظاهر می‌شوند که به شرکتها امکان می‌دهند که فعالیت اقتصادی جهانی را، خارج از کنترلی که توسط دولت - ملت‌ها یا ساختارهای حکومتی دیگر انجام می‌گیرد، هدایت کنند (۱۳). این که «Lex mercatoria» یا «قانون تاجران» از این پس شکلی جهانی پیدا کرده است، نمونه‌یی از آن است. «قانون تاجران» به‌طور سنتی به سیستمی حقوقی اطلاق می‌شود که به بازرگانان و شرکتها (به‌ویژه در زمینه حمل و نقل دریایی، بیمه، بانک و مؤسسات تجاری) امکان می‌داد به‌طور مستقل و خارج از هر نوع کنترل دولتی، بر اساس اشکال حقوقی جاری و مرضی‌الطرفین، قرارداد ببندند (۱۴). «قانون تاجران» دربرگیرنده ساختارهای حقوقی اروپا در قرون وسطی بود که بر تجارت در مراکزی که خارج از حوزه اختیارات هر قدرت حاکمی قرار داشتند، نظارت می‌کرد. در بازار جهانی، امروزه قلمروهای وسیعی وجود دارند که در آنها قراردادهایی را که شرکتهای خصوصی می‌بندند، می‌توان نوعی «قانون تاجران» جدید دانست. به سادگی می‌توان موارد متعددی را تصور کرد که شرکتهای احساس می‌کنند به یک چارچوب حقوقی نیاز دارند که به هیچ قانون کشوری وابسته نباشد و خارج از ساختارهای آن عمل کند و در عین حال جانشین آن در زمینه تجارت باشد. فرض کنیم که یک شرکت فرانسوی از دفترش در نیویورک، با یک شرکت آلمانی که از چاههای نفت قزاقستان بهره‌برداری می‌کند، قراردادی برای خرید نفت می‌بندد، آیا این قرارداد تابع قانون آمریکاست یا فرانسه یا آلمان یا قزاقستان؟ ساختارهای مرسوم «قانون تاجران» امکان رسیدگی به چنین مواردی را در یک چارچوب عام می‌دهد. بسیاری از قراردادهای تجاری، که امروزه ناظر بر معاملات اقتصادی در مقیاس جهانی هستند، اعتباری در کادر دولت - ملت‌ها ندارند، بلکه سهل و ساده ساخته‌دفا تر و کلاسی هستند که در خدمت مؤسسات چندملیتی قرار دارند. «قانون تاجران» این دوران و بازارهایی که توسط آن تنظیم می‌شوند قلمروی بسیار وسیع‌تر از گذشته را دربرمی‌گیرند. بازارها نه فقط از نظر زمانی و مکانی تحول پیدا کرده‌اند - کالاهای مورد مبادله دیگر مثل زمانی که تاجر فلورانس کالایش را به بورگنی می‌برد، با قاطر حمل نمی‌شوند بلکه با سرعت زیاد جهان را می‌پیمایند - از نظر نوع جنسهایی هم که رد و بدل می‌گردند، متحول

شده‌اند و امروزه همه نوع کالاهاى غيرمادى مثل خدمات، فکرها، تصويرها و کُد‌ها را شامل مى‌شوند. بازارهاى مورد بحث به تمامى زمينه‌هاى زندگى اقتصادى گسترش يافته‌اند و ديگر نه فقط گردش، بلکه هم‌چنين توليد کالاهاى مادى و غيرمادى و نيز بازتوليد اجتماعى جمعيتها را دربرمى‌گيرند. از سوى ديگر تنظيم اين بازارها از طريق «قانون تاجران» جديد هم گسترده‌تر شده است. تئوريبهاى اقتصادى «هزينه معامله»، يعنى مخارج غير از بهاى پولى کالاها و خدمات مورد داد و ستد، نشان‌دهنده توانايى شرکتهائى فعال در تجارت بين‌المللى در هدايت و مديريت خود هستند و شرايط امکان چنين استقلال عملى را مشخص مى‌کنند. عناصرى که همبستگى بازار را به‌وجود مى‌آورند و در اين تئوريبها شرايط لازم تلقى مى‌شوند، بدین ترتيب به دستورالعملهاى واقعى يا معيارهاى حقوقى ناظر بر تعامل بين مؤسسات مبدل شده‌اند. در حدى که شرکتهها و دفاتر و کلايشان در کار تدارک یک «قانون تاجران» بين‌المللى يا حتى جهانى هستند و بدین ترتيب در روندهاى وضع قاعده برای تنظيم جريان جهانى شدن شرکت دارند، سرمايه، نوعى مرحله صفر «حکومتگرى جهانى بدون دستگاه حکومتى» ايجاد مى‌کند. نظام حقوقى ناشى از آن ديگر اسير ساختارهاى دولتى نيست و ديگر شکل کُد‌هاى نوشته شده يا قواعد از پيش تعيين شده را به خود نمى‌گيرد، بلکه کاملاً قراردادى و مرسوم مى‌شود. در اين مرحله «حق» ديگر یک اجبار خارجى برای تنظيم سرمايه نيست، بلکه بيشتر بيان درونى توافق بين سرمايه‌داران است. اين یک آرمان سرمايه‌دارانه واقعى است.

با اين همه در تعميم‌دادن «حق از طريق قرارداد»، که در بطن «قانون تاجران» جديد درحال رشد است، و نيز در توانايى مديريتى که دفاتر متخصص در حقوق تجارى دارند، نبايد اغراق کرد. رؤيائى خودحکومتى سرمايه‌دارى زود به انتها مى‌رسد. درست است که «قانون تاجران» جديد جهانى توانست در اين دوران فترت توسعه يابد چون قواى تنظيم‌کننده دولت - ملت‌ها در زمينه اقتصاد تا حدى تحليل رفته‌اند و اين امر به شرکتهها امکان داده تا به‌طور نسبى از زير نظارت آنها بگريزند. اما نمى‌توان اين واقعيت را از نظر دورداشت که اتوريطه خصوصى‌يى که در قلمرو قراردادهائى تجارى ظهور مى‌کند، نمى‌تواند بدون حمايت اتوريطه‌هاى

عمومی وجود داشته باشد: در پشت آرمان خودحکومتی سرمایه‌داری، حمایت یک اتوریته نیرومند سیاسی قرار دارد. برای این که چنین سیستمی کار کند، باید بازارهای مختلف ملی با ثبات باشند و از شکل مشابهی تبعیت کنند. و به خصوص باید حقوق سرمایه، و به‌طور ویژه حق دفاع از مالکیت و کنترل کار، در بازارهای مختلف ملی به‌نحوی واحد تضمین شود تا برقرار کردن رابطه بین فعالیتهای تولیدی با حداقل اصطکاک و گردشی مداوم میسر شود. بالاخره، از آن‌جا که حق خصوصی همواره وابسته به حق عمومی است که تعهدها و مجازاتها را تضمین می‌کند، وقتی تنظیم روابط تجاری مستلزم مجازاتهای حقوقی باشد «قانون تاجران» ناتوانی کامل خود را نشان می‌دهد. در پشت قراردادهای تجارتی بین‌المللی، دولت - ملت‌ها قرار دارند که تهدید دائمی مجازات را تجسم می‌بخشند. البته بعضی از آنها اتوریته‌یی بی‌چون‌وچرا دارند و بعضی دیگر تقریباً به کلی فاقد آنند. شاید می‌بایست از این امر نتیجه گرفت که حق دیگر در دسترس همگان نیست و به امتیازی خاص عده‌یی انگشت‌شمار مبدل شده است.

در سطح دوم، به نظر می‌رسد که دولت - ملت‌ها حامل درکی عمیق‌تر از حکومتگری جهانی می‌باشند که پای عناصر نیرومندی از اتوریته را به‌میان می‌کشد. توافقیهای تجارتی دوجانبه یا چندجانبه بین دولت‌ها، یکی از نهادهای کُدگذاری و نهادی کردن گسترده روابط اتوریته و تعادل قوا هستند. این توافقیها، مدت‌هاست که وجود دارند، ولی امروزه گرایش به ایجاد شکل‌هایی واقعاً جهانی از اتوریته پیدا کرده‌اند. سازمان تجارت جهانی (OMC) شاید مشهودترین نمونه آن باشد. این سازمان فوروم واقعی اشرافیت جهانی است که تمامی تناقضها و تضادهایی که دولت - ملت‌ها را در مقابل هم قرار می‌دهند، منازعاتشان بر سر منافع خود، توزیع نابرابر قدرتهایشان و گرایششان به جبهه‌گیریهای شمال - جنوب را در معرض دید می‌گذارد. در این سطح دوم تحلیل، وضعیت این دوران فترت روشن‌تر از هر جای دیگر قابل شناسایی است - در نیمه‌راه بین حقوق ملی و بین‌المللی از یک سو و حقوق امپریال و جهانی از سوی دیگر. در این سطح یک «حکومتگری جهانی» در حال تکوین، مبتنی بر طیفی از اتوریته‌های حقوقی، سیستمهای ارزشگذاری و روندهای اجرایی، قابل مشاهده است. نظام

اقتصادی کلی‌بی که از این توافق‌های بین‌المللی حاصل می‌شود، متناقض است و گرایش‌های جهان‌گرا و غلیان‌های ناسیونالیستی، پروژه‌های لیبرال و انحراف‌های مغرضانه همین آرمانها، همبستگی‌های سیاسی منطقه‌یی و عملیات نواستعماری تسلط تجارتي و مالی را یک‌جا در خود دارد. نوسازی ناسیونالیسم اقتصادی، بدین ترتیب، از ورای نحوه پناه‌بردن نیرومندترین کشورها به اقدامات حمایتی، هنگامی که بخش‌های مهمی از اقتصاد ملی، مثل صنایع ذوب آهن یا کشاورزی، متحمل اثرات ناشی از نوسان‌های بازارهای جهانی می‌شوند، قابل رؤیت است. انحراف از آرمان‌های لیبرالی را در تضعیف قوانین ضد تراست می‌توان دید، قوانینی که کشورهای پیشرفته برای حفظ رقابت در اقتصاد کشور وضع کرده‌اند. به محض این که پراکتیک‌های انحصارطلبانه و خفه کردن رقابت در صحنه بین‌المللی امکان‌پذیر می‌گردد، این قوانین زیر پا گذاشته می‌شوند. بالاخره، در زمینه مالی کافی است به سیاست‌های محدودیت پولی نظربیندازیم که در مناطق مختلف تحمیل می‌شود، مثل سیاست‌هایی که یورو در اروپای شرقی دیکته می‌کند یا صندوق‌های نشری که در آمریکای لاتین، پول‌های کشورها را وابسته به دلار می‌کنند. به‌رغم همزیستی این عناصر متضاد، گرایش به تشکیل یک نظام اقتصادی جهانی بازگشت‌ناپذیر است. پاره‌یی از مؤلفان اعتراف کرده‌اند که تغییرات حاکمیت بر اثر روند جهانی شدن، باعث کاهش سهل و ساده قدرت دولت - ملت‌ها نشده بلکه به عکس، سبب ایجاد حاکمیتی جهانی شده است که «پیچیده»تر به نظر می‌رسد (۱۵).

در سطح سوّم و آخر است که به نهادینه‌شده‌ترین عناصر دستگاه تنظیم‌کننده اقتصاد جهانی برمی‌خوریم. اگر غالب نهادها مثل بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول (F.M.I) و سازمان‌های توسعه اقتصادی وابسته به ملل متحد، در پایان جنگ جهانی دوم به‌وجود آمدند تا نظام بین‌المللی کهن را تنظیم کنند، نقش آنها به تدریج تحول پیدا کرده است تا بتوانند به نیازهای یک نظام اقتصادی در اوج تغییر و تحول پاسخ دهند. این نهادهای اقتصادی توسط نمایندگان دولتهای عضو اداره می‌شوند، اما همه آنها از نظر وزنه انتخاباتی ارزش برابر ندارند. درحالی‌که در سازمان جهانی تجارت هر کشور یک رأی دارد، صندوق بین‌المللی پول بر پایه اصل غریب «یک دلار، یک رأی» کار می‌کند. به‌نحوی که حق رأی‌ها

متناسب با حق عضویت‌های پرداخت‌شده هستند. مثلاً در سال ۲۰۰۳، ایالات متحده، در صندوق بین‌المللی پول که ۱۸۳ عضو دارد، بیش از ۱۷ درصد از آرا را در کنترل خود داشت، درحالی‌که مجموعه کشورهای G۷ بیش از ۴۶ درصد آرا را در اختیار داشتند (۱۶). توزیع وزنه انتخاباتی در بانک جهانی هم در همین حدود است. با این‌همه، این نهادها به‌طور کامل در کنترل اعضای صاحب رأی قرار ندارند و این امر غالباً خشم قدرتمندترین اعضا، مثل ایالات متحده، را برمی‌انگیزد. این نهادها هم مثل همه دستگاه‌های بزرگ اداری، تا حدی از استقلال عمل برخوردارند و دیگر نه مثل نهادهای بین‌المللی، بلکه به معنای اخص مثل نهادهای جهانی کار می‌کنند. در این سطح، منابع مشروعیت در خود سیستم قرار دارند، یعنی که تصمیمات اقتصادی، سیاسی و حقوقی گرایش به هماهنگی با یکدیگر دارند. نهادهای عمده فوق ملی البته نقش‌های بسیار متفاوتی دارند و از فرهنگ‌های نهادی متفاوت و گاه متباینی سرچشمه می‌گیرند، امری که ممکن است منازعات یا برخوردهایی را به‌دنبال داشته باشد. به‌طور کلی می‌توان گفت که صندوق بین‌المللی پول تحت سلطه تکنیسین‌های اقتصاد قرار دارد، درحالی‌که اغلب کارمندان بانک جهانی و آژانس‌های توسعه ملل متحد، منش مددکار اجتماعی را دارند، شبیه به روحیه‌ی که مجموعه سازمان‌های غیردولتی را مشخص می‌کند (۱۷). با وجود این اختلاف‌ها، هم‌چنان‌که خواهیم دید، این نهادها به‌طور جمعی کنترل اقتصادی و سیاسی منطقی و یکدستی را اعمال می‌کنند.

از نظر ایدئولوژیک از میان این نهادها، شاید منطقی‌ترینشان صندوق بین‌المللی پول باشد. این صندوق که در سال ۱۹۴۴ در بریتون‌وود تأسیس شد، در آغاز وظیفه‌اش تنظیم همکاری پولی بین‌المللی بین فاتحان و شکست‌خوردگان جنگ دوم جهانی و نظارت بر ثبات بازارهای مالی بین‌المللی بود. به بیان دیگر مأموریتش به‌طور صریح پرهیز از فاجعه پولی‌یی بود که صلح ورسای به‌دنبال آورده بود. طی دهه‌های آخر قرن بیستم، مأموریت این صندوق در سه جهت عمیقاً دچار تحول شد: جهانی‌کردن مبادلات، مالی‌کردن بازارها و ادغام جهانی مدارهای تولید. این سازمان از این پس مأموریت دارد به کمک مکانیسم‌های مالی، شکل‌های جدید تولید اجتماعی جهانی‌شده را اداره کند. پروژه اساسی صندوق

بین‌المللی پول و ادار کردن دولتها به کنار گذاشتن برنامه‌های اجتماعی ملهم از کینز و اتخاذ سیاستهای مبتنی بر پول است. دارویی که برای اقتصادهای فقیر و ناتوان تجویز می‌کند، یک فرمول نئولیبرال شامل کاهش هزینه‌های اجتماعی، خصوصی کردن صنایع و اموال عمومی و نیز کاهش وامهای دولت است. این فرمول که به «توافق واشینگتن» معروف شده، به‌طور مرتب مورد انتقاد، حتی از طرف بعضی نهادهای اقتصادی فوق‌ملی، قرار داشته است (۱۸). پاره‌یی از انتقادهای با تکیه بر دلایل اقتصادی، در برابر این مدل سخت و انعطاف‌ناپذیر قرار می‌گیرند که گرایش دارد سیاستهای مشابهی را در برابر کشورهای مختلف به اجرا بگذارد، بدون این که به ویژگیهای ملی و رابطه سیاستهای پولی و محرکه‌های اجتماعی کوچکترین اعتنایی بکند. برای پاره‌یی دیگر از منتقدان، به‌طور کلی تمامی برنامه سیاسی «توافق واشینگتن» است که مورد دعواست: یک مأمور پلیس پول، هیچ‌وقت بی‌طرف نیست و همیشه از یک رژیم سیاسی طرفداری می‌کند. این مدل، پس از مصیبتهای اقتصادی آسیای جنوب شرقی در سال ۱۹۹۷ و آرژانتین در سال ۲۰۰۰، که مسئولیتشان را به‌گردن صندوق بین‌المللی پول می‌اندازند، مورد انتقادهای سخت‌تری هم قرار گرفته است. با این‌همه، به‌رغم انتقادهای ناکامیهای اقتصادی، این مدل همچنان الهام‌بخش سیاستهای پولی لیبرال است که تغییری اساسی نکرده‌اند.

در انتهای دیگر طیفی که نهادهای جهانی را تشکیل می‌دهند، بانک جهانی مدام در حال اعلام پروژه‌هایی در جهت بهبود رفاه اجتماعی و مقابله با مشکلاتی مثل فقر و گرسنگی است. بانک جهانی، که همزمان با صندوق بین‌المللی پول، در سال ۱۹۴۴ ایجاد شد، وظیفه دارد از توسعه اقتصادی کشورهای پیرامونی، به‌ویژه از طریق اعطای وام برای تحقق پروژه‌ها، حمایت کند. بانک جهانی در طول عمر خود، به‌ویژه در دوره ریاست رابرت مک‌نامارا (۱۹۶۸ تا ۱۹۸۱)، توجهی روزافزون به مسأله فقر نشان داده است (۱۹). چه در بانک و چه در سازمانهای مختلفی، مثل سازمان کشاورزی و خواربار جهانی، که زیر نظارت ملل متحد قرار دارند، افراد زیادی در تلاشند تا فقر را در جهان کاهش دهند و آپارتاید جهانی را براندازند. هیچ‌کس نمی‌تواند در صداقت آنها شک کند یا حاصل

تلاششان را ناچیز جلوه دهد، اما نمی‌توان محدودیتهای کاملاً واقعی را هم که بر سر راهشان قرار دارد، نادیده گرفت. به‌گفته خودشان، یکی از موانع عمده‌یی که در اجرای وظیفه‌شان اختلال ایجاد می‌کند، این است که مجبورند فقط با حکومتها کار کنند و حکومتها هستند که وامهای داده‌شده را به مصرف می‌رسانند. تمامی فساد، تمامی اختلافات سیاسی و اقتصادی، تمامی سلسله‌مراتبهای قومی یا جنسی که از مشخصات این دولتها هستند، بدین ترتیب ناگزیر جزء عناصر تشکیل‌دهنده پروژه‌های کمک و توسعه می‌شوند و غالباً در منحرف‌ساختن یا خنثی کردن نتایج مورد انتظار نقش ایفا می‌کنند. بیشتر این کارمندان آرزومندند که بتوانند دولتها را دور بزنند و به‌طور مستقیم با مردم کار کنند، اما مأموریت تمامی آژانسهای بین‌المللی، آنان را وادار می‌کند که فقط با دولتها سر و کار داشته باشند و در سیاستهای داخلی آنها دخالت نکنند. تنها راه‌حلی که در اختیار دارند «پایبندکردن» دولتها از طریق شرط قائل‌شدن برای اعطای کمک به توسعه است - یعنی محدودکردن فساد از طریق تضعیف حاکمیت دولت. حتی برای مقابله با مسائل اجتماعی مثل فقر یا مهاجرت، بانک جهانی باید بدین ترتیب پروژه‌هایش را متناسب و هماهنگ با نظام جهانی کند. در نتیجه، هم‌چنان که در بخش سوم خواهیم دید، پروژه‌هایی که از حمایت بانک برخوردار می‌شوند، مورد انتقادهای فراوان، به‌ویژه در زمینه اعطای وام به دولتها، قرار می‌گیرند.

حال باید کمی به عقب برگردیم و موارد اختلاف و ماجراهای خانوادگی را که باعث تفرقه صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و سایر آژانسهای فوق ملی شده‌اند مورد توجه قرار دهیم تا آن تصویر کلی را که دربرگیرنده همه این نهادها در ورای منازعات و تقابلهایشان است، دریافت کنیم. اختلافهای موجود در طرز کار و فرهنگ نهادها ایجاد نمی‌کنند که این نهادها به‌نحو متضاد عمل کنند. در تحلیل نهایی فعالیت آنها را یک جبر کلی تعیین و هماهنگ می‌کند، جبر ناشی از این واقعیت که این نهادها مشروعیت خود را از هدفهای سیاسی‌یی می‌گیرند که برای آن به‌وجود آمده‌اند - یعنی بناکردن یک نظام لیبرال برای بازار جهانی سرمایه‌داری. یک مثال فرضی بیاوریم: اگر دو کشور دچار بحران اقتصادی باشند و نتایج بدی ارائه کنند، ممکن است صندوق بین‌المللی پول شرایط انقباضی

بسیار سختی را بر کشوری تحمیل کند که خطر بزرگتری برای نظام نئولیبرال جهانی شمرده می‌شود (کشوری که در آن عناصر مبارزه طبقاتی شاید نیرومند باشند، مثل مورد آرژانتین) و همان کار را با کشوری نکند که عنصری ضروری برای حفظ نظم جهانی است (مثل ترکیه، که از این پس مهره‌ی اساسی در بنای نظام امپریال در خاورمیانه شمرده می‌شود). در نتیجه بانک جهانی و سازمان جهانی تجارت کمک مالی مهم‌تر و امتیازات تجارتی بیشتری به کشور اخیر اعطا می‌کنند. پس اگر معیارها و نحوه‌های تنظیمی که این نهادها به کار می‌برند همواره یک‌شکل و هماهنگ نیستند، با این حال، به‌رغم موانع راه و منازعاتی که می‌توانند به‌وجود بیاورند، همه در چارچوب یک توافق کلی عمل می‌کنند.

در این مرحله، می‌توانیم طرح کلی طرز کار این سه سطح از فعالیت تنظیم‌کنندگی را در چارچوب ساختاری که دربرگیرنده نیروهای بازار سرمایه‌داری و نهادهای حقوقی و سیاسی است، ترسیم کنیم؛ ساختاری که اوج آن تشکیل یک حکومت نیمه‌جهانی یا یک نیمچه حکومت جهانی است. سطح اول، سطح تنظیم خودکار کنش - واکنش‌های سرمایه‌داری با هدف تأمین سود است؛ سطح دوم مستلزم وجود واسطه‌هایی بین دولت - ملت‌هاست که تفاهم در مقیاس بین‌المللی را ایجاد کند؛ سطح سوم معرف پروژه تأسیس یک اتوریته جدید جهانی است. هدف هماهنگی بین «قانون تاجران» جهانی، سیاستها و توافقه‌های ملی و منطقه‌ی در زمینه تجارت، و نهادهای مافوق ملی، دستیابی به قانونی برای اقتصاد جهانی است که نظم کنونی را حفظ و بازتولید کند. این هماهنگی، بدین ترتیب، توسط ضرورت ایجاد و حفظ شرایطی در بازار که برای اجرای قراردادهای بین شرکتها لازمند، دیکته می‌شود. به‌رغم منازعات ممکن باید به هر قیمت از منافع غنی‌ترین شرکتها و قدرتمندترین کشورها دفاع کرد. تقسیمات جهانی کار و قدرت و نیز سلسله‌مراتب‌هایی را که مشخص‌کننده بدنه سیاسی جهانی‌اند، باید حفظ کرد. به این دلیل است که ملاقات‌های شخصی در فضای کم‌سروصدا و پربرف داوس نظرگاهی را ارائه می‌دهد که درک سیستم را میسر می‌سازد. مدیران شرکتها نمی‌توانند تنها عمل کنند و همین امر برای رهبران کشورها یا نهادهای فوق ملی هم صادق است؛ آنها باید همکاری کنند.

در میان کسانی که با نهادهای اقتصادی فوق‌ملی مخالفت می‌ورزند، بعضی خواهان اصلاح یا حتی انحلال آنها هستند با این دستاویز که این نهادها کاری جز حفظ شکافها و سلسله‌مراتبهای جهانی ثروت و قدرت انجام نمی‌دهند. با این‌همه باید به یاد داشت که این نهادها فقط در پیوند با دو سطح دیگر از تنظیم اقتصاد جهانی می‌توانند کار کنند. اگر این مجموعه پیچیده را در نظر بگیریم، روشن است که حذف صندوق بین‌المللی پول یا بانک جهانی، سلسله‌مراتبهای مورد بحث را دست‌نخورده باقی خواهد گذاشت. نهاد دیگری می‌بایست در چارچوب همین ساختار جای آنها را بگیرد و وظایفشان را انجام دهد. یا، بدتر از آن، امر تنظیم شرکتهای مسلط و دولتها تخفیف یابد، و این وضعیتی است که برای سرمایه خطرناک و برای ما قطعاً فاجعه‌بار است. اصلاح نهادهای فوق‌ملی فقط تا حدودی ممکن است، چون ناچارند نظم کنونی جهانی را بازتولید کنند. تازه بدون در نظر گرفتن محدودیتهای خود سیستم، که راه هر نوع اصلاح اساسی را سد می‌کنند. این نهادها باید با رهبران کشورها و بازیگران بزرگ اقتصادی همکاری کنند تا نظم اقتصادی جهانی و سلسله‌مراتبهای درونی آن را بازتولید کنند، امری که فضای مانور آنها را بسیار کاهش می‌دهد. با این تخته‌سنگ سخت است که هر موج تلاش جدی برای اصلاح برخورد می‌کند.

«حکومت بزرگ» بازمی‌گردد

«حکومت بزرگ» هیچ‌وقت به‌واقع ناپدید نشد، اما به یقین طی سالهای اخیر، به‌ویژه در فردای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تولدی دوباره یافته است. پروژه‌های نظامی و حقوقی که در پیوند با سیاست امنیت جهانی، توسط ایالات متحده بعد از این تاریخ هدایت می‌شوند، هدفشان تا حدی تثبیت و تضمین نظم اقتصادی جهانی است. از پاره‌یی جهات، اشکال اتوریته خصوصی در اقتصاد جهانی مثل «قانون تاجران» جدید، و نیز مجموعه مکانیسمهای تجارت بین‌المللی و تعادل‌های کلان اقتصادی که مکانیسمهای نامبرده بر آنها تکیه دارند، بعد از ۱۱ سپتامبر به بحران قدم گذاشته‌اند. دولت - ملتهای عمده برای تضمین روابط اقتصادی در همه سطوح - مالی، بیمه‌ی، لجستیکی و غیره - مجبور به مداخله شده‌اند. این بحران

نشان می‌دهد که سرمایه تا چه حد نیاز به اتوریته حاکمی دارد که آن را زیر بال و پر بگیرد - و هر بار که شکافهای جدی در نظم و سلسله‌مراتب بازار به وجود می‌آید، این حقیقت تأیید می‌شود.

«حکومت بزرگ» که این نظم را حفظ می‌کند، ضرورتاً یک قدرت نظامی هم به همراه دارد. ممکن است چنین پیش‌آید که سرمایه برای گشودن بازارهای نافرمان یا تثبیت بازارهای موجود، به ارتش متوسل شود. مثلاً در آغاز قرن نوزدهم سرمایه بریتانیایی، برای تسلط بر بازار چین، نیاز به پیروزی ارتش در جنگ تریاک داشت. این امر به معنای آن نیست که هر عملیات نظامی را می‌توان با منافع اقتصادی توجیه کرد. اشتباه است اگر فکر کنیم که مداخلات نظامی آمریکا طی دهه‌های اخیر - در افغانستان، در عراق و، تا حد کمتری، در سومالی، در هائیتی و پاناما - با انگیزه دست‌یافتن به امتیازهای اقتصادی، مثل دسترسی به ذخایر ارزان قیمت نفت، صورت گرفتند. این هدفها فرعی بودند. پیوند اساسی بین عملیات نظامی و منافع اقتصادی را فقط در سطح تحلیلی بسیار کلی‌تر و فارغ از هر نوع منافع ملی خاص، می‌توان نشان داد. قدرت نظامی باید شرایط کار کردن بازار جهانی را تضمین کند، یعنی خطوط تقسیم کار و قدرتی را حفظ کند که سراسر بدنه سیاسی جهانی را می‌پیماید. اما این تلاش، غریب به نظر می‌رسد چون امنیت پیوند دوپهلویی با سود دارد. از یک سو گسترش قدرت نظامی دولت برای تضمین امنیت بازار جهانی ضرورت دارد، اما از سوی دیگر گرایش رژیمهای امنیتی، در جهت تحکیم مرزهای ملی و مقابله با مدارهای بین‌المللی تولید و تجارت است که سود بر پایه آنها بنا شده است. ایالات متحده و سایر قدرتهای نظامی، بنابراین، باید وسیله‌ی پیدا کنند تا الزامات امنیتی و سود اقتصادی را سازگار و مکمل هم کنند.

با این همه باید یادآوری کرد که نیاز به یک دولت نیرومند در خدمت اقتصاد، در هیچ حال به معنای بازگشت به مکتب کینز نیست. در رژیمهای کینزی، دولت - ملت، برای حفظ ثبات و توسعه اقتصاد، مکانیسمهای وساطت منازعات و منافع طبقه کارگر را ارائه می‌داد، امری که سبب افزایش تقاضای اجتماعی می‌شد. اشکالی از حاکمیت که امروزه ظاهر شده‌اند، به عکس، کاملاً در طرف سرمایه قرار

دارند و فاقد هر نوع مکانیسم واسطاتی هستند که بتوانند رابطه تضادآمیزی را که سرمایه با کار دارد، تنظیم کند. در این خصوص جالب است توجه کنیم که وقتی ریسک، مشخصه اجتماعی غالب در فعالیت و رشد اقتصادی و به‌طور کلی در مجموعه روابط اجتماعی می‌شود، موضع سرمایه تا چه حد دوپهلو و مبهم است. دنیا جای خطرناکی است و نقش «حکومت بزرگ» و مداخله نظامی کاهش خطرات و تولید امنیت با حفظ نظم امور است.

«حکومت بزرگ» در قلمرو تنظیم اقتصادی هم لازم است، با آن که مداخله‌اش در این زمینه در حال حاضر، به همان اندازه نقش نظامی غریب و خلاف انتظار است. همان‌طور که ۱۱ سپتامبر هشدار خشن و ناگهانی در مورد نیاز به امنیت بود، رسوایی انرون (Enron) هم ضرورت مبارزه دولتی با فساد را یادآوری می‌کرد. اهمیت این ماجرا فقط در شمار زیاد سرمایه‌گذاران خسارت‌دیده و روابطی که رهبران سیاسی دست‌اول با این شرکت داشتند نیست، بلکه قبل از هر چیز ناشی از این امر است که پراتیک‌های اقتصادی مربوطه نه تک‌موردی از فساد، بلکه یک پدیده عمومیت‌یافته و یک نحوه جاری مدیریت تلقی می‌شدند. مدیران انرون و حساب‌رسان آرتور آندرسن بی‌شک تنها کسانی نیستند که به این‌گونه اشکال جعل خبر استراتژیک دست می‌زنند، شاید هم دست‌آخر تعجبی نداشته باشد که فساد در طی دوران فترت عمومیت یافته باشد. ضعف تنظیم‌های حقوقی کشوری، غلبه داشتن قواعد ضمنی بر معیارهای قانونی و نیز نوعی حکومتگری توأم با ضعف، به کامروا کردن کسانی که در کمین سود نشسته‌اند، کمک می‌کنند. هر بار که یک رژیم جای خود را به رژیم دیگری می‌دهد، هنگامی که قوانین سابق از اعتبار افتاده‌اند و قوانین جدید هنوز اثر اجرایی پیدا نکرده‌اند، فساد به پیروزی می‌رسد. مبارزه با فساد، که در آن وقت به عهده «حکومت بزرگ» می‌افتد، خلاف انتظار به نظر می‌رسد، زیرا اقدام این حکومت به تنظیم پراتیک‌های اقتصادی رایج را که به‌وجودآورنده سود هستند، مختل می‌کند. فاجعه انرون فقط مربوط به حساب‌های دستکاری شده نبود، بلکه به پراتیک‌های سوداگرانه مخاطره‌آمیز در زمینه قراردادهای مدت‌دار در قلمرو انرژی هم - که نتایج مستقیمش در بازار انرژی کالیفرنیا مصیبت‌بار از آب درآمد - مربوط بود. می‌توان ارزیابی بیش از

اندازه ارزشهای بورس را نوع دیگری از فساد دانست که دولتها موظف به مبارزه با آنهاند. رئیس فدرال رزرو و رؤسای بانکهای مرکزی باید افراطهای غیرمنطقی بازار را آرام کنند، بی آن که اختلالی در سود ایجاد شود. به گفته تاسیت وقتی جمهوری توسط فساد خورده می شود، شمار قوانین از هر زمان دیگر بیشتر می گردد؛ و وقتی فساد خود یکی از مهره های اساسی سیستم باشد، از این قوانین، با همه کثرتشان، در زمینه مبارزه با فساد کاری ساخته نیست.

مسئله فساد، وقتی شامل عملیات نظامی می شود که پروژه های «گذار دموکراتیک» یا «ملت سازی» (nation building) را همراهی می کنند، باز هم بیشتر خلاف انتظار جلوه می کند. این نوع پروژه ها فقط ایجاد رژیم های باثبات و آرامش طلب را مدنظر ندارند، بلکه این رژیم ها باید، به مثابه اعضای بدنه سیاسی جهانی، در سیستم اقتصادی و سیاسی جهانی ادغام هم بشوند (و معمولاً با موقعیت زیردست). در این زمینه، نمادین ترین نمونه پروژه های «ملت سازی» معاصر، ادغام اتحاد شوروی سابق در بازار سرمایه داری جهانی است. در حالی که اقتصادهای سابق شوروی طبق تقسیمات جهانی کار و قدرت شکل گرفته بودند، توزیع دوباره صنایع دولتی خصوصی شده و صدور مجوزهای انحصاری واردات - صادرات برحسب علایق خانوادگی و سیاسی، منشأ ثروتهای عظیمی شد که محدود زمامداران جدید اندوختند. در همان زمان انجمن های نیرومند مافیایی کنترل طیف گسترده ای از فعالیتهای جنایی را به کنترل خود درآوردند. معلوم شد که «گذار دموکراتیک» مترادف فساد است. این فساد می تواند با نیاز به ایجاد رژیم های سیاسی باثبات در تعارض قرار گیرد. اما از سوی دیگر ادغام آنها را در بازار جهانی تسهیل می کند. بنابراین جای تعجب نخواهد بود اگر چنین شکل هایی از فساد، طی روندهای طولانی «ملت سازی»، در افغانستان یا در عراق هم ظاهر شوند.

زندگی در بازار

یکی از مبرم ترین وظایف «حکومت بزرگ» عبارت است از حفاظت از مالکیت خصوصی. همراه با مالکیت، دزدی، جعل، فساد، خرابکاری و یک رشته تجاوزات نیز به وجود آمده اند. بدیهی است که تمامی اشکال منقول مالکیت

مادی (اتومبیل، جواهر و غیره) همواره در معرض خطر دزدی قرار دارند. اشکال غیرمنقول مالکیت نیز به سهم خود در معرض خرابکاری یا آسیب دیدن هستند. هیچ شکلی از مالکیت، حتی زمین که مطمئن‌ترین آنهاست، نیست که در معرض ناامنی نباشد. به بیان دیگر مالکیت خصوصی، هر ماهیتی که داشته باشد، همواره به حفاظت پلیسی نیاز دارد. با این‌همه امروز شاهد افزایش مالکیت غیرمادی هستیم. این مالکیت، که فرآرتر و کمتر قابل کنترل است، مسائل تازه‌یی را در زمینه امنیت مطرح می‌کند. به تدریج که مالکیت ظریف‌تر و اثیری‌تر می‌شود، از بند تمامی مکانیسم‌های حفاظتی موجود می‌گریزد و تلاش بیشتری را از سوی اتوریتته حاکم طلب می‌کند.

مخاطرات فزاینده‌یی که مالکیت غیرمادی با آنها روبه‌روست به‌طور عمده ناشی از خودکیفیتی هستند که باعث سودمندی و ارزش کالاهای غیرمادی می‌شود. نرم‌افزارهای انفرماتیک و بانکهای اطلاعاتی، بدین ترتیب، به سبب پیوندهای متقابل بین تمامی اجزای سیستم‌های انفرماتیک، در معرض خرابی یا اختلال قرار دارند. «ویروس»ها، «کرم»ها و خسارات ناشی از آنها کاملاً معرف شکلی از خرابکاری هستند، زیرا همانند چوب لای چرخ، که مانع گردش چرخ‌دنده‌های ماشین می‌شود، توان تخریبی آنها هم بر خود نحوه کار ماشین تکیه دارد. اما آنها معرف خطری جدی‌ترند و مسائل مشکل‌تری را از جهت امنیتی مطرح می‌کنند، چرا که مستلزم هیچ نوع نزدیکی فیزیکی نیستند.

مالکیت غیرمادی، بیش از تخریب یا فسادش، در معرض خطر قابلیت بازتولید خودش قرار دارد. این قابلیت، خود مالکیت را تهدید نمی‌کند، اما خصلت خصوصی آن را نابود می‌کند. بازتولید غیرقانونی کالاهای غیرمادی می‌تواند موارد بی‌شماری را دربرگیرد: متون نوشته، نرم‌افزارها، محتویات سمعی و بصری و غیره. این اشکال بازتولید امری واضح به‌نظر می‌رسند چرا که سودمندی اقتصادی و اجتماعی این کالاهای غیرمادی دقیقاً ناشی از آن است که به‌آسانی و با هزینه کم، با استفاده از تکنیک‌هایی از چاپ گرفته تا شیوه دیجیتالی و فتوکپی، قابل بازتولیدند. قابلیت بازتولید، که ارزش این کالا را به آنها می‌دهد، درست همان چیزی است که خصلت خصوصیشان را تهدید می‌کند. البته بازتولید هیچ ربطی

به اشکال سنتی دزدی ندارد، چرا که کالا از صاحبش گرفته نمی‌شود، به‌عکس باعث افزایش کالاهای در گردش می‌شود. به‌طور سنتی، مالکیت خصوصی بر منطق کمیابی استوار است - یک کالای مادی نمی‌تواند در آن واحد در دو جای مختلف باشد؛ اگر مال شماست، پس مال من نیست، و غیره - اما قابلیت بی‌حد بازتولید، که مشخصه مالکیت غیرمادی است، با تمامی این نمودهای کمیابی در تعارض است (۲۰). مورد ناپستر (Napster) جالب توجه است چون مسأله شکل اجتماعی بازتولید را مطرح می‌کند. سایت ناپستر به بسیاری از کاربران پلافرمی را ارائه می‌کرد که امکان می‌داد آهنگهایی را که به شکل مجموعه mp3 ضبط شده‌اند، به‌طور رایگان گوش بدهند و کپی‌برداری کنند. در طول روند این مبادله، موسیقی خصلت خصوصی مالکیتش را از دست می‌داد و اشتراکی می‌شد. چنین موردی از درکهای سنتی ما از دزدی یا گردنه‌گیری فراتر می‌رود، چون دیگر با کالایی سروکار نداریم که از مالکی به مالک دیگر منتقل می‌شود، بلکه با تجاوز به خصلت خصوصی خود مالکیت - یا نوعی گردنه‌گیری اجتماعی - سروکار داریم. اگر سرانجام سایت ناپستر، به بهانه این که تجاوز به حق مؤلف را تسهیل می‌کند، بسته شد، اینترنت پر از متن‌ها، خبرها، تصاویر و شکل‌های غیرمادی دیگری از مالکیت خصوصی است که به‌طور غیرقانونی در دسترس همگان و قابل بازتولید به‌طور رایگان‌اند.

فعالیت پلیس و توسل به زور برای برقراری و حفظ مالکیت خصوصی، فقط یک نقش دست‌دوم می‌تواند داشته باشد. برای رسیدن به این هدف، دولت باید قبل از هر چیز نه به زور بلکه به حق متوسل شود، یعنی به ساختار حقوقی که این مالکیت را مشروعیت ببخشد. شکل‌های جدید مالکیت، برقرار کردن مکانیسم‌های حقوقی وسیعی را طلب می‌کنند تا به آنها مشروعیت ببخشند و از آنها حمایت کنند. بسیاری از اشکال مالکیت غیرمادی ممکن است در چارچوب معیارهای رایج، ناعادلانه به‌نظر برسند و بنابراین نوآوری‌های حقوقی چشمگیری را طلب کنند. و درست با چنین وضعی است که در زمینه «بیو-مالکیت»، یعنی وقتی اشکالی از زندگی به مالکیت خصوصی درمی‌آیند، امروز روبه‌رو هستیم. البته موجودات زنده، به‌طور انفرادی، مدت‌های دراز است که می‌توانند به‌عنوان

ملک خصوصی تلقی شوند، ولی در این جا دعوا بر سر شکلی کلی تر از تصاحب موجود زنده است. می توان یک، ده، صدگاو هولشتاین یا درخت سیب مکینتاش داشت، اما نمی توان مالک شکلی از زندگی موسوم به گاو هولشتاین یا درخت سیب مکینتاش شد. این اشکال به طور سنتی جزئی از طبیعت شمرده می شوند و نمی توانند عنوان ملک پیدا کنند. مشهورترین و جنجال برانگیزترین نمونه «بیومالکیت» بی شک مورد موش سرطان زاست که تا امروز تنها حیوانی است که به ثبت رسیده است. آزمایشگاه دوپن با همکاری دانشگاه هاروارد، با پیوند زدن ژن انسانی مسئول سرطان به یک موش، موش سرطان زا به وجود آورده است. این موش که بدین ترتیب زمینه مساعد برای پروراندن غده های سرطانی را دارد، در تحقیقات سرطان شناختی مورد استفاده قرار می گیرد (۲۱). دوپن این موشها را به عنوان ابزار تحقیق می فروشد، اما تازگی ماجرا در این است که دوپن نه تنها صاحب موشها بلکه هم چنین صاحب نوع این موش است.

سابقه یی که از نظر حقوقی، مالکیت خصوصی نوعهای موجودات زنده را ممکن ساخت، یک حکم دادگاه عالی آمریکا بود که در سال ۱۹۸۰ اجازه داد روندی که ایجاد یک موجود جدید را میسر می سازد و هم چنین خود موجود پدید آمده، به ثبت برسند. در سال ۱۹۷۲ یک متخصص میکروب شناسی، پس از آن که به یک باکتری دست یافت که می توانست مولکولهای نفت خام را تجزیه کند، و این نوآوری دورنمای کاربردهای مفیدی را برای مبارزه با آلودگیهای دریایی می گشود، به نام شرکت جنرال الکتریک تقاضای ثبت کرد. اداره ثبت اختراعات و اکتشافات و مارکها، تقاضای ثبت برای روند تولید باکتریها و نیز برای روش انتقال آنها در لابه لای کاه به دریا را پذیرفت، ولی با به ثبت رساندن خود باکتریها مخالفت کرد. اداره مزبور در واقع بر این نظر بود که چون این موجودات ریز محصول طبیعت شمرده می شوند، نمی توانند به ثبت برسند. اما دادگاه عالی تشخیص داد که این مقوله شامل باکتریهای مورد بحث نمی شود. چرا که حقوقی که میکروب شناس تقاضا داشته، نه مربوط «به یک پدیده طبیعی تاکنون ناشناخته، بلکه مربوط به روندی غیر طبیعی از تولید یا ترکیبی از طبیعت - هوشمندی انسانی» بوده است (۲۲). از نظر دادگاه این باکتریها به طبیعت تعلق نداشتند چون محصول

کار انسان بودند. درست با همین منطق است که بعداً به ثبت‌رساندن شکل‌های دیگری از زندگی، نظیر موش‌های سرطان‌زا، توجیه شده‌اند.

نوآوری حقوقی که حمایت از این شکل مالکیت غیرمادی خصوصی را ممکن می‌گرداند، براساس به‌رسمیت‌شناختن کار غیرمادی استوار است. به بیان دیگر آن‌چه را ما بخشی از طبیعت، و بنابراین، ملک همگانی تلقی می‌کردیم، در واقع اکنون محصول کار و اختراع انسانی می‌شود و می‌تواند به مالکیت خصوصی درآید. این نوع نوآوری‌ها و گسترش دفاع حقوقی از مالکیت خصوصی وسیع از کالاها را دربرمی‌گیرد. یکی از پیچیده‌ترین و بحث‌انگیزترین زمینه‌های این کاربرد، مالکیت اطلاعات ژنتیکی است. یادآوری یکی از مشاجره‌انگیزترین موارد تصاحب اطلاعات ژنتیکی انسان برای هدف‌های تحقیقاتی و درمانی در پزشکی، خالی از فایده نیست. در سال ۱۹۷۶ یکی از بیماران مرکز بیمارستانی دانشگاه کالیفرنیا مبتلا به لوسمی تریکو لکوسیتی، تحت درمان قرار گرفت. پزشکان مشاهده کردند که خون او خواص ویژه‌ی دارد که می‌تواند به پیشرفت درمان لوسمی کمک کند، و در سال ۱۹۸۱ اجازه یافتند به نام دانشگاه کالیفرنیا، یک خط سلول T - یعنی یک سکانس اطلاعات ژنتیکی - را که از نمونه خون آن بیمار تهیه کرده بودند، به ثبت برسانند. ارزش بالقوه فرآورده‌های جانبی سه میلیارد دلار تخمین زده شد. بیمار از دانشگاه شکایت کرد و مدعی شد که دانشگاه حق نداشته سلول‌های T او و اطلاعات ژنتیکی مربوط به آن را تصاحب کند، اما دادگاه ادعای او را رد کرد. دادگاه نظر داد که دانشگاه مالک مشروع خط سلول‌های مزبور است و استدلالش این بود که ارگانیسمی که به‌طور طبیعی آن را تولید کند، قابل ثبت نیست (و شکایت هم بر همین اساس شده بود)، اما در مورد اطلاعاتی که دانشمندان می‌توانند از آن حاصل کنند چنین حکمی صادق نیست، چرا که این اطلاعات محصول ابتکار انسانی هستند (۲۳).

همین استدلال حقوقی مبتنی بر همین شناسایی کار غیرمادی، انگیزه تصمیم‌گیریهایی در مورد مالکیت اطلاعات ژنتیکی گیاهان، و در تحلیل آخر مالکیت نوع‌ها و بذرهای گیاهان است. در این زمینه، «جنگ بذرها» که شمال و جنوب را بر سر مالکیت خصوصی برخی از انواع گیاهان در برابر هم قرار

داد، بسیار روشنگر است (۲۴). کشورهای شمال درحالی که از نظر میراث ژنتیکی گیاهی فقیرند، اکثریت انبوه امتیازنامه‌ها در مورد انواع گیاهان را در اختیار دارند. کشورهای جنوب صاحب میراث ژنتیکی بزرگی هستند، ولی از نظر امتیازنامه فقیرند. به علاوه بسیاری از امتیازنامه‌های شمال به «ماده اولیه ژنتیکی» مربوطند که در گیاهان جنوب وجود دارند. غنای شمال به وجود آورنده سود است، درحالی که غنای جنوب چیزی به وجود نمی‌آورد، چرا که به عنوان میراث مشترک بشریت تلقی می‌شود. بنیادهای حقوقی مالکیت خصوصی انواع گیاهان با آنهایی که برای ارگانسیمهای زنده دیگر، مثل باکتریهای نفت‌خوار یا موشهای سرطان‌زا، به کار برده می‌شوند، فرق اساسی ندارند و به طور صریح به کار ارجاع می‌دهند. گیاهان، انواع گیاهی و ژرموپلاسماها (اطلاعات ژنتیکی نهفته در بذر) اگر دیگر متعلق به طبیعت نباشند و محصول کار انسان تلقی شوند، می‌توانند به مالکیت خصوصی درآیند (۲۵).

مسئله مالکیت امروزه در قلب مباحثات درباره غذاهای تغییر یافته از نظر ژنتیکی است. عده‌یی درباره خطرات «بدغذایی» برای سلامتی ما و نظام طبیعی امور، هشدار می‌دهند. همانها با آزمایش انواع جدید گیاهان مخالفت می‌ورزند، به این بهانه که نباید به طبیعت یا به تمامیت بذر تجاوز کرد (۲۶). به نظر ما این نوع استدلال بوی استدلال مذهبی درباره خلوص و دست‌نخوردگی را می‌دهد. ما به عکس، عقیده داریم که طبیعت و زندگی هم‌اکنون مصنوعی شده‌اند و این امر در عصر کار غیرمادی و تولید بیوپولیتیکی کاملاً روشن است. بدیهی است معنای این حرف آن نیست که هر تغییری خوب است. کشتهای تغییر یافته از نظر ژنتیکی، مثل همه غولها، می‌توانند خوش‌یمن یا زیانبار به حال جامعه باشند. بهترین تضمین عبارت است از هدایت آزمایشها تحت کنترل دموکراتیک و عمومی، امری که دقیقاً با مالکیت خصوصی بذر در تعارض قرار دارد. ما امروزه، به‌ویژه نیاز به بسیجهایی داریم که مداخله دموکراتیک در روند علمی را امکانپذیر کنند. هم‌چنان که در آغاز اپیدمی ایدز، فعالان متعلق به گروههایی هم‌چون اکت-آپ (Act-up)، با تکیه بر ارزیابی کارشناسانه خودشان، با حق کنترل انحصاری بر تحقیقات و سیاستهای عمومی، که دانشمندان به خود اختصاص داده بودند،

دراقتادند، باید که فعالان امروزی، متخصص تغییرهای ژنتیکی و اثراتشان شوند تا این روندها را به روی نوعی کنترل دموکراتیک باز کنند(۲۷). از سوی دیگر تغییرات ژنتیکی، صدور امتیازنامه‌های فراوانی را به دنبال آورده که حق کنترل راه، که در سابق به دهقانان تعلق داشت، حال به شرکتهای چندملیتی کشاورزی - غذایی واگذار کرده است. تغییرات مزبور، بدین ترتیب، یک اهرم اساسی در روند تمرکز کشاورزی را تشکیل می‌دهند که پیش‌تر از آن سخن گفتیم. به بیان دیگر دعوی اساسی بر سر آن نیست که طبیعت انسانها تغییر کند، بر سر آن است که خود طبیعت دیگر مشترک نباشد و به ملکی خصوصی، زیر کنترل انحصاری مالکان جدیدش مبدل شود.

سرانجام باز هم منطق کار غیرمادی است که اساس حقوقی دعوها در مورد مالکیت شناخته‌های سنتی را تشکیل می‌دهد. به‌عنوان مثال می‌توان مورد درخت نیم (Neem) در هند را در نظر گرفت. طی قرن‌ها دهقانان هندی دانه‌های این درخت را خرد می‌کردند و در کشتزارهای خود می‌پراکندند تا کشتهای خود را از تجاوز حشرات حفظ کنند. «نیم» یک حشره‌کش طبیعی و غیرسمی است که به گیاهان زیان نمی‌رساند. در سال ۱۹۸۳ یک شرکت شیمیایی چندملیتی به نام W.R.Grace and Company موفق می‌شود حشره‌کشی را که از ماده نیم تهیه کرده بود و در مورد طبیعی و غیرسمی بودن آن تبلیغ می‌کرد، به‌ثبت برساند. امتیازنامه مزبور در دادگاههای آمریکا مورد اعتراض قرار گرفت ولی بی‌نتیجه ماند. در واقع بین سالهای ۱۹۸۵-۱۹۹۸ بیش از ۴۰ فرآورده از ماده «نیم» از طرف سازمانهای هندی یا غیرهندی امتیازنامه دریافت کردند(۲۸). در موردی مشابه، مرکز بیمارستانی دانشگاه میسی‌سی‌پی توانست «کاربرد تورمریک (Turmeric) در التیام زخم» را در سال ۱۹۹۵ به‌ثبت برساند. در هند نسل‌های پیاپی به‌طور سنتی پودر تورمریک را برای درمان بریدگیها و زخمها به‌کار می‌برده‌اند. در ۱۹۹۶ شورای تحقیقات علمی و صنعتی هند به‌اعتبار امتیازنامه اعتراض کرد و موفق به لغو آن شد. علت این لغو کردن، امّا، کاربرد رایج تورمریک در هند نبود. در واقع مقامهای قضایی آمریکا اجباری ندارند که اعتبار دانشهای سنتی در خارج از ایالات متحده را قبول کنند، مگر این‌که در انتشارات

علمی به رسمیت شناخته شده باشند و از آنها نام برده شده باشد. جالب بودن این مورد به سبب آن است که رفتارهای متفاوت در برابر شناخته‌های سنتی و علمی را نشان می‌دهد. سیستم قضایی، موقعیت حقوقی «کار» را برای فعالیت علمی رسمی قائل است و فقط محصولات آن را قابل مالکیت می‌شناسد. شکل‌های سنتی تولید دانش به‌عنوان کار شناخته نمی‌شوند و بنابراین محصولاتشان میراث مشترک بشریت به‌شمار می‌آیند (۲۹).

در تمامی این موارد، اعتبار حقوقی شکل‌های جدید اموال - موجودات ریز، جانوران، گیاهان، بذرها، دانش‌های سنتی - بر موقعیت آنها به‌عنوان محصول تکیه دارد، به‌ویژه محصولاتی که شکل دانش، اطلاعات یا کد داشته باشند. این منطق حقوقی در دو مرحله عمل می‌کند: در حدی که اشکال زندگی توسط یک کد مشخص می‌شوند و این کد تولید شده است، تولیدکننده کد می‌تواند مدعی مالکیت این اشکال زندگی شود.

در گزنده‌ترین انتقاداتی که از گسترش کنونی مالکیت غیرمادی و بیو-مالکیت صورت می‌گیرد، ادعا می‌شود که خصوصی کردن آن‌چه مشترک است، مخالف مصالح عمومی است. در مقابل، یکی از دلایل سنتی به نفع مالکیت خصوصی اموال غیرمادی آن است که بگویند چنین امری خلاقیت را پرورش می‌دهد. بدین ترتیب بود که توماس جفرسون، برای حمایت از نوآوری تکنولوژیک، صدور امتیازنامه را در نظر گرفت، درحالی‌که امروز، مأموریت سازمان جهانی اموال فکری، که به ملل متحد وابسته است، پیشبرد خلاقیت و ابتکار از طریق حمایت از مالکیت فکری است (۳۰). با این‌همه باید گفت که مالکیت خصوصی، با محدود کردن دسترسی به افکار و اطلاعات، خلاقیت و نوآوری را مختل می‌کند. در زمینه تکنولوژی‌های خبری، پژوهشگران و کاربران مدام تأکید کرده‌اند که خلاقیتی که انگیزه انقلاب سیبرنتیک و ایجاد گسترش اینترنت شد، بر درجه‌ی خارق‌العاده از گشایش و دسترسی به اطلاعات و تکنولوژی‌ها تکیه داشت. این دسترسی - به ارتباط‌های فیزیکی، کدها، محتواها - امروز در حال ناپدید شدن است. خصوصی کردن «مشترک‌ها» الکترونیکی، مانعی برای هرگونه نوآوری در آینده است (۳۱). وقتی ارتباط تکیه‌گاه تولید است، خصوصی کردن

فوراً خلاقیت و بارآوری را محدود می‌کند. به‌همین ترتیب، دانشمندانی هم که در زمینه‌های میکروشناسی، ژنتیک و رشته‌های وابسته به آنها کار می‌کنند، می‌گویند نوآوری‌های علمی و پیشبرد دانش به همکاری نامحدود و مبادله آزاد اندیشه‌ها، تکنیک‌ها و اطلاعات بستگی دارد. به‌طور کلی دورنمای درآمد ناشی از امتیازنامه‌ها نیست که دانشمندان را به نوآوری وامی‌دارد، هر چند برای شرکتها و دانشگاه‌هایی که آنان را استخدام می‌کنند، دورنما همین است.

اتفاقی نیست که بسیاری از متخصصان مالکیت فکری و مسائلی که اینترنت به میان آورده، از «مشترک‌ها»ی خلاقیت الکترونیکی یا از «حصاربندهای جدید» شبکه صحبت می‌کنند، چرا که وضع کنونی بی‌شباهت به دوره آغاز رشد سرمایه‌داری نیست. اگر روند خصوصی‌سازی نئولیبرال ادامه یابد، ممکن است دوران ما سرانجام به دوران باروک شباهت پیدا کند که بحران رنسانس در اروپا باعث ایجاد آن شد. وقتی روشن‌بینی منطقی و رئالیسم پرشوری که مشخصه «بشریت جدید» رنسانس بود به‌پایان رسید، باروک مجبور شد به شکل‌هایی از بیان، رابطه و استتیک متوسل شود که بر اغراق و جعل استوار بودند. اما در پس تغییرات سبک و شیوه، فریبکارهای کلامی و خیانت به اساس هستی‌شناسنامه دانش، یک درام تاریخی عمیق‌تر در جریان بود: بحران نخستین مراحل رشد کارگاهها، سقوط سریع بارآوری کار و، به‌نحوی باز هم گویاتر، بازگشت کشاورزی به روابط فئودالی و خصوصی‌کردن قطعی قسمت‌های عمومی املاک و کاخها. طی دوران باروک آغاز خوش بورژوازی کارگاهی و «فضیلت» آن به «بخت بلند» عده‌ی معدود خلاصه می‌شد، درحالی‌که آینده، در میان طبقات جدید تولیدکنندگانی که رشد بورژوازی به‌وجود آورده بود، ترسی عمومی برمی‌انگیخت. خصوصی‌کردنهای دوران حاضر رنگ و بوی خاص باروک و نوفئودالی دارد، چه از نظر خصوصی‌کردن دانشها، اطلاعات، شبکه‌های ارتباطی، روابط عاطفی، کدهای ژنتیک و چه خصوصی‌کردن منابع طبیعی. بارآوری بیوپولیتیک بیشماران، بدین ترتیب، از طریق روندهای خصوصی‌سازی کند و متوقف می‌شود.

منطق حکمفرما بر آغاز رشد سرمایه‌داری، حد دیگری هم در توسعه مالکیت غیرمادی و بیومالکیت تعیین می‌کند که در پیوند با دارندگان حق مالکیت است.

به‌طور سنتی، حق مالکیت در سرمایه‌داری مبتنی بر کار است: کسی که با کار خود کالایی تولید می‌کند، حق تصاحب آن را دارد. من یک خانه می‌سازم. پس آن خانه متعلق به من است. هم‌چنان که دیدیم، این منطق کار، در اختلاف‌های جدید بر سر مالکیت، اهمیت اساسی دارد: وقتی یک قاضی حکم می‌کند که یک باکتری، یک بذر، یک حیوان، ملک مشروع دانشمندی است که آنها را به‌وجود آورده، این منطق کار را باز می‌یابیم. در واقع بین این واقعیت که کار انسان بیش از پیش گرایش به تولید مستقیم اشکال زندگی و شناختها در قلمرو تولید غیرمادی دارد، و این واقعیت که شماری روزافزون از اشکال زندگی و شناختها خصوصی می‌شوند، یک رابطه ناگزیر وجود دارد. در تمامی قلمرو تولید غیرمادی، با این‌همه، حق یا عنوان مالکیت توسط همان منطقی که سرچشمه آن است، از اعتبار می‌افتد، چون کاری را که دستاوردهایش خصوصی شده‌اند، نمی‌توان به هیچ فرد خاص یا حتی گروهی از افراد منتسب کرد. کار غیرمادی بیش از پیش به‌صورت فعالیت مشتری‌کلویه می‌کند که به همکاری مداوم بین تولیدکنندگان بیشمار مشخص می‌شود. به‌عنوان مثال چه کسی اطلاعات کد ژنتیکی را تولید می‌کند؟ چه کسی شناخت کاربردهای طبی یک گیاه خاص را تولید می‌کند؟ در هر دو مورد اطلاعات و شناخت البته محصول کار، تجربه و هوشمندی انسانند، اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان این کار را به یک فرد تولیدکننده نسبت داد. باز هم این خود دانشمندان هستند که گویاترین شهادتها را در مورد خصلت جمعی و تعاونی دستاوردهای معرفتی می‌دهند. این روند عام تولید دانش هم‌چنین تمامی زمینه‌های دیگر تولید غیرمادی و بیوپولیتیکی را مشخص می‌کند. به‌نظر جان لاک، کاری که به‌وجودآورنده مالکیت خصوصی است، امتداد بدن است، اما این بدن امروزی بیش از پیش مشترک شده است. توجیه حقوقی مالکیت خصوصی را ماهیت مشترک و اجتماعی تولید محدود می‌کند. وقتی حق یا عنوان مالکیت سنتی سرمایه‌داری شروع به سقوط می‌کند، برای حفظ مالکیت خصوصی معمولاً چیزی جز قهر باقی نمی‌ماند.

به‌نظر می‌رسد که تناقضهای مالکیت غیرمادی تمامی انتقادهای تند بشردوستانه مارکس جوان از مالکیت خصوصی را دوباره باب روز کرده است. او

می‌نویسد «مالکیت خصوصی ما را چنان ابله، تنگ‌نظر کرده است» که ما تمامی شکل‌های بودن را مورد تحقیر قرار می‌دهیم تا تنها به دریافت داشتن بچسبیم (۳۲). مالکیت خصوصی تمامی توانایی‌های انسانی را به فساد می‌کشد، از شناخت و اندیشه گرفته تا احساس و عشق و خلاصه سراسر زندگی. مارکس، با این‌همه، توضیح می‌دهد که خواستار بازگشت به شکل مالکیت اشتراکی اولیه نیست. تمامی حرف او در اطراف یک تضاد در منطق سرمایه است که سمت‌وسوی حل آن در آینده را مشخص می‌کند. از یک‌سو حق مالکیت خصوصی در سرمایه‌داری به کار انفرادی در تولید تکیه دارد، اما از سوی دیگر سرمایه مدام شکل‌های جدیدی از تولید جمعی و تعاونی را وارد صحنه می‌کند: ثروتی که به‌طور جمعی توسط کارگران تولید می‌شود، به مالکیت خصوصی سرمایه‌دار درمی‌آید. این تضاد در قلمرو کار و مالکیت غیرمادی باز هم تشدید می‌شود. مالکیت خصوصی با القای این فکر به ما که هر چه دارای ارزش است باید به‌طور خصوصی تصاحب شود، ما را به حماقت می‌کشاند. اقتصاددانان بی‌وقفه تکرار می‌کنند که یک کالا را نمی‌توان به‌نحوی مؤثر حفظ کرد یا مورد استفاده قرار داد مگر آن‌که در مالکیت خصوصی قرار گیرد. در واقع دنیای ما به‌طور عمده از رژیم مالکیت خصوصی می‌گریزد و زندگی اجتماعی ما هم به همین بستگی دارد. کالاهای جدیدی که عبارت باشند از اطلاعات ژنتیکی، شناختها، گیاهان و جانوران، شکل سنتی مالکیت خصوصی را به خود می‌گیرند. ما شاهد خلع مالکیت از «مشترک» هستیم. با این‌همه اگر زبانها، شکل‌های بیان، حرکات، روش‌های حل منازعات، شیوه‌های دوست‌داشتن و غالب اعمال حیاتی مشترک نبودند، ما در ناتوانی روزمره از تعامل و ارتباط قرار می‌گرفتیم. و اگر انباشت عظیم شناختها، اطلاعات و روشها مشترک نمی‌بود، علم از پیشرفت بازمی‌ماند. زندگی اجتماعی به اشتراک وابسته است. شاید روزی برگردیم و به عقب نگاه کنیم تا بفهمیم چقدر ابله بودیم که گذاشتیم مالکیت خصوصی این‌همه از شکل‌های ثروت را به انحصار خود درآورد، مانع بر سر راه نوآوری ایجاد کند، فساد را رواج دهد، پیش از آن‌که وسیله پایه‌ریزی تمامی زندگی اجتماعی براساس اشتراک را بشناسیم.

آثار بیشماران

«مگر کانت در انقلاب فرانسه گذار دولت از شکل غیرارگانیک به شکل ارگانیک را نمی‌دید؟ مگر از خود نپرسید آیا حادثه‌یی وجود دارد که جز از طریق آمادگی روحی انسان قابل توضیح نباشد، به طوری که یکبار و برای همیشه “گرایش بشریت به سوی نیکی” را ثابت کند؟ جواب کانت: “این حادثه، انقلاب است.”»

فریدریش نیچه

دیدیم که چگونه بدن مولد و مشترک بیشماران به شکل بدنهٔ سیاسی سرمایهٔ جهانی درآمده و از نظر جغرافیایی توسط سلسله‌مراتب‌های کار و ثروت تقسیم شده و زیر فرماندهی یک ساختار شبکه‌مانند از قدرتهای اقتصادی، حقوقی و سیاسی قرار گرفته است. ما فیزیولوژی و آناتومی این بدنهٔ جهانی را با توجه به توپولوژی و توپوگرافی استثمار، مورد بررسی قرار دادیم. حال باید به ارزیابی امکان سازماندهی تن مولد بیشماران به‌نوعی دیگر و پیداکردن آلترناتیوی برای بدنهٔ سیاسی جهانی سرمایه‌پردازیم. ما از آغاز می‌پذیریم که تولید سوپژکتیویته و تولید اشتراک ممکن است همزیستی پیدا کنند و یک «دور صالح»* را به‌وجود بیاورند. سوپژکتیویته از خلال همکاری و ارتباط به‌وجود می‌آید، و بعد همین سوپژکتیویته به‌نوبهٔ خود در ایجاد شکل‌های جدیدی از همکاری و ارتباط شرکت می‌کند، که خود، سوپژکتیویته جدید تولید می‌کنند و الخ. در این حرکت مارپیچی،

* درمقابل «دور باطل»، معادل cercle vertueux به فرانسه

هر حرکت پیاپی از تولید سوپزکتیویته به تولید اشتراک، معرف یک نوآوری است که به واقعیت غنا می‌بخشد. شاید در همین روند تغییر شکل و تکوین است که می‌توان تشکیل بدنهٔ بیسماران را بازشناخت، بدنه‌ی اساساً جدید، بدنه‌ی مشترک، بدنه‌ی دموکراتیک. اسپینوزا از آن‌چه می‌تواند آناتومی آن باشد تصور اولیه‌ی به‌دست داده است. او می‌نویسد «بدن انسانی مرکب از تعداد بسیار زیادی فرد (با ماهیت متفاوت) است و هر یک از آن فردها خودش، فوق‌العاده مرکب است» - و با این‌همه این بیسمار بیسماران قادر است مثل یک بدن واحد عمل کند(۱). اگر قرار است بیسماران بدنی را تشکیل دهند، این بدن فقط می‌تواند یک ترکیب باز و چندوجهی باشد و هرگز به موجودیتی واحد، که به‌تبع ارگانهای سلسله‌مراتبی شده تقسیم گردیده باشد، مبدل نشود. آثار بیسماران معرف همان آمادگی و همان خصلت نیکی است که کانت در حادثهٔ انقلاب می‌بیند.

ناهنجاری جسم

جامعهٔ پُست‌مدرن به انحلال بدنه‌های اجتماعی سنتی مشخص می‌شود. این انحلال در قلب بحث بین مدرنیستها و پست‌مدرنیستها قرار دارد، بحثی که به شور و هیجانها در دنیای دانشگاهی و روشنفکری دامن زده است. مدرنیستها می‌خواهند بدنه‌های اجتماعی سنتی را حفظ و حتی احیا کنند، درحالی‌که پست‌مدرنیستها انحلال آنها را می‌پذیرند و حتی گاه جشن می‌گیرند(۲). بسیاری از مؤلفان آمریکایی، در برابر فروپاشی سازمان اجتماعی سنتی و خطر یک جامعهٔ تکه‌پاره و فردگرا، با حسرت از صورت‌بندیهای اجتماعی گذشته یاد می‌کنند. این نوع پروژه‌های بازسازی - که غالباً بر خانواده، کلیسا و میهن تکیه دارند - مدت‌های دراز سلاحهای جنگی راست بودند، ولی چپ نهادینه شده است که اخیراً جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین مدافعات را از آنها عرضه کرده است. در این زمینه می‌توان از رابرت پوتنام و توصیف مشهورش از افول سازمانهای مدنی در ایالات متحده مثال آورد. باشگاههای بولینگ یا بریج، انجمنهای مذهبی و سازمانهای مشابه، در گذشته مجاری اصلی جذب و همبستگی اجتماعی بودند. به‌نظر پوتنام، افول این گروههای مدنی و شهروندی، علامت افول عمومی تمامی اشکال چسب

اجتماعی در ایالات متحده است، افولی که در آن افراد نه فقط به‌تنهایی بولینگ بازی می‌کنند، بلکه به شیوه‌های مختلف به‌تنهایی هم زندگی می‌کنند (۳). رنگ و بوی همین حسرت جوامع گذشته را در آثاری می‌توان یافت که برای توضیح تغییرات جدید در زمینه کار، به زبان ساده نوشته شده‌اند. شکل‌های سنتی کار، مثل کار صنعتی، و از آن بیشتر، کار دستی، در ارتباط با مشاغل باثبات و نیز طیفی از مهارت‌ها بودند که به کارگران امکان می‌دادند شغلی را که با روابط اجتماعی بادوام حول محور کارشان متمرکز بود، با غرور دنبال کنند. گذار از رژیم فوردیست به رژیم پست‌فوردیست همراه با خدمات و مشاغل «قابل انعطاف»، «متحرک» و بی‌ثباتش، این فعالیت‌های سنتی و نیز اشکالی از زندگی را که از آنها سرچشمه می‌گرفتند، از بین بردند. طبق نوشته‌های مورد اشاره، این بی‌ثباتی باعث لطمه دیدن شخصیت، اعتماد، وفاداری، تعهد متقابل و پیوندهای خانوادگی می‌شود (۴). این توصیف‌های توأم با دروغ و افسوس از افول اشکال اجتماعی و جماعت‌های سنتی، انعکاس صدهایی هستند که در بخشی از چپ آمریکا بلند شده‌اند و به میهن‌دوستی فرا می‌خوانند - از خیلی پیش‌تر از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، هر چند بعد از این تاریخ این نوع فراخوانها پرطنین‌تر شده‌اند. نویسندگان مزبور عشق به میهن را به‌مثابه شکل دیگری از اشتراک (شاید هم بالاترین شکل) تلقی می‌کنند که نه‌تنها ضامن شکست دشمنان خارجی است، بلکه هم‌چون سدی در برابر گسیختگی و فردگرایی نیز، که جامعه ما را از درون تکه‌پاره کرده است، قد بر خواهد افراشت (۵). موضوع بحث چه در انجمن‌های شهروندی باشد، چه کار، چه خانواده و چه میهن، هدف‌نهایی بازسازی یک بدنه اجتماعی واحد و بنابراین، بازآفرینی خلق است.

در این حسرت برای شکل‌های اجتماعی و جماعت‌های سنتی، چپ نهادی شده اروپایی هم شریک است، اما در اروپا این احساس بیشتر از طریق تکرار بی‌ثمر آداب و رسوم زهوادررفته گروهی ابراز می‌شود تا از طریق شکوه و شکایت از انزوای اجتماعی و فردگرایی. پراتیک‌های مشترکی که پیش‌تر جزئی از فرهنگ چپ به‌شمار می‌رفتند، اینک به سایه جماعت موهومی بدل گردیده که به‌سوی خشونت بی‌دلیل گرایش دارد، چه در مورد هواداران افسارگسیخته باشگاه‌های

فوتبال، چه در مورد مراسم مذهبی کاریسمایی، چه احیای دگماتیسم استالینی و چه ظهور دوباره ضدیت با یهود، حزبها و سندیکاها، چه در جستجوی ارزشهای استوار دوران گذشته، اغلب جز به ژستهای کهنه و قدیمی نمی‌رسند، انگار که رفلکسهای خودکار در میان‌اند. بدنه‌های اجتماعی کهن که محمل آن ژستها بوده‌اند، از میان رفته‌اند. خلق غایب است.

در عین حال وقتی چیزی شبیه به خلق در آمریکا، اروپا یا جای دیگر، ناگهان وارد صحنه می‌شود، رهبران چپ نهادی شده در آن چیزی جز یک خطر بی‌شکل نمی‌بینند. جنبشهای اجتماعی نوینی که در دهه‌های اخیر ظاهر شده‌اند - از سیاست «کوویر» (Queer) که سازمانهای «اکت‌آپ» و «کوویرنیشن» در پیش گرفته‌اند تا تظاهرات آلترموندیالیست‌ها در سیاتل و جنوا - در نظر آنها نامفهوم، تهدیدآمیز و ناهنجار جلوه می‌کنند. البته درست است که با مقیاس ابزارها و الگوهای مدرنیته، اشکال اجتماعی و روندهای اقتصادی امروزی فقط می‌توانند بی‌نظم و بی‌ربط جلوه‌گر شوند. حوادث و رویدادها نه صورت‌گزارشی به‌هم‌پیوسته، بلکه بیشتر شکل عکسهای فوری جداگانه و تصویرهایی را به خود می‌گیرند که هیچ رابطه‌ی با هم ندارند. به چشم مدرن‌ها، پست‌مدرنیته به‌واقع هم‌چون پایان گزارشهای بزرگ جلوه می‌کند.

می‌بایست تمامی این حسرت گذشته را، که اگر خطرناک نباشد چیزی جز علامت یک ناکامی نیست، به کلی کنار گذاشت. به این معنی، ما درواقع «پست‌مدرن» هستیم. با نگاهی آزاد به جامعه معاصر و خالی از هر نوع حسرت برای بدنه‌های اجتماعی از میان‌رفته یا خلق غایب، ما به‌نحوی به تجربه‌کردن گوشت اجتماعی مشغولیم، گوشتی که هنوز یک بدن نیست، ولی یک ماده زنده و مشترک است. ما باید بفهمیم این گوشت چه می‌تواند باشد. موریس مرلوپوتی در بحثی فلسفی می‌نویسد «گوشت ماده نیست، روح نیست، جوهر هم نیست. برای تعریفش باید از واژه قدیمی "عنصر" کمک گرفت، به همان معنی که برای آب، هوا، خاک و آتش به کارش می‌بردند» (۶). گوشت بیسماران پتانسیل خالص است، نیروی حیاتی بدون شکل و، به این معنی، عنصر هستی اجتماعی که مدام رو به سوی کمال زندگی دارد. در این چشم‌انداز هستی‌شناسانه، گوشت

بیشماران قدرت اولیه‌ی است که توسعه مداوم وجود اجتماعی را تأمین می‌کند، و با فراتر رفتن از هر نوع معیار سیاسی - اقتصادی سنتی، ارزش به وجود می‌آورد. البته می‌توان برای مهار کردن باد، دریاها یا زمین تلاش کرد، ولی آنها از هر نوع کنترلی می‌گریزند. از دیدگاه نظام سیاسی و کنترل، گوشت اولیه‌ی بیشماران فرار است و از هر نوع تلاش برای جای‌دادنش در ارگانهای سلسله‌مراتبی یک بدنه‌ی سیاسی می‌گریزد.

این گوشت اجتماعی زنده، که بدنی را تشکیل نمی‌دهد، ممکن است ناهنجار جلوه کند. در نظر بسیاری، این بیشماران‌ها که نه خلق‌اند، نه ملت و نه حتی جماعت، معرف کانون دیگری از نامنی و هرج و مرج هستند که فروریزی نظام اجتماعی مدرنیته به دنبال آورده است. آنان در بیشماران فاجعه‌های اجتماعی پست‌مدرنیته را می‌بینند، چیزی مشابه محصولات وحشتناک دستکاری ژنتیکی که از هر نوع کنترل خارج‌اند یا پیامدهای هولناک فاجعه‌های صنعتی، هسته‌یی یا زیست‌محیطی. چیز بی‌شکل و بی‌نظم، ترسناک است. ناهنجاری گوشت علامت بازگشت به حالت طبیعی نیست، بلکه توسط جامعه ایجاد شده و شکلی از زندگی مصنوعی است. در طول دوران مدرن، بدنه‌های اجتماعی و نظام اجتماعی، دست‌کم از نظر ایدئولوژیک، خصلت طبیعی‌شان را حفظ کرده بودند، هر چند مدام در معرض تغییراتی بودند که بر آنها تحمیل می‌شد، مثلاً بر هویت‌های طبیعی که عبارت بودند از خانواده، جماعت، خلق و ملت. فلسفه‌های زندگی پرست (ویتالیست) هنوز می‌توانستند به آثار زبان‌بخش تکنولوژی، صنعتی‌شدن و کالایی‌شدن زندگی اعتراض کنند و مدعی یک نیروی حیاتی طبیعی باشند. حتی در انتقادهای مارتین هایدگر از تکنولوژی، در زمانی که زندگی پرستی به‌نوعی نیهیلیسم زیباشناسانه تبدیل شده بود، بازتاب این سنت دیرینه مقاومت اگزیستانسیالیستی را می‌توان باز یافت (۷). امروز، اما، هر نوع اشاره به زندگی فقط می‌تواند اشاره به یک زندگی مصنوعی، به یک زندگی اجتماعی، باشد.

خصلت ناهنجار، خارج از اندازه و نظم‌نیافته‌یی که معرف گوشت بیشماران است، تجسم خود را در چهره هیولای خون‌آشام پیدا می‌کند. از زمانی که برام استوکر (Bram Stoker) در انگلستان دوران ویکتوریا، کنت دراکولا را وارد

صحنه کرد، هیولای خون آشام دائماً بدنهٔ اجتماعی و به‌ویژه نهاد اجتماعی خانواده را مورد تهدید قرار داده است (۸). تهدید خون آشام در وهلهٔ نخست ناشی از میل جنسی سرشار اوست. تمایل او به جسم، سیری ناپذیر است و گزیدنیهای شهوانی او زن و مرد نمی‌شناسد، و از این راه نظم دوجنسیتی را مختل می‌کند. خون آشام هم‌چنین با تحمیل مکانیسم تولیدمثلی که خاص اوست، نظام تولیدمثل خانواده را متزلزل می‌کند. گزیدگان خون آشام، اعم از مذکر و مؤنث، خون‌آشامهای دیگری به‌وجود می‌آورند و بدین ترتیب نسلی پایدار از مرده - زنده‌ها تشکیل می‌دهند. بنابراین در تصور اجتماعی، خون آشام نقش ناهنجاری هیولاوار را در جامعه‌یی به‌عهده می‌گیرد که بدنه‌های سنتی اجتماعیش، مثل خانواده، در حال فروریزی هستند. پس اتفاقی نیست که هیولاهای خون آشام، اخیراً در رمانهای عامیانه و فیلمها یا برنامه‌های تلویزیونی دوباره با قدرت ظاهر شده‌اند (۹). اما خون‌آشامهای امروزی با آنها تفاوت دارند. هرچند به‌عنوان بازیگران اجتماعی در موقعیتی حاشیه‌یی قرار دارند، ناهنجاربودنشان به ما کمک می‌کند تا بفهمیم که همهٔ ما موجوداتی ناهنجاریم، محصول ناکامی در تحصیلیم، به انحراف جنسی دچاریم، دیوانه‌ایم، بازماندگان خانواده‌هایی بیماریم و غیره. زندگی ناهنجار و میل سیری ناپذیر خون آشام، نه‌تنها انحلال جماعتهای کهن، بلکه هم‌چنین تشکیل جامعه‌یی نوین را اعلام می‌کند.

ما باید برای تحقق این قدرت ناهنجاری که در گوشت بیشماران نهفته است، وسیله‌یی پیدا کنیم تا بتوانیم جامعهٔ جدیدی به‌وجودآوریم. از یک‌سو، به‌قول مرلو پونتی، گوشت مشترک است. مثل هوا، آتش، خاک و آب، یکی از عناصر است. از سوی دیگر همهٔ این هیولاهای ناهنجار ثابت می‌کنند که ما، همه، ویژه‌ایم، و هیچ بدنهٔ اجتماعی یکدستی نمی‌تواند تفاوت‌های ما را از بین ببرد. ما باید در مقابل تمام کتابهای مدرن دربارهٔ بدنهٔ سیاسی، یک نوع «ضد - دربارهٔ جسم» بنویسیم که بتواند این رابطهٔ تازه بین هستی - اشتراک و خاص‌بودن گوشت بیشماران را دریابد. در این‌جا هم باز اسپینوزاست که با بیشترین دقت، طبیعت ناهنجار بیشماران را پیشگویی کرده است - آن‌جا که زندگی را مانند فرشی درنظر آورده که روی آن شور و هیجانات خاص، توانایی

مشرکی را برای تغییر می‌بافند که از میل تا عشق و از گوشت تا بدن خدا می‌رود. تجربه زندگی در نظر اسپینیوزا، جستجوی حقیقت، کمال، و شادی خدایی است (۱۰). او به ما نشان می‌دهد که امروز چطور باید در این تغییر شکل‌های ناهنجار گوشت، نه تنها یک خطر بلکه هم‌چنین یک امکان هم دید - امکان ظاهر ساختن یک جامعه آلترناتیو.

مفهوم بیشماران ما را مجبور به ورود در دنیای جدیدی می‌کند که در آن می‌توانیم به ناهنجار بودن خودمان آگاه شویم. در قرن شانزدهم، در وسط انقلابی که مدرنیته اروپایی را زایید، غول‌هایی مثل گارگانتوا (Gargantua) و پانتاگروئل (Pantagruel) علائم قدرت آزادی و اختراع شمرده می‌شدند. آنها در نقش مبشران رهایی و آزادی، زمین انقلابی را درمی‌نوردیدند. امروز ما نیاز به غول‌ها و هیولاهای جدیدی داریم که طبیعت و تاریخ، کار و سیاست، هنر و اختراع را به هم پیوند دهند و بتوانند قدرتی را که بیشماران در بطن خود نهفته دارد، به‌نمایش بگذارند. ما نیاز به یک یا به چندین رابله جدید داریم (۱۱).

هجوم غول‌ها

در قرن هفدهم، در کنار کتابخانه‌های نفیس و آزمایشگاه‌هایی که اختراعات حیرت‌انگیزی را تدارک می‌دیدند، نخستین نمایشگاه‌های پدیده‌های غریب (curiosités) هم ظاهر شدند. این مجموعه‌ها می‌توانستند شامل انواع عجایب باشند، از جنین‌های ناقصی که در ظرف‌های شیشه‌یی نگهداری می‌شدند تا «انسان - مرغ» لایبزیک - خلاصه همه چیزهایی که قدرت تخیل «فردریک رویش» (Fredrik Ruysch) آدمی‌راه، که در آمستردام مجموعه‌های سمبلیک و تماشایی خود را می‌ساخت، تحریک می‌کرد. حتی در پادشاهی‌های مطلقه، گشودن نمایشگاه‌های تاریخ طبیعی پر از اشیای عجیب و غریب، امری رایج شده بود. پطر کبیر، پس از آن که شهر سن‌پترزبورگ را در زمانی فوق‌العاده کوتاه، به بهای رنج‌دادن و قربانی کردن میلیون‌ها کارگر، ساخت، کلکسیون «رویش» را خریداری کرد تا برای ساختن موزه تاریخ طبیعی سن‌پترزبورگ از آن الهام بگیرد. این هجوم غول‌ها چه معنایی داشت؟ (۱۲).

ظهور گولها در قرن هفدهم و هیجدهم، با بحران اعتقادات قدیمی به پاک‌نژادی (Eugenie) مصادف بود و در تضعیف فرضیه‌های کهنه غایت‌شناختی، که هنوز اساس علوم طبیعی شکوفا را تشکیل می‌دادند، نقش داشت. منظور ما از «اعتقاد به پاک‌نژادی» آن نوع طرح‌های فلسفی است که منشأ کیهان و منشأ نظام اخلاقی را در یک اصل متافیزیکی قرار می‌دهد: «آن‌که اصیل‌زاده است، خوب حکومت می‌کند». این اصل یونانی به انحای مختلف جهان‌بینی آفرینش‌گرای یهودی - مسیحی را تحت تأثیر قرار داده است. اما فرضیه‌های غایت‌شناختی آنهایی هستند که رشد هر مخلوق را روندی می‌دانند که توسط غایت‌ها یا جهت‌گیریهایی که این مخلوق را به نظام کیهانی ربط می‌دهند، تعیین می‌شود. بنابراین تعجبی ندارد که تمدن غربی دست آخر پاک‌نژادی و غایت‌گرایی را بهم پیوسته باشد: منشأها و غایت‌های معین ضامن نظام جهان‌اند. در قرن‌های هفدهم و هیجدهم این نظام قدیمی تمدن زیر سؤال رفت. درحالی‌که جنگ‌های بزرگی که سرچشمه مدرنیته بودند، درد و رنج‌های خود را به دنبال می‌آوردند، انتقادات به نظامی که به پاک‌نژادی و غایت‌گرایی مشخص می‌شد به شکل گولها تجسم یافتند. اثرات این تغییر شکل بیش از زمینه متافیزیکی در زمینه سیاسی احساس می‌شد: غول یک تصادف نیست بلکه امکانی است همیشه حاضر و قادر به مختل کردن نظم طبیعی اتوریته در تمامی زمینه‌ها، از خانواده گرفته تا مملکت. از کنت دوبوفون (Comte de Buffon) تا دیدرو و بارن دولباخ (Baron d'Holbach)، نمایندگان گوناگون عصر روشنایی، امکان پیدا کردن شکل‌های جدیدی از بهنجاربودن در طبیعت، و به‌طور مشخص رابطه بین علیت، خطا و عدم تعیین نظم و قدرت را مورد بررسی قرار دادند. گولها حتی به روشن‌ترین فکرها هم سرایت کرده بودند! در این وقت است که تاریخ واقعی روش علمی مدرن در اروپا شروع می‌شود. پیش از این زمان، به قول هولباخ، تماسها تقلبی بودند و نظمی را که در رشد طبیعت می‌دیدیم فقط ظاهری بود، اما از آن پس تماسها دیگر تقلبی نبودند. آن‌چه ما به گولها بدهکاریم از این قرار است: گسستن از غایت‌شناسی و پاک‌نژادی، مسأله منبع آفرینش و شکل‌هایی که آفرینش از خلال آنها خود را بارز می‌کند و نیز سمت و سوی تحوّل

آن را مطرح می‌کند.

امروز، در حالی که افق سیاسی با رنگ و بوی بیوپولیتیکی مشخص می‌شود، ما باید این داستان غولها را، که به آغاز دوران مدرنیته برمی‌گردد، در خاطر نگاه داریم. از آن پس تأثیر غول کاهش یافته است. امروز غایت‌شناسی دیگر چیزی جز جهل و خرافه تلقی نمی‌شود. روش علمی بیش از پیش در قلمرو عدم تعین به کار می‌رود و هر موجودیت واقعی به‌طور تصادفی و ویژه، مثل ظهور ناگهانی یک چیز نو، پدید می‌آید. از این پس فرانکشتین عضوی از خانواده است. در چنین وضعی گفتار در مورد موجودات زنده، باید تئوری ساخت آنها و آینده‌های ممکن که پیش‌رو دارند باشد. ما، غوطه‌ور در این واقعیت ناپایدار، رویاروی خصلت بیش از پیش مصنوعی جو زندگی و نهادی‌شدن عامل اجتماعی، باید هر لحظه منتظر ظهور غولها باشیم. به‌قول اگوستن دیبون (Augustin d'Hippone) «غولهای معجزآسا» (Monstrum Prodigium)، اما امروز، هر بار که پی‌می‌بریم معیارهای قدیمی اندازه‌گیری دیگر اعتبار ندارند، هر بار که بدنه‌های اجتماعی قدیمی تجزیه می‌شوند و بقایایشان به ایجاد گوشت اجتماعی جدید کمک می‌کند، معجزه روی می‌دهد.

ژیل دلوز (Gilles Deleuze) غول را در میان انسانها می‌بیند. او می‌گوید انسان جانوری است که نوع خود را عوض می‌کند. ما این ادعا را جدی می‌گیریم. غولها پیشروی می‌کنند و روش علمی باید خود را با آنها تطبیق دهد. بشریت خود را تغییر می‌دهد، هم‌چنان که تاریخ و طبیعتش را تغییر می‌دهد. مسأله دیگر تصمیم‌گیری در مورد پذیرش یا عدم پذیرش این تکنیکهای تغییر شکل انسان نیست، بلکه آموختن کاری است که می‌توان با آنها کرد و دانستن این که این تکنیکها به‌سود ما کار می‌کنند یا به زیانمان. درواقع ما باید یاد بگیریم که بعضی از غولها را دوست داشته باشیم و با بعضی دیگر مبارزه کنیم. روبر موزیل (Robert Musil) از ورای چهره غول جنایتکار موسبروگر (Moosbrugger)، رابطه‌ی خلاف انتظار بین جنون و افراط در میل را مطرح می‌کند. او می‌نویسد اگر بشریت می‌توانست دسته‌جمعی خواب ببیند، خواب موسبروگر را می‌دید. شخصیت موزیل می‌تواند علامتی باشد از

رابطهٔ دوپهلویی که ما با غولها داریم و از نیاز ما به افزایش قدرت تغییرمان، به حمله کردن به جهان نفرت‌انگیز و ناهنجاری که بدنهٔ سیاسی جهانی و استثمار سرمایه‌داری به وجود آورده‌اند. ما باید از تظاهرات ناهنجاری بیسماران، برای رویارویی با کالایی کردن تغییرات سریع زندگی مصنوعی، فروش تغییر حالتهای طبیعت توسط قدرت سرمایه‌داری و پاک‌نژادی جدیدی که تکیه‌گاه قدرت مستقر شده است، استفاده کنیم. دنیای جدید غولها دنیایی است که بشریت باید در آن آیندهٔ خود را بسازد.

تولید «مشترک»

دیدیم که گوشت بیسماران به‌طور مشترک و به سبکی ناهنجار، که همواره از اندازه و معیار بدنه‌های اجتماعی سنتی خارج است تولید می‌کند، و دیدیم که این گوشت مولد، هرج و مرج و بی‌نظمی اجتماعی به وجود نمی‌آورد. آن چه تولید می‌کند «مشترک» است و این «مشترک» به‌نوبهٔ خود پایگاهی می‌شود برای هر نوع تولید در آینده، در حرکتی توسعه‌یابنده به صورت مارپیچ. شاید با مثال ارتباط به‌مثابه تولید، بهتر بتوان این پدیده را درک کرد: ما قادر به برقراری ارتباط نیستیم مگر با تکیه بر زبانها، نمادها، فکرها و روابطی که به‌طور مشترک دارا می‌باشیم، و حاصل ارتباط ما هم چیزی نیست جز زبانها، نمادها، فکرها و روابط جدید، الخ. این رابطهٔ دوگانه بین «مشترک» و تولید - «مشترک» هم مولد است و هم نتیجهٔ تولید - برای فهم فعالیت اقتصادی و اجتماعی، امروزه اهمیتی اساسی یافته است.

یکی از منابعی که فلسفهٔ مدرن برای درک تولید و بارآوری «مشترک» به ما عرضه می‌کند، مفهوم عادت است که خاص پراگماتیسم آمریکایی است. این مفهوم به پراگماتیستها امکان می‌دهد مفاهیم فلسفی سنتی را جابه‌جا کنند - مفاهیمی که سوژهٔ کنیویته را در طرحی استعلایی یا در هویتی عمیق جای می‌دهند. پراگماتیسمها سوژهٔ کنیویته را بیشتر در تجربهٔ روزمره، پراتیکها و رفتارها غوطه‌ور می‌بینند. عادت همان «مشترک» است در عمل: مشتری که مدام تولید می‌کنیم و مشتری که اساس اعمالمان قرار می‌گیرد (۱۳). بدین ترتیب عادت،

در جایی میان قانون ابدی طبیعت و آزادی عمل ذهنی قرار می‌گیرد - یا به بیان بهتر، آلترناتیوی در مقابل زوج فلسفی سنتی ارائه می‌دهد. عادت‌ها طبیعتی به وجود می‌آورند که اساس زندگی قرار می‌گیرد. ویلیام جیمز در آن یک چرخ‌لنگر عظیم جامعه را می‌بیند که سنگینی یا سکونی را که برای بازتولید اجتماعی و زندگی روزمره لازم است، ایجاد می‌کند. در زمینه‌ی دیگر کتاب «جستجوی زمان از دست‌رفته» تعمقی طولانی است درباره‌ی ضرورت عادات و نیز معنای کوچکترین انحرافات نسبت به جهت‌ی که این عادات تعیین می‌کنند: بوسه‌ی مادری که اندکی دیرتر از زمان معمول برای گفتن شب‌به‌خیر می‌آید، ناهار روز تعطیلی که یک ساعت زودتر از زمان معمول شروع می‌شود... عادت‌ها مثل وظایف فیزیولوژیک هستند - دم‌زدن، گوارش، گردش خون و... ما آنها را به دست‌آمده تلقی می‌کنیم و بدون آنها نمی‌توانیم زندگی کنیم. با این‌همه، به خلاف وظایف فیزیولوژیک، عادت‌ها و رفتارها، اجتماعی و مشترک‌اند. از طریق کنش متقابل و ارتباط، تولید و بازتولید شده‌اند (۱۴). عادت‌ها، بنابراین، هیچ‌گاه حقیقتاً انفرادی و مشخص نیستند. آنها هم مثل رفتار و سوئزکتیویته، براساس رفتار اجتماعی، ارتباط و اقدام مشترک استوارند. عادت‌ها طبیعت اجتماعی ما را تشکیل می‌دهند.

عادت‌ها تنها رسوبات گذشته نیستند، بلکه رو به سوی آینده هم دارند. اگر فقط تکرار روزمره‌ی اعمال گذشته، از سرگرفتن مداوم همان خطوط پیموده‌شده و همان راه‌ها می‌بودند، فقط باری سنگین و دست‌وپایگیر را تشکیل می‌دادند. جان دیوئی می‌گوید «عادات را باید به‌مثابه وسایلی در نظر گرفت که، مثل ابزارهای درون یک جعبه ابزار، منتظرند تا به‌نحوی ارادی و آگاهانه به کار گرفته شوند. اما از این‌هم بیشترند. آنها منابع فعالی هستند، منابعی که فوران می‌کنند، شیوه‌های عملی نیرومند و غالب» (۱۵). عادت‌ها پراتیک‌هایی زنده و سرچشمه‌ی خلاقیت و نوآوری‌اند. اگر آنها را از دیدگاه فردی در نظر بگیریم، ممکن است قدرت تغییرمان اندک جلوه کند. در عوض از دیدگاه اجتماعی، از نقطه‌نظر ارتباط و همکاری اجتماعی، ما دارای میراثی عظیم از قدرت نوآوری هستیم. درواقع پراگماتیست‌ها نه عامل فردی را برجسته می‌کنند و نه عامل اجتماعی را. موتور تولید و نوآوری بین آنها، در ارتباط، همکاری و

عمل جمعی، قرار دارد. عاداتها موانعی حقیقی در راه خلاقیت نیستند، به عکس اساس مشترک این خلاقیت حساب می‌شوند. آنها طبیعتی را تشکیل می‌دهند که هم مولد است و هم در عین حال حاصل تولید، خلق شده و خلاق - نوعی هستی‌شناسی پراتیک اجتماعی مشترک.

این بینش پراگماتیستی از عادت، حامل مفهومی از بیسماران است. «خاص»ها براساس «مشترک» به‌طور اجتماعی وارد تعامل و ارتباط می‌شوند، و این ارتباط اجتماعی به‌نوبه خود «مشترک» تولید می‌کند. بیسماران سوبرژکتیویته‌ی بی‌پایان است که از این دینامیک «خاص» و «مشترک» بودن بیرون می‌آید. با این‌همه بینش پراگماتیستی تولید اجتماعی، هم‌چنان در پیوند با مدرنیته و بدنه‌های اجتماعی آن باقی می‌ماند. آثار جان دیوئی، بهتر از آثار دیگر نمایندگان پراگماتیسم، پیوند بین پراگماتیسم و رفرم اجتماعی مدرن را تشریح کرده است، اما آشکارا، به مدرنیته محدود می‌شود. هر چند دیوئی بیشتر به‌مناسبت تلاش‌هایش برای اصلاح امر آموزش شهرت پیدا کرده است، اما در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در زمینه رفرم سیستم سیاسی هم به‌طور فعال شرکت داشته است (۱۶). از نظر او مدرنیزاسیون صنعتی و سرمایه‌ی مالی نه‌تنها فاجعه اقتصادی به‌وجود آوردند، بلکه وضع سیاسی فاجعه‌باری هم ایجاد کرده‌اند که مانع می‌شود شهروندان به‌نحوی فعال در امر حکومت شرکت کنند. دیوئی تا آن‌جا پیش رفت که رفرم‌های «نیودیل» روزولت را هم به انتقاد کشید، چون به‌اندازه کافی پیش نمی‌رفتند. او مدافع نه یک اقتصاد طبق برنامه، بلکه چیزی بود که می‌توان آن را دموکراسی برنامه‌ریزی خواند (۱۷). او، در چشم‌انداز یک رفرم سیاسی پراگماتیک، اهمیت زیادی برای جداکردن سیاست از اقتصاد قائل بود. در نظر او درحالی‌که اقتصاد زمینه‌ی محکوم به ابزارگونگی است - در صنعت مدرن عادت به شکل تکراری منگ‌کننده درمی‌آید - سیاست زمینه‌ی بی‌پایان است که در آن ارتباط و همکاری می‌توانند تحقق‌بخش وعده‌های دموکراتیکی باشند که در عادت و رفتار اجتماعی نهفته‌اند. بدین ترتیب دیوئی تمام آن‌چه را پراگماتیسم می‌تواند برای رفرم سیاسی مدرن انجام دهد، عرضه می‌کند، اما به همین ترتیب هم نشان می‌دهد که حدش مدرنیته است. ما امروز باید مفهومی

از تولید و بارآوری مشترک را بیابیم که از سیاست به تمامی زمینه‌های تولید بیولوژیکی توسعه یابد.

نظریه‌های متعددی این تغییر راه، با انطباق دادن آن با شرایط پست‌مدرنیته به‌انتها می‌رسانند. گذار از عادت به عمل نمایش‌گونه (Act Performatif) به‌عنوان مفهوم کلیدی تولید مشترک، بهترین فرمول برای خلاصه‌کردن آنهاست. از این نوعند نظریه‌های فمینیستی یا «کوویر»* نمایش‌وارگی (peformativité) که یک تغییر انسان‌شناسانه پست‌مدرن را نشان می‌دهند (۱۸). این نظریات جدید دربارهٔ بدن که در سالهای ۱۹۹۰ عرضه شده‌اند، از شعار قدیمی «به‌یاد آوردن بدن» فراتر می‌روند، شعاری که یادآوری می‌کرد فراموش کردن بدن و عدم شناسایی اختلاف جنسی که مشخص‌کنندهٔ فلسفه و سیاست سنتی است، سبب می‌گردیده که بدن مرد معیار و قاعده قرار گیرد و بدین ترتیب دست‌دوم تلقی کردن زنان هم پذیرفته و هم پرده‌پوشی شود. فمینیسم با بدن رابطه‌ی ضرورتاً متناقض دارد، چرا که از یک طرف بدن محل اعمال اختناق زنان است و از طرف دیگر ویژگی جسمی زنانه، اساس پراتیک فمینیستی است. تئوریهای جدید بدن با موضعگیری بر ضد بدن و به‌نفع نمایش‌وارگی مشترک یک گوشت اجتماعی «کوویر»، ظاهراً این تضاد را حل کرده‌اند - و در همین امر می‌توان پیوندشان با پراگماتیسم و درک پراگماتیستی از زندگی اجتماعی مشترک را باز شناخت. فنی‌ترین و پیچیده‌ترین پرداخت این نظریهٔ ضد بدن و نیز تحلیلی دقیق از روندهای نمایش‌گونه شکل‌گیری

* [Queer] (که به فارسی هم «کوویر» نوشته‌ایم) در لغت به معنای عجیب و غریب، غیرمعمول یا مشکوک است و در آمریکا آن را با بار منفی و تحقیرآمیز درمورد همجنس‌گرایان به کار می‌بردند. بعدها خود همجنس‌گرایان این واژه را پذیرفتند و از آن نوعی نشانهٔ هویت ساختند (نظیر کاری که سیاه‌پوستان آمریکایی با واژهٔ Black کردند). بدین ترتیب بود که با بسیج برخی از فعالان جنبش زنان و دانشگامیان، جنبش و تئوری «کوویر» پدید آمد تا همهٔ گرایشها و رفتارهای جنسی خارج از معیارهای جاقفادهٔ نر و مادگی (همجنس‌گرایان زن و مرد، دوجنسی‌ها، میان‌جنسی‌ها و...) را در خود جادهد. «کوویر»ها عقیده دارند که مقولهٔ تقابل زن - مرد (یا گرایش به هم جنس - گرایش به جنس مخالف) دیگر پشت سر گذاشته شده است و در این صورت باید از مفهوم «نوع» (یا gender) هم عبور کرد و مقولات جنس و جنسیت را به هم ریخت. به نظر آنان «نوع» فقط به صورت نمایشی تناثرگونه می‌تواند مورد توجه باشد که در آن هر فرد بنا به میل خودش، نقش این یا آن جنس را بازی می‌کند («شو»های مادونا نمونه‌های گویایی از این نقش‌نمایشی هستند) م

آن را در نوشته‌های جودیت باتلر باز می‌یابیم. باتلر مفهوم طبیعی اختلاف جنسی را مورد انتقاد قرار می‌دهد، یعنی همان مفهوم فمینیستی سنتی را که به موجب آن «نوع»* (Gender) به‌طور اجتماعی ساخته می‌شود، درحالی‌که سکس یک داده طبیعی است. به‌نظر او این درک طبیعی از سکس، که در واقع درکی از بدن اجتماعی و سیاسی «زن» است، اختلاف‌های قومی و جنسی موجود در میان زنان را پوشیده می‌دارد. این درک طبیعی از اختلاف جنسی، علاوه بر آن، حامل این فکر هم هست که مختلف‌الجنسی قاعده است، و این خود همجنس‌گرایان را در موقعیت زیردست قرار می‌دهد. باتلر می‌گوید سکس طبیعی نیست، بدن جنسی‌شده «زن» هم طبیعی نیست، اینها هم، مثل «نوع» محصولات یک نمایش‌وارگی روزمره‌اند، درست مثل «زنانگی» و «مردانگی» که زنان و مردان در زندگی روزمره‌شان تکرار می‌کنند یا انحرافی که بر اثر فاصله پیداکردن با معیارها حاصل می‌شود. به او ایراد می‌گیرند که درک نمایش‌وارگی از «نوع»، برای سوژه فردی، بیش از اندازه نیروی اراده و استقلال عمل قائل است؛ انگار که هر یک از ما می‌تواند صبح تصمیم بگیرد که چه نقشی را طی روز بازی کند؛ باتلر در پاسخ به آنها با اصرار یادآوری می‌کند که این نقشها را وزنه نقشهای به ارث رسیده از گذشته و نیز کنش متقابل اجتماعی تعیین می‌کنند. «نمایش» هم، مثل عادت نه ماهیتی ثابت و غیرقابل تغییر را ایجاب می‌کند نه یک آزادی فردی خودانگیخته را، بلکه مثل نوعی عمل مشترک براساس همکاری و ارتباط، بین آن دو قرار می‌گیرد. با این‌همه نمایش‌وارگی «کوویر» به‌خلاف مفهوم عادت آن‌طور که پراگماتیسمها به کارش می‌برند، فقط به بازتولید یا اصلاح بدنه‌های اجتماعی

* [Gender (یا Genre به فرانسسه) که معادل فارسیش را نوع گذاشته ایم، اصطلاحی است که فمینیستهای آمریکایی برای اولین بار آن را بعد از سال ۶۸ به کار بردند و در آغاز آن را با حروف ایتالیک یا داخل گیومه می‌نوشتند تا بفهمانند که معنای خاصی از آن را در نظر دارند. آنها لفظ سکس را برای رساندن این معنی کافی نمی‌دانستند. معنای این اصطلاح به‌طور کلی بسیار نزدیک به همان نظریه معروف سیمون دو بووار است: «کسی زن به دنیا نمی‌آید، بعداً زن می‌شود». بنابراین می‌توان آن را «سکس اجتماعی» هم معنی کرد که تمامی پیشداوریها و مشخصات اجتماعی سنتی (دست دوم بودن زن، تحت سلطه بودن زن، مورد تبعیض قراردادن زن و...) را در خود دارد. فمینیستهای رادیکال آن را درمقابل «سکس بیولوژیک» قرار می‌دهند که داده بی‌طبیعی است؛ نوعی تقابل «اجتماعی» با «طبیعی». م.]

مدرنیته اکتفا نمی‌کند. این واقعیت که جنس و همهٔ بدنه‌های اجتماعی دیگر، از خلال نقشه‌های روزمرهٔ ما مدام تولید و بازتولید می‌شوند، از دیدگاه سیاسی ایجاب می‌کند که ما بتوانیم به نمایش‌وارگی‌های مختلف متوسل شویم، این بدنه‌ها را براندازیم و شکل‌های اجتماعی جدیدی اختراع کنیم. سیاست «کوویر» یک نمونهٔ عالی از چنین پروژهٔ نمایش‌وار و جمعی شورش و خلاقیت است. در حقیقت مسألهٔ تأیید هویت‌های همجنس‌گرایانه مطرح نیست، مسألهٔ براندازی منطق هویت‌جویی به‌طور کلی مطرح است. بدنهٔ «کوویر» وجود ندارد فقط گوشت «کوویر» وجود دارد که در ارتباط و همکاری ویژهٔ رفتار اجتماعی تجسم می‌یابد.

یک نمونهٔ دیگر را تئوری‌های زبان‌شناختی عرضه می‌کنند که تغییرات اقتصادی پست‌مدرنیته را دریافته‌اند. الگوی صنعت مدرن و کار در کارخانه به‌طور خاص، از نظر دیوئی، مشخصاتی در جهت خلاف تبادل دموکراتیک ارائه می‌کردند و در تولید شهروندانی بی‌سروصدا و منفعل نقش داشتند. در مقابل، امروزه تحقق‌یافتگی (performativité)، ارتباط و همکاری، به مشخصات اساسی پست‌فوردیسم و پارادایم تولید غیرمادی تبدیل شده‌اند. تحقق‌یافتگی را وارد کار کرده‌اند (۱۹). کاری که کالای غیرمادی تولید می‌کند، گره می‌گشاید یا اطلاعات در اختیار می‌گذارد، چه کار فروش باشد، چه عرضه کردن خدمات مالی، اساساً به‌منزله یک تحقق (performance) جلوه می‌کند: محصول چیزی نیست جز خود عمل تولید. محیط اقتصادی نشان می‌دهد که مجموعهٔ مباحثات دربارهٔ عادت و «تحقق‌یافتگی» حول «کردن» و «تولید» می‌گردند و به توانایی‌های خلاق سوژهٔ مولد روی می‌آورند. پائولو ویرنو، آن‌جا که مفهوم «پرفرمانس» زبان‌شناختی را به‌عنوان استعاره و در عین حال، مفهوم جانشین (metonymie) به‌کار می‌برد تا نوآورانه‌ترین وجوه تولید امروزی را تعریف کند، ذات این پارادایم جدید اقتصادی را کاملاً درک کرده است. او می‌گوید درحالی‌که کار صنعتی صامت است، کار غیرمادی حرّاف و گله‌وار است: اگر غالباً توانایی‌های زبان‌شناختی، ارتباطی و عاطفی را به‌کار می‌اندازد، به‌نحوی کلی‌تر مشخصات اولیهٔ پرفرمانس زبان‌شناختی را پخش می‌کند. نخست، زبان همواره

به‌طور مشترک تولید می‌شود، هیچ‌وقت حاصل کار یک فرد نیست و همیشه توسط یک جماعت هم‌زبان که با هم ارتباط و همکاری دارند، به‌وجود می‌آید. دوم، پرفرمانس زبان‌شناختی به توانایی نوآوری در یک محیط متغیر، با حرکت از پراتیکها و عادات کسب‌شده در گذشته، تکیه دارد. درحالی‌که کار صنعتی به‌سمت تخصصی‌شدن و تکرار مداوم وظایفی از پیش تعیین‌شده گرایش داشت، کار غیرمادی مستلزم توانایی انطباق با شرایط جدید - در هماهنگی با قابلیت انعطاف و تحرکی که در بالا از آن یاد کردیم - و توانایی انجام این وظایف در شرایطی بی‌ثبات و نامتعیّن است: حل کردن مشکلات، برقراری ارتباط، عرضه فکر و الخ. استعداد زبانی یا، به بیان دیگر، توانایی نوعی حرف‌زدن یا پتانسیل نامتعیّنی که پیش از هر نوع بیان خاص وجود دارد، به‌عقیده ویرنو، یکی از عناصر اساسی کار غیرمادی و در عین حال یک عامل کلیدی برای درک تمامی اشکال آن است. ویرنو می‌نویسد «سازمانیابی کنونی کار، توانایی زبانی را، که بشر به‌طور نوعی داراست، بسیج می‌کند: اجرای بسیاری از وظایف و نقشها به آشنایی با گروهی معین از فرمولها چندان بستگی ندارد که به توانایی تولید انواع گوناگون فرمولها؛ به آن‌چه گفته می‌شود بستگی ندارد، به توانایی سهل و ساده سخن گفتن بستگی دارد (۲۰). پیوندی که ویرنو بین «تحقق‌بخشی» (پرفرمانس) زبان‌شناختی و تحقق‌بخشی (پرفرمانس) اقتصادی برقرار می‌کند، یک بار دیگر رابطه سه‌گانه با «مشترک» را نمایان می‌سازد: توانایی ما برای حرف‌زدن، براساس «مشترک» یا همان زبان مشترکمان قرار داد؛ هر عمل زبان‌شناختی، «مشترک» ایجاد می‌کند؛ و خود سخن هم، از ورای گفتگو و ارتباط، برای همگان مشترک است. این رابطه سه‌گانه با مشترک، که مشخصه زبان است، مشخصه کار غیرمادی در کلیت آن هم هست.

گفتن ندارد که اگر اعمال پرفرمانتیف تولید غیرمادی ریشه در زندگی مشترک دارند، از آن نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که ما در جامعه‌یی آزاد و دموکراتیک زندگی می‌کنیم. هم‌چنان که پیش‌تر یادآور شدیم، امروزه استثمار گرایش دارد که از ورای کنترل «مشترک» توسط سرمایه، به‌طور مستقیم بر توانهای تحقق‌بخشی (پرفرمانس) ما اثر بگذارد. آن‌چه در این مرحله می‌توانیم بگوییم، این است که

انتشار اجتماعی بسیار وسیع و اهمیت اقتصادی این پراتیک‌های مشترک در جهان معاصر شرایطی فراهم می‌آورند تا تحقق پروژه‌یی برای ایجاد یک دموکراسی مبتنی بر بیان آزادانه و زندگی مشترک ممکن شود. پروژه بیشماران چیزی نیست مگر تحقق همین پروژه.

فراسوی عمومی و خصوصی

پیش از ادامه مطلب، ما باید این بحث فلسفی درباره تولید «مشترک» را به تئوری و پراتیک حقوقی ربط دهیم، تا قابل لمس‌تر شود. زمینه حقوقی همواره مساعدترین زمینه برای اعمال کنترل بر «مشترک» بوده است. تولید «مشترک» گرایش دارد که مرزهای سنتی بین فرد و جامعه، سوپرکتیو و ابژکتیو، و عمومی و خصوصی را جابه‌جا کند. با این‌همه در قلمرو حقوقی، به‌ویژه در سنت حقوقی انگلیسی - آمریکایی، مفهوم «مشترک» مدت‌های دراز توسط مفاهیم عمومی و خصوصی پنهان نگاه داشته می‌شد، و گرایش‌های حقوقی امروز هم جای آن را محدودتر می‌کنند. از یک‌سو، بسیاری از نوآوری‌های حقوقی اخیر، با تراش دادن «حق محترم‌شمردن زندگی خصوصی» (که در تئوری حقوقی قاره‌یی «حق سوپرکتیف» خوانده می‌شود و ما می‌توانیم به آن «حق خاص بودن» نام بدهیم) امکانات کنترل اجتماعی را افزایش داده‌اند. مثلاً در ایالات متحده، دفاع از حق زنان برای سقط جنین به‌طور قانونی و نیز حقوق همجنس‌گرایان، اساساً به‌نام حق محترم‌شمردن زندگی خصوصی صورت گرفت و بر این نکته انگشت گذاشته شد که این اعمال و این تصحیحات خارج از قلمرو عمومی قرار دارند و بنابراین مشمول کنترل حکومت نمی‌شوند. دشمنان سقط جنین و حقوق همجنس‌گرایان، بر ضد این مفهوم خصوصی و حمایتی که عرضه می‌کند، فعالیت می‌کنند. به‌علاوه حملات علیه قلمرو خصوصی، طی جنگ علیه تروریسم، به‌نحوی تصاعدی زیاده‌تر شده‌اند. به‌دنبال تصویب «پاتریوت‌اکت» قوانین آمریکا و اروپا اختیارات دولت را در کنترل ساکنان کشور یا خارجیان بسیار گسترش داده‌اند. سیستم‌های فنی جدیدی برای افزایش قدرت استراق سمع به‌کار افتاده‌اند، مثل «اشلون» (Echelon) که برنامه‌یی سری است و به عوامل اطلاعاتی آمریکا و

دولتهای دیگر امکان می‌دهد ارتباطات الکترونیکی را، چه تلفنی، چه انفرماتیک و چه ماهواره‌یی، در مقیاس جهانی کنترل کنند. همهٔ اینها جدا کردن قلمرو خصوصی و حفاظت از آن را زیر سؤال می‌برند. در واقع از آن‌جا که امنیت، در تحلیل نهایی باید بر هر چیز مقدم باشد، منطق ضدتروریسم و ضدشورش‌هیج امری را «خصوصی» تلقی نمی‌کند. امنیت یک منطق مطلق «مشترک» است، یا بهتر است بگوییم انحرافی است که «مشترک» را در تمامیتش هدف کنترل فرض می‌کند.

از سوی دیگر، نمونه‌هایی از تهاجم حقوقی را به آن‌چه در قلمرو اقتصادی «عمومی» است، قبلاً دیدیم. خصوصی کردن، یکی از اجزای اساسی ایدئولوژی نئولیبرال است که استراتژی قدرتهای بزرگی را که بر اقتصاد جهانی تسلط دارند، تعیین می‌کند. «عمومی»‌هایی که توسط نئولیبرالیسم خصوصی می‌شوند، معمولاً عبارتند از اموال یا مؤسساتی که قبلاً توسط دولت کنترل می‌شدند، از شبکه‌های راه‌آهن گرفته تا زندانها یا پارکها. هم‌چنین دیدیم که چگونه توسل به امتیازنامه، حق مؤلف و سایر ابزارهای حقوقی، مالکیت خصوصی را در زمینه‌هایی از زندگی که تا آن زمان مشترک بودند، توسعه بخشید. بعضی از اقتصاددانان با ادامه‌دادن این منطق تا حد نهایی به‌جایی می‌رسند که می‌گویند هر نوع مال باید به شکل مالکیت خصوصی درآید تا بهره‌دهی حاصل از آن به حداکثر برسد. به بیان دیگر، در زمینهٔ اجتماعی گرایش در جهت آن است که همه چیز عمومی شود و در نتیجه در معرض قدرت نظارت و کنترل دولتی قرار گیرد؛ در زمینهٔ اقتصادی، گرایش در جهت خصوصی کردن و مشمول حق مالکیت قراردادن هر چیز است. اما سر درآوردن از این وضع در صورتی ممکن است که قبلاً اصطلاحاتی را که می‌توانند ابهام‌زا باشند، روشن کنیم. از «خصوصی» معمولاً حقوق و آزادی‌های سوژه‌های اجتماعی، و در عین حال حق مالکیت خصوصی مستفاد می‌شود و این امر به پاک کردن مرز بین این دو زمینه کمک می‌کند. این ابهام زائیدهٔ ایدئولوژی «فردگرایی تصاحب‌طلب» (*individualisme possessif*) است که در تئوری حقوقی مدرن، به‌ویژه در روایت انگلیسی - آمریکایی آن، منعکس است. در این تئوری به هر مشخصهٔ سوژه، از منافع و امیال او گرفته، تا روحش،

به‌عنوان مالی نگریسته می‌شود که فرد «مالک» آن است، و بدین ترتیب همه جنبه‌های سوپرکتیویته تابع منطق اقتصادی می‌شود (۲۱). مفهوم «خصوصی» در این صورت، همه «دارایی‌ها»ی ما، اعم از سوپرکتیو و مادی را دربرمی‌گیرد. «عمومی» هم تمایز مهم بین قلمرو کنترل دولت از یک طرف، و آنچه را به‌طور مشترک نگهداری و حفظ می‌شود از طرف دیگر، کم‌رنگ می‌کند. ما باید در فکر تدوین یک استراتژی و چارچوب حقوقی آلترناتیو باشیم: درکی از خصوصی که بیانگر خاص بودن سوپرکتیویته‌های اجتماعی (و نه مالکیت خصوصی) باشد و درکی از عمومی که براساس «مشترک» (و نه کنترل دولت) بنا شده باشد - یعنی یک تئوری حقوقی مابعد لیبرال و مابعد سوسیالیستی. درک‌های حقوقی سستی از عمومی و خصوصی برای انجام این مهم نارسا هستند.

بهترین نمونه امروزی از یک تئوری حقوقی مبتنی بر «خاص» بودن و اشتراک را مکتب موسوم به تئوری «مابعد سیستمی» به ما عرضه می‌کند. در این تئوری از فرهنگ اصطلاحاتی بسیار فنی استفاده شده تا طرح یک سیستم حقوقی به شکل شبکه‌یی شفاف، دموکراتیک و خودساز (autopoiétique) مرکب از چندین زیرسیستم، ارائه شود. هر یک از این زیرسیستمها قواعد خاصی را برای رژیم‌های متعدد خصوصی (یا به بیان بهتر: خاص) عرضه می‌کند. درواقع این تئوری یک طرح مولکولی از حقوق و تدوین قواعد است که، طبق اصطلاحات مورد استفاده ما، مبتنی بر تعامل ثابت، آزاد و باز میان «خاص»‌هایی است که از خلال تعامل خود قواعد مشترک به‌وجود می‌آورند (۲۲). این فکر حقوقی «خاص»‌ها را، اگر به‌مثابه بیان مفهوم اخلاقی پرفرماتیویته (نمایش‌وارگی) - که پیش‌تر از آن سخن گفتیم - در نظر بگیریم، فهمش آسانتر می‌شود: این حقوق توسط «مشترک» از طریق ارتباط اجتماعی به‌وجود می‌آیند و به‌نوبه خود به تولید «مشترک» کمک می‌کنند. باید یادآور شد که هرچند این درک حقوقی براساس «مشترک» استوار است، در هیچ حال به معنای درک «جماعتی» (Communitarisme)، که در آن حقوق توسط جماعت مشخص می‌شود، نیست. اصطلاح «جماعت» (Communauté) غالباً به یک وحدت اخلاقی اشاره دارد که، مثل قدرت حاکم، بر جمع و واکنش‌های متقابلش سایه‌افکن

است. بین این مفهوم و «مشترک» هیچ ربطی وجود ندارد. «مشترک» براساس ارتباط بین «خاص»ها، طی روندهای اجتماعی و تعاونی تولید ظاهر می‌شود. درحالی‌که فرد در وحدت جماعت حل می‌شود، «خاص»ها توسط «مشترک» تضعیف نمی‌شوند بلکه، به‌عکس، در آن خود را آزادانه بارز می‌کنند. اگر به مثالهای پیشین برگردیم، می‌توان گفت آزادی پراتیکهای جنسی و تولیدمثل ما، نه به‌خاطر این‌که جنبه خصوصی دارند یا متعلق به فرد هستند، بلکه به سبب آن‌که خاص‌اند و فقط در بطن یک روند باز ارتباطی می‌توانند وجود داشته باشند، باید تضمین شوند. البته این حرف به معنای آن نیست هر نوع پراتیکی قابل قبول است (مثلاً خشونت جنسی)، بلکه به این معناست که تصمیم به برقراری حقوق طی یک روند ارتباطی و تعاونی بین «خاص»ها گرفته می‌شود.

تا این‌جا ما این مسأله را فقط در قالب حقوقی و صوری بررسی کردیم. حال باید به شناسایی نحوه‌ی پیردازیم که «مشترک» از نظر سیاسی در جهان معاصر به‌وجود می‌آید. چگونه «خاص»های همکاری‌کننده می‌توانند کنترل خود را بر «مشترک» ابراز کنند و این ابراز، چگونه می‌تواند یک نمایندگی حقوقی پیدا کند؟ برای این امر ما باید به مقابله با چارچوبهای حقوقی‌ی پیردازیم که رژیمهای نئولیبرال برقرار کرده‌اند و جنبشهای بیسماران با آنها مخالفت می‌ورزند. به روی این چارچوبهاست که پروژه خصوصی کردن اموال عمومی (اعم از آب، هوا، زمین، تا تمامی سیستمهای اداره موجود زنده مثل سیستمهای بهداشتی یا بازنشستگی، که در زمان دولت رفاه از وظایف دولتی شمرده می‌شدند) و به‌ویژه خدمات عمومی (ارتباطات راه دور، سایر ساختارهای شبکه‌ی، خدمات پستی، ترابری عمومی، تأمین انرژی، آموزش) تکیه دارد. باید یادآوری کرد که قراردادن این اموال و خدمات عمومی در اختیار دولت - ملت، اساس حاکمیت مدرن را تشکیل می‌داد. چگونه قابل تصور است که می‌توان با خصوصی کردن اموال و خدمات عمومی به مقابله برخاست و در دام کهنه تضاد بین عمومی و خصوصی نیفتاد؟

در چنین وضعی، نخستین وظیفه یک تئوری حقوقی «مشترک» یک نفی است: این تئوری باید ثابت کند که اصل نئولیبرالی که می‌گوید «همه‌چیز را

بازار معین می‌کند» دروغ است. حتی برای متعصب‌ترین ایدئولوگ نئولیبرال (یا طرفدار آزادی مطلق در این مورد خاص) ممکن نیست تصور کند که این اصل می‌تواند مطلق باشد، چون باید پذیرفت که لیبرالیزه کردن اموال و خدمات عمومی، الزاماً به خصوصی کردن کامل آنها منتهی نمی‌شود، و «مصلحت کلی» یا «مصلحت عمومی» باید به نحوی از انحا توسط قانون حفظ شود، ولو به شکل مقرراتی صوری که دسترسی به خدمات عمومی و استفاده از آنها را تضمین کند. (بدین ترتیب، حتی سرسخت‌ترین مدافعان عدم تنظیم و خصوصی کردن توزیع انرژی، باید بپذیرند که تضمین خدمات قابل اعتماد در این زمینه برای عموم یک نیاز است). این محدودیت اولیه حق مالکیت خصوصی و این امکان گشایش به سمت یک کنترل حقوقی عمومی (یا در واقع دولتی)، با این همه، ناکافی است. وظیفه دوم یک تئوری حقوقی «مشترک»، بنابراین، عبارت است از جابه‌جا کردن مفهوم مصلحت «کلی» یا «عمومی»، از طریق ایجاد چارچوبی که مشارکت همگانی در اداره این اموال و خدمات را امکان‌پذیر کند. ما اعتقاد داریم که از دیدگاه حقوقی، مسأله تغییرات بیوپولیتیکی در دوران پست‌مدرن، معرف عقب‌نشینی مصلحت عمومی به سمت نوعی کنترل خصوصی بر اساس هویت‌های مختلف اجتماعی نیست، بلکه پیشروی به سمت چارچوب مشترکی است که از «خاص»ها به وجود می‌آید. در مقابل مصلحت عمومی، که پایه دگم حقوقی دولت - ملت است، مصلحت مشترک در واقع دستاورد بیسماران است. به بیان دیگر مصلحت مشترک، یک مصلحت عمومی است که شکل تجریدی کنترل دولتی را به خود نمی‌گیرد، بلکه «خاص»هایی که در تولید اجتماعی و بیوپولیتیکی همکاری می‌کنند، آن را دوباره از آن خود می‌کنند. این، مصلحتی عمومی است که در چنگال یک بوروکراسی نیست، بلکه، به عکس، به‌طور دموکراتیک توسط بیسماران معین می‌شود. مسأله فقط جنبه حقوقی ندارد، چون با فعالیت اقتصادی و بیوپولیتیکی هم، که در بالا به آن پرداختیم، تقارن دارد - یعنی با مشترکی که محصول بیرونی‌کردن‌های مثبت فعالیت اقتصادی با شبکه‌های جدید خبری و به‌طور کلی همه اشکال کار تعاونی و ارتباطی است. خلاصه آن که «مشترک» خبر از ظهور شکل جدیدی از حاکمیت می‌دهد، حاکمیتی دموکراتیک (یا، به

بیان دقیق‌تر، نوعی سازمان اجتماعی که حاکمیت را کنار می‌گذارد) که در بطن آن «خاص»‌های اجتماعی از خلال فعالیت بیوپولیتیکی خود، اموال و خدماتی را که خود ضامن بازتولید بیشماران‌اند، کنترل می‌کنند. بدین ترتیب است که از «امر عمومی» (*Res publica*) به «امر مشترک» (*Res communis*) گذر می‌کنیم.

در تلاش برای تدوین یک درک حقوقی از «مشترک» که در تقابل با خصوصی و هم با عمومی باشد، ما به‌هیچ‌وجه قصد نداریم به سنت و تجربیات بنیانگذار ژاکوبینیسم و سوسیالیسم، آن‌طور که در قرون ۱۹ و ۲۰ روی دادند، بچسبیم. درک مدرن از دولت انضباط‌بخش و موروثی (که در بطن سلطنت مطلقه رشد کرد)، به‌طور کامل در شکل‌ها و ساختارهای دولت جمهوری، چه از نوع ژاکوبنی و چه سوسیالیستی، تجلی داشته است. مفاهیم اموال عمومی و خدمات عمومی، بدین ترتیب، تحت تأثیر نظریهٔ حقوقی‌بی‌ظاهر و پرورده شدند که قلمرو عمومی را میراث دولت تلقی می‌کرد و مصلحت عمومی را یکی از مشخصات حاکمیت می‌دانست. ظهور مفهوم «مشترک» - نه به معنای موجودیتی از پیش شکل گرفته یا مادهٔ ارگانیکی نشأت گرفته از جامعهٔ ملی یا (*Gemeinschaft*)، بلکه بیشتر به معنای فعالیت مولد «خاص»‌هایی که بیشماران را تشکیل می‌دهند - با تداوم حاکمیت دولت مدرن قطع رابطه می‌کند و به قلب بیوقدرت حمله می‌برد و از خاستگاهش تقدس‌زدایی می‌کند. بیشماران باید هر آن‌چه را در زمرهٔ امور کلی و عمومی است دوباره به‌دست گیرند و اداره کنند و آن را «مشترک» سازند. این مفهوم از «مشترک» فقط گسستن قطعی از سنت جمهوری‌ت دولت ژاکوبن و/یا سوسیالیستی نیست، بلکه نشانه‌یی از استحالهٔ حقوق، و ماهیت، ساختار، محتوا و شکل آن هم هست.

این تئوری «مشترک» هم‌چنین حاوی تغییری بزرگ در قلمرو حقوق بین‌المللی است. درحالی‌که در سنت حقوق ملی، قرارداد اولیه فرد را به دولت و در زمینهٔ حقوق بین‌المللی، طبق بینش پیمان و ستفالی، دولت - ملت‌ها را به هم پیوند می‌داد، رابطه بین سوژه‌ها امروزه گرایش دارد که به‌طور بی‌واسطه شکل «مشترک» به خود بگیرد. هم‌چنان‌که بارها یادآوری کردیم، پارادایم قراردادی

حقوق بین‌المللی، که تاکنون بر روابط بین دولت - ملتها نظارت داشت، امروزه توسط شکل جدیدی از نظم جهانی و حاکمیت امپریال، که طبق یک اصل «مشترک» عمل می‌کند (و بلافاصله می‌کوشد تا اذهان را از این امر منحرف سازد)، مورد تهاجم قرار گرفته و دچار تغییر شده است. نفس این که چنین روند یا چنین گرایشی به رشد خود ادامه می‌دهد، تا زمانی که در حال ضربه‌زدن به پارادایم مدرن حاکمیت دولتی است که نقش هر دولت را مشابه نقش یک «سوژه قراردادی خصوصی» در صحنه بین‌المللی می‌دید، به‌نظر ما چیز بدی نیست. در نبود سوژه‌های دولتی حاکم، ایجاد قاعده و معیار، جز «مشترک» هیچ اساس دیگری نمی‌تواند داشته باشد. از دیدگاه سنت، این «مشترک» به‌صورت سلبی، مثل یک کمبود یا یک نقص بارز می‌شود، اما در واقع سرشار از غنای تولید بیوپولیتیکی است. ما در بخش سوم که به دموکراسی جهانی توجه دارد، خواهیم دید این پیوند بین تولید بیوپولیتیکی و «مشترک»، امکاناتی برای روابط اجتماعی آترناتیو به‌وجود می‌آورد که بر روابط نوین حقوقی، صورتهای گوناگون وضع قاعده و معیار در مقیاس محلی یا جهانی، و راهکارهای حقوقی رقابت‌کننده استوارند. یک بار دیگر تکرار کنیم که در این‌جا فقط یک مسأله حقوقی صرف در میان نیست، بلکه صحبت از مضمونی است که به‌طور بی‌واسطه اقتصادی، سیاسی و فرهنگی است.

درآمدن حقوق بین‌المللی به شکل امپریال، گرایش به نابودکردن خصوصی و عمومی دارد. از آبه دو سن‌پیر (Abbé de Saint Pierre) تا هانس کلسن (Hans Kelsen)، همه کسانی که درباره آرمانهای حقوقی جهانی مدرن قلم زده‌اند، این روند خلاف انتظار را به‌طور غریزی استنباط کرده‌اند، به‌طوری که به‌رغم درک عموماً ارتجاعیشان از حقوق ملی، وقتی یک چارچوب حقوقی جهانی، یک Jus condendum بین‌المللی، را در نظر می‌آوردند، به‌نحوی حیرت‌انگیز دموکراتیک می‌شدند. وقتی به روابط جهانی می‌پردازیم، مسائل حقوقی گرایش دارند که دیگر منحصرأ در ارتباط با اعمال قدرت نباشند و می‌بایست تمامی ارزشهایی را که به «مشترک» تعلق دارند، در نظر بگیرند. در وضع کنونی که حق نه یک دستاورد قانونی تثبیت‌شده، بلکه یک روند،

نه یک باستان‌شناسی بلکه یک تبارشناسی در حال عمل است که باز عنصر بنیانگذاری را در خود دارد و با نوآوری رو در روست، «مشترک» تنها پایه‌یی می‌شود که حقوق می‌تواند به روی آن روابط اجتماعی هماهنگ با شبکه‌های سازمانیافته توسط «خاص»‌های کثیری که واقعیت جهانی دوران ما را به وجود می‌آورند، بسازد. این مسیر البته به صورت خط مستقیم نیست، اما به نظر ما تنها راه ممکن می‌رسد. هم‌چنان که مفاهیم «خاص» و «مشترک» کمک می‌کنند که روابط اجتماعی در ورای تمایز عمومی - خصوصی در حقوق ملی، در چارچوب حقوقی نوینی قرار گیرند، در سطح حقوق بین‌المللی، همین مفاهیم، تنها اساس ممکن برای همزیستی مسالمت‌آمیز و دموکراتیک شمرده می‌شوند. اینها از جمله شرایطی هستند که برای ایجاد یک دموکراسی بیسماران، که در بخش آخر کتاب مفصل‌تر از آن سخن خواهیم گفت، لازم‌اند.

کارناوال و جنبش

به نظر بعضیها مفهوم بیسماران مبتنی بر تولید «مشترک»، معرف یک سوژهٔ حاکم جدید، یک هویت سازمانیافته نظیر بدنه‌های اجتماعی مانوس دوران مدرنیته، مثل خلق، طبقه کارگر یا ملت است. بعضی دیگر، به عکس، در درک ما از بیسماران مرکب از «خاص»‌ها، شکلی از آنارشی را می‌بینند. در واقع تا زمانی که ما زندانی چارچوبی باشیم که آلترناتیو مدرن مشخص کرده است - یعنی حاکمیت یا آنارشی - البته مفهوم بیسماران غیرقابل فهم باقی خواهد ماند. ما باید از این پارادایم قدیمی عبور کنیم و به شناسایی نوعی سازمانیابی اجتماعی برسیم که حاکم نباشد. یک گشت ادبی می‌تواند ما را در این راه کمک کند: گشتی که ما را به مفهوم کارناوال، آن‌طور که میخائیل باختین در «شاعرانگی داستایفسکی» آورده است، می‌رساند.

حرف باختین که به نحوی کاملاً کلاسیک، به صورت نقدی بر نقد ادبی در مورد رمانهای داستایفسکی، بیان شده، اساساً دو هدف تئوریک را دنبال می‌کند. این نوشته قبل از هر چیز یک اعلان جنگ به فرمالیسم روسی است که در آن زمان بر نقد ادبی سایه افکن بود. باختین این جنگ را در یک دورنمای

ماتریالیستی به پیش می‌برد، یعنی با حرکت از نظرگاهی که بر سوژه‌های سخن‌گو و اشکال خاص بیانشان در چشم‌انداز تاریخچه‌یی از سیستم‌های علامات، تکیه می‌کند (۲۳). نقد ادبی ماتریالیستی، بنابراین، سعی نمی‌کند اشکال شعری را به شرایط اقتصادی، سیاسی یا اجتماعی تقلیل دهد، بلکه می‌خواهد به این نتیجه برسد که ادبیات، به‌عنوان تولید در قلمرو زبان، جزئی از این واقعیت است، و می‌کوشد تا سوژه بیانگر را در بطن این سیستم روابط درک کند. باختین بر محدودیتهای زیباشناختی فرمالیسم انگشت می‌گذارد و بی‌حرکتی و دور باطل آن را نشان می‌دهد. این محدودیتهای، به‌نظر او حاکی از آنند که ساختن جهانی که در آن سوژه‌ها بدون شناسایی از طرف دیگران بتوانند وجود داشته باشند، غیرممکن است. روشن است که در پرداختن این جدل، ارجاع مستقیم به رمانهای داستایفسکی اهمیتی اساسی دارد، چراکه، به‌گفته باختین، نقل داستان از سوی نویسنده همواره به‌صورت گفتگوست، حتی وقتی شخصیت داستان با گربه‌اش روبه‌روست. به‌نظر می‌رسد که هر رمان داستایفسکی فقط یک نویسنده (در حال تک‌گویی) ندارد، بلکه چند نویسنده - متفکر در حال گفتگو هستند، مثل راسکلنیکف، پورفیری پتروویچ، سونیا مارملادف یا ایوان کارامازف و مفتش بزرگ. این، گفتگویی بی‌وقفه است که هر یک از سوژه‌های شرکت‌کننده در آن را با تحمیل یک انقلاب انسان‌شناختی به او، دائماً غنی‌تر می‌سازد. با این‌همه این گفتگو، یک صحبت ساده بین دو یا سه نفر نیست، بلکه ممکن است به یک دستگاه باز بدل شود که هر سوژه در آن نیرو و شأنی برابر با دیگران به‌دست می‌آورد. بنابراین رمانهای داستایفسکی دستگاه‌های چندصدایی بزرگی هستند و جهانی را به‌وجود می‌آورند که در آن یک جمع غیرمحدود و توسعه‌یابنده از سوژه‌های در حال کنش متقابل و در جستجوی خوشبختی، شکل می‌گیرند.

در این جاست که باختین از نقد فرمالیسم به دوّمین مضمون اصلی کتاب می‌رسد و نقل چندصدایی داستایفسکی را به‌کار می‌گیرد تا به ادبیات تک‌گویانه یا تک‌صدایی حمله کند. این تضاد بین چندصدایی و تک‌گویی، به گفته باختین، در سراسر ادبیات اروپایی وجود دارد. بنابراین باید به نظریه‌یی درباره سبک وانتریگ، ادبی مراجعه کرد تا ویژگی کار داستایفسکی را فهمید. «نه قهرمان داستایفسکی،

نه فکر و نه حتی اصل چندصدایی بودن ساختار کلی، هیچ کدام در دسته‌بندی ادبی رمانهای زندگینامه‌یی، اجتماعی - روانشناختی، اخلاقی یا خانوادگی، یعنی در مقوله‌های غالب زمان و مورد عنایت هم‌عصران داستایفسکی، جا نمی‌گیرند [...] رمان چندصدایی او بر یک اساس ترکیبی متفاوت تکیه دارد و با سنت‌های دیگری از نثر ادبی در پیوند است» (۲۴). این سنت ادبی که داستایفسکی به آن تعلق دارد کدام است؟ باختین توضیح می‌دهد که نقل به‌صورت گفت‌وگو و ساختار چندصدایی، ناشی از فولکلور کارناوالی و یک درک کارناوال‌مانند از جهان است.

باختین قبلاً، در کتابی که دربارهٔ رابله نوشته بود، نقش محوری کارناوال را در ادبیات اروپایی نشان داده بود. اما چگونه می‌تواند ادعا کند که داستایفسکی را در میان گروه‌های دوره‌گرد کارناوال یافته است؟ چطور می‌تواند درام‌هایی مثل جنایت و مکافات یا برادران کارامازف را نوشته‌های کارناوالی تلقی کند؟ وقتی به این مفهوم «کارناوالی» در نوشته‌های دیگر باختین دقت می‌کنیم، می‌بینیم که درواقع او این اصطلاح را برای توصیف قدرت شور و هیجان‌های انسانی به کار می‌برد. کارناوال گونه، نثری است که در مقابل تک‌گویی (مونولوگ) قرار می‌گیرد و به‌جای آن که مدعی حقیقت مطلق شود، به‌عکس، می‌کوشد از خلال خود حرکتِ روایی تضادها و رویاروییها را نشان بدهد. بدین ترتیب توان نوآوری عظیمی را به‌حرکت درمی‌آورد که قادر است واقعیت را تغییر دهد. البته کارناوال‌گونگی، گفتگو، نقل چندصدایی به‌راحتی می‌توانند به سمت نوعی طبیعت‌گرایی زمخت بلغزند که فقط زندگی روزمره را باز می‌تابد، اما در عین حال قادر هم هستند که شکلی از تجربه را به خود بگیرند که در آن قدرت تخیل و میل و آرمان به‌هم پیوند خورده‌اند. به‌جز رابله، این چشم‌انداز نزد سویفت، ولتر و، به شیوه‌یی دیگر ولی کاملاً گویا، نزد سروانتس هم هست. بدین ترتیب وقتی گفتگو و چندصدایی، حتی در مبتذلترین صورت، دنیای جدیدی را به‌وجود بیاورند، ادبیات کارناوالی یک سبک جهانی می‌شود. البته، شک نیست که رمانهای داستایفسکی تراژیک هستند، ولی اگر از ورای منشور کارناوال‌گونگی به آن بنگریم، این تراژیک بودن هیچ ربطی به اضطراب درونی تک‌گوییهای اگزیستانسیالیستی قرن بیستم ندارد.

دستگاه گفتگوگر داستایفسکی در واقع با بحران جامعه روسی مقابله می‌کند و بن‌بستی را که روشنفکران و کارگران در آن قرار گرفته‌اند، در معرض دید قرار می‌دهد: یک تراژدی مادی که ظاهراً شخصیت‌های داستانش را از گویول به عاریت گرفته است تا بعد آنها را زیر فشار بیرحمانه و نومیدکننده مدرنیزاسیون خرد کند. در این جهت، درام‌های داستایفسکی کاری جز به صحنه آوردن تناقض‌های حل‌نشده زندگی و فرهنگ بورژوازی روسیه در پایان قرن نوزدهم انجام نمی‌دهند. باور نکردنی، هم‌چنان که در آداب کارناوالی، واقعیت پیدا می‌کند، و رنج و عذاب نثار خنده و اشک تماشاگران می‌شود.

نقل کارناوال‌گونه، اما، عنصر دیگری هم برای توصیف و ساختن واقعیت در بردارد که دارای اهمیت بیشتری است. خصلت چندصدایی زبان کارناوالی، که قادر است هم سبب خنده رابله شود و هم اشک داستایفسکی را در آورد، قدرت سازندگی زیادی دارد. در نقل، به صورت چندصدایی، مرکزی وجود ندارد که نسبت به آن جهت‌ها را بتوان معلوم کرد. جهت تنها از طریق مبادلات بین همه «خاص»‌هایی که در گفتگو هستند، معلوم می‌شود. این «خاص»‌ها آزادانه حرفشان را می‌زنند و در گفتگو با یکدیگر، مجموعاً ساختارهای نقلی مشترکی را پدید می‌آورند. به بیان دیگر، نقل چندصدایی باختمین فرمولی است که با اصطلاحات زبان‌شناختی، درکی از تولید «مشترک» با تکیه بر ساختاری باز و شبکه‌یی شکل را بیان می‌کند.

این مطلب به ما امکان می‌دهد که دست‌آخر به مفهوم بیسماران و به مشکلاتی برگردیم که هنگام کوشش برای درک این مفهوم در قالب یک سازمان سیاسی، در برابرمان می‌یابیم. شناسایی خصلت کارناوالی و نمایش‌گونه حرکتهای اعتراضی گوناگونی که پیرامون مسائل مربوط به جهانی‌شدن شکل گرفته‌اند، مشکل نیست. این تظاهرات، حتی وقتی به صورت زدوخوردهای بیرحمانه درمی‌آیند، کاملاً حالت نمایشی خود را حفظ می‌کنند و با آدمک‌های غول‌پیکر، تغییر قیافه و لباس، و رقصها و ترانه‌های نشاط‌آور همراهند. به بیان دیگر، این تظاهرات هم فستیوال‌هایی خیابانی هستند که طی آنها خشم تظاهرکنندگان با شادمانی کارناوالی پیوند می‌خورد (۲۵). اگر این تظاهرات حوادث کارناوال‌گونه

شمرده می‌شوند، فقط به سبب محیطی نیست که در آن جریان پیدا می‌کنند، بلکه به علت سازمانیابیشان هم هست. در این جاست که باختین به صحنه می‌آید. در زمینه سازمانیابی سیاسی هم، مثل نقل داستان، سوژه‌های خاص گوناگون، در گفتگوی دائمی با یکدیگرند، به‌نحو چندصدایی ترکیب می‌شوند و از خلال این روند شکل‌گیری مشترک غنی‌تر می‌شوند. بیشماران در حال حرکت، نوعی نقل است که سوژکتیویته‌های جدید و زبانهای جدید تولید می‌کند. جنبشهای سیاسی دیگر، به‌ویژه جنبشهای سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ هم به تولید چنین نقل چندصدایی موفق شدند، ولی به‌نظر می‌رسد که امروزه از آنها فقط یک داستان تک‌صدایی باقی‌مانده که آن‌هم توسط قدرتهای مستقر و پلیسها و قاضیانشان حکایت می‌شود. جنبشهای قدرتمند امروزی در برابر تلاش برای تقلیلشان به یک قصه تک‌صدایی مقاوم به‌نظر می‌رسند؛ این جنبشها فقط می‌توانند کارناوالی باشند. این منطق بیشماران است که باختین به ما در درک آن کمک می‌کند: یک تئوری سازمانیابی براساس آزادی «خاص»هایی که در تولید «مشترک» همگرایی دارند. زنده‌باد جنبش! زنده‌باد کارناوال! زنده‌باد اشتراک!

بسیج «مشترک»

در طول این فصل، ما ظهور «مشترک» و «خاص» را مورد تحلیل قرار دادیم - شوند مشترک شکل‌های ویژه کار، ویژه‌بودن زمینه‌های محلی در بطن یک انسان‌شناسی جهانی و مشترک، و نیز وضع مشترک فقر و بارآوری. اینها، به بیان دیگر، شرایط امکان شکل‌گیری بیشماران‌اند. ما هم‌چنین به تحلیل نیروهای پرداختیم که بی‌وقفه گوشت بیشماران را به‌سوی تشکیل یک بدنه سیاسی می‌رانند، «خاص»های آن را برحسب تقسیمات و سلسله‌مراتبها تغییر می‌دهند، «مشترک»ها را به‌وسیله اعمال کنترل جهانی مبدل می‌سازند و به‌عنوان ثروت خصوصی، مانع دسترسی به آنها می‌شوند. از همه اینها به‌روشنی نتیجه می‌توان گرفت که بیشماران خودبه‌خود چهره سیاسی پیدا نخواهند کرد و این گوشت حاصل سلسله‌شرایطی است که ماهیتی دوگانه دارند، هم می‌توانند به آزادی راه ببرند و هم به یک رژیم استثمار و کنترل جدید.

بیشماران برای این که وجود داشته باشند، به یک پروژه سیاسی نیاز دارند. پس از بررسی شرایطی که وجود بیشماران را ممکن می‌کنند، باید نوع آن پروژه سیاسی را هم که می‌تواند به آن زندگی دهد، معین کنیم. دیدیم که چطور هر رابطه استثماری، هر تقسیم‌بندی سلسله‌مراتبی سیستم جهانی و هر کوششی که برای کنترل و هدایت «مشترک» صورت می‌گیرد، تضاد تولید می‌کند. هم‌چنین یادآوری کردیم که تولید «مشترک» همواره افزوده‌یی را با خود دارد که سرمایه نمی‌تواند آن را تصاحب کند و در برابر ایجاد انضباط سربازخانه‌یی در بطن یک بدنه سیاسی جهانی مقاومت می‌کند. به زبان فلسفی و تجربیدی می‌توان گفت که این افزوده همان نقطه‌یی است که در آن تضاد به طغیان بدل می‌شود. محرومیت می‌تواند به خشم، نفرت و تضاد دامن بزند، ولی طغیان فقط از مبدأ غنا ساخته می‌شود، یعنی از مبدأ یک مازاد هوشمندی، تجربه، دانش و میل. وقتی ما فقیر را تصویر ذهنی پارادایم کار در عصر حاضر معرفی می‌کنیم، به سبب آن نیست که فقرا چیزی برای دادن ندارند و از ثروت کنار گذاشته شده‌اند، بلکه برای آن است که درون چرخه‌های تولید جای دارند و بنابراین غنی از امکاناتی هستند که همواره از آن‌چه سرمایه و بدنه سیاسی جهانی می‌توانند مصادره و کنترل کنند، بیشتر است. این افزوده مشترک ستون اولی است که روی آن مبارزه علیه بدنه سیاسی جهانی و به سود بیشماران ساخته می‌شود.

طغیانها به دو شکل «مشترک» را بسیج می‌کنند: با افزایش شدت هر مبارزه، و با گسترش به مبارزات دیگر. از نظر شدت، یعنی درون هر مبارزه، تضاد مشترک و غنای مشترک استثماری و سلب مالکیت‌شدگان به شکل رفتارهای مشترک، عاداتها و نمایش‌گونه‌های مشترک ظاهر می‌شود. هر بار به جایی برویم که طغیان در آن به غرش درآمده است، از تشابه نحوه‌های لباس پوشیدن و رفتار، روابط بین افراد و نحوه ارتباط‌گرفتنشان شگفت‌زده می‌شویم. در همین زمینه مثلاً ژان ژنه یادآور می‌شد که مشخصه «پلنگان سیاه» قبل از هر چیز یک سبک (style) است. نه تنها فرهنگ واژه‌ها، آرایشهای آفریقایی موی سر و لباسها، بلکه هم‌چنین شیوه راه رفتن، طرز ایستادن، نحوه حضور جسمانی (۲۶). اما این عناصر سازنده سبک، فقط نشانه‌هایی هستند از رویاها، امیال، نحوه‌های زندگی

و توان مشترکی که جنبش بسیج کرده است. این شیوه‌های جدید زندگی همواره در دادوستد با سنتها و عادات محلی شکل می‌گیرند. مثلاً در جنگلهای چپاپاس، ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی، عناصری از تاریخ ملی، مثل چهره زاپاتا، و میراث شورشهای دهقانی را با اساطیر سرخپوستان بومی درهم آمیخته تا یک سیستم ارتباطی شبکه‌یی، پراتیکهای دموکراتیک و، فراتر از اینها، شکل تازه‌یی از زندگی جمعی را که مشخصه این جنبش است، بسازد (۲۷). بسیج «مشترک» به «مشترک» شدت تازه‌یی می‌بخشد. از سوی دیگر، منازعه مستقیم با قدرت، تأثیرش چه مثبت باشد، چه منفی، این شدت را به درجه‌یی بالاتر می‌رساند: بوی تند گاز اشک‌آور حواس را تیز می‌کند و برخورد با پلیس خون را از شدت خشم، به جوش می‌آورد، و این شدت در حال انفجار به اوج می‌رسد. بالاخره، شدت یافتن «مشترک» سرآغاز ظهور تغییری انسان‌شناختی است که به زایش انسانی جدید در مبارزات راه می‌برد.

از دیدگاه گسترش، «مشترک» در ارتباطهای بین مبارزات محلی بسیج می‌شود. گسترش جغرافیایی جنبشها به‌طور سنتی به شکل یک دوره بین‌المللی مبارزات درمی‌آید که طی آن شورشها از یک زمینه محلی، از طریق پراتیکها و امیال مشترک، به‌سان بیماری مسری، به زمینه‌یی دیگر سرایت می‌کنند (۲۸). بدین ترتیب بود که شورش بردگان در قرن نوزدهم منطقه کارائیب را شعله‌ور ساخت، شورشهای کارگران صنعتی در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم در اروپا و آمریکای شمالی بیشتر و بیشتر شدند و جنگهای چریکی و مبارزات ضداستعماری در میانه قرن گذشته در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین گسترش یافتند. «مشترک»ی که طی هر یک از این دوره‌ها به‌طور گسترده در مقیاس جهانی بسیج شد، فقط دشمن مشترک - اعم از سیستم برده‌داری، سرمایه صنعتی یا رژیمهای استعماری - نبود. این بسیج هم‌چنین روشهای مشترک مبارزه، نحوه‌های مشترک زندگی، و میل مشترک برای دنیایی بهتر را هم دربرمی‌گرفت. بنابراین جای شگفتی نیست که افزوده‌یی که در هر یک از این مبارزات بارز می‌شود بتواند، به‌ویژه از دیدگاه قدرت، شکلی ناهنجار به خود بگیرد. فرمانداران و سرداران توسعه استعماری انگلیس در قرون ۱۷ و ۱۸، دوره‌های

شورش دریانوردان و بردگان را با ارجاع به اسطوره هرکول و دیو هفت‌سر، توصیف می‌کردند. به‌رغم تلاشهای هرکول‌واری که مقامات به‌کار می‌بردند، هر بار که شورش سرکوب می‌شد، شورش دیگری سر بلند می‌کرد (۲۹). هر دوره از مبارزات، بدنه‌های اجتماعی و سیاسی سنتی را از میان برمی‌دارد و چیزی تازه و عجیب و غریب، یک غول، جان‌نیشان می‌کند.

پس از ۱۹۶۸ و انفجار جهانی مبارزات توسط کارگران، دانشجویان و جنبشهای ضدامپریالیستی، دهه‌ها سپری می‌شدند بی‌آن‌که دوره تازه‌یی از مبارزات ظاهر شود. نه این‌که طی این سالها حرکات شورشیه مهمی وجود نداشتند: چنین جنبشهایی فراوان و بسیار هم‌قهرآمیز بودند، چه مبارزه ضد آپارتاید در آفریقای جنوبی، شورش مداوم علیه قدرت بریتانیا در ایرلند شمالی، انتفاضه فلسطین، جنبشهای فمینیستی، استون‌وال* و جنبشهای همجنس‌گرایان زنانه و مردانه، و بالاخره چه مبارزات متعدد محلی و ملی کم‌سروصداتری که توسط کارگران، کشاورزان یا مردمان ستمدیده به‌وجود آمدند. با این‌همه، هیچ‌یک از این شورشها به یک دوره مبارزات که «مشترک» را به‌نحوی گسترده، در سراسر جهان بسیج کند، منتهی نشد. البته نباید به درجات محدودتر ارتباط بین مبارزات کم‌بها داد. امروزه یکی از خیره‌کننده‌ترین نمونه‌های پدیده‌ها جنبش «عدالت برای سرایدارها» (Justice for Janitors) است که از نوآورانه‌ترین و اثربخش‌ترین تلاشها برای سازماندهی سندیکایی در آمریکاست. سازمان‌دهندگان آن با چالشهایی روبه‌رو هستند که سندیکاهای سنتی نتوانسته‌اند با آنها مقابله کنند: جمعیتی متحرک و اساساً متشکل از مهاجران تازه‌واردی که اغلبشان هم نمی‌توانند انگلیسی صحبت کنند و تقریباً هیچ‌کدام دارای مهارتی که در بازار کار ارزش داشته باشد نیستند. ممکن است یکی از رازهای موفقیت آنها، دست‌کم در منطقه لس‌آنجلس، یعنی محلی که جنبش «عدالت برای سرایدارها» به نخستین

* [Stonwall] نام متلی است در نیویورک که هجوم پلیس به آن، در ژوئن سال ۱۹۶۹، برای کنترل هویت همجنس‌گرایانی که در آنجا جمع شده بودند، با واکنش شدید و خشونت آمیز آنان روبه‌رو شد. این حرکت به سرعت مورد استقبال همجنس‌گرایان زن و مرد قرار گرفت و خیلی زود به جنبشی مبدل شد که مبارزه با تبعیضی را که در دستگاههای دولتی و اداری علیه همجنس‌گرایان اعمال می‌شد، به راه انداخت. راه پیمایی سالانه همجنس‌گرایان در شهرهای بزرگ جهان در ماه ژوئن یادگار حرکت آن ایام است. م]

پیروزیهایش دست یافت، این باشد که بسیاری از رهبران جنبش، رزمندگان سابق جبههٔ فارابوندومارتی (F.M.L.N) هستند که طی جنگ داخلی علیه حکومت السالوادور جنگیده‌اند. آنان امیال انقلابی خود را از کوه‌های مورازان (Morazan) تا آسمانخراشهای لس‌آنجلس آورده و بدین ترتیب دیگران را هم مبتلا کرده و با انتقال مبارزات چریکی به زمینه سازماندهی سندیکایی، نمونه‌یی واقعی و محکم از توسعه «مشترک» را ارائه داده‌اند (۳۰).

تنها در اواخر سالهای ۱۹۹۰ بود که دورهٔ تازه‌یی از مبارزات در سطح بین‌المللی، پیرامون مسائل مربوط به جهانی‌شدن درگیر شد (۳۱). مراسم گشایش آن طی تظاهراتی صورت گرفت که در سال ۱۹۹۹، به‌هنگام برگزاری کنفرانس سران سازمان جهانی تجارت در سیاتل به‌راه افتاد. نه‌تنها این تظاهرات شروع یک ردیف جنبشهای اعتراضی بود که سالهای بعد، هم‌زمان با کنفرانسهایی که نمایندگان قدرتهای جهانی در آمریکای شمالی و اروپا برگزار کردند، صورت گرفت، بلکه این واقعیت را هم نشان داد که این دورهٔ جدید، ریشه در مبارزات بیسمار جنوب علیه صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، پیمان نفتا و سایر نهادهای ساختار جهانی قدرت دارد. به‌ناگهان، اغتشاشاتی که بر اثر اعمال اقدامات انقباضی تحمیل شده توسط صندوق بین‌المللی پول در یک کشور درمی‌گرفت، تظاهراتی که علیه یک پروژهٔ بانک جهانی در جای دیگر به‌راه می‌افتاد و بسیجهایی که برای مقابله با پیمان نفتا در یک کشور دیگر صورت می‌گرفت، عناصر مختلف یک دورهٔ مشترک مبارزاتی جلوه‌گر شدند. این دوره، هنگام اجتماعات سالانهٔ فوروم اجتماعی جهانی و فورومهای گوناگون منطقه‌یی، به‌نوعی تثبیت می‌شد. طی این اجتماعها سازمانهای غیردولتی، فعالان و روشنفکران گرد هم می‌آیند تا دربارهٔ شکلهای کنونی جهانی‌شدن و امکانات نوع دیگری از جهانی‌شدن، تبادل نظر کنند. هر فوروم اجتماعی، در عین حال یادآور «مشترک»ی است که بسیجها و جنبشهای شورشی گوناگونی که این دوره را تشکیل می‌دهند، در آن سهم دارند. این دورهٔ مبارزات در بسیجهای هماهنگ ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ علیه جنگ با عراق به رهبری آمریکا، که طی آن میلیونها نفر در شهرهای سراسر جهان راهپیمایی کردند، دست‌کم از نظر کمی به اوج خود رسید. جنگ معرف مرحلهٔ عالی اعمال

قدرت جهانی است که این دوره از مبارزات علیه آن به پایان رسید. ساختارهای سازمانیابی و ارتباطی که از مبارزات پیشین سرچشمه گرفته بودند، بسیج انبوه و هماهنگ تظاهرات مشترک علیه جنگ را امکان‌پذیر ساختند. باید بار دیگر خاطرنشان کرد که نیروهایی که در این دوره بسیج شدند، نه تنها یک دشمن مشترک - که اسمش نئولیبرالیسم است یا هژمونی آمریکا یا امپراتوری جهانی - بلکه هم‌چنین پراتیکها، بیانها، رفتارها، عادات، طرز زندگی‌ها و نیز میل مشترک برای آینده‌ی بهتر داشتند. بنابراین چنین دوره‌ی فقط واکنشی نیست بلکه فعال و خلاق است. در فصل ۲-۳ ما به تفصیل برخی از خواستها و پیشنهادهای مشترکی را که این جنبشها داشتند، مورد تحلیل قرار خواهیم داد.

بسیج جهانی «مشترک» در این دوره جدید از مبارزات، خصلت محلی یا ویژگی هر یک از آنها را در سایه قرار نمی‌دهد. ارتباط بین مبارزات، قدرت و غنای آنها را بیشتر می‌کند. در این زمینه می‌توان از شورشهایی مثال آورد که در ۱۹ و ۲۰ دسامبر ۲۰۰۱، آرژانتین را در بحبوحه «یک بحران اقتصادی» به لرزه درآوردند و از آن پس نیز به این یا آن شکل ادامه یافتند و با پیروزیها یا شکستهای روبه‌رو شدند. ماهیت این بحران و این شورشها را می‌توان تا حد زیادی با ویژگی آرژانتین و تاریخش توضیح داد. بحران نهادهای دولتی و بحران نمایندگی که کشور را دربر گرفته و تا حدی ناشی از فساد عمومی و خصوصی بود، در اجرای استراتژیهای سیاسی سنتی برای حل بحران، مثل ایجاد یک ائتلاف قانونی بین طبقات اجتماعی به رهبری بورژوازی، مانع ایجاد کردند. تظاهرکنندگان درحالی که روی بادیه‌ها و قابلمه‌هایشان می‌کوبیدند، رو به تمامی طبقه سیاسی فریاد می‌زدند: «همگی گورتان را گم کنید» (Que se vayan todos). اما بحران مالی در عین حال پیوندهای آرژانتین با سیستم بین‌المللی و بی‌ثباتی عمومی بدنه سیاسی جهانی را، که به‌ویژه محصول سیاستهای نولیبرال صندوق بین‌المللی پول بود، برملا می‌کرد. با فروپاشی پول کشور، گرفتن قرض خارجی ناگهان غیرممکن شد و طبقات متوسط کشور در وضعی مشابه وضع مردم بسیاری از کشورهای فقیر قرار گرفتند، یعنی پس‌اندازشان آب شده بود، امنیت شغلی از بین رفته بود، بیکاری اوج گرفته و مجموعه خدمات اجتماعی از کار افتاده بود. واکنش مردم

آرژانتین فوری و خلاق بود: کارگران تعطیل شدن کارخانه‌ها را تحمل نکردند و خود اداره آنها را به‌عهده گرفتند، شبکه‌هایی از مجالس شهری یا محله‌یی ایجاد شدند تا مباحثات سیاسی را هدایت کنند و تصمیمات لازم را بگیرند، پول‌های تازه‌یی به جریان افتادند تا مبادلات مستقل بتوانند صورت گیرند، و جنبش بیکاران (همان Piqueteros که پیش‌تر به آنها اشاره کردیم) از خلال رویارویی‌هایی که با پلیس و مقامات داشت، شکلهای جدیدی از فعالیت اعتراضی را عرضه کرد. همه اینها به وضع کشور اختصاص دارد، اما در عین حال در میان تمام کسانی که رنج می‌برند و با استثمار و روند سلطه‌گرانه جهانی مبارزه می‌کنند، مشترک هم هست. شورش آرژانتین با بهره‌گیری از میراث مشترک یک دوره از مبارزات جهانی ایجاد شد و، متقابلاً، از ماه دسامبر سال ۲۰۰۱ به بعد فعالان تمامی جهان به‌سوی آرژانتین، به‌عنوان منبعی برای الهام‌گیری و نوآوری، روی آور شدند (۳۲).

این دوره جهانی از مبارزات، به شکل شبکه پراکنده گسترش می‌یابد. هر مبارزه محلی به‌منزله یک نقطه گرهی عمل می‌کند که با تمامی نقاط دیگر در ارتباط است بدون آن‌که از یک مرکز یا محور رهبری عبور کند. هر مبارزه، بنابراین، خاص و در پیوند با وضع محلی باقی می‌ماند و در عین حال در یک شبکه مشترک هم غوطه‌ور است. این نوع سازمانیابی، بیش از هر نوع دیگر به تظاهر سیاسی کامل مفهوم بیسماران نزدیک است.

برای درک این سازمانیابی که شکل شبکه‌یی به خود می‌گیرد، می‌توان آن را در مقابل شکلهای اصلی سازمانیابی در زمان گذشته قرار داد. طی نیمه دوم قرن بیستم، جنبشهای اعتراضی و مقاومت اساساً از دو الگو الهام می‌گرفتند. شکل اول و سنتی‌تر سازمانیابی مبتنی بر هویتی است که بسیج در مبارزه حول آن انجام می‌گیرد و وحدت سازمانی را یک دستگاه مرکزی رهبری، تأمین می‌کند که می‌تواند مثلاً شکل حزب به خود بگیرد. برخی از عوامل، مثل موقعیت حقوقی اقلیتها، ممکن است در نظر فعالان جنبش، محورهای منازعات مهم دیگری به‌شمار آیند، اما همه باید تابع وحدت مبارزه اصلی قرار گیرند. تاریخ سیاسی طبقه کارگر سرشار از نمونه‌هایی از این نوع است. الگوی دوم، که کاملاً در مقابل الگوی اول قرار می‌گیرد، مبتنی است بر حق هر گروه در بیان تفاوت

خود و ادامه مبارزه‌اش به‌طور مستقل. اساساً از مبارزات درگیر حول تعلق قومی، جنسی و جنسیتی بود که الگوی تفاوت گسترش پیدا کرد. این دو الگوی غالب، با هم، یک آلترناتیو بی‌ابهام را به‌وجود می‌آوردند: یا مبارزهٔ واحد به نام یک هویت مرکزی، یا مبارزات جداگانه با تأکید بر تفاوتها. بیسماران، با سازمانیابی شبکه‌یی خود، این الگوهای قدیمی را نفی نمی‌کنند، بلکه زندگی دومی به شکلی متفاوت در آنها می‌دمند. در تظاهرات سیاتل در ۱۹۹۹، غالب ناظران از این واقعیت شگفت‌زده شده بودند که گروههایی که در سابق با یکدیگر سازگاری نداشتند - سندیکالیستها و اکولوژیستها، گروههای مذهبی و آنارشیستها و... - هماهنگ عمل می‌کردند، بی‌آن که هیچ ساختار مرکزی برای مسکوت‌گذاشتن تفاوتها یا تبعیثشان از وحدت تظاهرات، در کار بوده باشد. به بیان نظری، بیسماران زوج اشتراک / خصوصیت را جانشین زوج همسانی / تفاوت می‌کند. در عمل الگویی عرضه می‌کند که در آن بیان ویژگیهای ما توسط ارتباط و همکاری که طی مبارزه شکل می‌گیرد، یا توانایی ما در ایجاد روزافزون عادات، پراتیکها، رفتارها و امیال مشترک - خلاصه توسط بسیج و گسترش جهانی «مشترک» - تقلیل نمی‌یابد یا از اهمیتش کاسته نمی‌شود.

در نظر بسیاری، این دورهٔ جدید جهانی از مبارزات ناهنجار به‌نظر خواهد رسید چرا که بر وضعی دارای «افزوده» تکیه دارد، «مشترک» را بسیج می‌کند، بدنه‌های اجتماعی و سیاسی سنتی را در معرض خطر قرار می‌دهد و آلترناتیو خلق می‌کند. بعد از ۱۱ سپتامبر، در رسانه‌ها، بسیاری از مفسران، به‌ویژه کسانی که خطری از جانب این جنبشها احساس می‌کردند، جنبشهای آلترموندیالیست و تهاجمهای تروریستی را به یکسان ناهنجار خواندند، چرا که هر دو برای مقابله با ساختار جهانی قدرت به قهر متوسل می‌شوند (۳۳). جای شک نیست که مقایسهٔ شکستن شیشه‌های یک مغازهٔ مک‌دونالد به‌هنگام تظاهرات، با خشونت‌ی که جان ۳۰۰۰ نفر را می‌گیرد، ابلهانه است، اما فعلاً مسألهٔ خشونت را، که موضوع فصل ۳-۳ است، کنار بگذاریم و ببینیم شکل‌های سازمانی نامبرده از چه رو با یکدیگر مبتاین‌اند. دورهٔ جهانی جدید مبارزات، بسیج «مشترک» است که شکل یک شبکهٔ باز و پراکنده را به‌خود می‌گیرد، زیر کنترل یک مرکز قرار ندارد و همه

عناصر تشکیل دهنده‌اش آزادانه حرفشان را می‌زنند. به‌گفته کارشناسان، القاعده هم یک شبکه است، اما شبکه‌یی که مشخصاتی در جهت عکس دارد: شبکه‌یی زیرزمینی زیر فرمان سلسله‌مراتب اکیدی که اتوریته مرکزی در رأسش قرار دارد (۳۴). بالاخره، هدفها هم درست در جهت عکس یکدیگر قرار دارند. القاعده بدنه‌های سیاسی جهانی را مورد حمله قرار می‌دهد تا بدنه‌های سیاسی و اجتماعی منطقه‌یی را که قدیمی‌تر و زیر کنترل مقامات دینی بوده‌اند احیا کند، درحالی‌که مبارزات آترمون‌دیالیست‌ها علیه بدنه سیاسی جهانی و برای ایجاد جهانی آزادتر و دموکراتیک‌تر است. همه گولها به‌هم شبیه نیستند.

سرانجام بسیج «مشرک» نشان می‌دهد که جنبشهایی که دوره جهانی مبارزات را به‌وجود می‌آورند، فقط جنبشهای اعتراضی نیستند (هرچند رسانه‌ها روی این جنبه تکیه می‌کنند) بلکه جنبشهای مثبت و خلاق هم هستند. تا این‌جا، ما این جنبه مثبت و خلاق را فقط از نظر تولید و توسعه «مشرک» در بطن خود جنبشها مورد ملاحظه قرار دادیم. بسیج «مشرک» و پروژه سیاسی ایجاد بیسماران باید از این حد بسیار فراتر رود، تمام جامعه را دربرگیرد و تثبیت شود. به‌نظر ما دموکراسی تنها راه تثبیت قدرت بیسماران است و، متقابلاً، بیسماران یک سوژه اجتماعی و یک منطق سازمانیابی را تشکیل می‌دهند که امروزه تحقق دموکراسی را ممکن می‌گردانند. این پروژه دموکراسی بیسماران بحث مرکزی فصل سوم و آخر کتاب است.

حاشیه ۲: سازماندهی: بیسماران در سمت چپ

از دهها سال پیش چپ در حال بحران است. نه‌تنها احزاب راست در بسیاری از کشورها در انتخابات وضع غالب داشتند و از نظر سیاسی الهام‌بخش شکل‌گیری نظم نوین جهانی شدند، بلکه اغلب احزاب عمده چپ به سمت میانه و آن‌طرف‌تر لغزیده‌اند، به‌طوری‌که مشکل می‌توان آنها را از احزاب راست باز شناخت: مگر دولت اجتماعی را متلاشی نکردند، سندیکاها را مورد تهاجم قرار ندادند و در خارج به جنگ دست نزدند؟ آن پایگاه اجتماعی که سندیکاها و طبقه کارگر نمایندگیش می‌کنند، دیگر آن اندازه قدرت ندارد

که احزاب سیاسی چپ را حمایت کند. تمامی بازیگران اجتماعی که «خلق چپ» را به وجود می‌آوردند به نظر می‌رسد که واقعاً از بین رفته‌اند. با این همه به نظر ما، مهمترین عامل، کمبود درک در مورد هویت چپ و آن چه می‌تواند بشود، است. غالب الگوهای قدیمی امروزه اعتبارشان را کاملاً از دست داده‌اند و به حق؛ چه در مورد سوسیالیسم دولتی از نوع شوروی و چه الگوی دولت رفاه از نوع سوسیال دموکرات. برخی از حسرت‌به‌دلان گذشته، دانشگاهیان رادیکال را متهم می‌کنند که چپ را به گروگان گرفته‌اند، و وظیفه عملیشان را که عبارت از پیشنهاد اصلاحات معقول باشد رها کرده‌اند، و بحث‌های سیاسی را آن قدر پیچ و تاب داده‌اند که درک ظرایف آن فقط از عهده دانشگاهیان دیگر برمی‌آید. برخی دیگر به نیروهای هوادار تعدد فرهنگی و به سیاست هویت ایراد می‌گیرند که به نقش عمومی چپ لطمه زده و توجهات را منحصرأ به سمت مسائل فرهنگی، به زیان مسائل خاص سیاسی و اقتصادی، سوق داده‌اند (۳۵). چنین اتهاماتی علائم شکست‌اند و حاکی از این واقعیت که هیچ فکر جدیدی در جهت حل بحران عرضه نشده است. اگر قرار است چپ احیا و اصلاح شود، فقط با پراتیک‌های نو، شکل‌های نو سازماندهی و مفاهیم نو می‌تواند از عهده آن برآید.

اگر امروز خواهان یک چپ نو هستیم، باید بنای کار را بر یک برنامه مابعد سوسیالیستی و مابعد لیبرال، مبتنی بر گسست مادی و بینشی، یک بریدگی هستی‌شناسانه با سنت‌های ایدئولوژیک جنبش‌های کارگری و سازمانها و الگوهای مدیریت و تولیدشان بگذاریم. از سوی دیگر باید واقعیات جدید انسان‌شناختی، «خاص» بودن عاملان جدید تولید و سوژه‌های جدید استثمار را در نظر گرفت. باید فعالیت عاملان خاص را پرورش‌دهنده آزادی و کثرت همگان تلقی کرد. در چنین سطحی است که دموکراسی یک هدف مستقیم می‌شود. دیگر نمی‌توان از دموکراسی به سبک لیبرال‌ها حدی برای برابری، یا به سبک سوسیالیست‌ها حدی برای آزادی، ساخت. دموکراسی باید، به عکس، رادیکالیزه‌شدن بی‌قید و شرط آزادی و برابری معنی شود. شاید روزی بیاید که بتوانیم برگردیم و نگاه تمسخرآمیزمان را به گذشته توحش‌باری بیندازیم که

در آن برای آزادبودن، می‌بایست برادران و خواهرانمان را به بردگی می‌کشیدیم یا برای برابر بودن، می‌بایست آزادی را به نحوی غیرانسانی قربانی می‌کردیم. در نظر ما، به عکس، آزادی و برابری می‌توانند نیروهای محرکه‌ی برای ابداع انقلابی دموکراسی بشوند.

بیشماران به نظر ما مفهومی است که می‌تواند به احیا، اصلاح، یا به طور دقیق‌تر به اختراع دوبارهٔ چپ، با ارائهٔ یک شکل سازمانی و یک پروژهٔ سیاسی، کمک کند. ما این مفهوم را نه به شکل یک رهنمود سیاسی - «بیشماران را سازمان دهید!» - بلکه به سان نوعی نامگذاری یک روند جاری و دریافتن یک گرایش اجتماعی و سیاسی پیشنهاد می‌کنیم. دادن یک نام به چنین گرایشی نخستین وظیفهٔ تئوری سیاسی است و هم‌چنین ابزاری است که می‌تواند به رشد بعدی شکل سیاسی در حال ظهور کمک کند. در جهت روشن کردن این مفهوم بی‌فایده نخواهد بود که پاره‌یی از انتقادات را که مفهوم بیشماران بی‌شک در ذهن خواننده برمی‌انگیزد، شماره کنیم - شبیه آن‌چه مارکس و انگلس، با فهرست کردن جملاتی که کمونیست‌ها را هدف قرار می‌دهند، در بخش دوم مانیفست کردند. این امر به ما امکان می‌دهد برداشتهای اشتباه‌آمیز را تصحیح کنیم و هم‌چنین بر مسائلی که می‌بایست به آنها برگردیم، انگشت بگذاریم.

پیش از پرداختن به این انتقادات، باید توضیح دهیم که در این کتاب و در جاهای دیگر، ما مفهوم بیشماران را به دو معنای مختلف، که به زمانهای مختلف مربوط می‌شوند، به کار برده‌ایم. اول بیشماران از دیدگاه ابدیت (*sub specie aeternitatis*)، یعنی بیشمارانی که از طریق منطق و شور و هیجان‌اتش، از خلال بازی پیچیدهٔ نیروهای تاریخی، آزادی‌بی را خلق می‌کند که اسپینوزا آن را «مطلق» می‌خواند: در تمام طول تاریخ، افراد بشر تحکّم و تسلط را رد کرده‌اند، اختلاف محوشدنی «خاص» بودن را نشان داده‌اند و از خلال شور‌شها و انقلابیهای بیشمار در جستجوی آزادی بوده‌اند. ناگفته پیداست که این آزادی به طور طبیعی داده‌شده نیست و فقط با عبور مداوم از مرزها و پیروزی بر موانع است که به دست می‌آید. هم‌چنان که افراد

با تواناییهای جاودانه‌یی که در جسمشان حک شده باشد به دنیا نمی‌آیند، هیچ هدف نهایی و هیچ مقصد غایت‌شناسانه‌یی هم در تاریخ نوشته نشده است. تواناییهای بشری و غایت‌شناسی‌های تاریخی فقط به‌عنوان حاصل شور، منطقی و مبارزه وجود دارند. می‌توان گفت که توان آزاد بودن و گرایش به ردّ تحکم به اصیل‌ترین و سالم‌ترین غرایز انسانی و نشانه‌های واقعی جاودانگی مبدل شده‌اند. شاید درست‌تر باشد که به‌جای جاودانگی از زمان حال دائمی سخن بگوییم که در بطن آن بیشماران بی‌وقفه عمل می‌کنند. این معنای اول بیشماران، هستی‌شناختی است و بدون آن تصور وجود اجتماعی ما غیرممکن است. معنای دیگر به بیشماران تاریخی یا درواقع به بیشمارانی که هنوز نیستند، اشاره دارد. در طول این فصل از کتاب، ما در پی شناسایی شرایط فرهنگی، حقوقی، سیاسی و اقتصادی‌یی بودیم که این بیشماران را امروز ممکن گردانند. این بیشماران دوم سیاسی است و برای به‌دنیامدن به یک پروژه سیاسی نیاز دارد که بر شرایط در حال شکل‌گیری تکیه داشته باشد. این دو بیشماران، هر چند به‌لحاظ مفهومی متفاوتند، درواقع از هم جداشدنی نیستند. اگر بیشماران هم‌اکنون به‌حالت پوشیده و ضمنی در هستی اجتماعی ما وجود نمی‌داشت، ما قادر بودیم آن را به‌عنوان پروژه سیاسی تصور کنیم. هم‌چنین، ما امروز امیدواریم آن را تحقق بخشیم، چون هم‌اکنون به‌صورت یک پتانسیل واقعی وجود دارد. بنابراین بیشماران از یک دوگانگی غریب زمانی تبعیت می‌کند: همواره بوده و هنوز نیامده.

دو انتقاد اولی که ممکن است به این مفهوم گرفته شوند - که جدی‌ترین انتقادات هم هستند - از این نظر سرچشمه می‌گیرند که بیشماران مفهومی است ناشی از اعتقاد به خودانگیختگی سازمان سیاسی، یا نوع جدیدی از پیشگامی (اوانگاردیسم). اولی‌ها به ما می‌گویند «شما آنارشیست هستید!». اینها معمولاً کسانی هستند که سازماندهی سیاسی را فقط در قالب حزب، هژمونی و رهبری مرکزی آن می‌توانند تصور کنند. مفهوم بیشماران، در مقابل، ایجاب می‌کند که آلترناتیو سیاسی محدود به انتخاب بین رهبری مرکزی و آنارشی نباشد. ما کوشیدیم تا نشان دهیم چگونه رشد بیشماران نه

آثارشیک است نه خودانگيخته، بلکه، به عکس، در پیوند با شکلی از سازمانیابی است که از همکاری بین سوژه‌های اجتماعی «خاص» حاصل می‌شود. همانند شکل‌گیری عادات، نمایش‌گونگی، یا بهتر، رشد زبانها، این تولید «مشترک» نه از یک مرکز فرماندهی یا یک مغز هدایت می‌شود، نه نتیجه یک هماهنگی خودانگيخته بین افراد است. این تولید در فضای بینابینی، در فضای اجتماعی ارتباط صورت می‌گیرد. بیشماران از خلال تعامل‌های اجتماعی مبتنی بر همکاری شکل می‌گیرند.

از نظرگاهی در قطب مخالف، عده‌ی دیگری به این مفهوم ایراد می‌گیرند که اوانگاردیست است. آنها در این مفهوم به نوعی تحمیل یک هویت هرژمونیک جدید را می‌بینند. فریاد می‌زنند «شما لنینیست هستی!» و گرنه چرا روی «بیشماران» به صورت مفرد اصرار می‌کنیم ولی از «بیشماران‌ها» حرف نمی‌زنیم؟ شاید بعضی‌ها هم از این که جنبش‌های اعتراضی آترمونودیالیست در حرف‌های ما جای ممتازی دارند، این نتیجه را بگیرند که این امر به منزله تأیید یک اوانگارد جدید است. دلبستگی به بیان آزاد تفاوتها، که انگیزه این انتقاد است، بی‌تردید اصل مهمی است که ما هم آن را بی‌قید و شرط تأیید می‌کنیم. با این همه ما کوشیدیم از نظر مفهومی نشان بدهیم که «خاص» بودن به هیچ‌وجه توسط «مشترک» تخفیف نمی‌پذیرد و به بیان عملی‌تر، شوند - اشتراک (شوند - اشتراک کار، مثلاً) اختلاف‌های واقعی و محلی را نفی نمی‌کند. مفهوم بیشماران ما، بدین ترتیب، می‌کوشد تا با آلترناتیو تعداد، که مفرد را در برابر جمع قرار می‌دهد، قطع رابطه کند. هم‌چنان که در داستان جن‌زده جرش که نامش لژیون بود، این‌جا هم اصطلاح درست هم «بیشماران» است و هم «بیشماران‌ها». بیشماران به این طریق چهره شیطانیش را نشان می‌دهد. وقتی وارد ملاحظات سیاسی می‌شویم، اصرار داریم که «بیشماران» بگوییم و نه «بیشماران‌ها»، چون فکر می‌کنیم که بیشماران، برای آن که از عهده نقش سیاسی بنیانگذاری که به عهده دارد برآید و به جامعه تبدیل شود، باید بتواند به‌طور مشترک تصمیم بگیرد و عمل کند. شکل مفرد نه به یک وحدت، بلکه به توانایی اجتماعی و سیاسی مشترک بیشماران اشاره دارد.

دو ایراد دیگر، که با ایرادهای اول پیوند دارند، به مفهوم اقتصادی بیشماران مربوط می‌شوند. از سوی دیگر عده‌یی یقین دارند که به‌رغم تکذیب‌های مکرر ما، بیشماران پوششی است برای هدف قراردادن طبقه کارگر صنعتی. به ما می‌گویند «شما با کارگران ضدیت دارید!» گفتن ندارد که تحلیل ما بر از میان رفتن طبقه کارگر یا کم‌شدن تعدادشان مبتنی نیست. اما ما می‌گوییم که کار صنعتی موقعیت هژمونیک خود را از دست داده و جای آن را کار غیرمادی گرفته است که از این پس گرایش دارد تمامی بخش‌های تولید و کل جامعه را تغییر دهد و با مشخصات خود هماهنگشان سازد. بنابراین طبقه کارگر صنعتی همچنان اهمیتش را حفظ کرده است، منتها در چارچوب این پارادایم جدید. در این‌جاست که ایراد دومی عنوان می‌شود: نظریه ما مبنی بر هژمونی کار غیرمادی کاری جز این نمی‌کند که به جای اوانگارد کارگری سابق، یک اوانگارد جدید از کارگران غیرمادی قرار می‌دهد - ظاهراً برنامه‌نویسان میکروسافت آینده درخشانی را برایمان تدارک دیده‌اند! به ما می‌گویند «شما گرگ‌های لنینیستی هستید که به لباس بره‌های پُست‌مدرن درآمد‌آید». نه، موقعیت هژمونیک یک شکل از تولید در زمینه اقتصادی، مستلزم هیچ شکلی از هژمونی سیاسی نیست. وقتی ما از هژمونی کار غیرمادی و شوند - اشتراک تمامی شکل‌های کار سخن می‌گوییم، به‌عکس، می‌خواهیم نشان دهیم که شرایط کنونی گرایش دارند که کار را به‌صورت نوعی ارتباط و همکاری درآورند، که براساس آن بیشماران می‌تواند ساخته شود. مفهوم بیشماران در واقع در مقابل کسانی قرار می‌گیرد که همچنان عقیده دارند که طبقه کارگر و نمایندگان و احزابش باید رهبری هر نوع سیاست پیشرفت را به‌عهده بگیرند، و همچنین در مقابل این فکر قرار می‌گیرد که یک طبقه به‌تنهایی می‌تواند چنین موقعیتی را به‌دست بیاورد. مشاهده می‌شود که چطور این انتقادهای اقتصادی به ایرادهای اولی، یعنی به اتهام سیاسی طرفداری از اصالت خودانگیختگی و اوانگاردیسم راه می‌برند. باز در همین زمینه اقتصادی است که ایرادی به مراتب بزرگ‌تر عنوان می‌شود و درک ما از بیشماران را به اقتصادگرایی نسبت می‌دهد، چرا که این

مفهوم دینامیسم‌هایی را که توسط محورهای دیگر تفاوت و تمایز، مثل تعلق قومی، جنسی و جنسیتی برقرار گردیده‌اند، نادیده می‌گیرد. می‌گویند «شما فقط به کار و کارگران توجه دارید!» یک‌بار دیگر باید یادآوری کنیم که در شرایط تولید بیوپولیتیک، تمایز بین اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی گرایش به محوشدن دارد. یک چشم‌انداز بیوپولیتیک الزاماً از چشم‌انداز صرفاً اقتصادی فراتر می‌رود ولی آن را هم دربرمی‌گیرد. از سوی دیگر باید اعتراف کنیم که توجهی که به کار شده، مرز مهمی را در تحلیل ما مشخص می‌کند. پیش از این گفتیم (و بی‌فایده نخواهد بود که تکرار کنیم) که در تحلیل ما از بیشماران، تمرکز توجهمان روی مسأله کار و مفهوم اقتصادی - اجتماعی طبقه، تا حدی به‌خاطر جبران کمبودی بوده است که در تحقیقات دانشگاهی با چشم‌انداز طبقاتی وجود دارد. با این‌همه، بر این نکته هم تأکید کردیم که سنتهای سیاسی قدرتمند در پیوند با تعلقات قومی یا با جنس، خود حاوی میل بیشماران‌اند، مثلاً وقتی فمینیستها هدف را نه دنیایی فاقد «تفاوت جنسی» بلکه دنیایی بی‌اعتنا به تفاوت جنسی (به معنای این که این تفاوت، اساس ایجاد سلسله‌مراتب‌ها نشود) قرار می‌دهند؛ یا وقتی مبارزه‌کنندگان با نژادپرستی، برای جهانی نه خالی از تعلق قومی، بلکه برای جهانی مبارزه می‌کنند که در آن این تعلقات خالی از اهمیت باشند - خلاصه یک روند آزادی‌بخش براساس بیان آزادانه تفاوتها - اینها همه مفاهیمی از خاص بودن و هستی - اشتراک هستند که بیشماران حولشان شکل می‌گیرد. با این‌همه اگر قرار است مفهوم بیشماران نقشی سیاسی بازی کند، باید از زوایای مختلف مورد تعمیق و تحقیق قرار گیرد.

زوج سوّم ایرادها به اعتبار این مفهوم از نظر فلسفی گرفته می‌شود. اولی، که ایرادی هگلی است، در بیشماران چندصدمین روایت از دیالکتیک قدیمی «همان» و «دیگری» را می‌بیند، به‌ویژه وقتی ما جنگ بین امپراتوری و بیشماران را نیروی محرکه اصلی سیاست معاصر معرفی می‌کنیم. می‌گویند «شما دیالکتیک‌دانان ناکام‌مانده‌ی بیش نیستید!» اگر این مطلب حقیقت می‌داشت، استقلال بیشماران سخت محدود می‌گردید، چرا که بدون

امپراتوری، یعنی محمل دیالکتیکیش، امکان وجود ندارد. اما ما، با اصطلاحات فلسفی عنوان کردیم که دینامیک ویژگی و کثرت، که مشخصه بیشماران است، آلترناتیو دیالکتیکی بین «یک» و «چند» را رد می‌کند و هر دو را دربرمی‌گیرد بدون آن‌که به‌هیچ‌یک تقلیل یابد. به زبان سیاسی‌تر، ما در فصل آینده تأکید می‌کنیم که امپراتوری و بیشماران قرینه هم نیستند. درحالی‌که امپراتوری مدام وابسته به بیشماران و باروری اجتماعیش باقی می‌ماند، بیشماران به‌طور بالقوه مستقل است و قادر است به‌تنهایی جامعه بسازد. انتقاد دوم در این‌جا انتقادی «ساخت‌گشا»^{*} است که دیالکتیک را در طرف دیگر، یعنی در طرف طبیعت توسعه‌یاب بیشماران قرار می‌دهد و این ادعا را که بیشماران به‌طور طبیعی دربرگیرنده است، قبول ندارد. دارندگان این نظر به ما می‌گویند «شما تحت‌سلطه‌ها را فراموش می‌کنید!» به بیان دیگر در این‌جا دیالکتیک بین بیشماران و کسانی که از آن بیرون‌اند، عمل می‌کند. در این چشم‌انداز، هر هویت، از جمله بیشماران، با پس‌مانده‌اش شناخته می‌شود، یعنی با کسانی که از دایره‌اش بیرون مانده‌اند و طردشدگان یا تیره‌بختان یا تحت‌سلطه‌ها خوانده می‌شوند. می‌توانیم پاسخ آن را با این استدلال فلسفی بدهیم که بیشماران منطق طردکننده و تنگ‌نظرانه این‌همانی و اختلاف را به منطق باز و توسعه‌یابنده خاص بودن و هستی - اشتراک منتقل می‌کند؛ اما مفیدتر آن است که برای اثبات نظرمان به خصلت نامحدود و نامتعیین شبکه‌های پراکنده توسل جوییم. حتماً نقاط گرهی و عناصری وجود دارند که در خارج یک شبکه قرار می‌گیرند، اما این بیرون‌ماندن الزامی نیست. مرزهای شبکه باز و نامشخص‌اند. از سوی دیگر باید یادآور شد که بیشماران یک پروژه سازماندهی سیاسی است و بنابراین جز از طریق پراتیک‌های سیاسی نمی‌تواند تحقق یابد. هیچ‌کس الزاماً خارج نمی‌ماند، با این‌که در داخل قرار گرفتن هم ضمانت‌شده نیست: توسعه «مشترک» یک مسأله پراتیک و سیاسی است.

این چالش فلسفی با ظرفیت بی‌حد دربرگیرندگی بیشماران، بلافاصله

* «ساخت‌گشا» را از فرهنگ آشوری گرفته‌ام به معنای déconstructionniste

یک انتقاد سیاسی جدی را برمی‌انگیزد که به‌موجب آن بیشماران مفهومی است که جز بر مناطق سلطه‌گر و شرایط اجتماعیشان - یعنی برشمال - قابل انطباق نیست و نمی‌توان آن را بر مناطق تحت سلطه جنوب انطباق داد. به ما اتهام می‌زنند که شما «فیلسوفان نخبه‌گرای شمال هستید که از طرف همه جهان حرف می‌زنید!» ما سعی کردیم با تحلیل دهقانان، فقرا و مهاجران و با نشان‌دادن گرایشی که در جهت شوند مشترک شرایط تولید و کار وجود دارد، به این ایراد پاسخ دهیم. با این‌همه کاملاً آگاهیم - و این هدف ما از تحلیل بدنه سیاسی جهانی و توپوگرافی استثمار بود - که از یک منطقه به منطقه دیگر، موقعیتها بی‌نهایت متغیرند و مشخصه آنها سلسله‌مراتب‌های اکید قدرت و ثروت است. استدلال ما این است که بگوییم که یک پروژه سیاسی مشترک ممکن است. این امکان، البته باید در عمل متحقق شود. به‌هرحال مخالف هر نوع بینشی هستیم که معتقد به مراحل خطی رشد سازمان سیاسی و به‌طور کلی این فکر باشد که مناطق سلطه‌گر آمادگی گذار به اشکالی از سازماندهی مثل بیشماران را دارند، درحالی‌که مناطق پیرامونی محکوم به شکلهای قدیمی‌ترند تا وقتی که به بلوغ برسند. همه ما شایسته دموکراسی هستیم. چالش عبارت است از تجسم آن در قالب سازمان سیاسی.

سرانجام ممکن است مفهوم بیشماران برای بسیاری از خوانندگان غیرواقع‌گرایانه جلوه کند. «شما خیال‌پرستانی بیش نیستید!» ما کوشیدیم بگوییم که بیشماران فقط یک رؤیای مجرد و غیرممکن و جدا از واقعیت نیست، که جهان اجتماعی ما شاهد شکل‌گیری شرایط ملموس موجودیت خویش است، و امکان بیشماران نتیجه‌ی است که از این گرایش بیرون آمده است. این مطلب به‌کنار، مهم است به‌خاطر داشته باشیم که جهان دیگری ممکن است، جهانی بهتر، دموکراتیک‌تر، و مهم است که میل خود را برای دستیابی به چنین جهانی حفظ کنیم. بیشماران مظهر این میل است.

۳

—

دموکراسی

راهپیمایی طولانی به سوی دموکراسی

وقتی میهن دوستی شور و عشق غالب است، دموکراسی ناب می تواند کارساز باشد؛ اما وقتی دولت پر از اوباشی است که در هم می لولند - و امروزه غالب موارد از این نوعند - باید کمی از این روحیه مردم گرایی کاست.

ادوارد روتلیج (Edward Rutledge) به

جان جی (John Jay)

۲۴ نوامبر ۱۷۷۶

«آل اسمیت (Al Smith) روزی پی برد که "تنها درمان برای عوارض دموکراسی، افزایش دموکراسی است". طبق تحلیل ما به کار بستن این درمان دروضع حاضر به منزله نفت ریختن روی آتش است. به عکس، پاره‌یی از مشکلات حکومت‌پذیری که امروزه گریبانگیر ایالات متحده شده‌اند، از زیادی دموکراسی ناشی می‌شوند... آن چه ضرورت دارد، به عکس، تخفیف بیشتر دموکراسی است».

ساموئل هانتینگتون ۱۹۷۵

بحران دموکراسی در عصر جهانی شدن مسلحانه

پایان جنگ سرد می‌بایست به منزله پیروزی نهایی دموکراسی بوده باشد، اما مفهوم و پراتیکهای دموکراسی در همه‌جا دچار بحران‌اند. حتی در ایالات متحده آمریکا که خود را راهنمای دموکراسی در جهان می‌داند، نهادهای اساسی، مثل سیستم انتخاباتی، به‌طور جدی به زیر سؤال رفته‌اند، درحالی‌که بسیاری از حکومتها دیگر حتی به‌نمایش ظاهری دموکراسی هم توجهی ندارند. و اما حالت جنگی سراسری و دائمی در جهان، آن چه را هم از دموکراسی به‌جا مانده باشد، از میان بر خواهد داشت.

در تمام طول قرن بیستم، ایدئولوژی جنگ سرد، در عین تبلیغ برای دموکراسی، مفهوم آن را محدودتر کرد. در یک طرف این جبهه‌بندی بزرگ، مفهوم مزبور در دورنمای ضدکمونیستی تعریف می‌شد و گرایش به مترادف شدن با «جهان آزاد» داشت. واژه دموکراسی پیوند زیادی با ماهیت حکومت نداشت: هر دولتی که زیر سپری قرار می‌گرفت که علیه «توتالیتریسم کمونیستی» برافراشته شده بود، مستقل از میزان دموکراسی واقعی حاکم در آن، می‌توانست «دموکراتیک» نامیده شود. در طرف دیگر جبهه جنگ سرد، دولتهای سوسیالیستی هم به‌نوبه خود ادعا داشتند که «جمهوری دموکراتیک» اند. این ادعا هم، مثل مورد اول، ربطی به ماهیت حکومت نداشت، چون اساساً مخالفت با کنترل سرمایه‌داری را معیار فرض می‌کرد: هر دولتی که در مقابل آن‌چه تسلط سرمایه‌داری تلقی می‌شد قرار می‌گرفت، می‌توانست مدعی عنوان جمهوری دموکراتیک شود. در دنیای بعد از جنگ سرد، مفهوم دموکراسی این بندها را از دست داد و به خود رها شد؛ بنابراین می‌توانیم امیدوار باشیم که معنای اولیه‌اش را زمانی باز یابد.

بحران کنونی دموکراسی تنها مربوط به فساد و کمبود نهادها و پراتیکهای دموکراتیک نیست، به خود مفهوم هم ربط دارد. بخشی از این بحران ناشی از آن است که معلوم نیست در جهانی که یک کاسه شده، دموکراسی چه معنایی می‌تواند داشته باشد. یک دموکراسی جهانی با آن‌چه در دوران مدرن در حوزه کشوری دموکراسی خوانده می‌شد، قطعاً فرق دارد. توده عظیم تحقیقات دانشگاهی در مورد سود و زیانی که روند جهانی شدن و جنگ می‌توانند برای دموکراسی داشته باشند، نخستین علامت این بحران است. این پژوهشگران هرچند موضعشان از پیش به سود دموکراسی است، در مورد این که آیا روند جهانی شدن به شکل کنونی به سود دموکراسی است یا نه، نظرات متباینی دارند. از سوی دیگر بعد از ۱۱ سپتامبر، فشار ناشی از جنگ، مواضع را قطبی کرده و در پاره‌یی موارد نیاز به دموکراسی را تابع مسائل امنیت و ثبات قرار داده است. ما با هدف روشنگری، این مواضع را برحسب دورنمایی که از مزایای احتمالی جهانی شدن برای دموکراسی عرضه می‌کنند و نیز جهت‌گیری کلی سیاسی‌شان دسته‌بندی کرده‌ایم. بدین ترتیب به چهار دسته منطقی می‌رسیم که هم در چپ و هم در

راست، آنهایی را که فکر می‌کنند جهانی شدن به سود دموکراسی است، از آنهایی که به عکس این روند را مانع دموکراسی می‌دانند، جدا می‌کنند. البته باید به خاطر داشت که این بحثها در فضایی است که نوعی ابهام در مورد معنای جهانی شدن و دموکراسی در آن وجود دارد. به کاربردن عنوانهای «چپ» و «راست» هرچند خیلی دقیق نیست، اما مفید است.

نخست به استدلالهایی می‌پردازیم که از نوع سوسیال دموکرات اند و در جهانی شدن، یک روند صرفاً اقتصادی می‌بینند که دموکراسی را تضعیف یا تهدید می‌کند. در این دورنما، دولت - ملت‌ها باید از نیروهای جهانی شدن فاصله بگیرند تا دموکراسی را حفظ کنند. برخی از کسانی که این دسته از استدلالها را پیش می‌کشند، ادعا می‌کنند که جهانی شدن اقتصادی در واقع اسطوره‌یی بیش نیست، اما اسطوره‌یی که آن قدر نیرومند هست که بتواند اثرات ضددموکراتیک داشته باشد (۱). بسیاری از آنها می‌گویند که بین‌المللی شدن اقتصاد معاصر بی‌سابقه نیست (اقتصاد مدتهاست که بین‌المللی است)؛ شرکتهای واقعاً فراملیتی (در مقابل چندملیتی) ندارند؛ و عمده تجارت امروزی به راستی جهانی نیست، چرا که بین آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن صورت می‌گیرد. آنها می‌گویند با این همه، هرچند جهانی شدن یک اسطوره است، اما ایدئولوژی نهفته در آن استراتژیهای سیاسی دموکراتیک ملتها را فلج می‌کند: به اسطوره جهانی شدن و خصلت گریزناپذیرش متوسل می‌شوند تا تلاش ملتها برای کنترل اقتصاد را ناکام سازند و تحقق خصوصی‌سازیهای نئولیبرالی و تخریب دولت رفاه‌بخش را تسهیل کنند. سوسیال‌دموکراتها تأکید می‌کنند که، به عکس، دولت - ملت‌ها می‌توانند و باید حاکمیت خود را اعمال کنند و کنترل خود را بر اقتصاد در مقیاس ملی و فراملی توسعه دهند. این امر به بازسازی نقشهای دولت که تضعیف شده بودند، و در وهله اول به نقشه‌ایش در زمینه نمایندگی و نیز به ساختارهای امدادگرانه‌اش کمک می‌کند. این موضع را حوادثی مثل تهاجم ۱۱ سپتامبر یا جنگ عراق بیش از مواضع دیگر به زیر سؤال برده‌اند. به نظر می‌رسد که حالت جنگی حاکم بر سراسر جهان، روند جهانی شدن را (به‌ویژه از جنبه امنیتی و مسائل نظامی) ناگزیر، و بنابراین هر نوع موضع ضد روند جهانی شدن از این دست را غیرقابل دفاع کرده

باشد. در این زمینه جدید، مواضع سوسیال دموکراتها به سمت یکی از مواضع موافق روند جهانی شدن، که به آنها اشاره خواهیم کرد، جابه‌جا شده‌اند. سیاست شرودر در آلمان نمونه خوبی است از نحوه شکل‌گیری دفاع از منافع ملی از طریق اتحادهای چندجانبه بین‌المللی. سیاست بلر در انگلستان کاملاً روشن می‌کند که چگونه پیروی از هژمونی آمریکا می‌تواند جانشین منافع ملی شود.

در برابر این انتقادهای نوع سوسیال دموکرات از روند جهانی شدن، منتها با جهت‌گیری سیاسی چپ، استدلالهای نوع لیبرال - جهان‌وطن را داریم که در روند جهانی شدن یک نیروی دموکراتیک می‌بینند (۲). به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهیم القا کنیم که این نویسندگان اشکال امروزی جهانی شدن را مورد سؤال قرار نمی‌دهند، چون این کار را می‌کنند و به‌ویژه حرکتهای بی‌نظم سرمایه جهانی را هدف انتقادهای خود قرار می‌دهند. با این‌همه استدلالهای آنها از جهت مخالفت با نفس جهانی شدن به شیوه سرمایه‌داری نیست، بلکه هدفشان بیشتر آن است که از نظر نهادی و سیاسی، روند مزبور بهتر تنظیم شود. آنها معمولاً گرایش دارند یادآوری کنند که جهانی شدن اثرات اقتصادی و سیاسی مفیدی به‌همراه دارد و امکان می‌دهد که با جنگ مقابله کرد. این نویسندگان فکر می‌کنند که روند جهانی شدن، علاوه بر آن که می‌بایست رشد اقتصادی به‌همراه بیاورد، توان دموکراتیک زیادی را نیز در خود دارد، چرا که نوعی آزادی عمل نسبی در برابر دولت - ملت را ممکن می‌سازد - عقیده‌ای که آنها را از مواضع سوسیال دموکرات کاملاً متمایز می‌کند. این امر به‌ویژه در مورد مسائل حقوق بشر مشهود است، که به‌رغم قدرت دولت - ملت‌ها - و غالباً در برابر این قدرت - اهمیتی قابل ملاحظه پیدا کرده‌اند. هم‌چنین مفاهیم «دموکراسی جهان‌وطن» یا «حکومت‌گری جهانی» افول نسبی حاکمیت دولت - ملت‌ها را گشایش امکاناتی برای خودشان تلقی می‌کنند. حالت جنگی جهانی به جهان‌وطنی لیبرال به‌عنوان موضع سیاسی، وزن بسیاری داده و ظاهراً آن را تنها آلترناتیو قابل دوام در برابر کنترلی که آمریکا در سطح جهانی اعمال می‌کند، ساخته است. چندجانبه‌نگری در برابر یکجانبه‌نگری واقعی آمریکا، روش عمده سیاست جهان‌وطنی، و ملل متحد نیرومندترین سلاح آن است. می‌توان در منتهی‌الیه این دسته از استدلالها، آنهايي را قرار داد که به

تأیید این نظر اکتفا می‌کنند که ایالات متحده نمی‌تواند «تک‌تازی» کند و باید مسئولیتها و قدرت تسلط خود بر جهان را با قدرتهای بزرگ دیگر، در بطن نوعی دستگاه چندجانبه که مأموریت حفظ نظم جهانی را دارد، تقسیم کند(۳).

استدلالاتی مختلف راست، که به سودمندی و ضرورت هژمونی جهانی آمریکا اذعان دارند، با استدلال معتقدان به جهان‌وطنی لیبرال هماهنگ‌اند، چون روند جهانی شدن را تغذیه‌کننده دموکراسی تلقی می‌کنند. اما به دلایل کاملاً متفاوتی به این نتیجه می‌رسند. اگر این استدلالها به چنین معادله‌یی منتهی می‌شوند که امروزه در همه رسانه‌ها مطرح‌اند، به دلیل آن است که اعتقاد دارند هژمونی آمریکا و رشد سرمایه، خودبه‌خود و ضرورتاً با توسعه دموکراسی ملازم‌اند، چون قانون سرمایه ذاتاً دموکراتیک است. برخی دیگر دموکراسی را با سیستم سیاسی آمریکا و «شیوه آمریکایی زندگی» («American way of life») یکی می‌دانند(۴). حالت جنگی جهانی این مواضع را تقویت کرده و تکیه‌گاه سیاسی به آنها داده است. ایدئولوژی معروف به «نومحافظه‌کار» که یکی از ستونهای دولت بوش است، نقشی فعال در ترسیم دوباره نقشه جهان برای آمریکا قائل است، چون این کشور مأمور است «دولتهای یاغی» را، که تهدیدی بالقوه شمرده می‌شوند، سرنگون کند و رژیمهای «خوب» سرکار بیاورد. دولت آمریکا تأکید می‌کند که دخالت‌هایش در پهنه جهانی فقط ملاحظه منافع ملی را در نظر ندارند، بلکه نیروی خود را از یک میل عام و جهانی به آزادی و رفاه کسب می‌کنند. خیر همه جهان در آن است که آمریکا به نحوی یک‌جانبه، فارغ از قیدوبندهای پیمانهای چندجانبه و حقوق بین‌المللی عمل کند(۵). در میان محافظه‌کاران موافق روند جهانی شدن، بین کسانی که هژمونی آمریکا را میراث مستقیم امپریالیسم اروپایی دارای حسن نیت می‌دانند (معمولاً نویسندگان بریتانیایی) و آنهایی که تسلط جهانی آمریکا را یک وضع تاریخی استثنایی و به کلی تازه ارزیابی می‌کنند، یک بحث فرعی در جریان است. مثلاً یک نویسنده آمریکایی که مطمئن است که استثنایی بودن آمریکا خیرات بی‌مانندی برای تمامی جهان دارد، می‌نویسد: «به‌رغم همه ناشیگریهای ما، نقشی که آمریکا ایفا می‌کند، بزرگترین هدیه‌یی است که دنیا از قرن‌ها پیش، شاید هم در طول تاریخ خود، دریافت می‌کند»(۶).

بالاخره محافظه‌کاران سنت‌گرا استدلال غالب در میان راستها را قبول ندارند که به موجب آن، سرمایه‌داری بی‌نظم و هژمونی آمریکا الزاماً دموکراسی به‌همراه می‌آورند. این موضع بیشتر با موضع سوسیال‌دموکراتها مطابقت دارد، چون به همان نتیجه می‌رسد که روند جهانی شدن محلّ دموکراسی است، منتها با حرکت از تشخیصی کاملاً متفاوت: اگر روند جهانی شدن دموکراسی را تهدید می‌کند، اساساً به‌خاطر آن است که ارزشهای سنتی را تهدید می‌کند. این موضعگیری برحسب این که در آمریکا ابراز شود یا در جاهای دیگر، شکلهای گوناگونی به خود می‌گیرد. در خارج آمریکا، اندیشمندان محافظه‌کار، که جهانی شدن را امتداد هژمونی آمریکا تلقی می‌کنند، می‌گویند که بازارهای اقتصادی باید توسط یک نهاد عمومی تنظیم شوند و ثبات آنها را هرج و مرج نیروهای اقتصادی جهان تهدید می‌کند - و از این زاویه به سوسیال‌دموکراتها می‌پیوندند. اما این‌گونه استدلالها در وهله اول، قلمرو فرهنگی را هدف می‌گیرند. محافظه‌کارانی که با روند جهانی شدن مخالفند، به‌عنوان مثال، ادعا می‌کنند که جامعه آمریکا آن قدر فاسد است - به‌علت فقدان همبستگی اجتماعی، انحطاط ساختارهای خانوادگی، زیادبودن میزان ارتکاب جرم و تعداد زندانیان و غیره - که دیگر آن قدرت سیاسی یا اعتبار اخلاقی را ندارد که اراده خودش را به کشورهای دیگر بقبولاند (۷). در آمریکا محافظه‌کاران و سنت‌گرایان برآنند که مداخلات فراوان کشورشان در امور جهان و پافشاری بر سرمایه‌داری لگام‌گسیخته، به زندگی معنوی و ارزشهای سنتی آمریکا لطمه می‌زند (۸). در هر حال ارزشهای سنتی، نهادهای اجتماعی (یعنی آنچه را که بعضی کسان تمدن می‌نامند) و منافع ملی را باید از خطرات ناشی از روند جهانی شدن حفظ کرد. حالت جنگ جهانی این صداها را خفیف‌تر کرده ولی کاملاً از بین نبرده است. محافظه‌کاری سنت‌گرا اینک گرایش دارد به شکل بدبینی نسبت به روند جهانی شدن و ناباوری در مورد خیرات هژمونی آمریکا برای خود آمریکا و بقیه جهان تظاهر کند.

اما هیچ‌یک از این استدلالها برای روشن کردن پیوندهای موجود بین دموکراسی و روند جهانی شدن کافی به‌نظر نمی‌رسد. آنچه از این مواضع به‌وضوح نتیجه می‌شود، این است که روند جهانی شدن و جنگ، دموکراسی را زیر سؤال می‌برند.

البته در طول قرون اخیر به کرات گفته شده که دموکراسی «در بحران» است، و این تشخیص معمولاً از طرف اشراف لیبرالی عنوان می‌شده که از هرج و مرج قدرت توده‌یی می‌ترسیدند یا تکنوکراتهایی که بی‌نظمی سیستمهای پارلمانی آزارشان می‌داده است. مسأله‌یی که برای ما مطرح است از نوع دیگری است. پیش از هرچیز، دموکراسی امروز باید مقیاس جدیدی پیدا کند، نوعی جابه‌جایی از دولت - ملت به سوی تمامی جهان، و این امر آن را از پراتیکهایی که در طول دوران مدرنیته به آن معنی می‌داد، دور می‌کند. از این پس باید دموکراسی را طور دیگری تصور کرد و مورد عمل قرار داد. این، یکی از دلایل ناکافی بودن چهار دسته استدلالی است که در بالا برشمردیم. دلیل دوم، که پیچیده‌تر و اساسی‌تر است، این است که این نویسندگان حتی وقتی از دموکراسی حرف می‌زنند، همواره برای آن است که آن را محدود کنند یا به تأخیر بیندازند. امروزه موضع لیبرال - اشرافی، اول روی آزادی پافشاری می‌کند و دموکراسی را به آینده‌یی نامعلوم حواله می‌دهد (۹). به بیان روشن‌تر، شعار «اول آزادی، بعد دموکراسی» ترجمه‌اش اولویت مطلق مالکیت خصوصی و جلوگیری از اراده افراد است. اشراف لیبرال نمی‌فهمند که در عصر تولید بیوپولیتیک، لیبرالیسم و آزادی مبتنی بر صلاحیت تنی چند، یا حتی عدۀ زیاد، غیرممکن می‌شود (منطق مالکیت خصوصی را ماهیت اجتماعی تولید بیوپولیتیکی تهدید می‌کند). صلاحیت همگان امروزه تنها اساس آزادی و دموکراسی است که دیگر قابل تفکیک نیستند.

بسیجهای عظیم علیه سیستم جهانی و برضد حالت جنگی کنونی، همه علائم بحران دموکراسی هستند و به روشنی نشان می‌دهند که دموکراسی نمی‌تواند از بالا ساخته یا تحمیل شود. تظاهرکنندگان، درکهای مختلف از یک دموکراسی متکبرانه را، که از سوی دو اردوگاه جنگ سرد ارائه می‌شود، رد می‌کنند، چون دموکراسی نه وجه سیاسی نظام سرمایه‌داری است، نه حکمرانی نخبگان بوروکراسی. دموکراسی نمی‌تواند حاصل یک مداخله نظامی باشد یا یک تعویض رژیم، یا الگوهای گوناگون «گذار به دموکراسی»، که معمولاً از شکلی از کودتای نظامی به سبک آمریکای لاتین الهام می‌گیرند و بیشتر به ایجاد الیگارشیهای جدید کمک می‌کنند تا به ساختن سیستمهای دموکراتیک (۱۰). همه

جنبش‌های رادیکال بعد از سال ۱۹۶۸، این بینش‌های انحرافی از مفهوم دموکراسی را مورد انتقاد قرار داده‌اند؛ بینش‌هایی که دموکراسی را شکلی سیاسی و تحمیل و کنترل شده از بالا تلقی می‌کنند. آنها، به‌عکس تأکید می‌کنند که دموکراسی فقط از پایین می‌تواند رشد کند. شاید این بحرانِ مقیاس که امروزه دموکراسی را فرا گرفته، فرصت بازگشت به معنای اصلیش را فراهم کند: قدرت همگان به دست همگان، دموکراسی بی‌محدودیت و بدون «اما» و «اگر».

پروژه دموکراتیک ناتمام مدرنیته

بحران دموکراسی در عصر حاضر، ما را به دوره پیشین مدرنیته اروپا یا، به بیان دقیق‌تر، به قرن ۱۸ بازمی‌گرداند، یعنی به زمانی که مفهوم و پراتیک دموکراسی با نوع دیگری از تغییر مقیاس مواجه بود و می‌بایست آنها را دوباره ساخت. در اروپا و آمریکای شمالی دموکراتها با افراد بدبینی روبه‌رو بودند که به آنها می‌گفتند اگر دموکراسی در محدوده «پولیس» آتنی میسر بود، در سرزمین‌های وسیعی به‌قواره دولت - ملت‌های مدرن قابل تصور نیست. امروز، در عصر جهانی‌شدن، هم دموکراتها با بدبینانی مواجهند که می‌گویند دموکراسی درون مرزهای کشوری امکان‌پذیر بود، اما در مقیاس جهانی غیرقابل تصور است.

البته انقلابیان قرن هیجدهم به بازسازی دموکراسی به شکل باستانی نمی‌اندیشیدند. آنها، در جستجوی راه‌حلی برای مسأله مقیاس، به بازآفرینی مفهوم و ایجاد شکل‌ها و پراتیک‌های نهادی جدید کمک کردند. هم‌چنان‌که به تفصیل خواهیم دید، مسأله نمایندگی در قلب استراتژی‌یی قرار داشت که مدرنیته در برابر بحران دموکراسی در پیش گرفته بود. اما ظهور مجدد یک مشکل قدیمی، به‌هیچ‌وجه مناسب‌بودن راه‌حلهای قدیمی را ضمانت نمی‌کند. به بیان دیگر ضرورتاً نمی‌توان با توسعه دادن شکل‌های مدرن نمایندگی، راه‌حل رضایت‌بخشی برای مسائل در پیوند با مقیاس یافت (این جنبه از مسأله را در فصل ۲-۳ بررسی خواهیم کرد). ما هم، مثل انقلابیان آغاز مدرنیته، می‌بایست به بازآفرینی مفهوم دموکراسی و ایجاد شکل‌ها و پراتیک‌های نهادی منطبق بر دوران حاضر پردازیم.

مسئله دموکراسی در یک جهان یک کاسه شده، همراه با مسئله جنگ، یکی از مشکلاتی است که مدرنیته حل نکرده است. هم‌چنان که در آغاز این کتاب دیدیم، روند جهانی شدن باز جنگ را به یکی از مشکلات عصر حاضر مبدل ساخته، به این معنی که خشونت کور و غیرقانونی را برای شکل‌های موجود حاکمیت مشکل آفرین کرده است. ما در یک حالت جنگی عمومی و سراسری قرار گرفته‌ایم که در آن خشونت می‌تواند در هر لحظه در هر جا ظاهر شود. از این هم بدتر، از نقطه نظر حاکمیت، امروزه وسیله قابل اتکایی برای مشروعیت بخشیدن به خشونت، به طوری که تمیز دوست از دشمن را ممکن کند، دیگر وجود ندارد. تئوری و پراتیک حاکمیت مدرن از تلاشی حاصل شده‌اند که برای مقابله با همین مسئله، یعنی مسئله جنگ داخلی، صورت گرفته است - و این امر ما را بیشتر به قرن ۱۷ برمی‌گرداند تا به قرن ۱۸. تفکرات هابز درباره جنگ‌های داخلی انگلستان و اندیشه‌های دکارت در مورد جنگ سی ساله در آلمان اهمیت تعیین‌کننده‌ی در شکل‌گیری تفکر مدرن اروپایی داشته‌اند. جنگ داخلی صورت منفی نهادی است که مفهوم مدرن نظم سیاسی بر آن تکیه دارد. خشونت حالت طبیعی - جنگ همگان با همگان - در واقع درکی تغییر شکل یافته و فلسفی است از جنگ داخلی، که بر دوره ماقبل تاریخ یا بر گوهر انسانی تابانده شده است. حاکمیت مدرن به وجود می‌آید تا به جنگ داخلی پایان دهد (۱۱).

با این همه نباید فراموش کنیم که راهی که هابز برای حل مسئله جنگ داخلی بیان کرده، دوپهلوی و ناکامل است. هابز از یک سو ادعا می‌کند که هدف اصلی لویاتان پایان دادن به جنگ‌های داخلی است که مدت‌هاست انگلستان را پاره پاره کرده است - بنابراین قدرت حاکمی که او پیشنهاد می‌کند، بنیانگذار است و خلق را به شکل یک سازمان اجتماعی صلح‌جو تولید و باز تولید می‌کند و به جنگ همگان با همگان، که مترادف بی‌نظمی مطلق اجتماعی و سیاسی است، پایان می‌دهد. اما از سوی دیگر جنگ - خشونت حالت طبیعی، نیروهای جنگ داخلی و خطر یک جنگ خارجی - امکانی است که به نظر هابز همواره وجود دارد، به ویژه به سبب آن که خطر جنگ و مرگ، سلاح اصلی برای واداشتن توده‌ها به اطاعت از قانون شخص حاکم است: *obligo protego ergo*، حمایت و

حفاظت، اساسی است که وظیفه در قبال حاکم، بر آن استوار است. اشتباه نشود، حاکمیت مدرن به خشونت و ترس پایان نمی‌دهد، بلکه با سازماندهی خشونت و ترس در یک نظم سیاسی همبسته و پایدار، به جنگ داخلی پایان می‌دهد. بنابراین حاکم تنها تداوم بخش مشروع خشونت است، چه علیه اتباع خودش و چه علیه قدرتهای حاکم دیگر. مدرنیته، دولت - ملت دارای حاکمیت را در پاسخ به مسأله جنگ داخلی ایجاد کرد.

این مسأله امروز در مقیاسی به مراتب گسترده‌تر دوباره مطرح شده است. حالت جنگی کنونی هم، که به شکل فعالیت مستمر پلیسی درآمده و به این عنوان اصول تنظیم‌کننده دستگاه اداری و کنترل سیاسی را تغذیه می‌کند، اطاعت سوژه‌هایی را که مورد تهاجم خشونت و ترس قرار دارند، طلب می‌کند. باز تکرار کنیم که مشابه بودن صورت مسأله تضمین نمی‌کند که همان راه‌حلها باز هم کارگشا باشند. تحکیم حاکمیت دولت - ملت‌ها نمی‌تواند به حالت جنگی عمومی پایان دهد. شکل جدیدی از حاکمیت ضرورت دارد. این شکل را می‌توان مثلاً در قلب پارادایم نزاع عمومی تمدنها، که ساموئل هانتینگتون مطرح کرده و ما در بالا از آن بحث کردیم، یافت. هانتینگتون، با آگاهی به این واقعیت که جنگ سرد توانسته بود خشونت جهانی را به شکل بلوکهای دارای همبستگی درونی و یک نظام سیاسی با ثبات سازمان دهد، می‌خواست برای تمدنها هم همان نقش نظم‌دهنده را قائل شود: تمدنها نزاع جهانی را صورتی منطقی خواهند بخشید و دولت - ملت‌ها را به گروههای باثبات دوست و دشمن تقسیم خواهند کرد. «جنگ با تروریسم» هم، هرچند به نحوی دیگر، سازماندهی خشونت در مقیاس جهانی را هدف قرار داده است. چه به اصطلاح ائتلاف داوطلبان و چه محور شرّ، معرّف استراتژی‌هایی هستند که می‌خواهند دولت - ملت‌ها را به صورت بلوک‌هایی گرد هم آورند تا به خشونت که اعمال می‌کنند صورتی منطقی ببخشند. هرچند به نظر ما هیچ‌یک از این راه‌حلها پاسخگو نیست، اما این حسن را دارند که مسأله‌یی را که جنگ داخلی جهانی در برابر قدرت امپریال قرار داده، مطرح می‌کنند. در این چشم‌انداز، باز هم پایان‌دادن به جنگ داخلی نه مستلزم پایان‌دادن به خشونت و ترس، بلکه سازماندهی آنها در قالب یک نظام منطقی و متمرکز کردنشان در

دست حاکم است.

با نگاه‌انداختن به پشت‌سر، از مشاهده این واقعیت‌گزیری نیست که نخستین مفاهیم مدرن از دموکراسی معرّف روند نوآورانهٔ رادیکالی بوده‌اند، اما در عین حال پروژهٔ دموکراتیک مدرن هم ناتمام باقی مانده است. در اروپا و ایالات متحده، انقلابیان قرن هیجدهم درک روشن و دقیقی از دموکراسی داشتند: حکومت همگان بر همگان. نخستین نوآوری بزرگی که مدرنیته در مفهوم باستانی دموکراسی وارد کرد، درست همین خصلت عمومی‌بودن و همین گسترش مطلق به همهٔ آحاد بود. باید تعریف دموکراسی آتنی را آن‌طور که پریکلس بیان کرده است، به یاد آورد: حکومت اکثریت در مقابل حکومت تتی‌چند (آریستوکراسی یا الیگارش) و حکومت یک فرد (مونارشی یا جباریت) (۱۲). اروپا و آمریکای شمالی بدین ترتیب میراث‌دار دموکراسی اکثریت شدند که بعد، در قرنهای ۱۷ و ۱۸ به دموکراسی همگان تغییر یافت. مفهوم باستانی دموکراسی، مثل مفاهیم الیگارش یا آریستوکراسی، مفهومی محدود است، چون اکثریتی که حکومت می‌کند، سرانجام فقط معرّف یک بخش از کل اجتماع است. دموکراسی مدرن، در مقابل، حد نمی‌شناسد و به این دلیل است که اسپینوزا آن را «مطلق» می‌نامد (۱۳). این گذار از اکثریت به همگان، هرچند حاصل یک جابه‌جایی محدود معنایی است، اما نتایج بنیادی و خارق‌العاده‌یی به‌دنبال می‌آورد. این عمومیت، مفهومی را طلب می‌کند که به اندازه آزادی و برابری رادیکال باشد. ما نمی‌توانیم همگی حکومت کنیم مگر وقتی که قدرت برابر داشته باشیم و از آزادی عمل و انتخاب برحسب میلمان برخوردار باشیم.

باید به عنوان جملهٔ معترضه یادآور شد که «دموکراسی همگان توسط همگان» را نباید با مفهوم هولوکراسی (Holocratie) اشتباه کرد، یعنی با قدرت همگان یا کلیت جامعه، که در تمامی طول تاریخ تئوری سیاسی، به‌عنوان یک شقّ کاذب از قدرتی که توسط یک‌یک افراد ابراز می‌گردد، مورد انتقاد قرار داشته است. در آثاری که از میانه قرن بیستم به بعد در نقد توتالیتریسم نوشته شده، به‌درستی علیه این اشتباه، موضع‌گیری شده است (۱۴). با این‌همه، این نقدها، حتی وقتی جباریت را نفی می‌کردند (در تحلیلهایی که بر مفهوم فساد

شکل‌های حکومت «پولیس» در یونان باستان تکیه داشتند، هرگز تا آن‌جا پیش نرفتند که دموکراسی را تا حد پارادایم خوب حکومت‌کردن ارتقا دهند. بی‌تردید سنت بزرگ اروپایی، برضد جباریت بوده است، منتها تقریباً همیشه از یک دیدگاه اشرافی: علیه توتالیترایسم، اما در عین حال علیه ابراز نظر «هر کس» یعنی علیه دموکراسی «خاص»‌ها و بیشماران.

انقلاب‌های مدرن، مفهوم دموکراسی عام را حتی درون محدوده ملی، بلافاصله به مرحله اجرا نگذاشتند. کنار گذاشتن زنان، بی‌چیزان، غیرسفیدپوستان و گروه‌های دیگری از مردم، مذتهای دراز این ادعای عمومیت‌داشتن را از محتوا خالی کرده بود. در واقعیت امر این مفهوم دموکراسی عام، هرچند هدف انقلاب‌ها و مبارزات دوران مدرنیته بوده، تا به امروز هیچ‌گاه برقرار نشده است. تاریخ انقلاب‌های مدرن را می‌توان یک پیشروی مقطع، نامنظم، اما واقعی در جهت تحقق مفهوم مطلق دموکراسی دانست. این مفهوم، به‌مثابه ستاره قطبی، راهنمای امیال و پراتیک‌های سیاسی ما بوده است.

نوآوری بزرگ دیگری که در مفهوم مدرن دموکراسی وجود دارد به‌نقشی مربوط می‌شود که امر نمایندگی بازی می‌کند. نمایندگی، به‌منزله مکانیسمی کاملاً مدرن، می‌بایست حکومت به شیوه جمهوری را در محدوده جغرافیایی دولت - ملت امکان‌پذیر سازد (۱۵). نمایندگی دو نقش متضاد به‌عهده دارد: بیشماران را به حکومت پیوند می‌دهد و در همان حال آنها را از هم جدا می‌کند. نمایندگی از آن‌جا که در یک حرکت جمع و تفریق می‌کند، می‌پیوندد و می‌گسلد، یک ترکیب گسلنده (*synthèse disjonctive*) است (۱۶). باید به‌یاد آورد که بسیاری از متفکران انقلابی قرن هیجدهم، یا آشکارا با دموکراسی مخالفت می‌کردند یا احتیاط فراوانی در قبالش داشتند. بدین ترتیب نمایندگی، نقش واکنس را در مقابل خطرات دموکراسی مطلق بازی می‌کند، یعنی به‌بدنه اجتماعی مقدار کمی حکومت مردمی کنترل شده تزریق می‌کند و بدین ترتیب آن را از افراط‌های وحشتناک بیشماران در امان می‌دارد. این نویسندگان قرن هیجدهم غالباً به‌اصطلاح «جمهوری‌خواهی» (*Républicanisme*) متوسل می‌شدند تا تفاوتش با دموکراسی را برجسته کنند.

بدین ترتیب است که روسو در قرارداد اجتماعی، به نحوی پیچیده و دوپهلوی به مسأله دموکراسی و نمایندگی می‌پردازد. از یک سو تأیید می‌کند که مردم یک جمهوری باید حاکمیت مطلق داشته باشند و هر فرد باید به‌طور فعال و بی‌واسطه در پایه‌ریزی و قانونگذاری یک جامعه سیاسی شرکت کند. اما از سوی دیگر، این مشارکت سیاسی کامل را تخفیف می‌دهد و می‌گوید که دموکراسی فقط در موارد استثنایی می‌تواند شکل مطلوب حکومتی باشد که مجری ارادهٔ مردم صاحب حاکمیت است. برای هر ملت شکلی از حکومت مناسب است، ولی به‌نظر او آریستوکراسی انتخابی، بهترین و طبیعی‌ترین نظام سیاسی است (۱۷). «اگر خلقی مرکب از خدایان وجود می‌داشت، به‌طور دموکراتیک بر خود حکومت می‌کرد. حکومتی این‌قدر کامل و بی‌نقص مناسب انسانها نیست» (۱۸). بدین ترتیب، در نظر اول، نمایندگی در قلمرو حاکمیت قابل قبول نیست، اما در قلمرو حکومت پذیرفتنی و حتی در اغلب موارد ارجح است.

اگر از نزدیک‌تر نگاه کنیم، به‌رغم اصرار روسو، در تئوری حاکمیتش هم مفهوم نمایندگی به‌نحوی چشمگیر وجود دارد. این امر آن‌جا که می‌گوید فقط «ارادهٔ عمومی» (*volonté générale*) حاکمیت دارد نه «ارادهٔ همگان» (*volonté de tous*) کاملاً آشکار است. ارادهٔ همگان بیان چندصدایی کل جمعیت است که روسو آن را سروصدای بی‌ربط و ناساز تلقی می‌کند، درحالی‌که ارادهٔ عمومی بر فراز جامعه قرار می‌گیرد و بیان متعالی و واحد آن جامعه است (۱۹). قابل ملاحظه است که در بینش روسو، ارادهٔ عمومی خود نوعی نمایندگی است در پیوند با ارادهٔ همگان، که در عین حال از آن هم جداست. این رابطهٔ واحد، متعالی و نمایندگی‌کننده، در تفاوتی که روسو بین خلق و بیشماران قائل است به‌روشنی دیده می‌شود. خلق حاکمیت ندارد، مگر وقتی وحدت یافته باشد. روسو می‌گوید خلق با حفظ یا ایجاد عادات، رسوم و عقاید واحد، خود را می‌سازد، به‌طوری‌که مردم با یک‌صدا حرف می‌زنند و با یک ارادهٔ واحد به‌عمل برمی‌خیزند. تفاوت، دشمن خلق است. با این‌همه یک جمعیت معین، هرگز نمی‌تواند به‌واقع تفاوت را از میان بردارد و با یک‌صدا حرف بزند. وحدت خلق فقط از طریق نمایندگی‌بی‌که آن را از بیشماران جدا کند، ممکن می‌شود. به‌رغم این واقعیت که خلق در

شخص جمع می‌شود تا حاکمیت خود را اعمال کند، بیشماران در این میان حضور ندارند، فقط توسط خلق نمایندگی می‌شوند. در نظر روسو حکومت همگان، برخلاف انتظار ولی به ضرورت، از خلال مکانیسم نمایندگی، به حکومت یک فرد خلاصه می‌شود.

ترس از دموکراسی و نیاز به یک جدایی تضمین شده توسط نمایندگی، نزد نویسندگان و مدافعان قانون اساسی آمریکا وضوح بیشتری داشت تا نزد روسو. مفهوم دموکراسی نزد جیمز مدیسون، یکی از نویسندگان «فدرالیست»، همانند مفهوم حاکمیت مردم نزد روسو، به این واقعیت مشخص می‌شود که «خلق جمع می‌شود و حکومت را شخصاً اعمال می‌کند» (۲۰)، به طوری که تمامی خلق مستقیماً، آزادانه و منصفانه حکومت می‌کند. مدیسون عقیده دارد که این نوع دموکراسی خطرناک است، چون او هم از وجود اختلاف در میان مردم می‌ترسد. نه تنها از تفاوت‌های انفرادی که به راحتی قابل کنترل اند، بلکه از اختلاف‌های جمعی، یعنی دسته‌بندیها. مدیسون در فدرالیست شماره ۱۰ می‌نویسد یک دسته اقلیت، مشکلی جدی برای دموکراسی ایجاد نمی‌کند، چون اکثریت می‌تواند آن را کنترل کند، اما دموکراسی فاقد دستگاهی است که بتواند دسته اکثریت را کنترل کند. بیشماران دموکراتیک، به نظر او فاقد هر نوع مکانیسم فهم، احتیاط یا تقوایی است که بتواند تفاوتها را سازمان دهد، در نتیجه این تفاوتها فوراً و به نحوی اجتناب‌ناپذیر، به شکل منازعه و اختناق ظاهر می‌شوند. به نظر مدیسون مکانیسم نمایندگی در قانون اساسی آمریکا، یک تضمین واقعی در برابر اختناق است که یک اکثریت قادر است در بطن یک جمهوری ایجاد کند.

در این سطح، مسأله مقیاس اهمیت اساسی پیدا می‌کند. می‌گویید دموکراسی شاید توانسته بود که در قلمرو محدود دولت - شهرهای باستانی تحقق پیدا کند، اما اجبارهای عملی در ارتباط با اندازه دولت - ملتهای مدرن ایجاب می‌کند که دموکراسی توسط مکانیسمهای نمایندگی متعادل شود، یعنی دموکراسی برای جمعیت‌های کوچک خوب است و نمایندگی برای فضاهای بزرگ و جمعیت‌های زیاد (۲۱). طی قرن هیجدهم، بسیاری از ضدفدرالیست‌های آمریکایی از این تضاد بین دموکراسی و نمایندگی، به عنوان سندی علیه قانون اساسی پیشنهادی و

علیه یک حکومت فدرال نیرومند، استفاده کردند. در نظر آنان دولتهای کوچک دارای حاکمیت ترجیح داشتند، چون اندازه‌شان شرایط لازم برای دموکراسی، یا دست کم برای یک نمایندگی با ابعاد محدود را، که در آن هر نماینده معرف تعداد معدودی از افراد باشد، فراهم می‌آورد (۲۲). برای فدرالیستها هم نمایندگی مانعی برای دموکراسی - برای حکومت عام، منصفانه و آزادهمگان - بود و آنها درست به همین دلیل از آن دفاع می‌کردند! قلمرو وسیع دولت - ملتهای مدرن، به‌ویژه ایالات متحده، مانعی برای خوب حکومت کردن نیست، به‌عکس امتیاز بزرگی است! نمایندگانی که بیش از اندازه به کسانی نزدیکند که آنها را نمایندگی می‌کنند، حفاظت مناسبی را در برابر دموکراسی عرضه نمی‌کنند؛ نمایندگی باید فاصله لازم برای کنترل این خطر را حفظ کند، بی‌آن که نمایندگان به این مناسبت تماس خود را با موکلانشان قطع کنند. لازم نیست نمایندگان از موقعیت موکلانشان به دقت باخبر باشند (فدرالیست، شماره ۵۶)؛ مهم آن است که «حکومت‌کنندگان دارای فرزندی، حسن تشخیص و تقوای لازم برای دنبال کردن نفع مشترک جامعه باشند» (۲۳). مدیسون بر این امر پای می‌فشرد که این طرح کلی نمایندگی، که به حکومت افرادی معدود می‌انجامد، نه یک الیگارشسی است (شماره ۵۷)، نه یک آریستوکراسی از نوع بریتانیایی (شماره ۶۳). و به یقین بسیار نزدیک‌تر به چیزی است که روسو آن را آریستوکراسی انتخابی، درمقابل آریستوکراسی طبیعی یا موروثی، می‌نامد. مدیسون بی‌تردید با او هم نظر است که «بهترین و طبیعی‌ترین نظام آن است که فرزانه‌ترین‌ها بر بیشماران حکومت کنند» (۲۴). این بحث‌ها یک‌بار دیگر جوهر نمایندگی را در معرض دید قرار می‌دهد: شهروندان را به حکومت پیوند می‌دهد و در عین حال از آن جدا می‌کند. علم جدید بر این ترکیب گسلنده استوار است.

این مباحثات قرن هیجدهم از آن رو طراوت دارند که از واقع‌بینی کامل برخوردارند و می‌پذیرند که دموکراسی و سیستم نمایندگی با هم سازگار نیستند. وقتی قدرت ما به هیأتی از حکومت‌کنندگان منتقل می‌شود، دیگر ما حکومت نمی‌کنیم. به‌رغم این تضاد، سرانجام از همان آغاز قرن نوزدهم، نمایندگی معرف دموکراسی شد، تا آن‌جا که از آن پس امکان نداشت به دموکراسی اندیشید و

همزمان به شکلی از نمایندگی فکر نکرد. نمایندگی بیش از آن که سدی در مقابل دموکراسی تلقی شود، به عنوان مکملی لازم در نظر گرفته می‌شود. می‌گویند یک دموکراسی ناب بی‌تردید در تئوری خواستنی است، اما در عمل خیلی پادرواست. فقط وقتی دموکراسی با نمایندگی بیامیزد، آلیاژی به وجود می‌آید که قدرت و استحکام کافی دارد، نظیر وقتی که آهن و زغال درهم می‌آمیزند تا فولاد شوند. «دانش جدید» که فدرالیست‌ها آن را ادای سهم خود به ظهور ملت جدید و دوران جدید ارزیابی می‌کردند، به نوعی تئوری فلزکاری مدرنیته مبدل شد. بدین ترتیب بود که آلکسی دوتوکویل می‌توانست در سالهای ۱۸۳۰، از طرحی از نمایندگی که بنیانگذاران در پنجاه سال پیش‌تر برای جلوگیری از خطرات دموکراسی تدوین کرده بودند، به عنوان «دموکراسی» در آمریکا نام ببرد. این درک غالب از دموکراسی، امروزه روی یک جدایی باز هم بیشتر ساخته می‌شود. در این مورد می‌توان تعریفی را یادآور شد که جوزف نای، یکی از مهم‌ترین متفکران سیاسی لیبرال، اخیراً از آن داده است: «دموکراسی عبارت است از حکومت رهبرانی که در برابر اکثریت مردم یک قلمرو فضایی معین، پاسخگو و توسط همانها قابل عزل‌اند» (۲۵). چه دور است مفهومی که در قرن ۱۸ رواج داشت!

از آن‌جا که مسأله نمایندگی توانسته است تا این حد میدان تفکر سیاسی را به خود اختصاص دهد، بی‌مورد نیست به اختصار به تفاوت‌های موجود بین شکل‌های مختلف نمایندگی اشاره کنیم. با الهام از ماکس وبر، می‌توان سه نوع عمده، برحسب درجه جدایی بین نمایندگان و نمایندگی‌شوندگان، تشخیص داد: تسخیری، آزاد و وکالت‌نامه‌یی (۲۶).

نمایندگی تسخیری (*approprierte Repräsentation*) شکلی از نمایندگی است که کمترین پیوند و بیشترین درجه جدایی بین نمایندگان و نمایندگی‌شوندگان را دارد. در این شکل، نمایندگان به‌طور مستقیم از طرف نمایندگی‌شوندگان انتخاب، منصوب یا کنترل نمی‌شوند، بلکه فقط به بیان مصالح یا اراده آنها می‌پردازند. وبر این شکل از نمایندگی را «تسخیری» می‌خواند چون نمایندگان تمام اختیارات تصمیم‌گیری را به خود اختصاص می‌دهند. باید یادآور شد که با این‌همه، چنین نمایندگانی کاملاً خودمختار نیستند، چون نمایندگی

هم مثل هر نوع رابطه قدرت، در دو جهت عمل می‌کند. نمایندگی شوندگان می‌توانند این رابطه را رد کنند یا تغییر دهند، اما برای این کار فقط می‌توانند از راههای غیرمستقیم عمل کنند. می‌توان از این شکل به‌عنوان نمایندگی پدرسالارانه هم یاد کرد، به‌معنایی که در روابط فئودالی، ارباب نماینده دهقانان املاک خودش به‌شمار می‌آمد. در چشم‌اندازی از همین نوع بود که تصور می‌شد بردگان سیاه‌پوست، زنان و کودکان هم در قانون اساسی ایالات متحده نمایندگی شده‌اند (۲۷). در زمینه‌ی دیگر، نمایندگی تسخیری یا پدرسالارانه بیان‌کننده نحوه‌ی هم هست که سازمانهای فراقشوری، مثل صندوق بین‌المللی پول یا بانک جهانی، منافع ملتهایی مثل تایلند و آرژانتین را، هم‌چنان که بعداً خواهیم دید، نمایندگی می‌کنند. در همه این موارد، نمایندگان از نمایندگی شوندگان کاملاً فاصله می‌گیرند و منافع آنها را بیان می‌کنند، نمایندگی شوندگان هم فقط فشار کم و غیرمستقیمی می‌توانند اعمال کنند.

نمایندگی آزاد (Freie Repräsentation) وضعی بینابینی دارد که خاص سیستمهای پارلمانی است: نمایندگی شوندگان با نمایندگان رابطه مستقیم دارند، ولی کنترلی که بر آنها می‌توانند اعمال کنند، محدود است. در اغلب سیستمهای انتخاباتی، به‌عنوان مثال، انتخاب یا کنترلی که رأی‌دهندگان می‌توانند اعمال کنند، اول از نظر زمانی محدود است، چون این رابطه فقط هر دو یا چهار یا شش سال فعلیت پیدا می‌کند. بین دو انتخابات، نمایندگان به‌نحوی نسبتاً مستقل عمل می‌کنند، بی‌آن‌که رهنمودی از نمایندگی‌شدگان بگیرند یا با آنها مشورت کنند. و بر این شکل را «آزاد» می‌نامد تا بر استقلال نسبی نمایندگان انگشت بگذارد. ناگفته پیداست که این آزادی که نمایندگان از آن برخوردارند، با درجه آزادی انتخاب یا کنترلی که نمایندگی‌شوندگان دارند، نسبت عکس دارد. قدرت نمایندگی‌شوندگان هم‌چنین توسط طیف نمایندگانی که آنها باید از میانشان انتخاب کنند، محدود می‌شود. به همین ترتیب قدرت آنها همان‌قدر محدودتر و نمایندگان همان‌قدر آزادتر خواهند بود که درجه جدایی بین اینها و آنها بیشتر باشد: مثلاً وقتی یک رهبر سیاسی قرار است کسانی را نمایندگی کند که مسئولی را انتخاب کرده‌اند که او را منصوب کرده است. می‌توان گفت نمایندگانی که در

مجمع عمومی ملل متحد شرکت می‌کنند، نمایندگان مردم کشورهای مختلف با جدایی درجه‌دوم‌اند. هرچه نمایندگی نسبی‌تر و محدودتر باشد، هرچه جدایی بین نمایندگان و نمایندگی‌شوندگان افزایش یابد، این نمایندگی بیشتر به شکل پدرسالارانه یا تسخیری نزدیک می‌شود.

وقتی نمایندگی‌شوندگان به‌طور دائم نمایندگان را کنترل کنند، سیستم به چیزی نزدیک می‌شود که وبر آن را نمایندگی وکالتنامه‌یی (gebundene Repräsentation) می‌نامد. مکانیسم‌های مختلفی که پیوندهای موجود بین نمایندگان و نمایندگی‌شوندگان را محکم‌تر می‌کنند و التزام اولیه به اجرای منظم رهنمودهای دومیها، به کاستن از استقلال عمل نمایندگان کمک می‌کنند (۲۸). مثلاً انتخابات زوده‌زود، یا قابلیت عزل نمایندگان در هر وقت، محدودیتهای زمانی را که انتخابات دوره‌یی به رأی‌دهندگان تحمیل می‌کند، کاهش می‌دهند. افزایش امکانات برای همهٔ احاد جامعه برای این که خودشان نماینده شوند، نیز می‌تواند به افزایش قدرت نمایندگی‌شوندگان کمک کند. سرانجام افزایش فرصتهایی که شهروندان برای مشارکت در تصمیم‌های حکومتی دارند، جدایی تحمیل‌شده توسط سیستم نمایندگی را کاهش می‌دهد. شیوه‌های مشارکتی در نحوهٔ تخصیص بودجه، که در برخی از شهرهای برزیل مثل پورتوآلگر و پلم رایج است، نمونه‌یی از این نوع مکانیسم‌هاست (۲۹).

این دسته‌بندی انواع نمایندگی‌ها به شیوه وبر می‌تواند یک هدف سیاسی فوری پیدا کند: کوشش برای تبدیل تمامی شکل‌های پدرسالارانه یا تسخیری نمایندگی به اشکال محدود و لیبرال، و سپس تبدیل اشکال اخیر به شکل‌های وکالتنامه‌یی مستقیم‌تر، و بدین ترتیب تحکیم دائم پیوند بین نمایندگان و نمایندگان. هیچ شک نیست که چنین کوشش‌هایی می‌توانند وضع سیاسی کنونی را بهبود بخشند، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانند به تحقق بخشیدن به وعدهٔ دموکراسی مدرن، یعنی حکومت همگان بر همگان، بینجامند. هر یک از این شکل‌ها - تسخیری، آزاد و وکالتنامه‌یی - ما را به ماهیت اساساً دوگانهٔ نمایندگی هدایت می‌کند که هم پیونددهنده است و هم جداکننده. این شکل‌های سه‌گانه نمایندگی، نسبت‌های متفاوت ترکیب این دو نقش را، که برای حاکمیت ضرورت دارند، تعیین می‌کنند. نهادهای نمایندگی سیاسی باید به شهروندان امکان دهند (دست کم تا حدی) که

خواسته‌ها و مطالبات متنوع خود را ابراز کنند و به دولت امکان دهند که از آنها یک ترکیب منطقی و یکدست به وجود بیاورد. نماینده، بنابراین، خدمتگزار نمایندگی شده است. اما در عین حال مدافع وحدت و قابلیت تحقق ارادهٔ حاکم هم هست. الزام‌های حاکمیت، هم‌چنان که به نحوی عمیق‌تر خواهیم دید، چنان‌اند که در تحلیل آخر، فقط یکی می‌تواند حکومت کند. اما دموکراسی، نیاز به یک نوآوری بنیادی و به یک دانش جدید دارد.

شورش بدهکاران

ابیگیل آدامز (*Abigail Adams*)، همسر جان آدامز، از دست توماس جفرسون (*Thomas Jefferson*) بسیار عصبانی بود. برای جفرسون راحت بود که از فرانسه جملات زیبا صادر کند؛ اما در خانه، در ماساچوست، وضع روز به روز بدتر می‌شد.

ایالات تازه متحدشده، با نخستین شورش جدی خود، روبه‌رو بود. در تابستان ۱۷۸۶، دادگاه عالی ایالت ماساچوست شروع به مصادره اموال دهقانان بدهکار منطقه همپشایر و ضبط دامها و زمینهای آنها کرد. دهقانان از ماساچوست درخواست کردند پول بیشتری به گردش بیندازد تا از سنگینی وام‌هایشان بکاهد، کاری که قبلاً در ردآیلند انجام گرفته بود. اما دستگاه قانونگذاری ایالت گوش شنوا نداشت. هزار و پانصد دهقان مسلح، که اغلبشان هم از جنگجویان سابق جنگ انقلابی بودند، نگذاشتند دادگاهها تشکیل جلسه دهند و حکم ضبط اموالشان را صادر کنند. در شهر گریت بارینگتون، درهای زندان را باز و بدهکاران را آزاد کردند. دانیل شیس (*shays Daniel*)، یک سروان سابق ارتش قاره‌یی، رهبر آنان شد.

ابیگیل آدامز، از لندن، برای توماس جفرسون، که در فرانسه سفیر بود، نامه‌یی نوشت و با عباراتی دردناک، اغتشاشاتی را که بدهکاران در ایالت زادگاه او به وجود آورده بودند، تشریح کرد: «یاغیان جاهل و ناآرام، که نه وجدان دارند و نه به اصولی پایبندند، سرکردگی توده‌یی از افراد ناامید را به عهده گرفته و به بهانه شکایاتی که فقط در مخیله آنها وجود دارند، آنان را به پیروی از خود واداشته‌اند».

توماس جفرسون، بی‌آن‌که این حوادث کوچکترین اختلالی در او ایجاد کند، با اندیشه‌هایی بلند، که باعث بهت ابیگیل آدامز شد، به او پاسخ داد: «روحیه مقاومت در برابر حکومت در پاره‌یی موارد آن قدر باارزش است که من آرزو می‌کنم همیشه زنده بماند... کمی عصیان در این‌جا و آن‌جا هیچ بد نیست» (۳۰).

بعد از این ماجرا ابیگیل آدامز مکاتبه‌اش با جفرسون را به مدت چندماه قطع کرد، و شورش برای تمام کسانی که در آن شرکت داشتند سرانجام بدی پیدا کرد. دستگاه قانونگذاری ماساچوست، برای آن‌که سرکوب شورش را تسهیل کند، اصل هابئاس کورپوس (*Habeas corpus*) را معلق و بازداشت نامحدود و بی‌محاکمه را مجاز کرد. طی سال بعد، دهقانان شورشی تحت پیگرد قرار گرفتند، بسیاری از آنها بازداشت و دوازده تن هم اعدام شدند. جفرسون پس از آگاهی از این اعمال خشونت‌ها، کوچکترین تغییری در دید مثبت خود از شورش نداد. او به سرهنگ اسمیت، داماد آدامزها، نوشت «درخت آزادی باید گهگاه با خون میهن‌دوستان و جباران آبیاری شود. این یک کود طبیعی است» (۳۱).

به خلاف جفرسون، ما برای حمام خون و شورش، در هیچ شرایطی گذشت نداریم. به‌علاوه هیچ دلیلی ندارد که چریک‌های شی (*shay*) را نیرویی حامل دموکراسی در آن جمهوری نوپا تلقی کنیم. مناسب‌تر آن است که در این شورش علامتی از یک تضاد اقتصادی ببینیم که خاص آمریکا از بدو پیدایشش بوده است. دست‌آخر، مسأله چیزی جز ماجرای بدهکاری نبود - بدهکاریهایی که دهقانان هیچ‌گونه امیدی به پرداختش نمی‌توانستند داشته باشند. ایالات متحده، به‌رغم همه زبان‌بازیهایش در زمینه برابری، یک جامعه طبقاتی بود و از بسیاری جهات قانون اساسیش با این دید طراحی شده بود که ثروت افراد مرفه حفظ شود (۳۲). شورش دهقانان بدهکار یکی از تظاهرات مستقیم این تضاد بود.

در این‌جا می‌توان وضعیت تاریخی خاص تشکیل ایالات متحده را دید که امروز در شکل‌گیری سیستم جهانی تکرار می‌شود. یکی از تضادهای کنونی جهانی عبارت از این واقعیت است که فقیرترین کشورها، به‌ویژه غالب کشورهای آفریقایی در جنوب صحرا، زیر بار قرضی که هرگز نخواهند توانست تأدیه‌اش کنند، از پا درمی‌آیند. قرض یکی از عواملی است که فقیران را در فقر نگه می‌دارد

و ثروتمندان ثروتمندان را تضمین می‌کند. غیرقابل تصور نیست که روزی در آینده، این تضاد به شورش بدهکاران در مقیاس جهانی بینجامد که نه تنها نفرت امثال آبیگیل آدامز را برخواهد انگیخت، بلکه همه چیز را هم بر سر راه خود خراب خواهد کرد. در یک سیستم اقتصادی که برای حفظ تقسیم ثروت در نظر گرفته شده، بدهکاری همیشگی راه مطمئنی برای رسیدن به اعمال خشونت‌آمیز و نومیدانه است. بسیار بعید است که در چنین احتمالی بتوان علتی برای خوش‌بینی به سبک جفرسون پیدا کرد. و احتمال کمی دارد که خونی که در این انفجار حتماً به راه خواهد افتاد، درخت آزادی را سیراب کند. بهتر است پیش از آن که چنین خشوتی به وجود آید، در پی راه‌های دیگری برای مقابله با نابرابریها و تضادهای سیستم جهانی برآمد.

دموکراسی تحقق نیافته سوسیالیسم

طی دوران مدرنیته، نمایندگی سیاسی سوسیالیستی هم، به موازات نمایندگی لیبرال و قانونی، به وجود آمد و رشد کرد و سرانجام با همان ناکامی روبه‌رو شد. به‌رغم تلاش‌های گوناگون، سوسیالیسم نتوانست فکر یا پراتیک تازه‌یی در زمینه نمایندگی ابداع کند تا از انحراف‌های ناسالمی که در تمام طول تاریخ حاکمیت مدرن بر نهادهای نمایندگی سنگینی می‌کردند، بپرهیزد. جای هیچ شکی نیست که سنت سوسیالیستی از همان آغاز کار، حاوی عناصر نویدبخشی بود. در وهله اول جنبش‌های سوسیالیستی مفهوم «استقلال عامل سیاسی» را، که اساس درک بورژوازی از دولت بود، مورد انتقاد قرار دادند. دموکراسی می‌بایست از پایین ساخته شود، به‌نحوی که انحصار قدرت توسط دولت را خنثی کند. بعد، جنبش‌های سوسیالیستی پی بردند که جدایی بین نمایندگی سیاسی و مدیریت اقتصادی رمز پایداری ساختارهای سرکوبگر است. بنابراین می‌بایست به‌وسیله‌ی دست یافت که بتواند ابزارهای قدرت سیاسی را با مدیریت اقتصادی جامعه به‌نحوی دموکراتیک هماهنگ کند. تاریخ سوسیالیسم، به‌رغم آغاز درخشانش، راه‌های دیگر و ناموفق‌تری را در پیش گرفت.

در پایان قرن ۱۹ و آغاز قرن ۲۰، سوسیالیست‌ها مثل کمونیست‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها

مثل بلشویکها، منتها هر یک به سبک خود، حزب را آلترناتیوی برای اشکال سنتی نهاد نمایندگی ارزیابی کردند. آنها دولت مدرن را، حتی در شکل‌های نمایندگی آن، به منزله دیکتاتوری طبقات مسلط، یک دستگاه سیاسی برای تسلط بر طبقه کارگر، تلقی می‌کردند. حزب می‌بایست یک پیشاهنگ، سازمانی قادر به گردآوری طبقه کارگر و نیز روشنفکران و مبارزان، باشد تا قدرت سیاسی‌یی را به‌وجود آورد که فقدان نمایندگی کارگران را جبران کند و با شرایط زندگی فلاکت‌بار آنها به‌مقابله برخیزد. بنابراین حزب از طبقه کارگر جدا بود و منطق اقتصاد سرمایه‌داری و نظم اجتماعی خاص بورژوازی هم شامل حالش نمی‌شد. این درک از حزب پیشاهنگ، سوسیالیسم و کمونیسم را در سنت ژاکوبنها جای می‌داد. چرا که این جریانها نقش رهبری‌کننده‌نخبگان، یعنی نقشی را که بخشهای رادیکال و ترقیخواه بورژوازی از خلال ژاکوبینیسم ایفا کرده بودند، دوباره به‌میان آوردند. حزب طبقه کارگر می‌بایست به این ترتیب دوباره پرچم ژاکوبینیسم را به‌دست بگیرد، آن را از منافع طبقه بورژوا پاک کند و با منافع جدید پرولتاریا هماهنگ سازد: قدرت به دست پرولترها، دولت به دست کمونیستها!

در گذار از قرن نوزدهم به قرن بیستم، رادیکال‌ترین بخش سوسیالیسم، کمونیسم و سنت آنارشیستی، در انتقاد از نمایندگی پارلمانی متفق‌القول بودند و الغای دولت را مطالبه می‌کردند. آنها از شکل‌هایی از نمایندگی که رشدیافته‌تر و «وکالتنامه‌یی»تر از نمایندگی پارلمانی بودند و حتی از اشکالی از دموکراسی مستقیم دفاع می‌کردند. برای مارکس، لنین و بسیاری دیگر، کمون پاریس نخستین نمونه از تجربه جدید حکومت دموکراتیک شمرده می‌شد. البته کمون حکومتی هم‌چنان مبتنی بر نمایندگی بود، اما آنچه به مارکس الهام می‌بخشید، مکانیسم‌هایی بود که کمون، برای کاهش جدایی بین نمایندگان و نمایندگی‌شدگان برقرار کرده بود: برقراری آرای عمومی واقعی، قابلیت عزل نمایندگان کمون در هر لحظه، برابر کردن دستمزد آنها با دستمزد کارگران، و دفاع از آموزش آزاد و همگانی (۳۳). هر اقدام در جهت کاهش جدایی بین نمایندگان و نمایندگی‌شدگان، به‌منزله طی مرحله‌یی از راه الغای دولت، یعنی به‌سوی از میان برداشتن جدایی بین قدرت حاکم و جامعه تلقی می‌شد. باید در

ضمن یادآور شد که درکی که کمون از نمایندگی و دموکراسی داشت، با درک انقلابیان قرن ۱۸ در همین زمینه‌ها، تفاوت اساسی نداشت. حال که به عقب نظر می‌کنیم، می‌بینیم یکی از حیرت‌انگیزترین موارد در نوشته‌های مارکس و لنین در مورد کمون، شباهت غریب جمله‌پردازیهایشان در زمینه دموکراسی با جمله‌پردازیهایی است که یک قرن پیش از آنان رواج داشتند. مثلاً مارکس در کمون حکومت «مردم توسط مردم» را می‌دید و لنین آن را گامی در جهت «دموکراسی کامل‌تر» تلقی می‌کرد که در آن نمایندگان می‌بایست «خودشان، به‌طور مستقیم، در برابر انتخاب کنندگانشان پاسخگو باشند» (۳۴).

یک راه دیگر برای ایجاد شیوه‌های جدید نمایندگی سیاسی عبارت بود از دادن نقش مستقیم مدیریت اقتصادی و اداره اجتماع به پرولتاریا. در ستهای سوسیالیستی و کمونیستی، تجربه‌های اساسی نمایندگی دموکراتیک، شکل‌های گوناگون «شوراها» درون دستگاه اداری یا حکومت بودند که سوویت‌ها و شوراها (Rat) را در برمی‌گیرند (۳۵). این شکل‌ها به‌عنوان مکانیسم‌هایی در نظر گرفته شده بودند که می‌بایست مشارکت بیشماران در حکومت را به‌نحو چشمگیری افزایش دهند. کارگران، سربازان و دهقانان، همگی می‌بایست توسط شوراهای خود نمایندگی شوند. با این‌همه، تجربه سوسیال دموکراسی که بین سازمان‌های کارگری صنف‌گرا و توهم خودمدیری گیر کرده بود، و نیز تجربه بلشویکی که در مبارزه دائم برای بقای اقتصادی و سیاسی بود، هیچ‌گاه به‌واقع موفق نشدند الگوی جدیدی از نمایندگی ارائه کنند. پایه اجتماعی شوراها یا سوویت‌ها به‌طور دائم به فداکاری بیشتر برای کارخانه، جامعه یا دولت فراخوانده می‌شدند، با این وعده که مشارکت بیشتری در اداره آنها به‌دست خواهند آورد. این مشارکت همواره از مقام حاکمیت جدا ماند و در طول زمان مدام بی‌ثبات‌تر شد. ابتکارهای ضدتحتکمی و مطالبات در جهت دموکراسی مستقیم، که جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی حاملش بودند، بدین ترتیب درجا می‌خکوب شدند.

باید یادآور شد که جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی، طی مرحله‌یی از رشد صنعتی که کارگر را در سازماندهی تولید به‌شیوه سرمایه‌داری در وضع هژمونیک قرار داد، یعنی بین اواخر قرن ۱۹ و آغاز قرن بیستم، شاهد اوج‌گیری این مطالبات

بودند. کارگران در آن زمان، از آن جا که محور مرکزی تولید بودند، همه جزئیات روند تولید را می‌شناختند و بر کل جریان تولید احاطه داشتند. با پیشرفتهای ناشی از انقلاب صنعتی در قرن بیستم، ورود زنجیره مونتاژ و تخصصی شدن تدریجی نیروی کار به دنبال آن، فراخوانهای کارگران به خودمدیری طی روندی تقریباً طبیعی به خاموشی گرایید. بدین ترتیب بود که پروژه خودمدیری جای خود را به برنامه‌ریزی داد، یعنی به مکانیسمی که هدفش تصحیح سازماندهی سرمایه‌دارانه کار و بازار بود، نه جانشینی آن.

احزاب سوسیال دموکرات، که در قرن بیستم به تدریج در سیستم سرمایه‌داری ادغام می‌شدند، تا جایی پیش رفتند که حتی ادعای نمایندگی طبقه کارگر و دفاع از آن را کنار گذاشتند. اکثریت کمونیستها توسط دولتهای نوپای پرولتاری، و در رأس آنها اتحاد شوروی، که برای تضمین مشروعیتش ادعا داشت معرف آینده خلقتها و کل بشریت است، جارو شدند. به امیدهای یک کمونیست آرمانخواه آینده، که اتحاد شوروی الهام‌بخش آن به آراگون بود، گوش کنیم: «این جا در حال راه رفتن، آن قدر خواب آینده را دیده‌ام که گاه به نظر می‌رسید یادش را در خاطر دارم» (۳۶). اما در اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی، که نمی‌توانستند خود را در سطح سنت بورژوایی حفظ کنند، نمایندگی به تدریج پس‌رفت و سرانجام به شیخ یک کنترل عوام‌فریبانه و اجماع پوپولیستی، بدون کوچکترین پیوندی با بشماران، تقلیل یافت. این پس‌رفت، عامل مهمی در فروپاشی بوروکراتیک رژیمهای سوسیالیستی اروپای شرقی در پایان سالهای ۱۹۸۰ بود. این شکست نه تنها از شرایط تاریخی بلکه از ناتوانی نظری هم ناشی می‌شد. سوسیالیسم و کمونیسم، حتی در رادیکال‌ترین صورتهایشان، مفاهیمی اساساً متفاوت از نمایندگی و از دموکراسی عرضه نکردند و این امر آنها را وادار به پذیرش هسته مرکزی مفهوم بورژوایی حاکمیت کرد که، برخلاف انتظار، در بند نیاز به تضمین وحدت کشور اسیر است (۳۷).

ما به هیچ وجه قصد القای این مطلب را نداریم که کمونیسم و سوسیالیسم حامل گرایشهای دموکراتیک عمیقی نبوده‌اند یا این گرایشها به نحوی نیرومند و در عین حال دراماتیک، ظاهر نشدند. طی اولین سالهای رژیم شوروی، تجربیات

بسیاری در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی (از رهایی زنان، تغییر دنیای دهقانی و نوآوری‌های هنری) پیش‌آگهی‌های ظهور جامعه‌ی نو و دموکراتیک‌تر بودند (۳۸). نخستین نظریه‌پردازان حقوقی شوروی، مثل یوگنی پاسوکانیس، امکان عبور از حقوق خصوصی و تبدیل حقوق عمومی به سیستمی نهادی شده مبتنی بر اشتراک را مورد بررسی قرار داده بودند (۳۹). تلاش‌های مشابه بسیاری نیز در چین و کوبا به عمل آمدند. این کشورها با رد مدل بوروکراتیک استالینی، بارها آزمایشگاه تجربیات جدیدی در زمینه مدیریت تولید و جامعه شدند. پروژه‌های کمک فنی و اقتصادی به مبارزات ضداستعماری و ضدامپریالیستی در سراسر جهان هم در همان جاها به‌وجود آمدند. بسیار پیش‌تر از غالب سازمان‌های غیردولتی انسان‌دوست کنونی، پزشکان کوبایی بیماریهای مناطق گرمسیری در تمام آمریکای لاتین و آفریقا را مداوا می‌کردند. خواسته‌های آرمانگرایانه کمونیسم و سوسیالیسم گاه الهام‌بخش نهادها در رژیم‌های سوسیالیستی می‌شدند و آنها را مجبور می‌کردند که عدالت اجتماعی را معیار اول حکومت قرار دهند. به‌نحوی کلی‌تر، حکومتها و احزاب کمونیست و سوسیالیست - در اروپا در دو سوی پرده آهنین، در آمریکای شمالی و جنوبی، در آسیا و آفریقا - به‌کرات از دموکراسی در برابر تهاجمات فاشیستی و ارتجاعی، اعم از استالینیسم و مک‌کارتیسم، دفاع کردند. با این‌همه سرانجام معلوم شد که رؤیای نمایندگی سوسیالیستی و کمونیستی توهمی بیش نیست. یک‌بار دیگر از آراگون نقل‌قول کنیم: «به ما خواهند خندید که شعله را دوست داشتیم / آن قدر که خودمان هم طعمه‌اش شدیم» (۴۰).

ماکس وبر کاملاً فهمیده بود که سازماندهی سوسیالیستی کار، سرانجام از قوانینی تبعیت خواهد کرد که بر سازماندهی سرمایه‌داری حاکم‌اند، چرا که بر درک مشابهی از نمایندگی تکیه دارد (۴۱). این تشابه فقط حاصل مشاهدات او در زمینه همگرایی مدل‌های سازمان‌یابی احزاب و میراث بوروکراتیکشان نبود (تحلیلی از روبرت میشل، که بی‌شک مورد تصدیق وبر هم بود). استنباط وبر بسیار عمیق‌تر بود و از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که نمی‌توان از سیاست (و از نمایندگی دموکراتیک) حرف زد ولی از سیاست اجتماعی صحبتی نکرد، به‌طوری که نمایندگی هم‌چنان عنصری اساسی در وساطت و بیان منافع

اجتماعی، در هر سیستم پیچیده اداره جامعه، چه سوسیالیستی و چه بورژوازی، باقی می‌ماند. سوسیالیسم، هر شکلی که به‌خود بگیرد، ضرورتاً اداره سرمایه را به‌عهده دارد و هرچند شکل آن کمتر فردگرا و خصوصی باشد، ولی همواره در همان دینامیک بی‌وقفه عقلانیت‌بخشیدن ابزاری به‌زندگی قرار دارد. از آن‌جا که مفهوم مدرن نمایندگی ضرورتاً با این دینامیک عقلانی کردن تطابق دارد، سوسیالیسم نمی‌تواند از آن چشم‌پوشد. هم‌چنین نمی‌تواند شکلی از نمایندگی کار مبتنی بر سندیکاها و شوراها را جانشین آن کند. و بر نتیجه می‌گیرد که در چارچوب اداره سرمایه، تضاد بین دموکراسی کارگری و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، فقط به‌سود دومی می‌تواند حل شود. با این همه، می‌توان نوعی حسرت برای قدرت تغییر اجتماعی عظیمی را، که در انقلاب روسیه و تمام سنت سوسیالیستی وجود داشت، نزد و بر مشاهده کرد.

انتقاد سوسیالیسم و مکانیسم‌های نمایندگی‌اش از دیدگاه وبری مفید است، چون ما را کمک می‌کند تا بفهمیم چگونه اشکال مختلف پوپولیسم راست‌گرا توانستند در بطن سنت سوسیالیستی پیدا شوند. جریان بزرگی از دکتورین مدرن نمایندگی دموکراتیک از آن سرچشمه گرفت تا بعداً در رکود و ناتوانی پایان یابد. عناصر مختلفی از راست اقتدارگرا، از ناسیونال سوسیالیست‌های آلمانی تا پرونیست‌های آرژانتینی و از جبهه ملی در فرانسه تا حزب آزادی در اتریش، می‌کوشند تا تضادی را که در ذات فکر سوسیالیستی نمایندگی وجود دارد، با منطبق کردنش بر سنتی‌ترین تئوری‌های حاکمیت به نحوی پوپولیستی حل کنند. در این‌جا، در راست، است که بناکردن نمایندگی به‌عنوان نقش خارجی، به‌مثابه واگذاری کامل حقوق فردی، به افراطی‌ترین حد خود می‌رسد. در این حال آگاهی سیاسی کاملاً در سنتی ریشه دارد که آن را تغذیه می‌کند، و مشارکت توده براساس یک هم‌هویتی تدافعی و نجات‌بخش طلب می‌شود. تمامی این پروژه‌ها، چه اشرافی، چه دین‌سالار و چه فرقه‌گرا، مبتنی بر یک هم‌هویتی اذهان است که سنت به نمایندگی آن مشروعیت می‌بخشد. کارل اشمیت بدین ترتیب نشان می‌دهد که چگونه از خوان دونوسو کورتس (Juan Donoso cortes) تا ژرژ سورل (Georges sorel)، روایت ارتجاعی نمایندگی، براساس درکی همسان‌انگار

و سنت‌گرا از مشروعیت حاکم ساخته می‌شود. تمامی بنیادگرایان به این ترتیب به وجود می‌آیند. این اشکال امروزی پوپولیسم دست راستی و فاشیسم، فرزندان ناقص‌الخلقه سوسیالیسم‌اند و این مشتقات پوپولیستی سوسیالیسم، خود انگیزه دیگری هستند برای این که امروز به جستجوی یک آلت‌رناتیو مابعد سوسیالیستی برآییم که قادر باشد با این سنت پوسیده تا استخوان، قطع رابطه کند.

با یادآوری خلط‌مبحث‌ها و انحراف‌های ایدئولوژیکی که از مفهوم سوسیالیستی نمایندگی ناشی شده، احساس غریبی به انسان دست می‌دهد، اما دست‌آخر باید بتوانیم این مفهوم را به خاک بسپاریم. امیدواریهای دموکراتیک در نمایندگی سوسیالیستی دیگر محلی از اعراب ندارند. هنگام این وداع، درواقع مشکل می‌توان تمامی مشتقات ایدئولوژیکی فاشیست‌مآبانه‌یی را که تجربیات تاریخی سوسیالیسم از خود به جای گذاشته‌اند، به‌خاطر نیاورد: اگر بعضی از آنها فقط جرقه‌های زودگذری بودند، برخی دیگر سرچشمه خسارات و خرابیهای هولناکی گردیدند. برای ایجاد یک نظام دموکراتیک، دیگر بازگشت به مدل‌های نمایندگی مدرن ممکن نیست. به‌عکس، باید اشکال نمایندگی متفاوت یا شاید اشکال جدیدی از دموکراسی اختراع کنیم که از مسأله نمایندگی عبور کرده باشند.

برلین ۱۹۵۳

کارگران برلین با خود می‌اندیشیدند اگر واقعیت دارد که از این پس در نظام سوسیالیستی زندگی می‌کنیم، در این صورت نمی‌بایست زیر بار سهمیه تولید رنج ببریم. وقتی بنوسارل شورش کارگران ساختمانی در استالین‌آله و تمام شهر برلین را نقل می‌کند، شورشی که روزهای ۱۶ و ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ به کارخانه‌های بزرگ، محلات کارگری و سپس به حومه‌ها و روستاهای آلمان شرقی کشیده شد، بر این نکته پا می‌فشارد که خواست عمده کارگران لغو سهمیه تولید و حذف ساختار فرماندهی بود که بر کار در کارخانه فشار می‌آورد. به‌هرحال قرار بود سوسیالیسم غیر از سرمایه‌داری باشد! (۴۳)

در بهار ۱۹۵۳، رژیم سوسیالیستی جمهوری جوان آلمان شرقی، طرح بلندمدتی تهیه کرد و تصمیم گرفت کار را در کارخانه‌ها و جاهای دیگر شدت

بخشد. می‌بایست برلین را بازسازی کرد و یک دولت سوسیالیستی را بنیان گذاشت. در طول چهار کیلومتری استالین‌آله، فرانکفورترآله سابق، تعداد زیادی کارگر و کارگاه ساختمانی وجود داشتند. آنها آثار ویرانیهای جنگ را از شهر پاک کرده و شب و روز زیر نورافکنهای الکتریکی در کار بازسازی شهر بودند. پس از اعلان تصمیماتی که در چارچوب برنامه در بهار ۱۹۵۳ گرفته شد، سهمیه‌های تولید مورد تجدیدنظر قرار گرفتند و افزایش یافتند. طی سه ماهه اول سال، صنایع ساختمانی در واقع فقط ۷۷ درصد از اهداف تعیین شده در برنامه را تحقق بخشیده بودند. از آن پس سرکارگران با سخت‌گیری بر کار کارگران نظارت می‌کردند، و هواداران نیز همانند کادرهای حزب، از افزایش سهمیه‌های تولید طرفداری می‌کردند و اغلب آن را به‌عنوان یک ابتکار داوطلبانه جلوه می‌دادند.

مقاومت در کارگاهها شروع شد. افزایش سهمیه‌ها با کاهش دستمزدها همراه بود. نخستین جمعۀ ماه ژوئن، که روز پرداخت بود، صحنه منازعات، تظاهرات و حرکات خودانگیخته بسیاری در جهت مقاومت شد. در برابر اغتشاشهای فزاینده، بوروکراتهای حزب و مدیران کارخانه، که غالباً همان کسان بودند، با اقدامات انضباطی واکنش نشان دادند: آنها افراد نافرمان را به تنبیه‌های انفرادی و مجازاتهای جمعی تهدید کردند. آن‌گاه کارگران توسل به حربه اعتصاب را مطرح کردند. توده حزبیها، که به کارگران نزدیک و به احوالشان آشنا بودند، به سرعت درصدد یافتن راهی برای سازش برآمدند و برخی هم در طرف کارگران قرار گرفتند. روز ۱۲ ژوئن، که روز پرداخت بعد از افزایش سهمیه تولید بود، دستمزدها کاهش یافتند. کارگران برای اعتراض تجمعاتی ترتیب دادند.

روز دوشنبه ۱۵ ژوئن، رهبران سندیکای حزبی از کارگاهها دیدن کردند تا مذاکرات را شروع کنند. در همان زمان کارگران یک هیأت نمایندگی تشکیل دادند که قرار بود مستقیماً در مقابل ساختمان هیأت وزیران تظاهرات کند. جمع کوچکی مرکب از تقریباً سیصد کارگر به حرکت درآمد و پیشاپیش آن شعاری قرار داشت که لغو سهمیه‌بندی در تولید را مطالبه می‌کرد. تظاهرکنندگان ضمن عبور از مقابل بسیاری از کارگاهها، از کسانی که در آنها بودند می‌خواستند تا به صف تظاهرکنندگان بپیوندند، و هزاران نفر به جمع اولیه پیوستند. در تمامی طول

شب و روز بعد، کمیته‌های کارگری، تولید را در کارگاهها متوقف کردند و به محله‌های مختلف رفتند تا خواسته‌هایشان را توضیح دهند. به‌زودی کارخانه‌های فلزسازی و شیمیایی برلین به مبارزه پیوستند. به‌تدریج که خبر شورش برلینی‌ها به شهرهای صنعتی دیگر آلمان شرقی می‌رسید، اعتصابها به دنبال هم راه می‌افتادند - براندبورگ، هاله، بیترفلد، مرسبرگ، مراکز صنعتی بزرگ ساکس و سرانجام لایپزیک و درسدن.

چرا این مسئولان سندیکیایی و سیاسی، که اغلبشان در مقاومت قهرمانانه علیه رژیم نازی شرکت داشتند و از آن پس ادعا می‌کردند که جمهوری کارگری و سوسیالیستی را نمایندگی می‌کنند، نتوانستند کارگرانی را قانع یا حتی آرام کنند که دارای همان سابقه و همان پروژه برای رهایی بودند؟ وقتی در مقابل شورای وزیران، وزیر صنایع، سلیمن، کارگر سابق با دستهای پینه‌بسته، اعتصاب‌کنندگان را «رفقا» خطاب کرد، آنها در پاسخ گفتند «ما رفقای تو نیستیم!» این نفی همبستگی چرا؟ می‌دانیم که بعداً، چگونه سیستم سیاسی آلمان شرقی به یک دولت پلیسی تبدیل شد، اما در سال ۱۹۵۳ هنوز این‌طور نبود. در آن وقت مسأله عبارت بود از یک مورد جنگ طبقاتی در بطن ساختمان یک «دولت کارگری» که در آن نمایندگی می‌بایست به شکلی از دموکراسی مستقیم شباهت داشته باشد. چرا به‌جای آن، نمایندگان چیزی جز اتوریته و سهمیه‌های تعیین‌شده توسط برنامه را نمایندگی نمی‌کردند؟ وقتی گروتوهل، رئیس‌جمهور، طی اعتصاب گفت که «ما عصاره واقعی طبقه کارگریم» کسی ایرادی نگرفت. چرا اعتقاد به نمایندگی این قدر زود بخار می‌شود و به هوا می‌رود؟

صبح روز ۱۷ ژوئن، تظاهرکنندگان به‌سوی ساختمان شورای وزیران روان شدند. مردم به کارگران پیوستند و مخالفت به شورش بدل شد و به بسیاری از شهرهای کشور سرایت کرد. در برلین پلیس تظاهرکنندگان را جلو شورا متوقف کرد و توده خیلی زود محل سمبلیک دیگری پیدا کرد و به‌سوی آن روان شد: میدان مارکس - انگلس. در ساعت سیزده، در مسکو، رهبران شوروی اعلان وضع اضطراری کردند. تا دیرنگام در دل شب، شورشیان با نیروی ناشی از یأس و با دستان خالی در مقابل نیروی زرهی جنگیدند. نمایندگانی از کارگران

از بخش شرقی شهر به بخش غربی فرستاده شدند تا از دستگاه اداری آلمان غربی تقاضای کمک، سلاح و اعتصاب برای همبستگی کنند. بی‌فایده. شورش کارگران برلین پایان گرفت. این نخستین شورش از زنجیره دراز شورشهایی بود که اغلب در سکوت، علیه رژیمهای سوسیالیستی درگیر شدند.

ما نمی‌دانیم چه چیز باعث شد نمایندگان جمهوری دموکراتیک آلمان به آن درجه از پستی سقوط کنند که رؤیای کمونیستی نمایندگی دموکراتیک را به مسخره بگیرند، چه چیز آنان را تا آنجا فاسد کرد که نقش گماشتگان ساده یک قدرت انضباط طلب را بازی کردند، نقشی بسیار شبیه به نقش کسانی که مبارزان قدیمی کمونیست آنها را «عوامل حاکمیت بورژوایی» می‌خواندند. (کسانی که شک نداشتند که جزاۀ سرمایه‌داری در قفسه «سوسیالیسم واقعاً موجود» پنهان است، این ماجرا را دلیلی بر اثبات نظر خود تلقی کردند) و با این‌همه، در عین افول آرمان انقلابی و قدرت بنیانگذاری که در آن درج بود، شورشی درگرفت که روبه‌سوی آینده داشت. کارگران ترجیح‌بندهای قدیمی را تکرار می‌کردند: «برادران، پیش به‌سوی روشنایی! پیش به‌سوی آزادی!» این سرود جزء پراتیکهای مقاومت، اعتصابها و سنگرندی‌هایی بود که به‌نام دموکراسی آینده علیه رژیمهای بوروکراتیک برپا می‌شد. در مورد شورش سال ۱۹۵۳ برلین، شکل جدیدی از سازماندهی که پدیدار شد، کمیته اعتصاب بود. این کمیته نقش سندیکا را، که عبارت بود از سازماندهی کار (با در دست گرفتن فوری کنترل کارخانه) و نقش سیاسی سازماندهی شورش را یک‌جا به‌عهده داشت. به‌تدریج که هژمونی طبقه کارگر در جامعه جا می‌افتاد، کارگران گروههای دیگر اجتماعی را به پیوستن به شورش فرامی‌خواندند. آنها خواستار دموکراسی کارگری به‌دست کارگران در همه‌جا بودند. اعضای کمیته اعتصاب از افقهای اجتماعی گوناگون می‌آمدند: کارگرانی از کارگاهها، که نخستین کسانی بودند که انزجار خود را اعلام کرده و مقاومت را سازمان داده بودند، کمونیستهایی که از همان آغاز در جبهه کارگران قرار گرفته بودند، روشنفکران، دانشجویان، کشیشان پروتستان و مبارزان قدیمی ضدفاشیست، که شعار عدالت‌خواهی آنها را بیدار کرده بود. اما نحوه انتخاب شدن اعضای کمیته اعتصاب شاید مهمترین عنصر در این مجموعه نبود. شعار بی‌وقفه

در جهت آزادی و دموکراسی به مراتب مهم‌تر بود. قطع سهمیه تولید! اگر کار آزاد نباشد، کمونیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد! جوهر شورش برلین در سال ۱۹۵۳ این بود: کارگران در نماینده‌گی نقش کنترل‌کننده‌یی را که سرمایه‌داری بر طبقه کارگر اعمال می‌کند، تشخیص دادند و با ابراز میل خود به کمونیسم از ورای بیشماران، به آن «نه» گفتند.

از نمایندگی دموکراتیک تا افکار عمومی جهانی

از بسیاری جهات، افکار عمومی مشکل عمده نمایندگی رایج در جوامع معاصر شده است. در فوریه ۲۰۰۳، پس از تظاهرات بزرگ آخر هفته برضد مداخله نظامی آمریکا در عراق، که طی آن میلیون‌ها نفر در بزرگترین شهرهای جهان به خیابانها ریختند، نیویورک تایمز در سرمقاله روز دوشنبه‌اش نوشت که از این پس دو ابرقدرت در جهان وجود دارد: ایالات متحده آمریکا و افکار عمومی (۴۳). در واقع به نظر می‌رسد که افکار عمومی جای اول را در صحنه سیاسی به خود اختصاص داده است. اگر قرار است آن را یک ابرقدرت بشماریم، باید که این افکار عمومی یک سوژه اجتماعی با ماهیتی به کلی متفاوت از یک دولت - ملت مثل ایالات متحده باشد. در ضمن درست هم معلوم نیست این افکار عمومی چه کسی را نمایندگی می‌کند و چگونه این نمایندگی تحقق می‌یابد. بنابراین بی‌فایده نخواهد بود که کمی از موضوع فاصله بگیریم تا نگاهی سریع به تاریخچه افکار عمومی بیندازیم و تئوریهای گوناگونی را که برای تعریف این شکل از نمایندگی عنوان شده‌اند، مرور کنیم. آن وقت خواهیم دید که افکار عمومی در واقع نه نمایندگی‌کننده است و نه دموکراتیک.

هر چند «عمومی» و «افکار»، مفاهیمی هستند که سابقه‌شان به دوران باستان برمی‌گردد، افکار عمومی اساساً یک اختراع قرن هیجدهمی است و اتفاقی نیست که همزمان با «دانش جدید» نمایندگی دموکراتیک، پا به عرصه هستی گذاشته است. افکار عمومی، صدای مردم تلقی می‌شد، بنابراین می‌بایست، در چارچوب دموکراسی مدرن، همان نقشی را که مجلس در دموکراسی باستانی داشت، بازی کند، یعنی جایی باشد که مردم در آن درباره امور عمومی اظهار نظر

می‌کنند. افکار عمومی می‌بایست از خلال نهادهای نمایندگی‌کننده، مثل سیستم انتخاباتی، عمل کند و در عین حال از حد عمل این نهادها هم فراتر رود، چون قرار است دائماً حاوی ارادهٔ مردم باشد. بدین ترتیب از آغاز، افکار عمومی در پیوند تنگ با مفهوم نمایندگی دموکراتیک قرار گرفت، به‌عنوان شکل مکملی از بیان که محدودیت‌های آن را جبران می‌کند.

در اندیشهٔ سیاسی مدرن، از این مفهوم افکار عمومی، خیلی زود دو درک متضاد سرچشمه گرفتند: یک بینش آرمانی از یک نمایندگی بی‌نقص ارادهٔ مردم در قالب حکومت، و یک بینش آخرالزمانی از فرمانروایی توده‌های تحریک‌شدهٔ مردم. در این مورد می‌توان دو اثر را که در سال ۱۸۹۵ منتشر شدند، مثال آورد: «آمریکن کامنولث» اثر جیمز برایس و «روانشناسی توده‌ها» اثر گوستاو لوبن. برایس، سیاستمدار و دانشمند اسکاتلندی، که مثل توکویل ستایشگر دموکراسی آمریکاست، افکار عمومی را یک مکانیسم اساسی نمایندگی دموکراتیک ارزیابی می‌کند. او می‌نویسد فرمانروایی افکار عمومی قابل تحقق است «به‌شرطی که بتوان در هر لحظه از ارادهٔ اکثریت شهروندان مطلع شد، بی‌آن‌که به‌وساطت هیأتی از نمایندگان و حتی به هر نوع مکانیسم انتخاباتی نیاز باشد[...]. این کنترل غیررسمی ولی مستقیم که توسط توده اعمال می‌شود، اهمیتی بسیار بیشتر از وکالت‌های رسمی ولی موسمی، که همان انتخابات نمایندگان باشند، دارد و شاید هم بتواند جانشین آن شود» (۴۴). برایس به یک سیستم سیاسی می‌اندیشد که در آن ارادهٔ همهٔ افراد در تمامیتش بی‌واسطه در حکومت منعکس شود، سیستمی که، به‌نظر او، سیاست آمریکا در قرن ۱۹ آن را ممکن می‌ساخت. لوبن، اما، در بیان علنی توده‌ها، نه نوای هماهنگی از صداهای انفرادی و عقلانی، بلکه یک صدای تنها، غیرعقلانی و نامتمایز می‌بیند. در توده، «ناهمگن در همگن حل می‌شود و خصایل ناآگاهانه غلبه دارند» (۴۵). توده‌ها اساساً غیرعقلانی و پذیرای نفوذ بیرونی هستند. آنها به‌حکم طبیعتشان فقط می‌توانند از سردسته‌یی پیروی کنند که وحدتشان را از طریق انتقال و تکرار حفظ کند. شاید بتوان گفت که شور و هیجان اولیهٔ توده، درواقع وحشت‌زدگی است. پان، خدای یونان باستان، توده‌ها را هدایت می‌کند و به‌دیوانگی می‌کشاند: بی‌گناهان توسط توده تکه‌پاره می‌شوند،

بازارها فرومی‌ریزند، ارزشها از اعتبار می‌افتند، جنگها درگیر می‌شوند(۴۶). اگر در این بینش آخرالزمانی، افکار عمومی این قدر خطرناک است، علت آن است که از یک سو میل به وحدت دارد و از سوی دیگر تحریک‌پذیر است.

بین این دو قطب افراطی، فلسفه سیاسی مدرن افکار عمومی را به مثابه نوعی واسطه بین بیانهای متعدد انفرادی یا جمعی و وحدت اجتماعی هم در نظر گرفته است. نزد هگل، مفهوم «جامعه مدنی» در قلب این درک از وساطت قرار دارد(۴۷). جامعه مدنی مجموعه بزرگ تمامی سازمانها و نهادهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است که جزء دولت نیستند. جامعه مدنی از افراد، ولی به خصوص از خانواده‌ها، انجمنهای شهروندی، سندیکاها، احزاب سیاسی، گروههای منافع و انواع دیگر انجمنها تشکیل شده است. نمی‌توان مفهوم هگلی جامعه مدنی را دریافت مگر آن که انطباق کامل آن را با ایدئولوژی سرمایه‌داری جامعه‌ی مبتنی بر مناسبات تبادل درک کرد. کیمیاگری سیاسی در آن است که مبادلات بیشمار سرمایه‌دارانه را به یک اتوریتته واحد و دارای حاکمیت مبدل می‌کند. جامعه مدنی در عین حال بیان چندگانه اراده‌های فردی، و ترکیب خردمندانه آنها به شکل اراده عمومی واحد است. باید یادآوری کرد که جامعه مدنی نزد هگل همان نقشی را به عهده دارد که نمایندگی در اندیشه سیاسی مدرن، یعنی که از طریق آن تمامی اعضای جامعه به قلمرو سیاسی حاکمیت و دولت پیوند می‌خورند و در عین حال جدا از آن می‌مانند. جامعه مدنی هگلی الگویی را عرضه می‌کند که امکان می‌دهد تعدد بیانهای انفرادی را که در افکار عمومی وجود دارد، به وحدتی عقلانی و سازگار با حاکمیت رساند.

اما، دست کم از اواسط قرن بیستم، توسعه رسانه‌ها - اعم از مطبوعات، رادیو، تلویزیون و اینترنت - افکار عمومی را دگرگون کرد. سرعت خبر، تراکم شدید سمبلها، گردش بی‌وقفه تصاویر و رنگ و رورفتگی معانی، ظاهراً افکار عمومی را به عنوان بیان نظر عده کثیری از افراد یا به عنوان یک واحد منطقی، خدشه‌دار کرده است. در میان نظریه‌پردازان معاصر افکار عمومی، یورگن هابرماس کسی است که با روشن‌بینی بیشتری مفهوم هگلی وساطت را (به‌ویژه بیشتر با الهام از مفهوم انترسوبژکتیویته نزد هگل جوان تا از جامعه مدنی که متأخرتر است)

نوسازی کرده و به بینشی آرمانی از اظهارنظر عقلانی پیوند داده است (۴۸). از دید او افکار عمومی را می‌توان به‌عنوان عمل ارتباطی، با هدف ارائه یک معنای مشترک و ایجاد جهانی از ارزشها، در نظر گرفت. یک‌چنین جوّ عمومی، دموکراتیک است، چرا که بیان آزاد و تبادل ارتباطات چندگانه را ممکن می‌سازد. به‌نظر هابرماس، این جهان زندگی، به‌عنوان آلت‌رناتیوی خارج از سیستم عقلانیت ابزارگونه و کنترل سرمایه‌دارانه ارتباطات قرار دارد. بی‌شک در این تلاش برای جداکردن جهان ارتباطات آزادانه و اخلاقی از سیستم استفاده ابزارگونه و تسلط، که از نفرت از دست‌اندازی سرمایه‌دارانه به جهان و زندگی برمی‌خیزد، نوعی عقلانیت اخلاقی وجود دارد. با این‌همه در همین‌جاست که تصور هابرماس از ارتباط اخلاقی در یک جو عمومی دموکراتیک، جنبه خیال‌پردازانه و غیرقابل تحقق خود را ظاهر می‌کند، چرا که ما امکان آن را نداریم که دور خود حصار بکشیم و روابط و ارتباطات خودمان را از عقلانیت ابزارگونه‌یی که خاص سرمایه و رسانه‌هاست جدا کنیم. این عقلانیت هم‌اکنون ما را در میان گرفته و آلوده ساخته است. اگر امکانی برای نجات اخلاقی باشد فقط می‌تواند از درون سیستم ساخته شود.

نیکلاس لوهمان، برخلاف هابرماس، هر نوع خیال‌پردازی و هر نوع تعالی اخلاقی را کنار می‌گذارد تا جو عمومی را به شیوه فونکسیونالیستی در نظر بگیرد و در شبکه‌های تعادل اجتماعی، آن را مکانیسمی برای تولید تعادل اجتماعی تلقی کند (۴۹). چنین دورنمایی، فونکسیونالیسم جامعه‌شناسی آمریکایی را نوسازی می‌کند و با طیفی از برخوردارهای تازه پیوند می‌دهد. لوهمان جو عمومی را سیستم فوق‌العاده پیچیده و با این‌همه خودکفایی می‌داند که در آن بازیگران گوناگون اجتماعی - با همه اختلاف‌نظرها یا عقیده‌ها، و به‌رغم بیان این اختلافها - همه در تعادل کلی سیستم مشارکت دارند، و نفس پیچیدگی سیستم در این حال نشانه‌یی از واقعی‌بودن نمایندگی آن می‌شود. اما در این‌جا با بینشی فوق‌العاده ضعیف از نمایندگی سروکار داریم. دورنماهای فونکسیونالیستی، نظیر دورنمایی که لوهمان دارد، الگویی برای وساطت بین چندگانگی آرای انفرادی و سنتز کلیت اجتماعی ارائه می‌دهند، اما تأکیدشان بر وحدت و ثبات و نیز بر تعادل و استحکام

سیستم است.

با این همه، هیچ‌یک از این تئوریهای وساطت قادر نیست نقش جدید رسانه‌ها و نظرخواهی‌هایی را دریابد که به عوامل عمده ساختن و بیان کردن افکار عمومی امروزی بدل شده‌اند. در میدان بررسی‌های رسانه‌یی (Media Studies)، که در آن با این عوامل برخورد می‌شود، همان درک قدیمی و دوگانه افکار عمومی به عنوان بیان انفرادی عقلانی یا به‌عنوان دستکاری اجتماعی انبوه، را باز می‌یابیم. به‌علاوه مبلغ دید خیال‌پردازانه، خود رسانه‌ها هستند، چون خبرها را به‌طور عینی ارائه می‌کنند تا شهروندان بتوانند نظر خاص خودشان را بسازند و این نظرها به‌نوبه خود در نظرخواهی‌هایی که رسانه‌ها سازمان می‌دهند، به‌طور کامل منعکس می‌شوند. جرج گالوپ، بنیانگذار نظرخواهی در ایالات متحده، که خود تحت تأثیر کارهای جیمز برایش قرار داشت، ادعا می‌کرد که نظرخواهی‌ها به حساس کردن حکومت در قبال خواست و اراده افراد کمک می‌کنند (۵۰). میدان دانشگاهی بررسی‌های رسانه‌یی، به‌عکس، به یک دید آخرالزمانی گرایش دارد. با آن که تصویر و خبر در همه‌جا حضور دارند، بسیاری از منابع خبری خشکیده‌اند. مطبوعات آترناتیو درحالی که در قرون نوزدهم و بیستم به اقلیت‌های سیاسی گوناگون امکان اظهار نظر می‌دادند، امروزه از میان رفته‌اند (۵۱). به‌تدریج که ادغام گروه‌های مطبوعاتی در یکدیگر، به پیدایش مجتمع‌های عظیم رسانه‌یی میدان می‌دهد، خبر پخش شده توسط آنها بیش از پیش یکسان می‌شود. ناظران رسانه‌ها مثلاً از این شکایت دارند که در جنگ علیه عراق در سال ۲۰۰۳، روزنامه‌ها و کانال‌های تلویزیونی عمده آمریکا به‌طور یکنواخت فقط روایت دولتی وقایع را، بدون فاصله گرفتن زیاد از آن، گزارش کرده‌اند (۵۲). گروه‌های مطبوعاتی می‌توانند نقش انتقال‌دهنده مواضع حکومتی یا هر سیستم زیر کنترل دولت را بازی کنند. تحلیلگران هم‌چنین بر دستکاری کردن نظرخواهی‌ها انگشت می‌گذارند. در واقع در این فکر که نظرخواهی‌ها همان چیزی را به ما می‌گویند که خودمان فکر می‌کنیم، چیزی هست که شباهت غریبی به دایره دارد. نظرخواهی‌ها در حدی که ما را تحریک به پذیرش مواضع اکثریت می‌کنند، دست کم یک‌اثر روانشناختی مرکزگرا دارند (۵۳). بسیاری از افرادی که، چه در چپ و چه در راست، به رسانه‌ها

و به نظر خواهیها ایراد می‌گیرند که تقلبی و دستکاری شده‌اند، یا حتی به ساختن افکار عمومی می‌پردازند (۵۴). به نظر می‌رسد که یک‌بار دیگر افکار عمومی بین خیالپردازی ساده‌انگارانه در مورد خبر عینی و اظهار نظر منطقی فرد از یک طرف و دید بی‌پرده آخرالزمانی در مورد کنترل اجتماعی توده‌ها از طرف دیگر، منگنه شده است.

در برابر این آلترناتیو افراطی و غیرقابل دفاع، میدان بررسیهای فرهنگی (Cultural Studies)، به‌ویژه جریانی که حول کارهای استوارت هال (Stuart Hall) و مکتب برمینگهام شکل گرفته است، دورنمای قابل ملاحظه‌یی را می‌گشاید (۵۵). یکی از فرضهای اساسی بررسیهای فرهنگی این است که ارتباط (مثل افکار عمومی) یک جریان دوطرفه است. هرچند ما مدام در معرض بمباران پیامها و آگاهی‌رسانیهای ناشی از محیط فرهنگی و رسانه‌یی قرار گرفته‌ایم، اما فقط نقش یک گیرنده یا مصرف‌کننده منفعل را نداریم. ما بی‌وقفه در حال آگاهی‌رسانیهای جدید به جهان فرهنگی خودمان، مقاومت در برابر پیامهای غالب و کشف شیوه‌های نوین بیان اجتماعی هستیم. ما از جهان اجتماعی فرهنگ غالب جدا نیستیم، اما به این مناسبت هم سلطه‌اش را نمی‌پذیریم. از درون فرهنگ غالب است که ما نه فقط زیر فرهنگهای آلترناتیو، بلکه به‌ویژه شبکه‌های بیان جمعی را به‌وجود می‌آوریم. ارتباط یک جریان مولد است که نه تنها ارزش اقتصادی بلکه هم‌چنین سوپزکتیویته تولید می‌کند و بنابراین روندی اساسی در تولید بیوپولیتیکی شمرده می‌شود. «افکار عمومی» برای تعریف این شبکه‌های بیان آلترناتیوی که از مقاومت سرچشمه می‌گیرند، اصطلاح مناسبی نیست، چرا که به‌طور سنتی آن‌را به‌منزله فضایی خنثی برای بیان انفرادی یا به‌عنوان یک کلیت اجتماعی واحد - یا بالاخره به‌منزله جریانی از وساطت بین این دو قطب افراطی - تلقی می‌کنند. این اشکال بیان اجتماعی را فقط به‌مثابه شبکه‌هایی از بیشماران، که در برابر قدرت مسلط مقاومت می‌کنند و به تولید بیانهای آلترناتیو از درون سیستم موفق می‌شوند، می‌توان درک کرد.

سرانجام این که افکار عمومی نه یک صدای واحد است، نه یک مرکز ثقل تعادل اجتماعی. وقتی نظر خواهیها و بررسیها ما را وادار می‌کنند که عامه مردم

را به شکل یک سوژه مجرد در نظر بگیریم - مردم این طور فکر می کنند یا آن چیز را می خواهند - با چیزی جز یک خیالپردازی صرف و گمراه کننده روبه‌رو نیستیم. افکار عمومی نه شکلی از نمایندگی است و نه حتی یک جانشین آماری مدرن برای نمایندگی. افکار عمومی نه تنها یک سوژه دموکراتیک نیست، بلکه میدان منازعه‌ی است که توسط روابط قدرت تعیین می شود و در آن ما می توانیم و باید از طریق ارتباط، تولید فرهنگی و دیگر اشکال تولید بیوپولیتیک، مداخله سیاسی کنیم. میدان افکار عمومی متعادل نیست، بلکه اساساً نامتقارن است، چرا که اغلب رسانه‌ها تحت کنترل گروه‌های بزرگ قرار دارند. در واقع هیچ ضمانت قانونی واقعی، هیچ سیستم کنترل و تنظیمی که ورود به این میدان را تضمین یا تنظیم کند، وجود ندارد. تلاش‌های گوناگونی برای استقرار یک کنترل عمومی بر مکانیسم‌های افکار عمومی در اروپا به عمل آمدند، ولی هرگز نتوانستند به قلب امپراتوری‌های رسانه‌یی خصوصی راه پیدا کنند. به‌رحال این واقعیت که افکار عمومی یک فضای دموکراتیک نمایندگی نیست بلکه یک میدان منازعه است، به سؤال مطرح شده پاسخ نمی دهد منتها به روشن شدن آن کمک می کند. منازعه‌یی که در میدان افکار عمومی درگیر است، آستانه‌یی است که بیشماران در روند شکل‌یابی خود باید از آن بگذرند.

حال می توانیم به نقطه آغاز برگردیم، یعنی به ابرقدرت دوّمی که، از دیدگاه نیویورک تایمز، از تظاهرات ضدجنگی که در فوریه ۲۰۰۳ به‌طور هماهنگ در همه جهان صورت گرفته بود، نشأت می گرفت. اصطلاح «ابرقدرت» کافی نیست تا نشان بدهد که افکار عمومی جهانی بسیار فراتر از نهادهای سیاسی نمایندگی می رود و ظهورش در واقع علامتی است از بحران عمومی نمایندگی دموکراتیک در مقیاس جهانی: بیشماران توانستند چیزی را بیان کنند که نمایندگانشان قادر به بیان آن نبودند. اگر قرار باشد ماهیت و قدرت این بیان‌های شبکه‌یی بیشماران درک شود، آن وقت اصطلاح «افکار عمومی جهانی» کاملاً نامناسب است. ابرقدرت نامیدن آن هم نه تنها زودرس بلکه در عین حال گمراه کننده است، چرا که این قدرت اصلاً قابل قیاس با قدرتی که امروز بر نظم جهانی تسلط دارد، نیست. برای درک بهتر این قدرت بیشماران، ما می بایست نخست برخی

از بیانهای امروزی آن - ایرادهايش به سیستم جهانی کنونی و پیشنهادهای اصلاحی - را مورد بررسی قرار دهیم تا بعد، در فصل آخر کتاب، ببینیم چگونه این شبکه‌های بیشماران می‌توانند یک ضد قدرت واقعی را تشکیل دهند و جامعه‌ی واقعاً دموکراتیک را به وجود بیاورند.

«سراپاسفیدان»*

در اروپا، در پایان سالهای ۱۹۹۰، ظهور گروهی از مبارزان در ایتالیا، که *سراپاسفیدان* خوانده می‌شدند، نمونه‌گویی از جنبشهای دموکراتیک رادیکال بود. *سراپاسفیدان* از مراکز اجتماعی سرچشمه می‌گرفتند، مراکزی که در سالهای ۱۹۹۰، تفکر و تعمق درباره تغییرات اجتماعی جاری در آنها رواج داشت. مراکز اجتماعی، که در سالهای ۱۹۷۰ در ایتالیا به وجود آمدند، فضاهای اجتماعی آلترناتیو شمرده می‌شوند (۵۶). گروههایی از جوانان یک ساختمان متروک را اشغال می‌کردند و آمایش آن را خود به‌عهده می‌گرفتند. این مراکز معمولاً دارای کتابفروشی‌های تعاونی، بارها، ایستگاههای رادیویی و فضاهایی برای برگزاری جلسات کتابخوانی یا کنسرت و خلاصه هر چیزی که می‌توانست مورد نیازشان باشد، بودند. طی سالهای ۱۹۸۰، جوانان اشغال‌کننده این مراکز اجتماعی ناچار شدند با طبقه کارگر قدیم و کار در کارخانه به‌شیوه فوردیستی، که پدرانشان با آن آشنا بودند، وداع کنند، و این خداحافظی نهایی غالباً با ضایعاتی همراه بود که بر خودشان تحمیل می‌کردند: هرویین، گوشه‌گیری و ناامیدی. این تجربه در تمامی کشورهای عمده صنعتی مشترک بود، ولی از آن‌جا که مبارزه طبقاتی در ایتالیای سالهای ۱۹۷۰ شدت خاصی داشت، جوانان ایتالیایی در دهه بعد به‌نحوی عمیق‌تر جریحه‌دار شدند. با این‌همه در سالهای ۱۹۹۰ دوران این عزا پایان یافت و فعالان مراکز اجتماعی اندک‌اندک با نمونه نوع کاری که در تجربه خاص خودشان هم انعکاس داشت، آشنا شدند: کار متحرک، قابل انعطاف و ناپایداری که ویژه دوران بعد از فوردیسم است و ما در قسمت دوم این کتاب از آن سخن گفتیم. این پرولتاریای جدید، به‌جای لباسهای کار سنتی و آبی‌رنگ کارگران کارخانه، لباس

* «Tute bianche»، اشاره به لباس سراپاسفیدی است که این فعالان به تن می‌کردند.

کار سراپاسفید به تن کردند.

جنبش سراپاسفیدان در اواسط دهه ۱۹۹۰، هنگامی که احزاب و سازمانهای سستی چپ ایتالیا جلو صحنه را خالی می‌کردند، در رم ظاهر شد. جنبش خود را وابسته به هیچ حزب یا سازمان سیاسی معرفی نمی‌کرد. سراپاسفیدان خود را به‌عنوان کارگران «نامرئی»، آسیب‌پذیر، فاقد امنیت و هویت پایدار معرفی می‌کردند. سفیدی لباس کارشان نمادی بود که می‌بایست این نامرئی بودن را برساند، و همین نامرئی بودن که مشخصه کارشان بود، خیلی زود به‌صورت نقطه قوت جنبش آنها درآمد.

خیلی زود فعالان این جنبش، در امر سازماندهی گردهماییهای شادمانه برای رقص و استماع موسیقی (Rave Party) در شهرهای بزرگ به‌مرتبه استادی رسیدند. آنها، که می‌توانستند انبوهی از وسایل و تجهیزات استریو و کاروانی از کامیونها در هر لحظه در هر یک از محله‌های شهر جمع کنند، بنیانگذار جشنهای عظیم و کارناوال مانند شدند. هزاران جوان که معلوم نبود از کجا آمده‌اند، به محل برگزاری می‌ریختند تا تمام شب را به رقص بگذرانند. این ذوق برای جشن و سرور با فعالیت سیاسی همراه بود. سراپاسفیدان به خیابانها می‌ریختند تا به شرایط فلاکت‌بار و فقر کارگران آسیب‌پذیر جدید اعتراض کنند و خواهان یک «درآمد تضمین شده» برای همگان شوند. این تظاهرات، به‌نظر می‌رسید که از هیچ به‌وجود می‌آیند و شکل می‌گیرند، تقریباً به‌همان نحو که آوریل در وسط توفان ظاهر می‌شود. این فعالان شفاف و نامرئی بودند. هنگامی که دامنه تظاهراتشان در پاره‌یی از شهرها گسترش یافت، سراپا سفیدان به مهاجران زیرزمینی (که افراد نامرئی دیگری از جامعه بودند)، پناهندگان سیاسی خاورمیانه و سایر جنبشهای رهایی‌بخش پیوستند.

در این وقت بود که برخوردهای خشونت‌آمیز با پلیس شروع شدند و باز سراپاسفیدان از نظر سمبلیک نبوغی واقعی از خود بروز دادند و نمایش سرکوب پلیسی را به‌تمسخر گرفتند: هنگامی که افراد پلیس مثل رُبوکُپ (Robocop)، در پشت سپرهای شفاف و وسایل نقلیه زرهی خود، تجهیزات ضداعتشاش خود را به تن می‌کردند، سراپاسفیدان به ساق‌بندها و کلاه‌خودهای سفیدشان مجهز

می‌شدند، ارابه‌های موزیکالشان را به‌صورت ارابه‌های کاذب جنگی درمی‌آوردند و به این ترتیب یک‌نمایش مسخرگی به‌شیوه پُست‌مدرن ارائه می‌کردند.

تحول تعیین‌کننده سازمان سراپاسفیدان هنگامی صورت گرفت که جنبش نگاه خود را به خارج اروپا متوجه کرد و روی مکزیک انداخت. به‌نظر آنان نایب‌فرمانده مارکوس و زاپاتیستهای شورش، آن‌چه را در وضعیت جهانی بی‌سابقه بود، درک کرده بودند. آنها نیز می‌بایست به‌شیوه زاپاتیستها، ضمن حرکت، از خود سؤال کنند— «*caminar preguntando*»— و در جستجوی استراتژیهای سیاسی جدیدی باشند که بتوانند در جنبشها به‌کار بسته شوند. سراپاسفیدان بدین ترتیب به‌گروههای حامی شورش مکزیک پیوستند و سمبل اسب سفید زاپاتا را پذیرفتند. زاپاتیستها به‌توانایی ارتباط گرفتن هایشان از طریق اینترنت مشخص می‌شدند، اما سراپاسفیدان موجودات خیالی دنیای وب نبودند. آنها می‌خواستند به‌طور فیزیکی در صحنه بین‌المللی و جهانی از طریق عملیاتی اقدام کنند که بعدها نوعی «دیپلوماسی از پایین» را به‌وجود آوردند. آنها چندبار به چیاپاس رفتند و در سرویس انتظاماتی که اروپاییان به‌وجود آوردند تا راهپیمایی تاریخی زاپاتیستها از جنگل تا مکزیکوسیتی را حفاظت کنند، شرکت کردند. آنها در مبارزات مردم بومی مکزیک سهیم شدند، چون خودشان هم مثل آنها، مورد استثمار بی‌رحمانه سرمایه جهانی قرار داشتند. در دورنمای جهانی شدن به شیوه نئولیبرال، قابلیت تحرک در مکان و قابلیت انعطاف در زمان، عناصری اساسی شمرده می‌شوند که هم در مورد کارگران متروپل به‌اجرا گذاشته می‌شوند، هم در مورد جمعیت‌های بومی روستایی، که آنها هم از قواعد جدید تقسیم کار و قدرت، که توسط بازار جهانی تحمیل شده است، در رنج‌اند. اما پرولتاریای متروپل اروپایی هم که تازه سربلند کرده بود، نیاز به سیاست نوینی داشت که از حد پایبندی به نمادها فراتر رود، و چنین سیاستی را در جنگلهای چیاپاس یافت.

سراپاسفیدان به اروپا بازگشتند و به پروژه‌یی محکم و منطقی برای رویارویی با روند جهانی شدن به‌شیوه نئولیبرال مجهز بودند. این بازگشت با تظاهراتی مصادف شد که علیه سازمان تجارت جهانی در سال ۱۹۹۹ درگرفت و شهر سیاتل را تکان داد؛ سراپاسفیدان هم در آن شرکت کردند. آنها در کنار

فعالان آمریکایی به فنون نافرمانی مدنی و اعتراض خشونت‌آمیزی تن دردادند که به‌ندرت در اروپا به‌کار برده می‌شدند. این تاکتیک‌های تهاجمی و تدافعی، که در سیاتل کسب شده بودند، انبار نوآوری‌های نمادین جنبش را پرتر کردند. آنها به این ترتیب به سفر به چیاپاس و به کیک ادامه دادند، و در تمامی ملاقات‌های بین‌المللی سران در اروپا، از نیس تا پراگ و گوتنبرگ، در تظاهرات شرکت داشتند.

فعالیت‌های سراپاسفیدان در تظاهراتی که علیه تجمع هشت کشور صنعتی در جنوا در سال ۲۰۰۱ صورت گرفت، به‌پایان رسید. این جنبش از گروه‌های عمده سازمان‌دهنده این تظاهرات بود که در آن بیش از سیصد هزار تن شرکت کردند. وقتی راهپیمایی آزاد اعلام شد، فعالان سراپاسفید با آرامی به‌سوی محل تجمع حرکت کردند و هنگامی که پلیس با کاربرد گاز اشک‌آور و ضربات باتون و گلوله آنها را مورد حمله قرار داد، تا آن‌جا که می‌توانستند مقاومت کردند. اما این بار شیوه طنز و تمسخر با خشونت لگام‌گسیخته‌یی روبه‌رو شد که بیشتر به جنگ‌های خفیف شباهت داشت تا به عملیات پلیسی. یکی از تظاهرکنندگان، کارلو جولینی، توسط پلیس به‌قتل رسید. این خشونت با نفرتی بسیار در ایتالیا و سراسر اروپا مواجه شد، درحالی که پیگیری قضایی خشونت‌های پلیسی، مدت‌ها پس از رویدادها، هنوز در جریان بود.

پس از حادثه جنوا، سراپاسفیدان، تصمیم به انحلال خود گرفتند. برداشتن آن بود که دیگر زمان آن گذشته است که گروهی نظیر گروه آنان، می‌بایست در رأس جنبش‌های بشماران قرار گیرد. آنها با برگزاری تظاهرات پیرامون تجمع‌های بین‌المللی و جهانی سران، وظیفه خود را به‌انجام رسانده بودند؛ آنان به توسعه جنبش‌های اعتراضی کمک کرده و کوشیده بودند استحکام و همبستگی به آنها بدهند؛ و بالاخره کوشیده بودند تظاهرکنندگان را حفظ کنند و حالت تعرضی آنان را از هر نوع خشونت زیان‌بخش به‌سوی شکل‌های خلاق و طنزآمیز بیان خواسته‌ها متوجه کنند. شاید گرانبهارترین میراث این تجربه، این باشد که سراپاسفیدان موفق شدند اشکالی از بیان را به‌وجود بیاورند که با اشکال نوین کار مطابقت دارد - مثلاً سازمان‌یابی شبکه‌یی، قابلیت تحرک در مکان، قابلیت

انعطاف در زمانی که از خود نشان دادند - و از آن نیروی سیاسی همبسته‌یی علیه سیستم جهانی قدرت ساختند. بدون این دستاورد، امروزه سازماندهی سیاسی پرولتاریا ممکن نبود.

مطالبات دموکراتیک جهانی

«من خوب می‌دانم که تقسیم عادلانه مالکیت قابل اجرا نیست، اما نظر به این که نتایج این نابرابری عظیم بخش عمده بشریت را به چنین فلاکتی می‌اندازد، شیوه‌های چندان زیادی برای تقسیم مالکیت در برابر قانونگذاران وجود ندارد.»
توماس جفرسون

«رفقا، از روابط مالکیت حرف بزنیم»
برتولت برشت

دفا تر شکایات

اینک می‌بایست به‌طور موقت تحلیل نظری را رها کنیم تا به یک تحقیق مختصر عملی و تجربی بپردازیم. در جهان کنونی تظاهراتی که علیه نابرابریها، بی‌عدالتی‌ها و فقدان دموکراسی سازمان داده می‌شوند، از شمار خارج‌اند و جنبشهایی بیش از پیش قدرتمند و بادوام به‌وجود می‌آورند. احتمال دارد تظاهراتی که به‌هنگام تجمع سران سازمان جهانی تجارت در سال ۱۹۹۹ در سیاتل سازمان داده شد، برای نخستین بار توجه رسانه‌ها را جلب کرده باشد، اما چه در شمال و چه در جنوب، از دهه‌ها پیش صداهایی برای بیان شکایات حقوقی و اقتصادی بلند شده‌اند. هر یک از این مطالبات پیامی خاص در خود دارد (که در وهله اول معمولاً مورد توجه قرار نمی‌گیرد، مثل یک بطری که به دریا انداخته می‌شود یا بذری که منتظر بهار است تا بتواند سر از برف خارج کند) و این امر فهم ربط منطقی آنها را دشوار می‌سازد.

بکشیم تا این شکل‌های گوناگون اعتراض و این مطالباتی را که امروز در قبال سیستم امپریال عنوان می‌شوند، به‌مثابه نسخه جدید «دفتر شکایات»ی که در آستانه انقلاب فرانسه جمع‌آوری می‌کردند، در نظریه‌یوریم. در سال ۱۷۸۸، لویی شانزدهم که با بحران مالی بیش از پیش حادی روبه‌رو بود، مجلس نمایندگان طبقات سه‌گانه (les états généraux) را که از سال ۱۶۱۴ دیگر تشکیل نشده بود، برای سال بعد احضار کرد. طبق سنت، در چنین مناسبت‌هایی شاه مالیات‌های تازه‌یی وضع می‌کرد و در مقابل، شکایاتی را که توسط نمایندگان عنوان می‌شدند، مورد توجه قرار می‌داد. اما هیچ نشانه‌یی از تعداد شکایاتی که به لویی شانزدهم می‌بایست عرضه شود، وجود نداشت. در ماه مه ۱۷۸۹، هنگام تشکیل این مجلس در ورسای، بیش از چهار هزار دفتر از سراسر کشور جمع‌آوری شده بود. این طومار اعتراض‌ها و مطالبات، از مسائل محلی تا اداره امور عمومی، همه‌چیز را در بر می‌گرفت. نیروهای انقلابی که در کشور در حال رشد بودند، این امر را صورت جنینی یک نیروی جدید اجتماعی تلقی کردند. به بیان دیگر براساس این دفتر شکایات بود که آبه سیه‌یس (Abbé Siéyès) و دوستانش چهره‌ی طبقه‌ی سوّم را، به‌عنوان سوژه‌ی سیاسی قادر به سرنگون کردن رژیم کهن و به‌قدرت‌رساندن بورژوازی، ترسیم کردند. شاید اعتراضی را هم که علیه شکل کنونی روند جهانی شدن صورت می‌گیرد، می‌بایست به همین نحو در نظر گرفت و در آن طرح مقدماتی یک جامعه‌ی نوین جهانی را دید.

باید تأکید کرد که فقدان ربط منطقی میان ایرادها و شکایات امروزی، از همان نوع نیست که در فرانسه قرن هیجدهم به‌چشم می‌خورد. بی‌شک هزاران دفتر شکایات، تنوع فوق‌العاده‌یی داشتند، اما می‌توان گفت که بازتابی بودند از فهرست‌های منطقی و منظم دایرة‌المعارف دیدرو و دالامبر، و همان ساختار منطقی عمیقی را که ویژه‌ی روشنگران بود، دارا بودند. در پشت مطالبات کنونی، هیچ‌گونه عقلانیت دایرة‌المعارفی وجود ندارد. فهرست‌های حاوی شکایات معاصر، بیشتر به کتابخانه‌ی بابل، طبق توصیف بورخس (Borges) شباهت دارند: مجموعه‌یی غریب، درهم‌ریخته و بی‌پایان از کتابها درباره‌ی هرآن‌چه جهان در خود نهفته است. اگر منطقی آنها را به‌هم ربط داده، این منطق فقط با نگاه به پشت و از نظرگاه

ذهنی خود تظاهر کنندگان ظاهر می‌شود. بعدها لرزه‌های زلزله‌وار این مطالبات شاید با هم تداخل پیدا کنند و هر کدام، ضمن هماهنگ شدن با دیگران، دامنه گسترده‌تری بیابد و سرانجام واقعاً یک زمین‌لرزه بی‌شماران به وجود آید.

با وجود تنوع بسیار زیاد اعتراض‌های مزبور، می‌توان در آنها سه عنصر تشخیص داد که بی‌وقفه تکرار می‌شوند و برای هر پروژه‌یی با هدف دستیابی به دنیای دموکراتیک و «آلترناتیو»، در حکم شرایط اولیه می‌باشند: نقد اشکال کنونی نمایندگی، رد فقر، و مخالفت با جنگ. با این‌همه عجلتاً باید صبر داشت و به بعضی از مطالباتی که در برابر سیستم جهانی عنوان می‌شوند و گسترده‌ترین بازتابها را پیدا می‌کنند، گوش داد. ما ادعا نمی‌کنیم فهرستی کامل از آنها تهیه کرده‌ایم، و این انتخاب نسبی بی‌تردید نشان‌دهنده نقصه‌های دید خود ماست، با این‌همه این فهرست تصویری از گستردگی و عمق شکایات امروزی به دست می‌دهد(۱).

شکایات در مورد نمایندگی

اغلب جنبش‌های اعتراضی معاصر، به‌ویژه فقدان نمایندگی را هدف انتقاد قرار می‌دهند. هر چند موضوع بحث ما اساساً سیستم جهانی است، باید به‌طور مختصر نهادهای نمایندگی در سطح محلی و ملی را هم مورد توجه قرار دهیم، چرا که آنها پایگاه نهادهایی هستند که سیستم مزبور را تشکیل می‌دهند. امروزه هیچ کشوری نیست که در آن صدای بی‌وقفه اعتراض به سیستم‌های نهادی شده ملی بلند نباشد. نمایندگی مخدوش و مسخ‌شده‌یی که حاصل سیستم‌های انتخاباتی است، از مدت‌ها پیش هدف انتقاد بوده است. رأی‌دادن، اغلب به‌نظر می‌رسد که به ناچار بودن برای انتخاب نامزدی نامطلوب که قاعدتاً کمترین ضرر را دارد خلاصه می‌شود تا او ما را طی دوره‌یی دو یا چهار یا شش ساله «نمایندگی کند». نرخهای بالای عدم شرکت، به تضعیف خصلت به‌اصطلاح نمایندگی‌کننده انتخابات بی‌تردید کمک می‌کنند، چون کسانی که رأی نمی‌دهند، به مبارزه‌یی بی‌صدا علیه سیستم دست می‌زنند. انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۰، که نتیجه‌اش پس از بازشماری بسیار جنجالی آرا و مداخله دادگاه عالی آمریکا

اعلام شد، فقط چشمگیرترین نمونه این بحران شمرده می‌شود (۲). حتی ایالات متحده، که ادعا دارد ضامن دموکراسی برای بقیه دنیاست، توجه کمی نسبت به مسأله نمایندگی دارد. سیستم‌های انتخاباتی اندکی از نظر نمایندگی وضعی بهتر از سیستم آمریکا دارند و اغلب سیستم‌های دیگر وضعشان خیلی بدتر است.

غالب اشکال غیرانتخابی نمایندگی محلی یا ملی، از مشروعیتی باز هم کمتر برخوردارند. مثلاً می‌توان عنوان کرد که شرکت‌های بزرگ، هرچند انتخاب نشده‌اند، اما منافع ملی را نمایندگی می‌کنند - چنان که گفته می‌شود «هرچه برای جنرال موتورز خوب است، برای آمریکا هم خوب است». «بی‌مسئولیتی شرکتها» یعنی فقدان مسئولیت و نمایندگی، که مشخصه شرکت‌هاست، ترجیح‌بندی است که بسیاری از جنبش‌های اعتراضی آن را دم گرفته‌اند. آن‌چه در مورد نمایندگی اقتصادی می‌توان گفت این است که ما با انتخاب محصولات فلان شرکت برای مصرف، درواقع با دسته چکمان رأی می‌دهیم. با این‌همه عده اندکی از میانمان قدرت خرید کافی یا آن مقدار سهم از سرمایه را دارند که بتوانند به‌نوعی کنترل دست بزنند. این مفاهیم از نمایندگی اقتصادی درواقع بسیار رؤیایی هستند و بر فرزانی چند نماینده تکیه دارند که نمایندگی شون‌گان هیچ نفوذی در آنها ندارند. این‌گونه نمایندگی‌های کاذب سرانجام همان قدر توهین‌آمیز تلقی می‌شوند که فکر کهنه‌یی که ارباب فتودال را نماینده دهقانانی می‌شمرد که در تیولش زندگی می‌کردند، یا برده‌فروش را نماینده بردگان (۳).

تمام این شکایات در مورد نقایصی که در زمینه نمایندگی محلی یا ملی وجود دارند، اگر روند جهانی‌شدن را هم در نظر بگیریم، با تصاعد هندسی افزایش می‌یابند. در این زمینه پیوندها و وکالت‌ها بین نمایندگان و نمایندگی‌شون‌گان از پیوندهایی هم که در نمایندگی قدیمی پدرسالارانه وجود داشت، سست‌ترند. جهانی‌شدن به‌ویژه این اثر را دارد که امکان اعمال قدرت پاره‌یی از رهبران ملی انتخابی یا غیرانتخابی را بر مردمی که خارج از کشورهای تحت رهبری آنان زندگی می‌کنند، به‌نحوی چشمگیر افزایش می‌دهد. بدین ترتیب رئیس‌جمهور آمریکا و ارتش این کشور صاحب قدرتی هستند که مدعی است تمامی بشریت را نمایندگی می‌کند. این کدام نمایندگی است؟ اگر پیوندی که رأی‌دهندگان

آمریکایی را به رهبران‌شان وصل می‌کند اندک است، پیوندی که بقیه بشریت را به آنها وصل می‌کند کاملاً ناچیز است. تظاهراتی که در همه جهان علیه آمریکا صورت می‌گیرند، بیش از آن که ناشی از ضدیت با آمریکا باشند، اعتراض به این فقدان نمایندگی هستند. گفتن ندارد که پیوندهایی که میان مردم جهان و شرکت‌های بزرگ چندملیتی وجود دارند و قاعدتاً می‌بایست امکان نوعی کنترل را به مردم بدهند، از این هم سست‌ترند.

ممکن است تصور شود که نهادهای بین‌المللی یا فوق‌ملی می‌کوشند تا قدرت بین‌المللی نهادهای ملی و کمبودهای نمایندگی ناشی از آن را جبران یا دست‌کم به نوعی چاره‌جویی کنند. اما کار آنها فقط دامنه‌داربودن بحران را تأیید می‌کند. بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، که در طول دهه‌های اخیر از سوی جنبش‌های اعتراضی بیش از پیش دامنه‌دار و پرسروصدا هدف قرار گرفته‌اند، می‌توانند بدین ترتیب ادعا کنند که به سود اقتصاد کل جهان عمل می‌کنند. می‌توان برنامه‌های وام‌دادن یا عملیات پشتیبانی از ارزهای این نهادها را عناصری تلقی کرد که معرف منافع کشورها یا مناطقی هستند که از آنها بهره‌مند می‌شوند، اما به‌طور عمده این همان چیزی است که پیش از این آن را نمایندگی پدرسالارانه خواندیم و کشورها و مناطق موردنظر فقط می‌توانند کنترل حداقلی بر آنها اعمال کنند. درواقع فراوان پیش می‌آید که این نهادها، به بهره‌گیران از وام‌ها با برنامه‌های کمک‌های فنی خود شرایطی را تحمیل کنند که سیاست اقتصادی آنها را جهت می‌دهد و حاکمیتشان را محدود می‌کند (۴). می‌توان پاسخ داد که این دو نهاد توسط کشورهایی که عضو هستند، اداره می‌شوند. اما به‌یاد بیاوریم که این شکل از اداره کردن مبتنی است بر حق رأی‌هایی که با حق عضویت‌های پرداخت شده تناسب دارند، و این امر قدرت بیش از اندازه‌یی به آمریکا و سایر کشورهای صنعتی می‌دهد. این عدم تقارن، بدین ترتیب اشکالی از کنترل فاقد نمایندگی را بازتولید می‌کند که دولت - ملت‌های غالب بر سیستم جهانی اعمال می‌کنند.

در میان نهادهای جهانی، سازمان ملل متحد قطعاً بیش از همه جنبه نمایندگی‌کنندگی دارد. به‌علاوه تابه‌حال از ایراد جنبش‌های اجتماعی معترض

برکنار مانده است، اما این امر نباید ما را از مشاهده این واقعیت بازدارد که در این‌جا هم بحران نمایندگی در اوج است. مجمع عمومی، که دموکراتیک‌ترین میدان بحث ملل متحد است، بیشتر از دولتهای عضو خود جنبه نمایندگی‌کنندگی ندارد. به‌بیان دیگر کمبود دموکراتیکی را که در مقیاس کشوری شناسایی کردیم، عیناً در چارچوب مجمع عمومی هم انعکاس دارد. یک نماینده مجمع عمومی نمی‌تواند بیش از دولتمردی که او را منصوب کرده است نماینده یک ملت باشد. در هر پله از افزایش جدایی، نمایندگی کم‌رنگ‌تر می‌شود. علاوه بر آن، نوع نمایندگی رایج در مجمع عمومی، جمعیت جهان را به‌نحوی کاملاً مسخ‌شده بازتاب می‌دهد، چرا که هر کشور، صرف‌نظر از جمعیتش، صاحب یک رأی است. این نمایندگی، که از آغاز دچار محدودیت است، بعداً بر اثر قدرت شورای امنیت محدودتر هم می‌شود. شورای مزبور اصلاً ادعای نمایندگی‌بودن ندارد، چرا که علاوه بر اعضای انتخابی، پنج عضو دائمی را هم در برمی‌گیرد که در زمینه قطعنامه‌های شورا از حق وتو برخوردارند (چین، آمریکا، فرانسه، انگلستان و روسیه). بدین ترتیب شورای امنیت می‌تواند جنبه نمایندگی‌کنندگی مجمع عمومی را که در اصل محدود است، به هیچ تقلیل دهد.

بنابراین به‌هیچ‌وجه تعجب‌آور (یا غیرموجه) نیست که امروزه کمبود نمایندگی، که مشخصه حکومتها و رسانه‌های کشوری و به‌طریق اولی نهادهای جهانی است، مورد ایراد و اعتراض قرار داشته باشد. این تظاهرات نه‌تنها بر بحران نمایندگی دموکراتیک، بلکه هم‌چنین بر فساد فرهنگ سیاسی ما انگشت می‌گذارند. در شکایاتی که بیان شده‌اند، می‌توان سه اصل اساسی قانونگرایی مدرن را شناسایی کرد که به‌نظر می‌رسد امروزه از محتوا خالی شده‌اند: «قدرت بدون نمایندگی، مطرح نیست»، تفکیک قوا، و آزادی بیان. دلایل مدیسون، که نمایندگی را عنصر کلیدی برای جلوگیری از هر نوع انحراف قدرت به‌سوی حکومت فردی تلقی می‌کرد، امروزه کاملاً صورت افسانه‌های گول‌زننده را به خود گرفته‌اند؛ مونتسکیو، مدافع تفکیک قاطع قوای قانونی، را یکپارچگی سیستم، محکوم به سکوت کرده است و سرانجام آزادی بیان، که جفرسون آن را ارج می‌نهاد، توسط گروههای بزرگ رسانه‌یی به‌انحصار درآمده است. از اصطلاح سیاسی لیبرالیسم

مدرن، جز جسدی سرد و بیجان چیزی باقی نمانده است. لیبرالیسم به واقع هرگز ادعا نداشته که مجموع جامعه را نمایندگی می‌کند - فقرا، زنان، اقلیتهای قومی و اکثریت ستمدیدگان، از طریق مکانیسمهای پنهان و آشکار قانونی، همواره از قدرت بیرون گذاشته می‌شدند. امروزه، اما، به نظر می‌رسد که لیبرالیسم حتی قادر نیست یک نمایندگی درخور برای برگزیدگان تضمین کند. با روند جهانی شدن همه‌چیز حاکی از آن است که دوره تاریخی لیبرالیسم به سر رسیده است.

شکایات در مورد حق و عدالت

حقوق و عدالت، به‌طور سنتی توسط قوانین اساسی کشورها تضمین شده‌اند، به‌نحوی که مطالبات در مورد آنها به‌صورت «حقوق شهروندی» بیان شده و مقامات کشوری را هدف قرار داده‌اند. امروز هم مبارزه برای حقوق شهروندی هنوز اهمیت خاصی را دارا می‌باشد، به‌ویژه مبارزاتی که برای حفظ یک تبعیض مثبت به‌سود زنان و اقلیتهای قومی در آمریکا، برای دفاع از حقوق مسلمانان در فرانسه یا مردم بومی در استرالیا و کانادا صورت می‌گیرند. در کشورهای پیرامونی، که دولت - ملت قادر نیست این حقوق را تضمین کند، تظاهرکنندگان مستقیماً مقامات بین‌المللی و جهانی را مخاطب قرار می‌دهند و بدین ترتیب به انتقال دادن «حقوق مدنی» به قلمرو «حقوق بشر» کمک می‌کنند. در سراسر جهان سازمانهای غیردولتی مدافع حقوق بشر، امروزه بی‌عدالتیهای را که درقبال زنان، اقلیتهای مردم بومی، کارگران، صیادان، دهقانان و سایر گروههای تحت سلطه صورت می‌گیرند، انتشار می‌دهند. بسیار باعث شگفتی است که مثلاً بینیم چگونه جنبشهای فمینیستی، ابتدا در کشورهای پیرامونی و بعد در کشورهای مرکزی، سازمانهایشان را طی بیست سال اخیر به سازمانهای غیردولتی تغییر داده‌اند و حقوق زنان را یکی از مؤلفه‌های حقوق بشر به حساب آورده‌اند (۵).

وعده‌یی که حقوق بشر می‌دهد عبارت است از تضمین حقوق به‌نحوی جهان‌شمول، با هدف قراردادن بی‌عدالتی‌هایی که در چارچوب سیستمهای حقوقی کشورها صورت می‌گیرند و با تصحیح نقایص آنها. برای این که از افراطی‌ترین نمونه آن مثال آورده باشیم، باید بگوییم هنگامی که مقامات آلمان نازی به اجرای

پروژه قتل عام یهودیان پرداختند، دورنمای عام و جهانی حقوق بشر ایجاب می‌کرد که قواعد حقوقی و اتوریته ملی پشت سر گذاشته شوند و مقامات مزبور مورد پیگرد قرار بگیرند. فعالان حقوق بشر در سالهای ۱۹۹۰، در مورد دخالت نظامی آمریکا و اروپا در یوگسلاوی سابق و رواندا، به چنین استدلالهایی توسل جستند. در موارد کمتر فاجعه‌بار، پیش می‌آید که برای دفاع از افرادی که سیستمهای کشوری نمی‌خواهند یا نمی‌توانند مورد حمایت قرارشان دهند، مضمون دفاع از حقوق بشر عنوان شود. بالاخره، هدف این حقوق هم‌چنین حمایت از کسانی است که، مثل پناهندگان، از حمایت هیچ سیستم حقوقی کشوری برخوردار نیستند. در این جهت، حقوق بشر اساساً حق داشتن حقوق را، چه در قلمرو ملی و چه در خارج، شامل می‌شود (۶).

یکی از دلخراش‌ترین نمونه‌های کارزاری موفقیت‌آمیز در راه عدالت و حقوق بشر، مبارزه «مادران میدان مه»، جنبش مادران «ناپدیدشدگان» دوران دیکتاتوری در آرژانتین است. این مادران از اواسط سالهای ۱۹۷۰، روزهای پنجشنبه در میدان مه، که در پای کاخ ریاست‌جمهوری قرار گرفته است، جمع می‌شدند. آنان با روسریهای سفیدرنگ پلاکاردهایی حاوی تصاویر ناپدیدشدگان را در دست می‌گرفتند و خواهان کسب خبر از آن‌چه بر سر پسران و دخترانشان آمده بود، می‌شدند. این خواست ابتدا به شکل پیامی به دولت در چارچوب ملی بیان می‌شد. اما خیلی زود به خواستی بین‌المللی در زمینه حقوق بشر تبدیل گردید و در نتیجه مشارکتهایی از آمریکای شمالی و اروپا را در پی آورد. از آن پس مبارزه این زنان سمبل درخواست عمومی عدالت درقبال جنایات و تجاوزات قدرت شد (۷).

با این‌همه، بسیاری از مدافعان حقوق بشر با فقدان ساختارهای نهادی مناسب برای به‌کرسی‌نشاندن این حقوق مواجهند. قدرت اصلی حقوق بشر، قدرت اقناع اخلاقی است. سازمانهای غیردولتی و فعالان به‌یقین می‌توانند با واردآوردن فشار بر حکومت کشورها، غالباً به لطف کمکهای مالی بنیادهای بین‌المللی، با حمایت سیاسی دولت - ملتهای مسلط و با پوشش رسانه‌یی بین‌المللی، به نتایج قابل‌اعتنایی دست یابند، اما حقوق بشر هنوز اساساً یک عنوان لفظی است نه

یک چارچوب حقوقی واقعی. به نحوی خلاف انتظار، در چشمگیرترین موارد، اجرای حقوق بشر تاکنون وابسته به قدرت دولت - ملت‌های بزرگ باقی مانده است، مثل مورد مداخله نظامی ناتو در کوسوو در سال ۱۹۹۸. یک دولت می‌تواند به نام حقوق بشر، حاکمیت یک دولت دیگر را زیرپا بگذارد، اما در همان حال به دفاع از اصل حاکمیت ملی - به خصوص وقتی به حق خودش مربوط می‌شود - ادامه دهد! قابلیت اجرای حقوق بشر در سراسر جهان، تا زمانی که این حقوق دارای یک ساختار نهادی ویژه از نظر حقوقی نشوند و هم‌چنان به میل و اراده قدرتمندترین دولت‌ها وابسته بمانند، به واقعیت نخواهد پیوست.

نهادهایی وجود دارند که پیام‌آور عدالتی در ورای ساختارهای حقوقی کشوری هستند، یا دست کم برای دستیابی به چنین عدالتی مبارزه می‌کنند. نخستین حلقه از چنین نهادهایی را «کمیسیون‌های حقیقت‌یاب» گوناگونی تشکیل می‌دهند که به دنبال منازعات یا جنگ‌های داخلی، در آفریقای جنوبی، گواتمالا، شیلی یا آرژانتین به وجود آمدند. بدیهی است که این کمیسیون‌ها نهادهایی ملی هستند، اما اساساً بر فراز ساختارهای حقوقی کشوری قرار می‌گیرند، چرا که به جنایتهایی که خود رژیم کشور مرتکب شده است، رسیدگی می‌کنند. اما اغلب این کمیسیون‌ها به افشای واقعیات گذشته اکتفا کرده‌اند، بی‌آن که بخواهند گناهکاران را مجازات کنند و اغلب به کسانی هم که حاضر به ادای شهادت می‌شدند، مصونیت می‌بخشیدند. در پاره‌یی موارد، بحث‌هایی که در کشور به دنبال آن درمی‌گیرند، به تجدیدنظر کردن در تاریخ رسمی و تغییر دادن تعادل قوای سیاسی کمک می‌کنند، اما مواردی هم پیش می‌آید که نقش آنها به نوعی گفتاردرمانی ملی یا عقده‌گشایی از طریق گفتار محدود می‌شود و بدین ترتیب امکان می‌دهد که حساب گذشته بسته و نظم سنتی دوباره برقرار شود. به هر حال در چارچوب مطلب مورد بحث ما، این کمیسیون‌های حقیقت‌یاب نمی‌توانند پایه‌های نهادی یک عدالت قابل اجرا را تأمین کنند.

دادگاه‌های بین‌المللی، که به دنبال منازعات کشوری با مأموریت رسیدگی به جنایات جنگی و جنایات علیه بشریت به وجود آمدند، حلقه دومی را تشکیل می‌دهند که درجه صلاحیتشان بالاتر از نهادهای کشوری است. براساس سابقه‌یی

که دادگاه نورنبرگ به وجود آورده بود، در سالهای ۱۹۹۰ دادگاههای بین‌المللی در رواندا و در یوگسلاوی تشکیل شدند تا جنایتکاران جنگی را تحت پیگرد قرار دهند. قلمرو صلاحیت این دادگاهها آشکارا بسیار محدود است - فقط به مهمترین جنایاتی که در یک کشور معین، طی دوره‌یی کاملاً مشخص روی داده است رسیدگی می‌کنند - اما به‌رحال معرف یک سیستم قضایی نهادی شده در ورای چارچوب دولت - ملت هستند. در این دادگاهها می‌توان جنین یک سیستم قضایی جهانی را دید، هرچند در اغلب موارد نقش پرده‌یی برای پوشاندن دسیسه‌های فاتحان را بازی می‌کنند.

تجربیات به‌دست‌آمده در زمینه دادگاههای دائمی جزایی بین‌المللی، حلقه سوّم و عمومی‌تری را به‌وجود می‌آورند. دادگاه بین‌المللی عدالت در سال ۱۹۴۵ براساس منشور ملل متحد به‌وجود آمد تا درباره اختلاف بین دولتها داوری کند. با این‌همه، اختیارات این دادگاه بسیار محدود بود. شرکت دولتها در جلسات رسیدگی دادگاه اختیاری بود، بنابراین تصمیمات دادگاه وزن زیادی نداشت. بدین‌ترتیب بود که در سال ۱۹۸۶ دادگاه بین‌المللی عدالت، آمریکا را به‌سبب خسارات ناشی از عملیات نظامی در نیکاراگوئه، که از طرف این دولت تأمین مالی می‌شد، محکوم کرد، اما آمریکا سهل و ساده از پذیرش حکم دادگاه سرباز زد، بی‌آن‌که دادگاه بتواند کاری صورت دهد. در سال ۲۰۰۲ بود که یک نهاد دائمی بسیار نیرومندتر به‌نام دادگاه جزایی بین‌المللی به‌وجود آمد. تمامی کشورهای تصویب‌کننده اساسنامه، به‌اجرای تصمیمات آن تعهد دارند. این دادگاه به‌خلاف دادگاههایی که برای رواندا و یوگسلاوی تأسیس شدند، قلمرو صلاحیتی بالاتر از دادگاههای کشوری ندارد. اما دارای صلاحیت برای رسیدگی به جنایاتی است که دامنه‌شان از قلمرو کشوری فراتر می‌رود. دادگاه جزایی بین‌المللی بیش از هر نهاد دیگر، و به‌رغم محدودیت‌هایش، راهگشای یک سیستم دادرسی جهانی است که بتواند حقوق همه را، بی‌هیچ تبعیض حفاظت کند.

اما به‌محض این‌که در دام بیان‌کردن چنین آرزوهایی می‌افتیم فوراً این واقعیت ما را به‌روزی زمین‌باز می‌گرداند که ایالات متحده آمریکا زربار امضای اساسنامه دادگاه جزایی بین‌المللی نرفته - یا به بیان درست‌تر از پیوستن به آن

تبری جسته - است، زیرا نمی‌پذیرد که شهروندان آمریکایی، به‌ویژه نظامیان و رهبران سیاسی، توسط این دادگاه مورد محاکمه قرار گیرند (۸). در این جا یک‌بار دیگر به همان مانعی برمی‌خوریم که بر سر راه همه تلاشها برای استقرار یک سیستم قضایی فراملی یا جهانی قرار گرفته است: دولتهای بزرگ همواره از پذیرش هر نوع آیین دادرسی شانه خالی می‌کنند. اگر نیرومندترین کشورها بتوانند به این ترتیب طفره برونند، خواست عدالت و حقوقی عام و جهان‌شمول، ناگهان جای خود را به چیزی می‌دهد که به قانون جنگل شباهت دارد.

نباید در مورد اثربخش بودن این کمیسیونهای حقیقت‌یاب، این دادگاهها و محاکم، و نیز در مورد عدالتی که می‌توانند برقرار کنند، زیاده دچار توهم باشیم. در اغلب موارد آنها به‌طور ساده بیشتر به خنثی کردن و آرام‌سازی منازعات کمک می‌کنند تا به اجرای عدالت و گاه نیز طعم تلخ «عدالت»ی را که فاتحان تحمیل می‌کنند، به ما می‌چشانند.

و سرانجام باید قبول کنیم که بی‌عدالتی‌هایی که امروزه از هر طرف مورد انتقاد قرار دارند، فقط نشانه فقدان ساختارهای حقوقی بین‌المللی که قادر به تضمین حقوق باشند نیستند، بلکه هم‌چنین، و به‌طور اساسی‌تر، حاکی از سرب‌آوردن ساختارهایی حقوقی در مقیاس جهانی‌اند که مانع این حقوق می‌شوند. بسیاری از نویسندگان امروزه از یک حق امپریال سخن می‌گویند، که به‌وجود آمدنش به پایان جنگ سرد برمی‌گردد. از یک‌سو حقوق آمریکایی به چنان درجه‌یی از هژمونی رسید که توانست قانونگذاری را در دیگر کشورها به‌نحوی قابل اعتنا تحت‌تأثیر قرار دهد و ساختارها و مقررات آن‌را، به‌ویژه در زمینه حق مالکیت، دگرگون کند. از سوی دیگر ساختارهای حقوقی جدید امپریال، که قدرت نظامی آمریکا ضامن آنهاست، در مقیاس جهانی ظاهر شده‌اند؛ اغلب آنها مثلاً از «قانون تجارت»ی که پیش از این مورد تحلیلش قرار دادیم، نتیجه می‌شوند. حق امپریال، به‌نظر مفسران حقوقیش، حامل یک روند جهانی‌شدن سرمایه‌دارانه و غارتگرانه است که اساساً در خدمت چندملیتی‌ها و کشورهای عمده سرمایه‌داری قرار دارد. به‌قول یکی از این مفسران، «به‌خلاف انتظار و به‌رغم فقدان مطلق مشروعیت دموکراتیک، حق امپریال به‌عنوان نوعی ضرورت طبیعی و از خلال کاربرد گفتاری که برچسب

«دموکراسی و دولت مبتنی بر قانون» را بر خود دارد، فلسفه حقوقی واپسگرایی را تحمیل می‌کند که در آن تقسیم مجدد ثروت بر اساس همبستگی اجتماعی نفی می‌شود» (۹). در حالی که حق امپریال پیرامون حق تجارت و مبادلات بین‌المللی شکل گرفته است، نظر و عمل نومحافظه‌کارانه، اخیراً مرکز ثقل آن را به سمت مسائل مربوط به مداخلات نظامی، تغییر رژیم‌ها و «ملت‌سازی» سوق داده - و بدین ترتیب گذار از جهانی شدن نئولیبرال به جهانی شدن مسلحانه را تأیید کرده است. در حالی که شالوده‌امپراتوری بیش از پیش در «حق مداخله» ریشه می‌دواند و حقوق بشر با نوک سرنیزه تحمیل می‌شود، نقش دادگاه‌های امپراتوری، بیش از پیش دچار ابهام می‌گردد (۱۰). با این همه چارچوبها و ساختارهای حق امپریال بیشتر به رویارویی با حقوق و عدالتی که جنبشها طلب می‌کنند گرایش دارند تا به پیشبردشان.

شکایات اقتصادی

مطالبات اقتصادی به یقین مشهورترین و پرطنین‌ترین مطالباتند. اغلب شکایاتی که از سیستم جهانی بیان می‌شوند - آنهایی که در تظاهرات بزرگ به صورت شعار فریاد زده می‌شوند و هم‌چنین آنهایی که درون انجمن‌های مذهبی، سازمان‌های غیردولتی و پاره‌یی از آژانس‌های ملل متحد تدوین می‌گردند - از این واقعیت ساده سرچشمه می‌گیرند که تعداد کثیری از افراد امروزه در منتهای فقر، و بسیاری از ایشان در آستانه قحطی و گرسنگی، زندگی می‌کنند. ارقام سرسام‌آورند. به گفته بانک جهانی نزدیک به نیمی از جمعیت جهان با کمتر از ۲ دلار در روز و یک‌پنجم جمعیت با کمتر از یک دلار در روز زندگی می‌کنند (۱۱). اما این ارقام فقط به‌طور بسیار نسبی و غیرمستقیم از وضع کنونی فقر خبر می‌دهند: فلاکت واقعی یک پدیده بی‌پولیتیکی است که تمامی جنبه‌های زندگی را دربرمی‌گیرد و با دلار اندازه‌گیری نمی‌شود. اندازه‌گیریهایی پولی، با این همه، نوعی ارزیابی تقریبی را ممکن می‌سازند. دسترسی به منابع مالی، شرط دسترسی داشتن به بهداشت و آموزش است. فقری با این دامنه، اگر مستقیماً زندگی را در معرض تهدید قرار ندهد، اثرات ویرانگری به‌دنبال دارد که امکان هر نوع مشارکت سیاسی و

اجتماعی احتمالی را بی‌محتوا می‌کند. فقط وقیح‌ترین کسان قادرند شکایت این قربانیان را نادیده بگیرند و در جواب بگویند که شکایتی اگر دارند باید از خودشان بکنند، یا از نظر فلسفی، با لحنی مسیحاگونه، برای شرایط زندگی این فقرایی که سخت مورد علاقه‌شان هستند، توجیه منطقی بتراشند. فقر و گرسنگی دو منبع عمده شکایات در جهان امروز بوده‌اند و هستند.

نمی‌توان بدون در نظر گرفتن توزیع جغرافیایی نابرابر این فقر، دامنه آن را ارزیابی کرد. در هر کشور فقر به نحوی غیرمنصفانه، برحسب تعلق قومی، رنگ پوست و جنسیت افراد توزیع شده است. بدین ترتیب در بسیاری از کشورها میزان فقر نزد زنان بیشتر از مردان است، و وضع برای بسیاری از اقلیتهای قومی، مثل مردم بومی آمریکای شمالی یا آمریکای لاتین، از همین قرار است. با این همه نوسانات محلی یا کشوری میزان فقر در قیاس با نابرابریهای جهانی توزیع ثروت، بی‌اهمیت جلوه می‌کنند. بیش از ۷۰ درصد از جمعیتی که با کمتر از یک دلار در روز زندگی می‌کنند، در جنوب شرقی آسیا و جنوب صحرای آفریقا متمرکز یافته‌اند، یعنی ظرف ده سال افزایشی برابر ۹۰ درصد داشته‌اند. درآمد متوسط در بیست کشوری که ثروتمندتر از بقیه هستند، ۳۷ برابر درآمد متوسط بیست کشوری است که از همه فقیرترند - فاصله‌یی که طی چهل سال اخیر دوبرابر شده است (۱۲). حتی وقتی با در نظر گرفتن قدرت خرید، این ارقام را تعدیل می‌کنیم، فاصله هم‌چنان نجومی باقی می‌ماند. ایجاد بازار جهانی و ادغام جهانی اقتصادهای ملی ما را به هم نزدیک نکرده بلکه از هم دور کرده و فشاری را که بر دوش فقرا وارد می‌آید، افزایش داده است.

هم ابراز نگرته‌ها و هم گشاده‌دستی‌هایی که غالباً به صورت اعمال نوع‌دوستانه شجاعانه و فداکارانه ظاهر می‌شوند، از شمار بیرون‌اند. سازمانهای غیرانتفاعی و انجمنهای مذهبی با اهداف بشردوستانه به نیازمندان کمکهای قابل ملاحظه‌یی می‌کنند، اما توان آن را ندارند که سیستمی را که به تولید و بازتولید فقر مشغول است، تغییر دهند. به‌علاوه تعداد افرادی که از کارهای داوطلبانه خیریه دست می‌کشند و به فعالیت و مبارزه علیه سیستم اقتصادی روی می‌آورند، حیرت‌انگیز است.

برخی از جنبشها که مخالف بازتولید سیستماتیک فقرند، مثل جنبش جویلی بین‌المللی

(Jubilee Movement International) تأکید می‌کند که سرویس قرضه خارجی، یک مکانیسم اساسی در این بازتولید شمرده می‌شود و مردم را هم‌چنان در فقر نگاه می‌دارد (۱۳). روشن است که کشورهای فقیرتر هر نوع سیاستی را که به مورد اجرا بگذارند، قادر به پرداخت قرضه خارجی خود و حتی تضمین پرداخت بهره آن نخواهند بود. این امر به تداوم بخشیدن به چرخه فقری که گریز از آن ناممکن می‌شود، کمک می‌کند. به علاوه بسیاری تأکید می‌کنند که این قرضه‌ها از آغاز، در شرایط مشکوک و حتی نامشروعی به عهده گرفته شده‌اند. داستان همیشه همان داستان است: قرضه، یک مکانیسم حقوقی برای برده نگه‌داشتن است (۱۴). با این تفاوت که این منطق برده‌ساختن، نه تنها در مورد کارگر استخدام‌شده، یا یک گروه قومی خاص یا یک جمعیت بومی (مواردی که در آنها رسالت تمدن بخشیدن، پیش فرضی است که اساس قرضه را تشکیل می‌دهد) بلکه در مورد ملتها کاربرد دارد.

به بیانی کلی‌تر، اغلب شکایات اقتصادی که از سیستم جهانی ارائه می‌گردند، با این پیش فرض عنوان می‌شوند که نابرابریها و بی‌عدالتی‌هایی که از مشخصات اقتصاد جهانی هستند، اساساً از این واقعیت سرچشمه می‌گیرند که قدرتهای سیاسی نمی‌توانند فعالیت اقتصادی را تنظیم کنند. سرمایه جهانی، از آنجا که گسترش مرزهای کشوری را درمی‌نوردد، نمی‌تواند توسط دولتها تحت کنترل قرار گیرد. به‌ویژه در کشورهای صنعتی، بسیاری از سندیکاها، به مقابله با تهدیدی برمی‌خیزند که از تحرک سرمایه ناشی می‌شود - احتمال انتقال تولید و کار به کشور دیگری که در آن تنظیم دولتی و / یا میزان دستمزد پایین‌تر و مناسب‌تر است - و می‌تواند حکومتها را به رهاکردن یا کاهش توانایی تنظیم خود وادارد. دولتها به نیازهای سرمایه گردن می‌گذارند و گاه به پیشوازشان می‌روند، چون می‌ترسند در سیستم اقتصادی جهانی موقعیتی فرودست پیدا کنند. آنها به این ترتیب در نوعی مسابقه به سمت پایین وارد می‌شوند که منافع کارگران و جامعه را در درجه دوم اهمیت قرار می‌دهد و به منافع سرمایه اولویت می‌بخشد. نئولیبرالیسم نامی است که عموماً به این شکل از سیاست اقتصادی می‌دهند. هم‌چنان که در بخش دوم دیدیم، نئولیبرالیسم به واقع رژیم سرمایه‌عنان گسیخته

نیست، بلکه بیشتر شکلی از تنظیم دولتی است که هدفش تسهیل حرکت و سودآوری سرمایه در مقیاس جهانی است. باز هم شاید بی‌فایده نباشد دولت را به‌عنوان هیأت اجراییه‌ی در نظر بگیریم که وظیفه‌اش تضمین سرزندگی سرمایه‌ی جمعی در بلندمدت است. وظیفه‌ی اساسی دولت نئولیبرال - مثل هر شکل دولت سرمایه‌داری - در این حال عبارت است از تنظیم رشد سرمایه‌دارانه در جهت خدمت به خود سرمایه‌ی جهانی.

خصوصی‌کردن‌ها یکی از ستونهای عمده‌ی سیاستهای نئولیبرالی شمرده می‌شوند. اگر خود دولت‌ها به‌نحو خودانگیخته این تصمیم را نگیرند، غالباً سازمانهای اقتصادی فوق‌ملی، مثل بانک جهانی، آن را تحمیل می‌کنند. بعضی دوره‌ها شاهد امواج شدید خصوصی‌سازی بوده‌اند: مثلاً بعد از دوران طولانی انقلاب فرانسه، در فاصله حکمرانی لویی فیلیپ و حکمرانی لویی ناپلئون بناپارت؛ در سالهای ۱۹۷۰، بعد از بحران دولت رفاه در اروپا؛ یا بعد از سقوط دیوار برلین، وقتی آپاراتچیک‌های سابق بلوک شوروی به حاکمان سرمایه‌دار صاحب امتیاز استحاله یافتند. امروزه خصوصی‌کردن، اغلب از طریق فروش شرکتها و صنایع بخش عمومی انجام می‌شود. اما گسترش قلمرو خود مالکیت را هم دربرمی‌گیرد. قبلاً دیدیم که چگونه دانشگاه‌های سنتی، بذرها و حتی مصالح ژنتیک، اینک به‌صورت اموالی درآمده‌اند که می‌توان به مالکیتشان درآورد. فقط خطوط آهن، خدمات نیرویی و زندانها نیستند که در قلمرو انحصار خصوصی قرار گرفته‌اند، بلکه تعداد روزافزونی از زمینه‌های مشترک زندگی هم به چنین وضعی دچارند. وقتی فعالان جنبش «بی‌زمین»های برزیلی به اشغال و تخریب کشتزار سویایی دست می‌زنند که متعلق به شرکت مونسانتو (Monsanto) است و شرکت مزبور در آن بذرها را تغییر یافته از نظر ژنتیکی را به‌معرض آزمایش گذاشته تا بعداً بتواند آن را به‌ثبت برساند، ابراز خشمشان تا حدی متوجه این روند خصوصی‌سازی هم هست.

سیاستهای نئولیبرالی که تنظیم سیاسی و اجتماعی اقتصاد را محدود می‌کنند، در بازارهای مالی به‌نحوی روشن به‌چشم می‌خورند. به‌تدریج که بازارها جهانی می‌شوند و سیاستهای نئولیبرالی سطح تنظیم سیاسی را پایین می‌آورند، قدرت مالی مدام افزایش پیدا می‌کند (۱۵). بدین ترتیب گسترش چشمگیر نقش

محصولات فرعی را شاهد بوده‌ایم، یعنی ابزارهای مالی‌یی که ارزششان تابع قیمت یک دارایی اصلی از قبیل یک کالا یا یک‌ارز است. سرمایه‌گذاری در محصولات فرعی (Produits dérivés) عبارت از خرید مثلاً بذر نیست، بلکه سوداگری (Spéculation) روی نوسان قیمت بذر است. تجرید، در قلب بازارهای مالی قرار دارد. از سالهای ۱۹۷۰ به بعد محصولات فرعی معرف کمیتهایی بیش از پیش تجریدی نسبت به اشکال ویژه تولید اقتصادی بوده‌اند، مثل نرخ بهره، شاخصهای بورس یا وضع هوا (۱۶). این تجرید به معدودی از عاملان امکان می‌دهد در نقش سلاطین مالی ظاهر شوند و نفوذی بیش از اندازه بر بازارهای بسیار گسترده‌یی پیدا کنند که خودشان بدین ترتیب آنها را در معرض تلاطمهای ناگهانی قرار می‌دهند. در این سطح از تجرید، هر نوع تغییری ضریب پیدا می‌کند، به طوری که ممکن است نسیمی ملایم را به توفانی بدل کند که عبورش باعث ایجاد ورشکستگی‌ها و سقوط ارزها شود. در مقابل تواناییهای غول‌آسای دارایی جهانی، رهبران سیاسی وسایل ناچیزی برای تنظیم اقتصادهای ملی، به ویژه در کشورهای پیرامونی، دارند. وقتی تظاهر کنندگان علیه نئولیبرالیسم و قدرت مالی شعار می‌دهند، اعتراضشان متوجه گرایش به تمرکز ثروتها نزد عده‌یی کم‌شمار است که بدین ترتیب می‌توانند بازارهای ملی و جهانی را کنترل کنند و در تمام سیستمهای اقتصادی که این بازارها درونشان عمل می‌کنند، تزلزل ایجاد نمایند.

با این‌همه باید تأکید کنیم که سرمایه‌ مالی دارای چهره دیگری هم هست، چهره‌یی مشترک که روبه‌سوی آینده دارد. هم‌چنان که مشاهده کردیم، سرمایه‌ مالی شکلی از سرمایه نیست که کمتر از شکل‌های دیگر مولد باشد. در این‌جا هم مسأله همان تراکم کار است که می‌تواند شکل پول را به‌خود بگیرد. آن‌چه سرمایه‌ مالی را مشخص می‌کند، در وهله اول درجه بالایی از تجرید است که به آن امکان می‌دهد مقدار هنگفتی کار را به‌صورت پول درآورد، و در وهله بعد این واقعیت که روبه‌سوی آینده دارد. به بیان دیگر سرمایه‌ مالی گرایش دارد که نقش نمایندگی کل تواناییهای تولیدی مشترک ما در آینده را به‌عهده بگیرد. چه در ترفندهای فنی، مثل بازی با اختلاف ساعتها که امکان سوداگری در بازارهای مختلف را می‌دهد، چه در تعهدات

سنگین، مثل سرمایه‌گذاری تحت مدیریت صندوقهای بازنشستگی، که با شرایط زندگی کارگران بازی می‌کند، چه در مدیریت شرکتها مثل سهام ترجیحی (option stock) که به‌عنوان پاداش به مدیران داده می‌شود، بازارهای مالی به سرمایه‌ی مالی قدرت کنترل و ایجاد شکل‌های جدید کار و تعیین بارآوری آنها در آینده را می‌دهد (۱۷). از آنجا که سرمایه‌ی مالی روبه‌سوی آینده دارد و معرّف چنین مقادیر هنگفتی از کار است، می‌توان، به‌خلاف انتظار، چهره‌ی در حال ظهور بیشماران را در آن دید، هرچند با شکل بازگونه و کج‌وکوله. در زمینه‌ی مالی، تضادهای بین شوند - اشتراک قابلیت تولید آینده‌ی ما و نخبگان بیش از پیش معدودی که آن را کنترل می‌کنند، شدت می‌یابند. آن‌چه کمونیسم سرمایه‌ی نامیده می‌شود، یعنی گرایش آن به‌سوی اجتماعی کردن فرایند کار، به‌نحوی دوپهلوی رو به‌سوی کمونیسم بیشماران هم دارد.

شکایات بیوپولیتیکی

تمایزهایی که تا این‌جا برحسب مقولات سنتی سیاست، حقوق، عدالت و اقتصاد بین شکایات مختلف قائل شدیم، ما را راضی نمی‌کنند. درواقع طی دهه‌های اخیر روند جهانی‌شدن خطوط تمایز بین زمینه‌های مختلف زندگی و قدرت را کمرنگ کرده است، به‌طوری که مسائل اقتصادی از همان آغاز سیاسی هم هستند و بالعکس. حال به این لیست، مقوله‌ی «بیوپولیتیک» را هم می‌افزاییم، نه برای این که آن‌چه را تاکنون کنار مانده‌اند زیر این عنوان جمع کنیم - که می‌توان عوامل اجتماعی یا فرهنگیشان هم نامید - بلکه به‌عنوان یک مقوله‌ی اساسی، که نشان می‌دهد چگونه همه‌ی مقولات دیگر در هم تداخل دارند. این مقوله ما را در برابر نوعی گردباد قرار می‌دهد که تمام زندگی مشترک را به‌سمت مجاری استثمار می‌مکد.

اکولوژی زمینه‌ی است که در آن مسائل اساسی مربوط به خود زندگی، فوراً سیاسی، فرهنگی، حقوقی و اقتصادی می‌شوند. شکایات در زمینه‌ی اکولوژی احتمالاً اولین شکایاتی بودند که خصلت الزاماً جهانی‌شان به‌رسمیت شناخته شد. یک کشور نمی‌تواند در مرزهایش جلو آلودگی هوا، آب یا ابر رادیواکتیوی را که از جای دیگر می‌آید، بگیرد. همه‌ی ما با زمین و روی زمینی زندگی می‌کنیم

که موجودیتی است مشترک و نقاطش در ارتباط با هم. ناوگان «گرین پیس» (Green Peace) که اقیانوس‌سوارا می‌پیماید، شاید سمبلی باشد که به روشن‌ترین وجه نشان می‌دهد که مطالبات اکولوژیک هم مثل مسائل اکولوژیک، جهانی هستند. مبارزات فمینیستی، ضدنژادپرستانه و بومی هم بیوپولیتیکی هستند، چرا که فوراً به مسائل حقوقی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی راه می‌برند، یعنی در واقع به تمامی جنبه‌های زندگی. بدین ترتیب می‌توان کنفرانس جهانی زنان، که در سال ۱۹۹۹ به سرپرستی ملل متحد در پکن برگزار شد، و کنفرانس جهانی در مورد نژادپرستی در سال ۲۰۰۱ را به‌عنوان مجموعه‌های بزرگ شکایات بیوپولیتیکی از سیستم جهانی تلقی کرد.

«جنبش نارمادا را نجات دهید» (save the Narmada) که از سال‌های ۱۹۸۰ با ساختن سد عظیم سردار سروار (Sardar Sarovar) روی رودخانه نارمادا در هند مخالفت می‌کند، نمونه‌ی ویژه از شکایات بیوپولیتیکی است (۱۸). از آن‌جا که در آغاز بخشی از هزینه این پروژه از طریق وامی از بانک جهانی تأمین می‌شد - بانک جهانی دولت‌ها را به گرفتن وام‌های کلان برای کارهای بزرگ ساختمانی از این قبیل تشویق می‌کند - هدف اعتراض نه‌تنها دولت هند، بلکه بانک جهانی هم بود. یکی از عللی که مخالفان سد را به فعالیت وامی داشت این واقعیت ساده بود که با ساخته‌شدن سد، آنها از خانه‌هایشان محروم می‌شدند. سدهای بزرگ منشأ جابه‌جایی‌های جمعیتی هستند که شمارشان به ده‌ها، صدها و گاه هزاران نفر می‌رسد که غالباً چیزی به‌عنوان جبران خسارت دریافت نمی‌کنند یا آن‌چه به آنها می‌دهند، ناچیز است. در چشمگیرترین تظاهرات جنبش نارمادا، مخالفان سد حاضر به ترک روستایشان نشدند و سوگند یاد کردند که با بالا آمدن آب خود را در آن غرق خواهند کرد. این شکایات هم جنبه اکولوژیک دارند، هم جنبه اقتصادی. به‌نظر مخالفان، ساختمان سد حیات برخی از انواع ماهیها را تهدید می‌کند، چون مانع مهاجرت آنها در فصل تولیدمثل می‌شود، و نیز با منحرف کردن جریان رودخانه، کشتزارهای سستی را ویران می‌کند. ممکن است تصور شود این نوع شکایات در حکم محکوم کردن مطلق هر نوع تکنولوژی است که نظم طبیعی را به‌هم بزند - و در واقع گاه

به همین صورت هم عنوان شده‌اند - اما موضوع واقعی دعوا کاربرد و کنترل تکنولوژی است. بدیهی است که سدها می‌توانند از نظر اجتماعی مفید باشند، به‌ویژه با فراهم آوردن امکان تولید برق و آب آشامیدنی یا استقرار سیستم‌های آبیاری و حفاظت در مقابل طغیان رودخانه. با این‌همه در بسیاری از موارد (و به‌خصوص در مورد نارمادا)، فقرا هستند که باید هزینه‌های اجتماعی سد را تحمل کنند، درحالی که مزایای آن به ثروتمندترین‌ها می‌رسد. سد به‌مثابه ابزار نیرومندی برای خصوصی‌سازی عمل می‌کند که ثروت مشترک رودخانه و زمین را به افراد یا واحدهای خصوصی انتقال می‌دهد - یعنی به شرکت‌های کشاورزی - غذایی صاحب زمینها و اداره‌کننده محصولات که از آبیاری استفاده می‌کنند. بنابراین مسأله ردّ تکنولوژی در میان نیست، بلکه مخالفت با سیاستمدارانی مطرح است که تصمیم به خصوصی کردن اموال مشترک می‌گیرند، بدون این که افرادی که در درجه اول در این تصمیم‌گیری ذی‌نفعند، نمایندگی شده باشند.

یک نوع دیگر از مبارزه بیوپولیتیکی، پیرامون مسأله کنترل دانش شکل می‌گیرد. شناخت علمی در قلمرو تولید، چنان اهمیتی پیدا کرده است که دیگر نه تولید وسایل مادی، بلکه تولید خود زندگی است که از این پس پارادایم اقتصادی غالب را تشکیل می‌دهد. وقتی دانش تا این درجه با تولید همسان می‌شود، می‌توان انتظار داشت که قدرتهای اقتصادی بکوشند تا آن را به مالکیت خود درآوردند و تولیدش را تابع الزامهای سودآوری کنند. کاربرد امتیازنامه‌ها بیش از پیش به این گرایش دامن می‌زند که دانشهای سنتی، مصالح ژنتیکی و حتی خود اشکال زندگی را تابع نظام مالکیت خصوصی کند. موضوع دعوا در وهله اول خصلت اقتصادی دارد، چرا که این پدیده در حکم نوعی تخصیص سود و ثروت است. این امر غالباً به ایجاد محدودیت برای کاربرد آزاد و مبادله شناختها، که برای رشد و نوآوری ضرورت دارند، کمک می‌کند. اما در عین حال یک مسأله سیاسی و یک مسأله مربوط به عدالت هم هست، به‌ویژه از آن‌رو که مالکیت این دانشها به‌طور سیستماتیک در کشورهای ثروتمند نیمکره شمالی، به زیان کشورهای جنوب، متمرکز شده است. شکایات عنوان‌شده علیه آن شرکت‌های دارویی که علیه حکومت آفریقای جنوبی اقامه دعوا کرده‌اند تا مانع از آن شوند که

این دولت بتواند مشابه‌های ارزان‌قیمت داروهای ضدایدز را - که امتیاز ساختشان در دست آن شرکتهاست - وارد کند، در درجهٔ اول، شکایت علیه کنترل خصوصی شناخته‌های لازم برای تولید داروهاست. در این مورد خاص، تضاد بین سود شرکت‌های دارویی و هزاران زندگی، که با تضمین دسترسی به مداوای ارزان‌قیمت می‌توان نجاتشان داد، به اوج رسیده است (۱۹).

در فردای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و شروع جنگ با تروریسم، جنبش‌های آلترموندیالیست به سبب این حالت جنگی عمومی، موقتاً دچار عقب‌ماندگی شدند. نخست، تعداد و خشونت نیروهای پلیس، که به نام مبارزه با تروریسم به کار گرفته شده بودند، هر نوع تظاهرات را در بسیاری از کشورها ناممکن می‌ساخت. دوم، در قیاس با درد و رنج‌های ناشی از جنگ، بسیاری از مطالبات، چندان فوری به نظر نمی‌رسیدند و از اولویت خارج شدند. طی دوره‌هایی که شدیدترین درگیریها و مبارزات جریان داشت، همه آن مطالبات به صورت یک مطالبهٔ واحد درآمدند که همان خواست بیوپولیتیکی نهایی بود، یعنی مقابله با ویرانی و مرگ. هم‌چنان که پیش‌تر اشاره کردیم، جنبش‌های مخالف با جنگ در روز ۱۵ فوریه ۲۰۰۳، هنگامی که تظاهرات توده‌یی شهرهای تمامی جهان را فرا گرفت، به اوج خود رسیدند. مطالبات دیگر از بین نرفته‌اند و در فرصت مناسب، با شدت بیشتری باز خواهند گشت، اما از این پس مسأله جنگ به هر مبارزه‌یی پیوند خورده و هدف یک مطالبهٔ اساسی مشترک است. در واقع مخالفت با جنگ می‌رود تا به عصأ تمامی شکایات بدل شود: فقر جهانی و نابرابریها توسط جنگ، که هرگونه راه علاج را می‌بندد، اوج می‌گیرند.

سرانجام، این ردیف شکایات بیوپولیتیکی به ما امکان شناسایی و مقابله با شرایط هستی‌شناسانه‌یی را می‌دهند که خواستگاه آن شکایاتند، یعنی چیزی نزدیک به آنچه میشل فوکو به پرسش گرفتن انتقادی دوران حاضر و خودمان می‌نامد. او می‌نویسد «هستی‌شناسی انتقادی خودمان را باید نه البته به‌عنوان یک نظریه، یک دکترین و نه حتی یک مجموعهٔ پایدار از دانشی که انباشه می‌شود»، بلکه بیشتر به‌عنوان «یک تحلیل تاریخی از حدودی که برایمان معین شده و آزمودن امکان عبور از آنها در نظر بگیریم» (۲۰). مبارزات حقوقی، اقتصادی و

سیاسی که به آنها اشاره کردیم، همه بر این بنیادهای هستی‌شناسانه استوارند، بنیادهایی که منازعات اساسی، نیرومند و اوج‌یافته‌یی که تمامی قلمرو زندگی را فراگرفته‌اند، در آنها جریان دارند. هر یک از این شکایات یک پروژه دموکراتیک را در خود نهفته دارد، و مبارزات، گوشت بی‌شماران است. اما درباره این که آیا رشد این بافت بیوپولیتیکی به ما امکان خواهد داد تا ابزارهای رهایی خودمان را بسازیم یا به‌عکس، ما را در شکل‌های تازه‌یی از بردگی و بهره‌کشی فرو خواهد برد، مسأله هم‌چنان بازمی‌ماند. به‌قول قدیمی‌ها ما باید تصمیم بگیریم که می‌خواهیم زنان و مردان آزادی باشیم یا در بردگی بمانیم، و این انتخاب امروز مقدمه برقراری دموکراسی است. اسپینیوزا خوشوقت می‌شد اگر می‌دید که مسأله به این صورت مطرح می‌شود، چون دموکراسی در آن، تمامی قلمرو زندگی، عقل، شور و احساس و حتی قابلیت خدایی‌شدن بشریت را اشغال می‌کند.

همگراییها در سیاتل

در سیاتل، کافه اسپیکیزی اینترنت (Speakeasy Internet cafe)، در خیابان دوّم، یکی از مراکز همگرایی تعیین شده از پیش بود. در روزهای آخر ماه نوامبر، که هوای ابری تغییر نمی‌کرد، گروه‌های همفکر فعالان در اسپیکیزی گرد می‌آمدند تا عروسک‌های عظیم کاغذی درست کنند و طرح تظاهرات را بریزند. بعضی از آنها از خارج آمده بودند و بسیاری از شهرهای دیگر ساحل غربی، اما اغلبشان اهل سیاتل بودند. معلمان دبیرستان مسائل جهانی را موضوع تدریسشان کرده بودند، دانشجویان دانشگاه، تجارت بین‌المللی را مورد مطالعه قرار داده بودند، گروه‌های مذهبی و فعالان سیاسی، اجرای تئاتر خیابانی و سمینار درباره اعتراض مسالمت‌آمیز را مدنظر داشتند. وکلای مدافع، گروه‌های نظارت و معاضدت قضایی در صورت دستگیری ترتیب داده بودند. خلاصه سیاتل آماده بود (۲۱). به فاصله چند بلوک با اسپیکیزی، نمایندگان و رئیس‌ان ۱۳۵ کشور به‌مناسبت کنفرانس سران سازمان تجارت جهانی جمع شده بودند تا درباره یارانه‌های کشاورزی، فروش محصولات صادراتی به بهای کمتر از هزینه تولید (پراتیکی که به نام «دامپینگ» معروف است) و سایر مسائل تجاری بحث کنند.

اما در روزهای بعد، جریان این تظاهرات چشمگیر نه تنها نگذاشت نمایندگان سازمان تجارت جهانی گردهماییهایشان را به پایان برسانند و دربارهٔ بیانیهٔ نهایی به توافق برسند، بلکه عنوان اول رسانه‌ها را هم از رؤسای جمهور، نخست‌وزیران و نمایندگان رسمی گرفت. خیابانهای سیاتل زیر نورافکنهای رسانه‌های جهانی صحنهٔ نبرد برای نظم نوین جهانی شده بودند.

سیاتل بخش اول اعتراض جهانی بود. البته نهادهای سیاسی و اقتصادی سیستم جهانی پیش‌تر هم هدف حملهٔ جنبشهای اعتراضی قرار گرفته بودند. پروژه‌ها و سیاست بانک جهانی، جنبشهای اعتراضی زیادی به‌وجود آورده بودند؛ برنامه‌های صرفه‌جویی و محرومیت‌هایی که صندوق بین‌المللی پول دیکته می‌کرد هم باعث شورشهای متعدد شده بودند، نظیر شورش‌هایی که در سال ۱۹۷۹ در جامائیکا درگیر شد (۲۲)؛ همچنین پیش آمده بود که جنبشهایی برای مقابله با پیمانهای مبادلات آزاد* منطقه‌یی تشکیل شوند، مثل شورش زاپاتیستها که در سال ۱۹۹۴، برای مخالفت با موافقتنامهٔ مبادلات آزاد آمریکای شمالی و اثرات زیانبخش آن به‌ویژه بر مردم بومی چیپاس، به‌وجود آمد. سیاتل، اما، آغاز اعتراض به سیستم جهانی در کلیت خود، نخستین همگرایی واقعی شکایات بی‌شمار در مورد بی‌عدالتیها و نابرابریهای جهانی، و مقدمه یک دوره از تظاهرات مشابه بود. بعد از سیاتل، تجمعهای سران نهادهای عمدهٔ بین‌المللی یا جهانی - بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، هشت کشور صنعتی و... - به‌طور منظم با تظاهرات چشمگیر مواجه شدند.

رسانه‌های همهٔ جهان، که برای گزارش جریان کنفرانس سران در سیاتل حاضر بودند، از خشونت تظاهرات یکه خوردند. پلیس سیاتل آمادگی نداشت تا با چنین تعداد عظیم از تظاهرکنندگان یا با چنین عزم راسخی از جانب آنان برای محاصرهٔ محل تشکیل جلسات سازمان تجارت جهانی مقابله کند. رسانه‌ها تصویری رؤیایی و آرام از سیاتل، شهر زمره، ارائه داده بودند و دربارهٔ گذشتهٔ مبارزاتی سرسختانه‌اش، از فعالیتهای سندیکای بین‌المللی کارگران جهان در آغاز قرن بیستم تا بمبگذاریهای بریگاد جرج جکسون در سالهای ۱۹۷۰ یا اعتصاب

* با علامت اختصاری NAFTA به انگلیسی و ALENA به فرانسه

عمومی ۱۹۱۹، سخنی به میان نیاورده بودند. با این همه خشونت‌تی که طی تظاهرات در جریان اجتماع سران سازمان تجارت جهانی به کار رفت، بسیار محدود بود. غالب تظاهرکنندگان مسالمت‌جو بودند و حالتی شادمانه داشتند. شدیدترین اعمال خشونت‌آمیز به از بین بردن اموال، مثل ویتترینهای شرکت‌های چندملیتی نمادین، نظیر مک‌دونالدز (Mc Donald's) و استارباکز (Starbucks)، خلاصه می‌شد. هیچ‌کس بر اثر این اعمال زخمی نشد (و تا کنون در تظاهراتی که به مناسبت گردهمایی‌های بعدی سران صورت گرفته، وضع به همین منوال بوده است). اما پلیس سیاتل پس از این که به اتهام عدم سخت‌گیری مورد انتقاد قرار گرفت، حمله به تظاهرکنندگان و مردم شهر را بدون هیچ‌گونه تمایز، با گلوله‌های لاستیکی و گاز اشک‌آور، شروع کرد: در یک محله، مشتریان بی‌خبر از همه‌جا در یک رستوران هدف گاز قرار گرفتند؛ در جایی دیگر یک گروه کورال کریسمس مورد حمله قرار گرفت (۲۳). مأموران پلیس به ترکتازی پرداختند. طی تجمع‌های بعدی سران، پلیس حتی با گلوله واقعی روی تظاهرکنندگان شلیک کرد و در گوتنبرگ یک نفر را به شدت زخمی کرد و در جنوا یک نفر را کشت. بسیاری از تظاهرکنندگان تأسف می‌خوردند که خشونت تنی‌چند، باعث برانگیختن پلیس، اختصاص یافتن عناوین مطبوعات به آن و در سایه قرار گرفتن پیام اکثریت آنان شده و به ایجاد تفرقه در میان خود تظاهرکنندگان هم کمک کرده است. این امر به یقین درست است، اما با کمال تأسف باید به این هم اعتراف کنیم که اعمال خشونت بود که باعث توجه رسانه‌ها به این تظاهرات شد. اگر خشونت‌تی در کار نبود، ماجرای هم در میان نبود. بین رسانه‌ها و گروه‌های کوچکی از تظاهرکنندگان که به اموال خصوصی حمله می‌کنند و در صدد رویارویی با پلیس هستند، نوعی همدستی عینی وجود دارد. توجهی که به این ترتیب از رسانه‌ها جلب می‌کنند، در بهترین حالت یک دستاورد ناچیز است.

انعکاس رسانه‌یی تظاهرات به یقین اثرات مثبتی بر صاحبان قدرت برجای گذاشت. در حوادث سیاتل، کلینتون با الفاطی مبهم از پیام تظاهرکنندگان به‌نحوی ابراز حمایت کرد. بعدها مسئولان دیگر - از سرمقاله‌نویسان اکنونیست تا مدیران بانک جهانی - اظهار داشتند که تظاهرکنندگان نگرانی به‌حقی را در

مورد فقر، نابرابریها و بی‌عدالتی‌هایی که از مشخصات سیستم جهانی است، ابراز می‌کردند. با این‌همه اهمیت حوادث سیاتل نه در تأثیرگذاری بر رهبران جهانی بود، نه در مانع‌شدن از برگزاری جلسات سازمان تجارت جهانی - که البته خود دستاورد بسیار مهمی بود. سازمان تجارت جهانی که نقشش اجرای توافقهایی بین‌المللی بازرگانی و داوری دعوای تجاری است، به‌هیچ‌عنوان قدرتمندترین یا زیان‌بخش‌ترین نهادهای بین‌المللی نیست، و شکست تجمع سرانش در ۱۹۹۹ ضربه‌یی کاری به آن وارد نکرد. چند سال پس از ناکامی سیاتل، سازمان تجارت جهانی در واقع توانست هدف‌هایش را به پیش ببرد و طی تجمع سرانی که در یک محوطهٔ به‌شدت حفاظت‌شده در دوحه برگزار کرد، زمان از دست‌رفته را باز یابد، تا باز در سال ۲۰۰۳ در تجمع سران کانکون - که طی آن گروهی مرکب از ۲۲ کشور جنوب با سیاست‌های بازرگانش در زمینهٔ کشاورزی به مخالفت برخاستند - هدف قرار گیرد (۲۴). با این‌همه در نظر تظاهرکنندگان سیاتل، سازمان تجارت جهانی، تجسم سیستم جهانی در کلیت خود بود.

در نظر فعالان، نه اعمال خشونت‌آمیز و نه ابراز علاقهٔ برخی از رهبران، اهمیت چندانی نداشتند. اهمیت واقعی سیاتل در نقشی بود که به‌عنوان «مرکز همگرایی» تمامی شکایاتی که علیه سیستم جهانی بیان می‌شدند، بازی کرد. تضادهای دیرینه‌یی که بین پاره‌یی از گروه‌های تظاهرکنندگان وجود داشت، به‌نظر می‌رسید که مثل برف زیر آفتاب ذوب می‌شود. بدین ترتیب هواداران محیط زیست و سندیکاها، دو گروه عمدهٔ حاضر بودند. به‌خلاف انتظار ناظران، این فعالان که حامل منافع متضاد تصور می‌شدند، تلاش‌هایشان را یک‌کاسه کردند. هرچند رهبری سندیکای AFL-CIO ترجیح داد از پلیس و سازمان‌دهندگان تجمع سران تبعیت کند و دستهٔ خود را از محل جلسات دور نگهدارد، بخش بزرگی از اعضای ساده، به‌ویژه از میان فلزکاران و باراندازان بندری، از ستون رسمی جدا شدند تا به اعتراض‌کنندگان خیابانی بپیوندند، با موج عروسک‌های عظیم سبزرنگی که نماد لاک‌پشته‌های دریایی بودند درآمیزند و در رویارویی با پلیس شرکت کنند. اما این همکاری غیرقابل انتظار اکولوژیست‌ها و سندیکالیست‌ها فقط نوک کوه یخ بود. سیاتل و تجمع‌های ضدسران بعدی، گروه‌های بی‌شماری را در کنار هم قرار

دادند که هر یک شکایات خود را عنوان می‌کرد - از اعمال شرکت‌های بزرگ غذایی - کشاورزی، از کنترل صندوق بین‌المللی پول بر سیاست‌های اقتصادی کشورها، از حالت جنگی دائمی و الی غیرالتهایه.

جادوی سیاتل در این بود که نشان داد این مطالبات متعدد مجموعه‌یی تصادفی و درهم یا به‌هم‌آمیختن صداهای ناموزون و ناهماهنگ نیست، بلکه مجموعه‌یی از همسرایان است که همه یکصدا علیه سیستم جهانی اعتراض می‌کنند. از خلال فنون سازماندهی که از سوی تظاهرکنندگان به کار گرفته شده بود، تصویر کلی چنین الگویی قابل رؤیت بود: گروه‌های مختلف همفکر تشکیل می‌شدند، بدون این که یک ساختار متمرکز داشته باشند. آنها اختلاف‌نظرها و استقلالشان را حفظ می‌کردند و در عین حال درون یک ساختار شبکه‌یی با هم مرتبط بودند. شبکه، مشخص‌کننده ویژگی و در عین حال هستی مشترک آنها بود. سیاتل نشان داد که از نقطه‌نظر ذهنی، از دیدگاه تظاهرکنندگان، فهرستهایی از اعتراضها که علیه سیستم جهانی ارائه شده‌اند یک مجموعهٔ پیوسته و منطقی است. این، پیام عمده‌یی بود که الهام‌بخش تظاهرات دیگری در سراسر جهان گردید. هر کس در این تظاهرات با گروه‌های مختلف درگیر مواجه شود، به‌سادگی می‌تواند عناصر مشترکی را شناسایی کند که آنها را درون یک شبکهٔ باز گول‌آسا به‌هم پیوند می‌دهند (۲۵).

نظام جدید جهانی هرگز «مجلس نمایندگان طبقات سه‌گانه» را تشکیل نداد و حتی از دولتهای مختلف جهان دعوت نکرد دفاتر شکایاتشان را عرضه کنند. بعد از سیاتل تظاهرکنندگان شروع کردند تجمع‌های سران نهادهای جهانی را، به‌طور خودانگیخته و بی‌آن که به شرکت در آنها دعوت شده باشند، به مجلس نمایندگان مردم جهان برای ارائه فهرست شکایاتشان مبدل کنند.

تلاشها برای اصلاحات جهانی

هر بار که یک جنبش اعتراضی توده‌یی ناگهان در صحنهٔ اجتماعی ظاهر می‌گردد، هر بار که صدای یک نقد سازمان‌یافته از سیستم جهانی بلند می‌شود، نخستین سؤالی که رسانه‌ها و نیز ناظران علاقمند مطرح می‌کنند همواره این است:

چه می‌خواهید؟ فقط ناراضی هستید یا پیشنهادهای مشخصی برای بهبود سیستم هم دارید؟ البته پیشنهادهای اصلاحی مشخص و ویژه برای دموکراتیزه کردن سیستم جهانی کم نیستند. اما تدوین چنین فهرستهایی از مطالبات، ممکن است گاه گمراه‌کننده باشد. با عطف توجه به تغییراتی چند، که برد محدودی هم دارند، ضرورت تغییر بسیار کلی‌تر جامعه و ساختارهای قدرت به فراموشی سپرده می‌شود. البته نمی‌بایست به این مناسبت از پیشنهاد، ارزیابی و اجرای راه‌های مشخص امتناع کرد، اما قانع‌شدن به این‌هم درست نیست. هر نوع اصلاح واقعی نهادها که قدرت بیشماران را گسترش دهد، هم مفید است و هم مطلوب، به شرطی که به‌عنوان راه‌حل قطعی و نهایی، حالت تقدّس مرجع عالی را پیدا نکند. ما باید به روش و به مجموعه‌یی از معیارهای کلی دست پیدا کنیم که اجرای اصلاحات نهادی را ممکن سازند. اما به‌خصوص باید آنها را به تکیه‌گاه پیشنهادات بنیانگذار در جهت سازماندهی نوین جامعه جهانی مبدّل کنیم.

بین اصلاحات و انقلاب تضاد وجود ندارد (۲۶). با آن که آنها دو مفهوم متمایزند، برای ما در شرایط کنونی تفکیک‌ناپذیر به‌نظر می‌رسند. تحول تاریخی‌یی که ما شاهد آنیم، آن قدر ریشه‌یی است که پیشنهادهای اصلاح‌طلبانه می‌توانند برای درپی آوردن تغییرات انقلابی کافی باشند و هنگامی که اصلاحات دموکراتیک سیستم جهانی برای ایجاد پایه‌های یک دموکراسی واقعی ناتوان می‌مانند، با قوتی دوچندان ثابت می‌کنند که یک تغییر انقلابی لازم و ممکن است. بنابراین لزومی ندارد به مغزمان فشار بیاوریم تا بفهمیم فلان پیشنهاد اصلاح‌طلبانه است یا انقلابی؛ آن‌چه بیشتر اهمیت دارد این است که بدانیم چنین پیشنهادی از یک روند بنیانگذار برمی‌خیزد یا نه. این امری است که هم ترقی‌خواهان به آن کاملاً آگاهند و هم محافظه‌کاران و نومحافظه‌کارانی که خطر انقلاب را در پیشنهادهای اصلاحی فروتنانه هم احساس می‌کنند و با اقدامات رادیکالی در جهت عکس، نسبت به آنها واکنش نشان می‌دهند. از پاره‌یی جهات در این آغاز هزاره، نظریه‌پردازان مرتجع واشینگتن صدای همان کسانی را بازتاب می‌دهند که در حوالی سال ۱۸۰۰ در لندن یا وین بودند، مثل ادmond بورکه (Edmund BURKE)، فریدریش فون گنتس (Friedrich von GENTZ) یا فرانتس فون بادر (Franz von BAADER). آنها هم شاهد ظهور قدرت بنیانگذار بودند و فکر

می‌کردند که نیروهای حافظ نظم باید فعالانه با آن مبارزه کنند و یک ضدانقلاب خوشونت‌آمیز را در برابر امکانات اصلاح‌طلبانه و انقلابی قرار دهند. لیست پیشنهادی‌های اصلاحی دموکراتیک هم که در این جا ارائه می‌شود، مثل لیست شکایاتی که در بالا به آن اشاره شد، ناگزیر ناقص است. این لیست هم، دست کم در نظر اول، مجموعه‌ی بی‌نظم و نامربوط جلوه می‌کند. هر پیشنهاد به‌تنهایی، ایجاد بهبود خاصی را در سیستم جهانی مدنظر دارد، اما منظور روشنی از مجموعه استنباط نمی‌شود. باز باید با شکیبایی به شمارش پیشنهاداتی پردازیم که ارائه می‌شوند، آنها را پیگیری کنیم و ببینیم ما را به کجا می‌رسانند. البته با محتوای بعضی از آنها موافق نیستیم و این امر تعجبی هم ندارد، اما قصد اولیه ما ارزیابی آنها نیست. ما به‌خصوص می‌خواهیم میل مفراطی را که به دموکراسی جهانی در آنها وجود دارد بازشناسیم (۲۷).

اصلاحات سیستم نمایندگی

برای روشن‌شدن مطلب، از فرم‌هایی شروع کنیم که دموکراتیزه کردن سیستم جهانی را هدف قرار نمی‌دهند. بسیاری از دانشگاهیان و بوروکرات‌های نزدیک یا وابسته به نهادهای اقتصادی فوق‌ملی، تأکید می‌کنند که این نهادها را باید اصلاح کرد تا شفاف‌تر و مسئول‌تر شوند (۲۸). در نظر اول چنین می‌نماید که هدف این‌گونه پیشنهادات آن است که این نهادها دموکراتیک‌تر شوند و نقش نمایندگی‌شان بیشتر شود، اما با نگاه کردن از نزدیک‌تر پی می‌بریم که چنین نیست. شفافیت، به‌خودی‌خود، الزاماً نقش نمایندگی را بیشتر نمی‌کند - جباران ممکن است کاملاً شفاف باشند. در بهترین حالت، شفافیت بیشتر ممکن است فقدان نمایندگی را نمایان‌تر کند و بدین ترتیب زمینه مساعدی برای یک نوع اعتراض فراهم آورد. در این پیشنهادهای داخلی، یک مفهوم اساسی‌تر مرتب به میان کشیده می‌شود: مفهوم «وظیفه حساب پس‌دادن» (Accountability) که غالباً با مفهوم «مدیریت» (Governance) همراه است. این مفهوم ممکن است به مکانیسم‌های نمایندگی اجتماعی اشاره داشته باشد، اما در چارچوب این پیشنهادات چنین نیست. فقط وقتی این سؤال مطرح می‌شود که «حساب

پس دادن به کی؟» معلوم می‌شود که منظور پیشنهادکنندگان، مسئول کردن نهادهای جهانی در برابر مردم جهان یا حتی یک کشور نیست - دقیقاً «خلق» غایت است. هدف آنها مسئولیت‌بخشیدن به این نهادها در مقابل نهادهای دیگر، به‌ویژه در برابر جماعت کارشناسان است.

گفته می‌شود اگر صندوق بین‌المللی پول شفاف‌تر می‌بود و می‌بایست به کارشناسان اقتصادی حساب پس بدهد، کمتر تمایل می‌داشت سیاستهای فاجعه‌بارش را به مرحله اجرا بگذارد (۲۹). کاربرد اصطلاحات accountability و governance در این بحثها کاملاً گویاست: آنها بین سیاسی و اقتصادی تمایزی قائل نیستند. وظیفه حساب پس‌دادن و مدیریت مدتهای دراز از مفاهیم کلیدی در فرهنگ تئوریک شرکتهای سرمایه‌داری بوده‌اند و بسیاری از مشخصاتشان را هم‌چنان حفظ کرده‌اند. در قیاس با مفاهیمی مثل مسئولیت (Responsability)، وظیفه حساب پس‌دادن (accountability) خصلت دموکراتیک نمایندگی را دور می‌زند و مسئولیت را به عملی فنی در حوزه حسابداری تقلیل می‌دهد. (ضمناً از آن‌جا که بسیاری از زبانها معادلی برای اصطلاح accountability ندارند و آن را مسئولیت ترجمه می‌کنند، انسان احساس می‌کند که این اصطلاح، خاص دنیای معاملات انگلوساکسون است) منظور از وظیفه حساب پس‌دادن و مدیریت، آن‌طور که این اصلاحات در پیشنهادهای اصلاحی به کار گرفته شده‌اند، تضمین کارایی و ثبات اقتصادی است، نه به‌وجودآوردن شکلی که معرف کنترل دموکراتیک باشد (۳۰). نهادهای فوق‌ملی، مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، طوری در نظر گرفته شده‌اند که بتوانند براساس تجربیات خودشان و خارج از هر نوع وکالت یا هر شکل از کنترل مردم - که گویا دانش و اطلاع کمتری دارند - تصمیمات اقتصادی از نوع فنی بگیرند. این مدل سازمان‌یابی خلاف مکانیسمهای نمایندگی اجتماعی یا عمومی است، و تازه با مفاهیم حداقل لیبرالیسم و فضای عمومی بورژوازی هم مطابقت ندارد. این‌گونه جانشین کردن سیاست توسط دستگاه اداری پدیدیهی عمومی و خلاف هر نوع مشروعیت دموکراتیک را تشکیل می‌دهد، به‌طوری‌که پاره‌یی از مؤلفان رادیکال را به پیشنهاد الغای این نهادها واداشته است (۳۱).

پیشنهاد‌های عمده در زمینه اصلاح نمایندگی در مقیاس جهانی، سازمان ملل متحد را شامل می‌شوند. هدف اغلب آنها حذف یا کاهش قدرت شورای امنیت است که کمتر از اجزای دیگر خصلت نمایندگی دارد. اختیار پاره‌یی از کشورها برای بی‌اثر کردن تصمیم اکثریت با استفاده از حق وتو، به‌وضوح مانعی در راه عملکرد دموکراتیک مجمع عمومی و به‌طور کلی سازمان ملل متحد شمرده می‌شود. یکی از پیشنهادها در این زمینه، عبارت است از حذف تدریجی حق وتوی پنج عضو دائمی (۳۲). پیشنهادهای دیگری تغییر قدرت شورای امنیت را با تغییر دادن ترکیبش مدنظر قرار داده‌اند. شورای امنیت در آغاز مرکب از پنج عضو دائمی به اضافه شش عضو انتخابی بود که در سال ۱۹۶۵ تعدادشان به ۱۰ رسید. اما هر نوع تغییر مهم در این ارگان، مستلزم دست‌بردن در کرسیهای دائمی است. از آن‌جا که این کرسیها از آثار به‌جامانده از جنگ دوم جهانی هستند، چون به فاتحان این جنگ تعلق دارند، عده‌یی تأکید می‌کنند که اینک، نیم قرن پس از پایان جنگ، وقت آن است که قدرتهای مغلوب، یعنی آلمان و ژاپن، هم به‌عنوان عضو دائمی پذیرفته شوند. به‌نظر برخی دیگر از اصلاحگران، گروه اعضای دائمی باید به کشورهای پرجمعیت نیمکره جنوبی، مثل برزیل و هند، گسترش یابد تا شورا از نظر جغرافیایی بیشتر خصلت نمایندگی پیدا کند (۳۳). و بالاخره، اگر فرض کنیم که وجود شورای امنیت لازم است، می‌توان تصور کرد که همه اعضا به‌ترتیب در آن حضور داشته باشند. (با این‌همه باید به‌خاطر داشت که اصلاح ساختارهای سیاسی ملل متحد باید موافقت دوسوم اعضای مجمع عمومی و تمامی اعضای شورای امنیت را داشته باشد. مشکل می‌توان تصور کرد که این شورا با حذف امتیازات خودش موافقت کند).

تغییر و کاهش اختیاراتی که شورای امنیت دارد، بی‌تردید به افزایش قدرت مجمع عمومی کمک خواهد کرد و به این مجمع امکان خواهد داد نقش نمایندگی را به‌طور کامل ایفا کند. با این‌همه ما یادآور شدیم که نمایندگی مجمع به‌طور مضاعف محدود است. در وهله اول، از آن‌جا که دولتها نمایندگان خودشان را به آن‌جا می‌فرستند، فقط نقش نمایندگی دولتهای عضو برجسته‌تر می‌شود و می‌دانیم که ماهیت دموکراتیک و معرفی‌کننده دولت - ملتها محدود

است (۳۴). دوم، نمایندگی در مجمع، نسبت به جمعیت، کاملاً نامتعادل است، چرا که بر اصل «هر دولت یک رأی» متکی است و نه بر اصل انفرادی «هر نفر یک رأی». برای جبران این نقض بعضی‌ها پیشنهاد می‌کنند، یک مجمع دیگر به تشکیلات ملل متحد اضافه شود، یک نوع مجمع خلق‌ها که نماینده مردم براساس اصل تناسب باشد و از دولتها مستقل بماند. چنین ساختاری با دو مجمع نمی‌تواند تداعی‌کننده دو مجلس کنگره آمریکا نباشد. اضافه کردن یک مجمع دوم تغییری بنیادین در بینش ملل متحد است، چرا که این نهاد از بدو تأسیس به‌عنوان اتحادی از دولت - ملت‌ها در نظر گرفته شده است، نه از افراد، خلقها، جماعتها یا انواع دیگر مجموعه‌ها. بنابراین به‌جای اضافه کردن یک مجمع دوم به ملل متحد، بعضی کسان همین الگو را برای پیشنهاد استقرار یک پارلمان جهانی مناسب می‌دانند (۳۵). اما همه این پیشنهادها به این سؤال برمی‌خورند که در چارچوب یک نهاد جهانی مرکب از مردم جهان و نه از دولتها، چگونه می‌توان یک نمایندگی واقعی داشت.

سعی کنیم در نظر آوریم که یک مجمع توده‌یی یا یک پارلمان جهانی چطور می‌تواند مؤلفه اساسی نمایندگی دموکراتیک مدرن، یعنی یک روند انتخاباتی مبتنی بر اصل «هر نفر یک رأی» را به مرحله اجرا درآورد. مثلاً تصور کنیم که مجموعه رأی‌دهندگان جهانی مرکب از ۴ میلیارد نفر (با کنار گذاشتن جمعیتی که به سن قانونی نرسیده)، به چهارصد حوزه انتخاباتی، هر کدام شامل ده میلیون نفر، تقسیم شوند. بدین ترتیب ساکنان آمریکای شمالی بیست نماینده انتخاب خواهند کرد، ساکنان اروپا و اندونزی هم به همین تعداد، در حالی که چینی‌ها و هندی‌ها به ترتیب صد و هشتاد نماینده خواهند داشت. بدین ترتیب مجمع یا پارلمانی مرکب از این چهارصد نماینده تشکیل خواهد شد. در ضمن بهتر است که حوزه‌های انتخاباتی تابع خطوط کهنه مرزهای کشوری نباشند تا نهادهای نوین به بازسازی شکل‌های فاسد و ضددموکراتیکی که بسیاری از دولت - ملت‌ها پذیرفته‌اند، اکتفا نکنند. (به یاد بیاوریم که طی انقلاب فرانسه، حوزه‌های انتخاباتی به‌طرز جدیدی ترسیم شدند تا از بازگشت سنتهای فاسد رژیم گذشته اجتناب شود). چنین طرح انتخاباتی در واقع می‌تواند به مسأله برابری، که در قلب مفهوم مدرن نمایندگی

دموکراتیک قرار دارد، و خود مجمع عمومی هم قادر به حل آن نیست، پاسخ دهد. با این همه با ترسیم چنین طرحی، خیلی زود پی می‌بریم که اجرای آن ناممکن است. سازماندهی انتخاباتی با چهار میلیارد رأی‌دهنده به موانعی از لحاظ اجرایی برمی‌خورد که لااقل در نظر اول رفع‌نشدنی به نظر می‌رسد. از سوی دیگر کش‌دادن مفهوم مدرن نمایندگی بدین ترتیب به سراسر جهان، نمی‌تواند اساس یک دموکراسی پرمحتوا قرار گیرد. همان‌طور که جیمز مدیسون و فدرالیستهای آمریکایی درک کرده بودند، هر چه نسبت جمعیت به تعداد نمایندگان بیشتر شود، نمایندگی ضعیف‌تر خواهد شد. (مدیسون فکر می‌کرد که نسبت ایده‌آل، یک نماینده برای سی‌هزار نفر است) (۳۶). وقتی یک نفر نماینده ده‌میلیون نفر باشد، نقش نمایندگی تا حد بی‌نهایت کوچک رقیق می‌شود. تازه برای منطقه فدرال جهانی، یعنی مرکز اداری جهان، در کجا جا پیدا خواهد شد؟

پیشنهادهایی در جهت تشکیل یک مجمع عمومی دوم ملل متحد یا پارلمان جهانی شده است که در آن نمایندگی مبتنی بر سازمانها یا جماعات موجود و مستقر خواهد بود. عده‌یی، بدین ترتیب، فوروم اجتماعی جهانی (F.S.M) را نمونه آموزشی می‌دانند از نحوه‌یی که سازمانهای غیردولتی و جنبشهای اجتماعی می‌توانند خود را به صورت یک موجودیت جهانی سازمان دهند (۳۷). فوروم اجتماعی جهانی از آغاز کارش در سال ۲۰۰۱ در پورتو آلگر، هر سال نمایندگان سازمانهای غیردولتی و جنبشهای اجتماعی و نیز افرادی را از سراسر جهان، برای بحث و تبادل نظر پیرامون مسائل اجتماعی و سیاسی در پیوند با روند جهانی‌شدن، گرد هم می‌آورد. این فوروم جهانی را یک رشته فورومهای منطقه‌یی، که به ترتیب زمانی دیگری برگزار می‌شوند، تکمیل می‌کنند. نباید فوروم اجتماعی جهانی را به مثابه شکلی - حتی جنبی - از یک نهاد حکومتی جهانی در نظر گرفت و در واقع، خود فوروم هم ادعا ندارد از قدرت تصمیم‌گیری یا اجرایی برخوردار است. نمونه فوروم اجتماعی جهانی بیشتر نشان‌دهنده آن است که مجموعه‌یی از بازیگران غیردولتی (مثل سازمانهای غیردولتی) می‌توانند گرد هم آیند تا به مباحثاتی واقعی و عمیق بپردازند و بدین ترتیب شکلی ممکن از یک ارگانیسم سیاسی جهانی را متبادر به ذهن کنند.

هم‌چنین می‌توان یک پارلمان جهانی یا مجمعی مبتنی بر خلقها، ملت‌ها یا حتی تمدن‌ها را در نظر آورد. در چنین ارگان‌یسمی نمایندگی، از تقسیم‌بندی‌های قومی یا مذهبی تبعیت خواهد کرد. خلق‌های بومی یا سرکوب‌شده‌یی که دولت ندارند، بدین ترتیب می‌توانند از یک نمایندگی منصفانه یا متناسب برخوردار شوند. هم‌چنین می‌توان تبدیل‌الگوی بر خورد تمدن‌ها را، که مورد نظر ساموئل هانتینگتون است، به یک مکانیسم نمایندگی در نظر آورد، البته به شرطی که بتوان مردم جهان را در تمدن‌های مورد اشاره هانتینگتون یا تمدن‌های دیگر باز ساخت. راه‌حل‌های مختلفی که بدین ترتیب نه بر اساس دولت - ملت‌ها و نه بر اساس افراد، سازمان‌های گوناگون یا جماعات شرکت‌کننده در آن، در نظر گرفته می‌شوند، هر چه باشند، خصلت نمایندگی‌کنندگی‌شان بسیار ضعیف است. «سازمان غیردولتی» بدین ترتیب اصطلاحی مبهم است که به یک طیف وسیع از سازمان‌هایی اطلاق می‌شود که اکثریت بزرگشان به‌هیچ‌وجه ادعای نمایندگی مردم را ندارند. جامعه مدنی جهانی اصطلاحی است به همان اندازه مبهم، که غالباً به سازمان‌ها یا جمعیت‌های مختلف غیردولتی اشاره دارد و حاوی هیچ مکانیسم واقعی نمایندگی نیست. هم‌چنین است در مورد مفاهیم مبین هویت مبتنی بر تعلق قومی یا دینی، تمدن‌ها یا خلقها.

پیشنهاد‌های مختلفی که برای ایجاد یک ارگان نمایندگی‌کننده جهانی ارائه می‌شوند، همه با یک مشکل عمده روبه‌رو می‌شوند که خود مفهوم نمایندگی است. تمامی این پروژه‌ها بر مفهوم مدرن نمایندگی تکیه دارند که خود به قواره دولت - ملت در نظر گرفته شده است. یک بار دیگر گذار از سطح کشوری به سطح جهانی، تمامی الگوهای قدیمی نمایندگی را بلااثر می‌کند. اما در این‌جا فقط مسأله مقیاس در میان نیست. ماهیت بیوپولیتیکی تولید اجتماعی معاصر تنها سبب بحران اشکال قدیمی نمایندگی نمی‌شود، بلکه امکان ایجاد شکل‌های جدید را هم فراهم می‌آورد. ما باید با این امکان جدید بیوپولیتیکی روبه‌رو شویم. وگرنه کمبود نمایندگی به فاسد کردن جامعه جهانی ادامه خواهد داد.

باید در نظر داشت که اغلب پیشنهادها برای رفرم سیاست جهانی که در این‌جا ارائه کردیم، مثل پروژه‌های اصلاح ملل متحد یا ایجاد یک پارلمان جهانی،

ساختارهای موجود در قانون اساسی آمریکا را در مقیاس جهانی بازسازی می‌کنند. به‌خلاف انتظار، خود ایالات متحده مانع عمده این اصلاحات است، چرا که یک‌جانبه‌نگری و استثنایی تلقی‌شدن آمریکا هر شکل از نمایندگی دموکراتیک جهانی یا بین‌المللی را از محتوا تهی می‌کند. آمریکا با توسعه الگوی آمریکایی مخالف است. تا کی این تضاد می‌تواند ادامه یابد؟

و سرانجام باید، ولو به‌طور مختصر، از پیشنهادی برای تشکیلات جهانی سخن گفت که نه از الگوهای ملی ناشی از مدرنیته، بلکه از تجربه ویژه اتحادیه اروپا الهام گرفته است (۳۸). البته مقیاس جهانی و مقیاس قاره‌یی با هم فرق دارند، ولی از آن‌جا که برخوردهای خشونت‌آمیز و منازعات فرهنگی در تاریخ اروپا فراوان بوده‌اند، به‌آسانی می‌توان فهمید که چرا مشکلاتی که پروژه یک تشکیلات واحد اروپایی پیش‌رو دارد، همان مشکلاتی هستند که ایجاد تشکیلات جهانی هم با آن روبه‌رو خواهد شد. قلب تشکیلات اروپایی، یک روش تصمیم‌گیری جمعی در چند سطح، مبتنی بر روابط چندجانبه است. این دستگاه چندجانبه نه به یک ابردولت اروپایی قابل تقلیل است نه به یک وحدت دولت - ملتها، بلکه بیشتر به یک سیستم فدرال پیچیده نزدیک است. برخی تصمیمات در مقیاس اروپا گرفته می‌شوند، برخی در مقیاس کشوری، و برخی دیگر در مقیاس منطقه‌یی. وحدت روند اداری، ناشی از کنش و واکنشها بین این سطوح مختلف و منطبق‌شدن آنها برهم است. این روش، با ایجاد یک سیستم فدرال در چند سطح، از درک سنتی یک رابطه خطی و همشکل بین شکل‌های حقوقی و سیاسی، که خاص شهر، کشور، منطقه و جهان است، جدا شده است. هم‌چنین باید خاطر‌نشان کرد که این تعدد بازیگران و سطوح، هیچ نوع «خارج»ی برای سیستم باقی نمی‌گذارد: خارجش دیگر اهمیت اساسی ندارد، چرا که تمامی منازعات بر سر تشکیلات داخلی شده‌اند. این الگوی تشکیلات اروپایی در واقع حاوی مکانیسم‌هایی است که می‌توانند به ظهور یک سیستم جهانی باثبات کمک کنند. ولی مسأله نمایندگی را آن‌چنان که باید در نظر ندارد. الگوی فدرال در چند سطح هم ظاهراً در فرسوده‌کردن شکل‌های سنتی نمایندگی شرکت دارد، بی‌آن‌که شکل‌های تازه‌یی به‌وجود بیاورد.

اصلاحات در زمینه حقوق و عدالت

شکایات مختلفی را که در مورد دفاع از حقوق و عدالت در سیستم جهانی برشمردیم، نشان می‌دهند که نهادهای جدید حقوقی باید از دولت - ملت‌ها مستقل باشند. چرا که قدرتمندترین دولت - ملت‌ها مدام با استقرار یا کارکرد درست این نهادها مخالفت کرده‌اند. اگر قرار است اصول جهانشمول عدالت و حقوق بشر در مقیاس جهانی به اجرا درآیند، الزاماً می‌بایست توسط نهادهایی نیرومند و مستقل تضمین شوند. بنابراین جانبداری از گسترش دادگاه کیفری بین‌المللی با واگذاری اختیارات جهانی و قدرتهای اجرایی به آن، احتمالاً در رابطه با ملل متحد، منطقی به نظر می‌رسد.

پیشنهاد مشابهی با همان هدف تضمین عدالت در مقیاس جهانی، خواهان ایجاد یک کمیسیون دائمی حقیقت‌یاب در سطح بین‌المللی است (۳۹). چنین نهادی می‌تواند از تجربه کمیسیونهای حقیقت‌یاب (یا آشتی) کشورهای مختلف استفاده کند تا مطالبات وسیع در سطح بین‌المللی را مورد ملاحظه قرار دهد و مجازات‌ها و غرامت‌ها را تعیین کند. یک کمیسیون حقیقت‌یاب جهانی بدین ترتیب می‌تواند مسئولیت دآوری در موارد متعدد طلب غرامت برای جبران بی‌عدالتی‌های تاریخی علیه خلقها و جماعتها را به عهده بگیرد. این نوع غرامت‌خواهی‌ها گاه توسط دادگاههای کشوری، در چارچوب رسیدگی‌های جمعی موسوم به «کلاس اکشن»*، دآوری شده‌اند، مثل مورد آمریکاییهای ژاپنی‌تباری که طی جنگ جهانی دوم به‌طور ناعادلانه در اردوگاههای آمریکا بازداشت شده بودند، یا در مورد بازماندگان قتل عام یهودیان که افراد خانواده‌شان کشته شده و اموالشان را مصادره کرده بودند.

چنین مواردی به‌ویژه از آن رو پیچیده‌تر می‌شوند که از نظر جغرافیایی پراکنده‌اند و مرزهای کشوری را در می‌نوردند، و نیز دوره‌های تاریخی چنان درازی را شامل می‌شوند که افرادی که مستقیماً از این بی‌عدالتیها رنج برده‌اند،

* «Class Action» شکایتی است که به نام یک گروه از افراد - اعضای یک جمع، مصرف‌کنندگان یک کالا و غیره - تسلیم می‌شود.

غالباً دیگر زنده نیستند. به کدام دادگاه می‌توان از تصرف سرزمینها، استعمار یا بردگی شکایت برد؟ «زنان آرامش‌بخش» («Comfort women») که اشغالگران ژاپنی در کره، در تایوان، در اندونزی و کشورهای دیگر خاور دور به تن‌فروشی مجبورشان می‌کردند، از دولت ژاپن طلب غرامت کرده‌اند (۴۰). نوادگان قربانیان برده‌فروشی، موردی کلی‌تر هستند که به گذشته دور برمی‌گردد: نوادگان برده‌های آفریقایی - آمریکایی، بدین ترتیب، از ایالات متحده و جوامعی که از برده‌فروشی استفاده می‌کردند، غرامت خواسته‌اند؛ ملت‌های آفریقایی سیاه که بر اثر برده‌فروشی به فلاکت دچار شده بودند، از کشورهای اروپایی که در این تجارت دست داشتند، خواستار جبران خسارت شده‌اند، و بالاخره مستعمرات سابق از قدرتهای استعماری سابق غرامت طلب می‌کنند. در تدارک کنفرانس جهانی درباره نژادپرستی، که در سال ۲۰۰۱ برگزار شد، وزیران آفریقایی که گرد هم آمده بودند، پیشنهاد کردند که «صندوق جبران خساراتی برای توسعه تأسیس شود که بتواند روند توسعه در کشورهای آسیب‌دیده از استعمار را تغذیه کند» (۴۱). با این‌همه، در این موارد خاص، روندی که باید از نظر حقوقی برای رسیدگی طی کرد، به‌هیچ‌وجه روشن نیست. چه کسی را می‌توان مسئول دانست؟ چه کسی باید غرامت بپردازد، و به چه کسی؟ کدام نهاد اقتدار لازم را برای تصمیم‌گیری در این باره دارد؟ غالباً نفس افشای علنی یک بیعدالتی تاریخی و سیستماتیک، به‌خودی‌خود یک پیشرفت ثمربخش است. با این‌همه اعتراف و عذرخواهی برای جبران بیعدالتی‌ها کافی نیستند. یک کمیسیون جهانی حقیقت‌یاب می‌تواند این کمبود را جبران کند. (به ما اجازه دهید نظر به غول‌آس‌بودن چنین پیشنهاداتی، در مورد نتیجه‌شان خوشبین نباشیم. کمیسیونها، مؤسسات و آژانسهای جهانی، الزاماً برای مشکلات جهانی راه‌حلهای مناسب پیدا نمی‌کنند).

بخش بزرگ دیگری از مسأله جبران خسارت به فساد اقتصادی مربوط می‌شود. در این مورد، فساد یعنی تجاوز به اموال عمومی برای ثروت‌اندوزی شخصی. نمونه کاملاً گویایی از آن را می‌توان در حاکمان روسیه دید که ثروتهای عظیم خود را طی «گذار به دموکراسی» و به برکت روابط خانوادگی، نفوذ سیاسی و بسیاری راههای غیرقانونی اندوخته‌اند. بدین ترتیب خیلی زود ثروتهای عمومی

کشور در دستان عده‌یی اندک تمرکز یافتند. در مقیاسی کاملاً متفاوت و در زمینه‌یی دیگر، جنجال شرکت انرون هم به همین نوع فساد برمی‌گردد. مدیران شرکت، در واقع با تصاحب ثروت کارمندان انرون و نیز ثروت سرمایه‌گذاران، مصرف‌کنندگان انرژی و عامه مردم، ثروتمند شده بودند. بدیهی است که دادگاه‌های کشوری قادر نیستند با این نوع فساد مبارزه کنند و اموال غارت‌شده را به صاحبانشان بازگردانند، هرچند تنی چند از حاکمان روسیه و عده‌یی از مدیران انرون کارشان به زندانی‌شدن بکشد. تنها یک نوآوری نهادی خواهد توانست مکانیسمی عرضه کند که امکان دهد نه‌تنها از فساد پیشگیری شود، بلکه مال مشترکی هم که تصاحب شده بود، مسترد گردد.

با این‌همه، ناتوانی از اثبات حقوق خود و جبران بیعدالتی در مقیاس جهانی، فقط ناشی از یک کمبود نیست. در سال‌های اخیر شاهد تحکیم‌گرایی در جهت عکس بوده‌ایم. به‌ویژه پس از ۱۱ سپتامبر، فکر استثنایی‌بودن آمریکا همراه با این فکر که باید آزادیها را به‌سود امنیت قربانی کرد، نهادهای مدافع حق و عدالت را به‌طور جدی تضعیف کردند. بدین ترتیب حرکت دوگانه‌یی پدید آمد که تضعیف آزادیهای مدنی در آمریکا را با طرد یا زیر پا گذاشتن توافقات بین‌المللی در زمینه حق و عدالت توسط ایالات متحده در هم آمیخته است (۴۲). بازداشت‌شدگان در گوانتانامو معرف فصل مشترک این دو گرایش هستند، چرا که زندانی‌کردنشان نه‌تنها کنوانسیون ژنو در مورد رفتار با اسیران جنگی، بلکه هم‌چنین قانون جزای آمریکا را نقض می‌کند. این تضعیف سیستم‌های قضایی را نمی‌توان بدون روبه‌روشدن با ابراز انزجار توده‌یی و جنبش‌های اعتراضی به‌مدت زیاد ادامه داد. این خود نشان می‌دهد که پیشنهادهای اصلاحی جهانی در زمینه عدالت، مبارزه‌یی در حال عقب‌نشینی است.

اصلاحات اقتصادی

باید تلاش‌های گاه قهرمانانه تمام کسانی را قدر دانست که در چارچوب سازمان‌های مذهبی، سازمان‌های غیردولتی، آژانس‌های ملل متحد یا نهادهای فوق‌ملی، صرف بهبودبخشیدن به زندگی فقیرترین مردم می‌شود. اما هم‌چنین

باید دانست که اثربخشی این تلاشها حدی دارد و نمی‌توان از آنها انتظار تغییر سیستم را داشت. چون تسکین‌دادن درد بیمار کافی نیست، باید با بیماری مبارزه کرد، یعنی با سیستمی که فقر جهانی را بازتولید می‌کند. پیشنهادهای معقول بسیاری برای کاهش فقر و رنج محرومترین مردم، بدون دگرگون کردن سیستم جهانی، وجود دارد (۴۳). منطقی‌ترین و رادیکال‌ترین آنها شاید پیشنهادی باشد که حذف یا کاهش قابل ملاحظه‌ی وام خارجی فقیرترین کشورها را تجویز می‌کند، زیرا این وام عامل مهمی در چرخه فقر است. از نقطه نظر اقتصادی چنین پیشنهادی قابل اجراست، زیرا مبالغ مورد بحث در مقیاس اقتصاد جهانی نسبتاً اندک شمرده می‌شوند. با این‌همه صداهای بسیاری برای مخالفت بلند شده‌اند که می‌گویند حذف سهل و ساده وامها سابقه‌ی می‌شود که وامهای آتی را به‌خطر می‌اندازد. بانک جهانی بیشتر نظارت بر حذف یا کاهش وام آسیب‌دیده‌ترین کشورها را در مقابل هماهنگ کردن سیاستهای اقتصادیشان با شروط تعیین شده، توصیه می‌کند. برخی دیگر پیشنهاد می‌کنند نهادی مستقل به‌وجود آید تا وامهای قابل حذف یا قابل کاهش و نیز شرایط حذف یا کاهش را تعیین کند، و سرانجام عده‌ی از فکر ایجاد یک آژانس جهانی دآوری درباره وامها دفاع می‌کنند که تصمیماتش حکم قانون را داشته باشد و رسیدگیها را مورد به مورد و طبق مدلی نزدیک به حقوق ورشکستگیهای ملی انجام دهد - مثل فصلهای ۱۱ و ۹ در ایالات متحده (۴۴). بدین ترتیب کشورها در صورت عدم پرداخت تعهداتشان، می‌توانند مثل افراد یا شرکتها در چارچوب ملی، ورشکسته اعلام شوند. اگر سبک کردن قرضها برای شکستن دور فلاکتی که بازندگان اقتصاد جهانی در آن گرفتار شده‌اند، لازم است، این‌گونه چاره‌جوییها با مشکلات ساختاری اقتصاد جهانی، که به تولید و بازتولید بی‌وقفه فقر و نابرابریها کمک می‌کنند، به مبارزه برنمی‌خیزند.

به‌طور کلی غالب پروژه‌ها برای اصلاحات اقتصاد جهانی از یکی از این دو استراتژی متضاد سرچشمه می‌گیرند: هدف یکی دادن توانایی تنظیم بیشتر به دولت - ملت‌هاست، درحالی‌که دیگری تلاش دارد کنترلی را که عاملان عمومی و خصوصی اعمال می‌کنند، کاهش دهد. این دو استراتژی به دو تحلیل بسیار متفاوت از مشکلات اقتصادی و علل آنها برمی‌گردد. اولی در رژیمهای نئولیبرال

و سرمایه‌بی‌مهار علت اصلی مشکل را می‌بیند، درحالی‌که دومی اشکال مختلف قدرت سیاسی یا اقتصادی‌بی‌را که تولید و گردش کالا را کنترل می‌کنند، مسئول تلقی می‌کند.

می‌توان به‌عنوان مثال برای استراتژی اول پیشنهاد مالیات توبین توسط انجمن اتاک (ATTAC) را در نظر گرفت: جیمز توبین (James Tobin)، یکی از برندگان جایزه نوبل، این فکر را مطرح کرده که مالیات بسیار محدودی از همه معاملات که در بازارهای پولی انجام می‌شوند، گرفته شود و این درآمد در اختیار دولتهای ذینفع قرار گیرد. مدافعان این پیشنهاد این اثر مثبت را برای آن قائلند که به مهار کردن نوسانات شدید بازارهای مالی بین‌المللی کمک می‌کند و بنابراین امکان می‌دهد از بروز بحرانهای مالی ناشی از مبادلات انبوه ارزی پرهیز کرد یا از دامنه آنها کاست. مسأله، طبق گفته خود توبین، عبارت است از «شن‌ریختن در چرخهای مالی جهانی». این مالیات، به‌نظر مدافعانش، هم‌چنین باید بتواند به دولتها امکان دهد نه‌تنها ارزش پول خود، بلکه به برکت درآمدهای مالیاتی ناشی از آن، کل اقتصادشان را هم کنترل کنند (۴۵). چون هدف اصلی چنین پیشنهادهایی آن است که به دولت - ملت‌ها امکان دهد برای تصحیح افراطی‌ترین انحرافها و ناهنجاریها در توزیع ثروت و درآمد اقدام کنند. در مقابل رژیمهای لیبرالی که بیشترین اختیار را به سرمایه می‌دهند، این پیشنهادها راه‌حل اصلی مشکلات اقتصاد جهانی را در تنظیم دولتی سرمایه می‌بینند.

از دیدگاه ما محدودیت این استراتژی تا حد زیادی ناشی از وابسته‌بودنش به تصمیماتی است که دولتهای صاحب حاکمیت می‌گیرند. به‌نظر ما دولتها، چه قدرتمندترین و چه ضعیف‌ترینشان، به‌طور سیستماتیک در جهت از میان بردن فقر و نابرابری عمل نمی‌کنند. برخی با آگاهی از این امر، پیشنهاد می‌کنند که مالیات توبین را باید طوری تغییر داد که درآمد حاصل از این مالیات به یک ارگانسیم جهانی و دموکراتیک، از همان نوع که پیش‌تر از آنها نام بردیم، داده شود (۴۶). چنین راه‌حلی حتی امکان می‌دهد ملل متحد یا یک پارلمان جهانی را تأمین مالی کرد و این امر آنها را از وابستگی مالی به دولتها رها خواهد کرد.

استراتژی دوّم پیشنهادهایی را دربرمی‌گیرد که هدفشان حذف اشکالی از

کنترل سیاسی و اقتصادی است که زیان بخش تلقی می‌شوند. هم‌چنان که دیدیم، در قلمرو سبیرتیک و شبکه‌ها، کنترل دسترسی، خبر و فکر از طریق کپی‌رایت، در راه خلاقیت و نوآوری مدام مانع ایجاد می‌کند. هم‌چنین مورد مشابه آن، یعنی امتیازنامه در زمینه فرآورده‌های دارویی، دانش‌ها، مصالح ژنتیکی و حتی اشکال زندگی را یادآور شدیم. پیشنهادهای بسیاری برای حل این مشکلات، یا کاهش آثار آنها، وجود دارد. برخی از پروژه‌های ساده بدین ترتیب محدود کردن تسلط کپی‌رایت را از طریق کاهش مدت آنها پیشنهاد می‌کنند. کپی‌رایت در آغاز به‌عنوان وسیله‌ی برای تشویق نوآوری، با واگذاری انحصار حقوق یک اثر به پدیدآورنده آن برای مدتی معین، در نظر گرفته شده بود. اما دارنده کپی‌رایت حال می‌تواند بدون تلاش زیاد، مدت آن را تا صد و پنجاه سال کش دهد و بدین ترتیب استفاده از مصالح حفاظت‌شده در قلمرو عمومی را محدود کند. می‌توان با کاهش مدت حداکثر کپی‌رایت و وادار کردن صاحب آن به انجام اقداماتی در فواصل معین زمانی در صورت تمایل به تمدید آن، این سیستم را بهبود بخشید (۴۷). به‌طور کلی‌تر می‌توان حمایتی را که کپی‌رایت تضمین می‌کند، به استفاده تجارتي از محصولات نامبرده محدود کرد، به طوری که کپی‌برداری از متون یا از موسیقی فارغ از مقاصد انتفاعی، دیگر جریمه نشود (۴۸). هم‌چنین می‌توان طیف محصولاتی را که مشمول امتیازنامه می‌شوند، محدودتر کرد و مثلاً اشکال زندگی و شناخته‌های سنتی را از آن بیرون آورد. اینها پیشنهادهای بسیار ساده‌ی هستند که با چارچوب حقوقی کنونی سازگارند. جنبش «منبع آزاد» (open source)، که برای نرم‌افزار رایگان و قابل تحول مبارزه می‌کند، معرّف ابتکاری بنیادی‌تر است (۴۹). از آن‌جا که نرم‌افزاری که توسط شرکت‌های انفرماتیک به بازار فروش عرضه می‌شود، کد منبعش را فاش نمی‌کند، مدافعان منبع آزاد تأکید می‌کنند که مصرف‌کننده نه می‌تواند طرز کارش را بفهمد، نه به عیب‌هایی که ممکن است پیدا کند، پی‌برد یا برای بهبود بخشیدن به نتیجه کار تغییرش دهد. گداهای برنامه‌ریزی همواره محصول یک همکاری‌اند، و هر چه تعداد کسانی که می‌توانند آنها را بخوانند یا تغییر دهند، زیادتر باشد، آن‌گداهای بهتر خواهند بود. به یقین می‌توان به این فکر افتاد که حفاظت حقوقی از امتیازنامه

و کپی‌رایت را به کلی کنار گذاشت و استفاده از افکار، موسیقی و متون را رایگان کرد و در اختیار همگان قرار داد. البته می‌بایست مکانیسم‌های اجتماعی دیگری برای پاداش دادن به خلاقیت نویسندگان، هنرمندان و دانشمندان در نظر گرفت، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که تصور کنیم که خلاقیت، به دورنمای ثروتمند شدن بستگی دارد. نویسندگان، هنرمندان و دانشمندان غالباً از این که شرکتها از طریق بهره‌برداری از خلاقیت آنان ثروتمند می‌شوند، اکراه دارند، و اغلب اوقات این خلاقیت را وعده ثروت هدایت نمی‌کند. به‌هرحال هر یک از این پیشنهادها کاهش کنترل‌های سیاسی و اقتصادی را که در امتیازنامه‌ها و کپی‌رایت تجسم می‌یابند، مدنظر دارد، نه فقط به‌خاطر این که محدود کردن دسترسی به اموالی که تحت حفاظت آنهاست، ناعادلانه است، بلکه هم‌چنین به سبب آن که این کنترلها در راه خلاقیت و رشد اقتصادی مانع ایجاد می‌کنند.

در میان نوآورانه و دلیرانه‌ترین پروژه‌ها برخی به ایجاد آترناتیو برای سیستم کنونی کپی‌رایت راه می‌برند. کاملترین آنها پروژه «مشترک‌آفرین» (Creative Commons) است که به هنرمندان و نویسندگان امکان می‌دهد کار خود را در اختیار دیگران قرار دهند و در عین حال کنترل هم بر نحوه استفاده از آن داشته باشند. وقتی کسی کارش را نزد «مشترک‌آفرین» می‌گذارد (اعم از نوشته، تصویر، سند صوتی یا ویدئو) از حمایت حقوقی اثرش که مانع تکثیر آن است صرف‌نظر می‌کند، اما می‌تواند محدودیت‌های حداقلی برای استفاده از آن معین کند. پدیدآورنده اثر یا هنرمند به‌ویژه می‌تواند معین کند آیا نسخه‌های تکثیرشده باید با ذکر نام او باشد، آیا اثرش را می‌توان به مصرف تجارتي رساند، آیا می‌توان از آن آثار فرعی ساخت، و یا هر کاربردی که از آن به‌عمل آورده باشند، آیا به‌نوبه خود قابل تکرار است (۵۰)؟ البته می‌توان مدعی شد که این سیستم آترناتیو الحاقیه‌یی به حقوق جاری کپی‌رایت است که کسانی را شامل می‌شود که زیر بار محدودیت‌های این حقوق نمی‌روند. اما به‌نظر ما عامل مهمی برای رفرم است که نشان می‌دهد سیستم امتیازنامه‌ها نامتناسب است و باید تغییر کند.

رفرم اقتصادی باید براساس تصاحب دوباره یا خلق مشترک باشد. این

ر فرم به دنبال یک روند طولانی خصوصی سازی می آید که حاصل متلاشی کردن دولت رفاه در کشورهای مسلط بوده و توسط نهادهای اقتصادی جهانی، مثل صندوق بین المللی پول، به کشورهای پیرامونی تحمیل شده است. از روسیه تا عراق برنامه های گذار دموکراتیک و «ملت سازی» هم عمدتاً حول اقدام به خصوصی سازی شکل گرفته اند. به تدریج که فاجعه های ناشی از این روندها انباشته می شوند - سیستم راه آهن بریتانیا یا شبکه توزیع نیروی برق در آمریکا از مثالهای کلاسیک شمرده می شوند - نیاز به تغییر با فشاری روزافزون خود را تحمیل می کند. به نظر ما این تغییر نباید به صورت بازگشت به عمومی، یعنی به کنترل دولتی صنایع، خدمات و اموال انجام شود، بلکه باید شکل ایجاد مشترک را داشته باشد. این تمایز سیاسی و بینشی بین عمومی و مشترک یکی از موضوعهایی است که ما در فصل آخر این کتاب به آن خواهیم پرداخت. این مفهوم مشترک اساس یک پروژه واقعی پست لیبرال و پست سوسیالیستی است.

اصلاحات بیوپولیتیکی

وقتی به مسأله رفرمهای بیوپولیتیکی می رسیم، به نظر می رسد که تمامی مشکلاتی که پروژه های رفرم سیاسی، حقوقی و اقتصادی سیستم جهانی با آنها روبه رو بودند، با هم جمع می شوند و تکثیر می یابند. نیروهایی که سد راه اصلاحات بیوپولیتیکی اند، آن قدر بزرگ هستند که حتی تصور شکلی از دموکراتیزاسیون را مشکل می کنند.

چنین است در مورد مهمترین مطالبات بیوپولیتیکی که عبارت باشد از پایان گرفتن حالت جنگی کنونی در جهان. با این همه می توان چیزی بیش از یک پروژه اصلاحی را نشان داد و آن تجربه ای است که یادآور نیاز به یک آلترناتیو برای سیستم جنگ است. فعالان ضدجنگ به پراتیک خطرناکی به نام «دیپلوماسی از پایین» دست می زنند و نمایندگانی را به مناطق جنگی می فرستند. در تابستان ۲۰۰۲ فعالانی که از ایتالیا، فرانسه، ایالات متحده گرد آمده بودند، به هنگام حمله اسرائیل به فلسطین رفتند و بسیاری از آنها کوشیدند پیش از جنگ ۲۰۰۳ به عراق بروند. این «دیپلوماسی از پایین» نشان می دهد که «دیپلوماسی

از بالا»، که رهبران کشورها به آن اشتغال دارند و حالت جنگی کنونی را تداوم می‌بخشد، مردم کشورها را نمایندگی نمی‌کند. البته فعال - دیپلمات‌ها هم نمایندگی‌کننده نیستند، ولی تلاش آنها به تمایل بسیار گسترده‌یی که برای پایان دادن به سیستم جهانی جنگ دائمی وجود دارد، یک محتوای مشخص و ملموس می‌دهد.

تصور پیشنهادهای اصلاحی در زمینه سایر مسائل بیوپولیتیکی دشواری کمتری دارد. اجرای پیمانهای بین‌المللی برای تنظیم قلمروهای خاص، یکی از استراتژیهای عمده اصلاح سیستمهای بیوپولیتیکی بوده است. بدین ترتیب بود که در سال ۱۹۹۷، توافق کیوتو در مورد تغییرات اقلیمی، برای حل مشکل افزایش حرارت زمین، در نظر گرفته شد. کشورهای صنعتی امضاکننده توافق نامه متعهد می‌شوند که تولیدگازهایی را که دارای کربن زیاد هستند و مسئول اثر گلخانه‌یی به‌شمار می‌روند، کاهش دهند. در سال ۲۰۰۱، دولت بوش با اعلام عدم امضای توافق نامه توسط دولت آمریکا، در مورد نتیجه‌بخش بودن این توافق نامه شک ایجاد کرد. پیمان ممنوعیت مینهای ضدنفز، که در سال ۱۹۹۷ به امضا رسید، بی‌تردید یک پیروزی شمرده می‌شود، ولی مقاومت آمریکا در این زمینه هم اثربخشی آن را زیر سؤال قرار داد. پیمانهای مشابه در مورد ممنوعیت تولید یا تعهد تخریب سلاحهای بیولوژیکی، شیمیایی و هسته‌یی نیز با همین نوع موفقیت خفیف روبه‌رو شدند و با مانع عمده‌یی که عبارت است از اکراه آمریکا به تبعیت از محتوای این پیمانها، برخورد کردند. یکه‌تازی یا به بیان بهتر، استثنابودن آمریکا در بطن سیستم جهانی، تمامی این پروژه‌های اصلاحی را از هر گونه معنی تهی می‌کند.

بسیاری پیشنهادهای دیگر هم هستند که به‌طور کامل به آمریکا وابستگی ندارند. مثلاً بعضی پیشنهاد می‌کنند یک آژانس جهانی آب ایجاد شود که مستقل باشد و بتواند در مورد دعوای حقوقی بین‌المللی در زمینه منابع آب و نیز منازعات ملی، که پروژه‌های سدسازی به‌راه می‌اندازند، داورى کند. چنین آژانسی باید توزیع منصفانه منابع موجود آب را تضمین و بازسازی آنها را تشویق کند. برخی دیگر پیشنهاد می‌کنند یک مرجع جهانی ارتباطات، شبیه به کمیسیون فدرال

ارتباطات در آمریکا، به وجود آید. وظیفه اول چنین مرجعی تضمین دسترسی منصفانه به وسایل ارتباطی و خبری و توسعه بخشیدن به آنها خواهد بود، مثلاً از این طریق که از همه ماهواره‌های تجاری و نظامی بخواهد بخشی از ظرفیت خود را در انتقال داده‌ها، در اختیار کانالهای عمومی رایگان قرار دهند. اشکال این پروژه‌ها، در «غول‌آسایی» آنهاست که در بالا به آن اشاره کردیم. این پروژه‌ها، ضمن کوشش برای دموکراتیزه کردن بعضی بخشها، یک مقام مرکزی به وجود می‌آورند که سرانجام مزاحم مشارکت دموکراتیک خواهد شد.

هرچند تصور این نوع اصلاحات بیوپولیتیکی جهانی زیاد دشوار نیست، اما کار زیادی هم از آنها بر نمی‌آید. نیروهای مخالف آن قدر زیادند - و کمترینشان تسلط ایالات متحده در صحنه بین‌المللی و گرایشش به معاف شدن از هر تعهد چندجانبه نیست - که بیان چنین پیشنهاداتی ممکن است بیهوده به نظر برسد. یک بار دیگر شاید مراجعه به یک تجربه، مفیدتر از مراجعه به یک پیشنهاد اصلاحی باشد، به خصوص به تجربه‌یی که یک آترناتیو، یک سیستم ارتباطی و خبری دموکراتیک‌تر، را تشکیل می‌دهد. ایندیمدیا (indymedia) شبکه‌یی است از مراکز خبری متصل بهم، که به صورت جمعی اداره می‌شوند و در سایتهایشان خدمات خبری را به صورت نوشته یا ویدئو ارائه می‌کنند. البته رادیوهای آزاد و کانالهای تلویزیونی آترناتیوی که همواره کوشیده‌اند انحصار خبری گروه‌های عمده رسانه‌یی را بشکنند، دارای سنتی طولانی می‌باشند. ایندیمدیا، که محصول این سنت است، در آغاز برای خبر دادن درباره تظاهرات سازمانیافته علیه اجتماع سران سازمان تجارت جهانی در سیاتل در سال ۱۹۹۹ به وجود آمد (۵۱). از آن پس شبکه مراکز خبری مستقل توسعه یافت تا سرانجام دوازده شهر را در شش قاره به هم وصل کرد. شعار ایندیمدیا «از رسانه‌ها متنفر نباشید، رسانه شوید» ("Don't hate the media, Become the media") نه تنها به خاتمه دادن به انحصار خبر توسط رسانه‌های تجاری فرامی‌خواند، بلکه مشارکت فعال در تولید و پخش خبر را هم خواستار است. هر کس می‌تواند یک گزارش به یک سایت ایندیمدیا تسلیم کند. این دو عامل - یعنی قابلیت دسترسی برای همگان و بیان فعال - در قلب هر پروژه‌یی قرار دارد که خواهان دموکراتیزه کردن

ارتباط و خبر است. رسانه‌ها باید قادر باشند حقیقت را بگویند. مسأله ساختن حقیقت طبق معیارهای مجاز از نظر سیاسی در میان نیست، به‌عکس تضمین اختلاف‌های بیانی خاص بشماران در چارچوب یک روند ارتباط دموکراتیک مطرح است. در زمینه بیوپولیتیکی، همان‌طور که از خلال این نمونه‌ها پیداست، شاید دست‌زدن به تجربه در ارتباط با وضعیت کنونی ثمربخش‌تر از ارائه پیشنهادها اصلاحی باشد. از سوی دیگر دورنمای بیوپولیتیکی می‌تواند ما را در پی‌بردن به خصلت هستی‌شناسانه جنبشها و شناسایی نیروی محرکه بنیانگذار آنها کمک کند. شمردن و روی‌هم‌گذاشتن شکایات و پیشنهادها اصلاحی کافی نیست. این نیروی محرکه بنیانگذار، یک واقعیت بیوپولیتیکی است؛ از خلال آن است که بشماران، با نشان‌دادن قدرت خلاق یک جامعه آترناتیو، شکل خواهد گرفت.

بازگشت به قرن ۱۸!

پیشنهادات مختلف اصلاحی را که از نظر گذرانده‌ایم، مفیدند حتی اگر نیروهای مانع اجرای آنها غلبه‌نکردنی به‌نظر برسند - که اغلب همین‌طور است. توجه ساده به این پروژه‌ها کافی است تا دورنماهای انتقادی تازه‌یی به روی ساختارهای موجود باز کند و نوعی طرح کلی از سیستم جهانی را در ذهن ترسیم نماید. هر پیشنهاد یک ابزار آموزشی است. هر کسی که با خود می‌گوید «این فکر خوبی است، چرا به اجرا گذاشته نشود؟» آموزش مهمی را پذیرا می‌شود. با این‌همه، در این مرحله ما باید بپذیریم که غالب این طرح‌های کلی تحقق‌پذیر نیستند، نه فقط به سبب موانعی که بر سر راهشان وجود دارد، بلکه هم‌چنین به این علت که هر اندازه این اصلاحات کارگشا باشند، باز نمی‌توانند اساس یک دموکراسی فراگیر را به‌وجود بیاورند - و ما چیزی کمتر از دموکراسی، دموکراسی واقعی، نمی‌خواهیم. حتماً عده‌یی خواهند گفت که هدف ما بیش از اندازه بلندپروازانه است. درواقع ما هم خود را در موقعیت دموکراتهای قرن ۱۸ احساس می‌کنیم هنگامی که بدبینان به آنها می‌گفتند دموکراسی شاید در فضای کوچک «پولیس» آن می‌توانست عملی باشد، اما نمی‌تواند در سرزمینهای گسترده دولت - ملت‌های مدرن قابل اجرا باشد. امروزه کسانی که از دموکراسی دفاع می‌کنند،

دوباره با همین استدلال بدبینانه روبه‌رو می‌شوند: دموکراسی می‌توانست درون مرزهای کشوری عمل کند، اما در مقیاس جهان یک کاسه‌شده‌یی که جهان امروز ماست، تصور باطلی بیش نیست. بدبینان لیبرال تأکید می‌کنند که نفس مقیاس جهانی، علاوه بر اختلاف‌های فرهنگی، دینی و انسان‌شناختی - و لابد، همان‌طور که در گذشته رایج بود، به‌اضافهٔ اختلافات اقلیمی! - وحدت‌بخشیدن به یک خلق در مقیاس جهانی را ناممکن می‌سازد و مانع فراهم‌آمدن شرایط لازم برای استقرار یک دموکراسی فراگیر می‌شود. بدبینان محافظه‌کار گرایش دارند بر اختلاف بین تمدن‌ها، با رنگ و بویی به‌شدت نژادپرستانه، پافشاری کنند. می‌گویند: دموکراسی شاید برای اروپا و آمریکای شمالی خوب باشد، ولی کسانی که در جاهای دیگر زندگی می‌کنند، آمادگی آن را ندارند. فقط وقتی بازارهای آزاد و سیستم‌های حقوقی ما محترم‌شمردن مالکیت خصوصی را به آنها آموختند و فکر آزادی را به آنها تزریق کردند، شاید برای زندگی کردن به‌نحو دموکراتیک توانایی لازم را پیدا کنند. ما به همهٔ این بدبینان می‌گوییم: به قرن هیجدهم برگردیم! یکی از دلایل مهم این کار آن است که مفهوم دموکراسی در آن عهد به اندازهٔ امروز دچار فساد نشده بود. انقلابیان قرن هیجدهم نه حکومت یک حزب پیشگام و نه حکومت رهبران منتخبی را دموکراسی می‌نامیدند که مسئولیتشان در برابر بیشماران محدود و موسمی باشد. آنان می‌دانستند که دموکراسی، پیشنهادی رادیکال و مطلق است که حکومت همگان بر همگان را ایجاد می‌کند. از سوی دیگر بی‌فایده نخواهد بود به‌یاد بیاوریم که اگر این انقلابیون آرمانگرا بودند، به این دلیل ساده بود که فکر می‌کردند جهان دیگری هم ممکن است. آن‌چه در قرن هیجدهم خیال‌پردازانه و کاملاً توهم‌آمیز بود، این بود که شکل قدیمی دموکراسی، که برای دولت‌شهر در نظر گرفته شده بود، برای دولت - ملت مدرن الگو قرار گیرد. واضح است که انقلابیون چنین هدفی نداشتند و هم‌چنان‌که دیدیم، موضوع دعوا در آن زمان، بازآفرینی مفهوم دموکراسی و ایجاد نهادهای جدیدی بود که با جامعهٔ مدرن و فضای ملی مطابقت داشته باشند. و بالاخره بازگشت به قرن هیجدهم به‌ویژه از آن‌رو شفاف‌بخش است که امکان می‌دهد نوآوری رادیکالی را که این دموکرات‌های جدید پ‌آورندگانش بودند، مورد ارزیابی

قرار داد. اگر آنها توانستند این کار را بکنند، ما هم می‌توانیم!

با به‌خاطر داشتن قرن هیجدهم به‌عنوان شاخص است که بهتر می‌توانیم محدودیت‌هایی را که مدل‌های قدیمی تحمیل می‌کنند، ببینیم. هم‌چنان که پذیرش مدل آتی در مقیاس ملی در آن زمان توهم‌آمیز بود، امروزه هم انتقال مدل‌های ملی دموکراسی و نهادهای نمایندگی‌کننده به مقیاس جهانی، همان‌قدر ناشی از توهم است. در غالب پیشنهادهای اصلاحی که به‌اختصار شرح دادیم، مفهوم مدرن دموکراسی و مدل‌های ملی نهادهای مربوط به آن حفظ شده‌اند و فقط به تاباندن آنها در مقیاس جهانی اکتفا شده است. (گرایش به «غول‌آسایی» ناشی از همین است.) منشأ این‌گونه پیشنهادهای همان چیزی است که نظریه‌پردازان روابط بین‌المللی آن را «تشابه خانگی» (*"analogie domestique"*) یا ملی می‌خوانند یعنی تشابه بین ساختارهای داخلی دولت - ملت و ساختارهای سیستم جهانی. در واقع شگفت‌انگیز است که در پیشنهادهایی که در بالا برشمردیم، مشاهده می‌کنیم که نهادها و پراتیک‌های آمریکایی، غالباً به شکل مدل، دوباره پیش کشیده می‌شوند. نه این‌که این پروژه‌های سیستم نمایندگی جهانی، پارلمان جهانی، فدرالیسم جهانی، دادگاه‌های جهانی و سیستم‌های مالیاتی بین‌المللی بی‌فایده باشند. باز تکرار کنیم که بحث و به‌اجرا گذاشتن این پیشنهادهای به‌یقین می‌تواند به جبران بی‌عدالتیها و نابرابریهایی، که مشخصه سیستم جهانی‌اند، کمک کند، منتها برای استقرار یک دموکراسی جهانی کافی نیست. یک تصور سیاسی گستاخانه لازم است تا با گذشته قطع رابطه کند، هم‌چنان‌که در قرن هیجدهم این امر صورت گرفت.

بنابراین بر ماست که وسیله‌ی پیدا کنیم تا خود را از گرفتاربودن در چنگال گذشته، که امروز ما را تسخیر کرده و قدرت تصورمان را به خود اختصاص داده است، خلاص کنیم، نه فقط به‌خاطر مسأله مقیاس یا به سبب این‌که شکل‌های مدرن نمایندگی و مسئولیت در یک فضای جهانی فاقد شاخص، رقیق شده‌اند، بلکه هم‌چنین از آن‌رو که خود ما هم تغییر کرده‌ایم. ما این نظر را ارائه کردیم که شکل‌های مسلط تولید مستلزم تولید دانش، عواطف، ارتباط، مناسبات اجتماعی و خلاصه تولید شکل‌های زندگی اجتماعی مشترک است. شوند - اشتراک کار

به‌عنوان تولید «مشترک»، فقط به صاحبان حرفه‌های بهداشتی در مکزیک و موزامبیک، دهقانان اندونزی و برزیل، دانشمندان روسی و چینی و کارگران نیجریه‌یی یا کره‌یی مربوط نمی‌شود. با این‌همه، اهمیتی که «مشترک» پیدا کرده است، به‌هیچ‌وجه از اهمیت ویژگی سوپژکتیویته‌های مختلف در زمینه‌های خاص خود چیزی کم نمی‌کند. این تطابق «مشترک» و «خاص»‌ها درست همان چیزی است که به مفهوم بیشماران معنی می‌دهد. تفاوت امروز از نظر انسان‌شناسی، تفاوتی که با شکل‌گیری بیشماران برجستگی یافته، نیز به بی‌مصرف‌شدن مدل‌های گذشته کمک می‌کند. این، یکی از دلایلی است که ما فکر می‌کنیم بهتر است دوران کنونی را «پُست‌مدرن» نامید تا وجه افتراق آن را با مدرنیته‌یی که پشت‌سر گذاشته شده، مشخص کرد. بدین ترتیب ما، بیش از یک باستان‌شناسی، که این مدل‌های کهنه را بنش قبر کند، به چیزی نیاز داریم که به مفهوم «تبارشناسی» در کارهای میشل فوکو نزدیک است، یعنی به روندی که در بطن آن سوژه از طریق توانایی‌های تولیدی خود مدل‌های جدید اجتماعی و نهادی به‌وجود می‌آورد. میشل فوکو می‌گوید «پس تجربه‌گرایی نیست که سراسر پروژه تبارشناسی را می‌پیماید. پوزیتیویسم به معنای رایج کلمه هم نیست. مسأله، درواقع عبارت است از فعال کردن دانش‌های محلی، منقطع، بی‌ارزش شده، از مشروعیت افتاده، در مقابل مرجع تثوریک واحدی که مدعی تصفیه کردن، درجه‌بندی کردن و نظم‌دادن آنها به‌نام یک شناخت واقعی است [...] تبارشناسی‌ها، بنابراین، بازگشته‌های پوزیتیویستی به شکلی هشیارانه‌تر یا دقیق‌تر از علم نیستند؛ تبارشناسی‌ها دقیقاً ضدعلم هستند» (۵۲).

اگر برای در امان ماندن از اختناق و جباریت جهانی نمی‌توان به توسل به مدل‌هایی که همان نهادهای دموکراتیک کشوری هستند اکتفا کرد، باید نهادهای نوینی به‌وجود آورد و روش‌های جدیدی را طراحی کرد. هم‌چنان‌که فدرالیست‌های قرن هیجدهم می‌گفتند، اقتضای دوران نوین، یک «دانش نوین» اجتماع و سیاست است که نگذارد افسانه‌های کهنه «حکومت خوب» تکرار شود و کوشش‌هایی را که برای احیای نظام‌های گذشته صورت می‌گیرند، نقش بر آب کند. با درنظرگرفتن خصلت جهانی جامعه معاصر و نیز انسان‌شناسی نوین و

تواناییهای تولیدی جدید بیشماران، ما هم نیاز به یک دانش نوین داریم - یا شاید به بیان فوکو، به یک ضدعلم!

یک دانش نوین دموکراسی جهانی، فقط به پالایش واژه‌نامه سیاسی ما از فساد که به آن مبتلاست اکتفا نخواهد کرد، بلکه باید مفاهیم سیاسی عمده دوران مدرنیته را هم تغییر دهد. از مفهوم دولت - ملت و بازار آزاد تا مفهوم سوسیالیسم، از مفهوم نمایندگی سیاسی تا اشکال شوروی گونه نمایندگی کردن و مفهوم شوراها، از حقوق بشر تا به اصطلاح حق کار، تمامی این مفاهیم را باید در پرتو شرایط امروزی از نو تعریف کرد. این دانش باید علم کثرت و اختلاط باشد، علم چندگانگیهایی که بتواند معلوم کند چگونه «خاص»های گوناگون خود را به‌طور کامل در بیشماران نشان می‌دهند.

بی‌تردید بین برخورد ما به بیشماران و دانش جدیدی که در قرن ۱۸ به‌وجود آمد، تفاوت‌های متعددی وجود دارد. اولین تفاوت مربوط به این امر است که در فرانسه و ایالات متحده، پیامبران عصر روشنایی می‌خواستند یک آینه نهادی از جامعه بسازند، آینه‌یی عمده‌تغییر شکل دهنده، که بتواند چندگانگی بیشماران را به شکل یک خلق واحد انعکاس دهد: روی نواری که تصویر عقاب، در اسکناسهای یک دلاری، به نوک خود گرفته، همین معنی نقش بسته است: *E Pluribus unum*. امروزه این مسأله مطرح نیست که بیشماران جهان را در وحدت خلق حل کنیم. مفهوم تازه‌یی از دموکراسی باید هم دینامیک بنیانگذار بیشماران و هم این واقعیت را در نظر بگیرد که چندگانگی بیشماران زیر بار تقلیل یافتن به *unum* نمی‌رود.

یک تفاوت مهم دیگر بین علم قرن هیجدهم و دانشی که امروز مورد نیاز ما است، به این امر مربوط می‌شود که اساس تحلیل و پیشنهادهای سیاسی، دیگر فرد نیست، اشتراک است، یعنی مجموعه مشترک روابط تولید بیوپولیتیکی. درحالی که متفکران سیاسی مدرن با تضاد بین فرد و کلیت اجتماعی درگیر بودند، امروزه ما باید مکمل‌بودن «خاص»های کثیر و زندگی اجتماعی مشترک را، که از خلال روندهای همکاری زبان‌شناختی و شبکه‌های تولید بیوپولیتیکی مدام در حال تنظیم‌شدن است، درک کنیم. در حقیقت نوآوران بزرگ جمهوریخواه هرگز واقعاً فردگرا نبودند. اندیشه و عمل آنان همواره حول مفهوم بسیار نیرومندی

از قرارداد اجتماعی، البته همراه با مفهومی از تملک و تصاحب که گرایش به تمیز و تعریف سوژه‌های انفرادی داشت، پیوند می‌خورد (۵۳). به هر تقدیر جهات اصلی فضای اجتماعی امروز کاملاً متفاوتند و همان‌طور که قبلاً دیدیم، شرط هستی‌شناختی جامعه توسط بافت مشترکی مشخص می‌شود که ثابت و ساکن نیست، بلکه باز و فرارونده است و توسط انرژیها و امیال انباشته‌شدهٔ بیشماران بی‌وقفه در حال بافته‌شدن است. دنیای مالی با قدرت عظیم تجریدش، به‌نحوی خلاف انتظار، چهرهٔ کاملی از ثروت اجتماعی مشترک بیشماران و توان آینده‌اش را عرضه می‌کند. منتها این چهره توسط مالکیت خصوصی و تمرکز کنترل در دست افرادی معدود، مسخ شده است. ما باید به یک شیوهٔ عمل مشترک بین زنان، مردان، کارگران، مهاجران، فقرا و تمامی عناصر تشکیل‌دهندهٔ بیشماران دست یابیم تا مدیریت میراث بشریت و اداره کردن تولید آیندهٔ غذا، اموال مادی، دانش، خبر و همهٔ اشکال دیگر ثروت میسر شود.

سرانجام، حرف ما با اندیشهٔ قرن هیجدهم از این جهت تفاوت دارد که جنگ همگان با همگان و مفهوم حالت طبیعی خشونت، که در آن هنگام در نوعی شانتاژ علیه پروژه‌های جمهوریخواهانه مورد استفاده قرار می‌گرفت، امروز دیگر سلاحهایی شمرده نمی‌شوند که اندیشه ارتجاعی بتواند با توسل به آنها سلطهٔ یک قدرت سلطانی تام‌الاختیار را مشروعیت ببخشد. معنای این حرف آن نیست که مقامات قدرتمند دیگر نمی‌کوشند از اجرای این تاکتیک برای در دست گرفتن کنترل مناطق، کشورها و حتی سیستم بین‌المللی استفاده کنند. معنایش آن است که تطبیق نداشتن این مفهوم با واقعیت اجتماعی پیوسته بیشتر می‌شود. فکر یک جنگ بنیانگذار همگان با همگان، برخاسته از اقتصادی متکی به مالکیت خصوصی و منابع کمیاب است. یک دارایی مادی، چه زمین باشد چه آب و چه اتموبیل، نمی‌تواند در آن واحد در دو جای مختلف باشد؛ من با تصاحب آن و با استفاده از آن، دیگری را از تصاحب آن و استفاده از آن محروم می‌کنم. در مقابل، اموال غیرمادی مثل اندیشه‌ها، تصویرها، اشکال ارتباط، به‌طور نامحدود قابل تکثیرند و می‌توانند در آن واحد در همه‌جا باشند؛ من با تصاحب آنها و استفاده از آنها کسی را از آنها محروم نمی‌کنم. به‌عکس، به‌قول توماس جفرسون، اندیشه‌ها هرچه بیشتر رواج داشته

باشند، نیرومندترند؛ وقتی من شمعى را با آتش شمع ديگرى روشن مى‌کنم، به‌نظر مى‌رسد که نور هر دو آنها زيادتر شده است. البته اموالى هستند که امروزه کميابند، اما بسيارى از آنها، به‌ويژه در بخشهاى اقتصادى جديدتر، ديگر تابع منطق کيميايى نيستند. از سوى ديگر، وقتى مکانيسمهاى توليد بيش از پيش به شبکه‌هاى باز و توسعه‌يافته ارتباط و همکارى بستگى پيدا مى‌کنند، فکر يک منازعه خودانگيخته بين همگان، بيش از پيش غيرطبيعى جلوه مى‌کند. حالت طبيعى ما آن چيزى است که در بطن شبکه‌هاى مشترک بيشماران به‌وجود مى‌آيد. توجيه يک قدرت تام‌الاختيار مرکزى به بهانه جنگ بين «دموکراسى» و تمدنهاى ديگر، يا دفاع از «دموکراسى» با تحميل يک جنگ دائمى، يا بالاخره تحميل «دموکراسى» با توسل به وسايل نظامى، بيش از پيش پوچ و بى‌معنى جلوه‌گر مى‌شود. تنها آن دموکراسى امروز معنا دارد که صلح را بالاترين ارزش خود قرار دهد. درواقع صلح فقط يکى از ملزومات دموکراسى نيست، بلکه يکى از شرايط اساسى دانش و، به‌طور کلی‌تر، حضور ما در جهان هم هست.

بايد اذعان کرد که دموکراسى خواستى نامعقول يا خارج از دسترس نيست. وقتى اسپينوزا مى‌گويد که دموکراسى مطلق است، منظورش اين است که دموکراسى اساس حقيقى هر جامعه است. اکثريت انبوه تعاملهاى سياسى، اقتصادى، عاطفى، زبان‌شناختى و مولد ما، همواره بر روابط دموکراتيک تکیه دارند. ما گاه مى‌گوئيم که اين پراتيکهاى زندگى اجتماعى خودانگيخته‌اند و در مواقع ديگرى فکر مى‌کنيم که سنن و رسوم آنها را تثبيت کرده‌اند، اما درواقع امر آنها روندهاى متمدنانه تبادل ارتباط و همکارى دموکراتيکى هستند که ما هر روز انجام و تغييرشان مى‌دهيم. اگر اين تعاملهاى دموکراتيک اساس زندگى مشترک ما را تشکيل نمى‌دادند، وجود خود جامعه غيرممکن مى‌شد. اسپينوزا مى‌گويد به اين دليل است که شکلهاى ديگر حکومت مسخ‌شدگيها يا محدوديتهاى جامعه انساني شمرده مى‌شوند، درحالى که دموکراسى تحقق طبيعى آن است.

ايجاد يک دانش جديد دموکراسى به قصد بيشماران، به يقين به‌منزله به‌راه‌انداختن يک کارگاه عظيم است، اما معناى نوعى چنين پروژه‌يى روشن است. نياز به آن را مى‌توان در شکايات و مطالبات واقعى و فورى که هر روز

در جهان بیان می‌شوند، یافت. کسانی که نظم مستقر را به زیر سؤال می‌برند، هنوز تصور پذیرش زندگی در جهانی را که اغلب مترادف ترس، بیعدالتی، فقر و محرومیت از آزادی است، رد می‌کنند. حتی محتاط‌ترین آنها که نسبت به امکان تغییرات مهم در کوتاه‌مدت بدبین‌اند، اذعان دارند که شکل‌های کنونی تسلط، قهر، فریبکاری، از خودبیگانگی و خلع مالکیت را نمی‌توان مدتی دراز ادامه داد: زبانها، پراتیکها و شکل‌های تولید مشترکی که ویژه جامعه ماست، با شکل‌های رایج سلطه در تضاد قرار دارند. خلاصه رؤیاهای ما، دنیایی دیگر را لازم (و شاید ممکن) می‌سازند. مقیاس جهانی بیش از پیش به تنها افق قابل تصور برای تغییر، و دموکراسی واقعی به تنها راه‌حل قابل اجرا شباهت پیدا می‌کند.

بنابراین آنچه ما امروز پیشنهاد می‌کنیم، تکرار ترجیح‌بندها و شعارهای کهنه نیست، بلکه به عکس، آستین بالا زدن دوباره برای کار، شروع دوباره پژوهشها، آغاز کردن تحقیقات جدید به قصد ایجاد یک علم جدید جامعه و سیاست است. پیش‌بردن این نوع تحقیق اجتماعی، عبارت از گردآوری آمارها و واقعیت‌های جامعه‌شناختی نیست؛ می‌بایست نیازهای بیوپولیتیک کنونی و شرایط ممکن برای یک زندگی نوین را در تصور آوریم، در حرکت‌های تاریخ و دگرگونی‌های انسان‌شناختی سوژگیته غوطه‌ور شویم. یک دانش نوین تولید ثروت و تشکیلات سیاسی در جهت رسیدن به یک دموکراسی جهانی، تنها از چنین هستی‌شناسی جدیدی می‌تواند بیرون آید (۵۴).

حاشیه ۳: استراتژی: ژئوپولیتیک و پیوندهای نوین

اغلب مباحثات کنونی درباره ژئوپولیتیک، مسأله انتخاب بین دو استراتژی جهانی را برای حفظ نظم مطرح می‌کنند: یک‌جانبه‌نگری یا چندجانبه‌گرایی. این نوع مباحثات نه قدرت جنبشهایی را که برای یک دموکراسی جهانی مبارزه می‌کنند در نظر می‌گیرند، نه شکایات آنها و نه پیشنهادهایشان را. با این‌همه این جنبشها اثری بنیانگذار بر ژئوپولیتیک و بر امکانات نظم جهانی دارند. ما باید در تاریخ ژئوپولیتیک کمی به عقب برگردیم تا بتوانیم تحول آن و بحران کنونیش و امکانات استراتژیکی را که بدین ترتیب در اختیار بیشماران

قرار می‌گیرد، ارزیابی کنیم.

بحران ژئوپولیتیک

ژئوپولیتیک مدرن اساساً در اروپا به شکل رنال پولیتیک (Real politik) به وجود آمد. به این معنی که دولت - ملت‌های اروپایی، که درون مرزهای کشوری خود محبوس بودند، قدرت واقعی خود را در فضاهای وسیع جهان به کار می‌انداختند. سنت سیاسی اروپا می‌توانست ادعا کند که سیاستش را از آن‌رو در تمام جهان انعکاس می‌دهد که، به نحوی خلاف انتظار، اروپا را یک افق محدود «غرب» یا سرزمینی که خورشید در آن غروب می‌کند، و خلاصه (Finis Terrae) می‌یابد. اروپا می‌بایست از محدودیت خود خارج بشود. از دریای اژه هومر تا اقیانوس اطلس کریستف کلمب، عناصر مختلف فضایی مدام جایی مهم در تعریفی که اروپا از خودش عرضه می‌کرد، داشتند؛ تعریفی که لحنی گاه توسعه‌طلبانه داشت، گاه منازعه‌جویانه، تراژیک یا وسوسه‌گر. نزد یونانیان و رومیان هم، از همان زمانها، این فکر وجود داشت که کنترل فضای پیرامون شهر یک شرط لازم برای تأمین رفاه و صلح در شهر است. در روم باستان، بدین ترتیب، نقش فضای بیرونی، نیروی محرکه توسعه امپراتوری شد. فضای ژئوپولیتیک بدین ترتیب یک مسیر، یک تقدیر پویا، شد که رو به سوی سرزمینهای بیگانه داشت و طبقات مسلط امپراتوری تعیین‌کننده‌اش بودند. فضای بزرگ (Grossraum) ملی و امپریالیستی این‌طور به وجود آمد.

دستیابی ایالات متحده به مرتبه قدرت جهانی، باعث دگرگونی سنت اروپایی ژئوپولیتیک شده و آن را از مرزهای مشخص به مرزهای باز، و از فضاهای محدود به یک خارج نامحدود رسانده و هم‌چون جریانهای دریایی و شکافهای ناشی از زلزله، آن را به روی امواج و خطوط متحرک منازعه گشوده است. ژئوپولیتیک به روایت آمریکایی، ظاهراً افق محدود فضایی را درنور دیده و به یک تناوب یا یک دیالکتیک بین گشایشها و بسته‌شدنها، بین توسعه‌طلبی و انزواگرایی مبدل شده است. مفهوم جاری ژئوپولیتیک در روزگار

ما از این قرار است. مرزها می‌توانند کاملاً ثابت و مشخص شده باشند، اما از نظر ژئوپولیتیک چیزی جز دروازه‌ها یا نقاط عبور نیستند. در این دورنما، جنگها هنگامی درگیر می‌شوند که کسی با سلاح از مرزی بگذرد؛ پیشرفت هم عبور از این مرزهاست منتهی بدون سلاح؛ و تجارت هم با سلاح یا بی‌سلاح از مرزها عبور می‌کند. مرزها در ژئوپولیتیک به مرزهای طبیعی، چه جغرافیایی باشند، چه قومی یا جمعیتی، هیچ ربطی ندارند. وقتی ژئوپولیتیک به مرزهایی برمی‌خورد که طبیعی تلقی می‌شوند، از آن به‌عنوان ابزار استفاده می‌کند یا در حرکتی به قصد توسعه یا فرارفتن، آنها را از بین می‌برد.

برای درک اشکال کنونی ژئوپولیتیک (و سرانجام زیر سؤال بردن آنها)، ما باید از توسل به مفاهیم طبیعت‌گرایانه، جبرگرایانه یا اقتصادگرایانه مرزها و حدودی که مشخصه ژئوپولیتیک سابق اروپایی بودند، پرهیز کنیم. به‌عکس باید با مفهوم مرزهای قابل انعطاف و دروازه‌های دائماً مورد عبوری که در قلب ایدئولوژی آمریکایی قرار دارد، روبه‌رو شویم. باید بفهمیم که ژئوپولیتیک معاصر بر بحران درک‌های ژئوپولیتیکی سنتی استوار است. وقتی از «بحران» سخن می‌گوییم، منظورمان این نیست که ژئوپولیتیک دارد نفس آخر را می‌کشد، بلکه می‌خواهیم بگوییم که با پذیرش مرزها، هویتها و حدودی که ناپایدار و مدام در معرض سؤالند، عملکردش را ادامه می‌دهد. ژئوپولیتیک بدون چنین مرزهایی نمی‌تواند عمل کند، اما ضمناً می‌بایست آنها را جابه‌جا کند و مدام، در یک دیالکتیک ثابت بین توسعه‌طلبی و انزواگرایی، مورد تجدیدنظرشان قرار دهد. این یک ژئوپولیتیک بحران است.

بنابراین ژئوپولیتیک معاصر از یک طرح منطقی تبعیت می‌کند که در عین حال تعیین‌کننده نظریهٔ امروزی حاکمیت و واقعیت فعالیت اقتصادی هم هست: یعنی دو چهرهٔ متضاد دارد که مدام در حال جدالند. تحلیل ژئوپولیتیکی، بحران را به‌مثابه پایه و اساس خودش می‌پذیرد و سیستم را به روی منازعهٔ نیروهای سیاسی مختلفی که فضاهای باز، مرزها و فضاهای بسته را تعیین می‌کنند، می‌گشاید. فرضیهٔ ما، که هر چند ساده‌کنندهٔ قضیه است اما کارآبی دارد، این است که باید در این منازعات یا تضادهای درونی مفهوم ژئوپولیتیک،

روبارویی بین بیشماران (یعنی نیروهای تولید اجتماعی) و حاکمیت امپریال (یعنی نظم جهانی قدرت و بهره‌کشی)، بین بیوپولیتیک و بیوقدرت را بازشناخت. این فرضیه ما را به این نتیجه هدایت می‌کند که تغییرات وارده در پارادایم ژئوپولیتیک را به‌مثابه پاسخ به چالش‌هایی که مبارزات بیشماران پیش می‌کشند، تلقی کنیم. در جایی دیگر گفتیم که تغییرات چارچوب ژئوپولیتیک در پایان قرن بیستم، بعد از شوک‌های نفتی، بحران‌های پولی و فروریزی سیستم برتون وودز در سال‌های ۱۹۷۰، پاسخی بود به مبارزات جاری ضداستعماری و ضدامپریالیستی در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، و مبارزات اجتماعی توده‌یی که در اروپا و آمریکای شمالی جریان داشتند (۵۵). امروز چنین به نظر می‌رسد که بحران ژئوپولیتیک را با عزیمت از مبارزات کنونی علیه نظم جهانی، که در فصل پیش از آن سخن رفت، بهتر می‌توان فهمید، چه در مورد جنبش‌های مخالف نئولیبرالیسم در هند، برزیل، سیاتل و جنوا، چه در مورد تظاهرات ضدجنگ عراق. عناصر این بحران می‌توانند تعیین‌کننده تحول آتی ژئوپولیتیک باشند. حال باید بینیم بیشماران چه استفاده استراتژیکی از این بحران می‌توانند بکنند.

فرماندهی یک‌جانبه و محور شرّ

اکنون می‌توانیم به استراتژی‌های ژئوپولیتیک قرن بیست‌ویکم و آترناتیو میان یک‌جانبه‌نگری و چندجانبه‌گرایی برگردیم. نخستین وظیفه یک استراتژی ژئوپولیتیک یک‌جانبه‌نگر، که اغلب اوقات آمریکا تجسم آن است، امروزه عبارت از تشدید بحران در نهادهای نظم کهن بین‌المللی است. این استراتژی، برای تأمین یک حکومت واقعی برای امور جهان، باید مثلاً توانایی حقوقی و سیاسی ملل متحد را مختل کند. در تأسیس سازمان ملل متحد در پایان جنگ دوم جهانی، خواست روشن‌بینانه یک حکومت کسموپولیت با سازشی دموکراتیک بین دولتهای فاتح جنگ علیه فاشیسم درهم‌آمیخته بود. اینک، نیم قرن بعد، شک نیست که این اتحاد به‌پایان راه رسیده است. سازمان ملل متحد، پس از آن که بر اثر جنگ سرد دست‌هایش بسته ماند و پس از این که

بر اثر ناتوانی در مقابله با لختی و سنگینی دستگاه اداری درونی خود، از کار افتاد، اینک زیر یوغ تنها ابرقدرت موجود قرار گرفته است. این سازمان اکنون به محلی تبدیل شده است که هژمونی جهانی و کنترل یک‌جانبه‌یی که آمریکا اعمال می‌کند، در آن بیشترین نمود را دارد. و به‌خلاف انتظار، در عین حال نهادی است که تصویر یک قدرت غیرمتمرکزتر و سازگارتر با روندهای جهانی‌شدن را در خود حفظ کرده است.

با پایان‌گرفتن جنگ سرد، حاکمیت امپریال که در حال شکل‌گیری بود، تعیین مجدد مرزهای دشمن دیروزی و سازماندهی یک شبکه واحد کنترل در مقیاس جهانی را شروع کرد. سیاست «مهار کردن» (Containment) در خاورمیانه، برای جلوگیری از یک تهدید اجتماعی فزاینده، به عملیات «بازگشت» (Roll back) و نفوذ نظامی در فضای شوروی سابق مبدل شد. نتیجه آن هلال بزرگی زیر فرماندهی امپراتوری است که از خاورمیانه تا آسیای جنوب شرقی و از شبه‌جزیره عربستان تا شبه‌جزیره کره گسترده است و با عبور از سرزمینهای شوروی سابق در آسیای میانه، به سوی پایگاههای استراتژیکی می‌رود که در فاصله فیلیپین تا استرالیا قرار دارند. این هلال، افق جدید ژئوپولیتیک جهانی را تشکیل می‌دهد. حاکمیت جهانی زیر کنترل ایالات متحده و دستگاه عظیم و متمرکز نظامی که در سراسر جهان گسترده است، شکل امپریال به خود گرفته است.

با این‌همه، این امر نه هنوز کاملاً به‌پایان رسیده و نه خالی از تضادهای درونی است. مناطق وسیعی وجود دارند که از این رژیم امپراتوری یک‌جانبه‌نگر بیرون مانده‌اند (و شاید همیشه بمانند). مقاومتی که آنها از خود نشان می‌دهند، به شکل دولتهای نیرومند یا گاه خواسته‌های عمومی خاص این مناطق جلوه‌گر می‌شود. استراتژی یک‌جانبه‌نگر عبارت است از تضعیف این قدرتهای لجوج، قراردادن آنها درون یک محور منطقه‌یی و سرانجام ادغامشان در سلسله‌مراتب جهانی. این استراتژی در واقع نمی‌تواند از وجود سه رقیب بزرگ غافل بماند: اروپا، روسیه و چین. بنابراین ایالات متحده باید مقداری فشار را روی این رقیبان حفظ کند. شاید می‌بایست در اعلام وجود «محور شر» از

طرف آمریکا، نه فقط اخطاری مستقیم به سه دیکتاتوری نسبتاً ضعیف دشمن، بلکه به‌ویژه یک تهدید غیرمستقیم در جهت سه قدرت «دوست» آمریکا را دید. شاید می‌بایست در جنگ عراق حمله غیرمستقیمی علیه اروپا را دید - نه فقط به دلیل نحوه هدایت سیاسی این جنگ، بلکه هم‌چنین به خاطر آن که کنترل آمریکا بر منابع انرژی عراق، تهدیدی را متوجه صنعت اروپا می‌کند. بالاخره شاید می‌بایست در اظهارهایی که به ایران داده می‌شود، فرمان ایستی به نفوذ روسیه در حوزه مدیترانه را دید. تصور این هم مشکل نیست که نحوه اظهارهایی که به کره شمالی داده می‌شود، ممکن است به‌طور غیرمستقیم قدرت چین را تهدید و ضعیف کند و بدین ترتیب توجیهی برای یک حضور نظامی نیرومند در آسیای جنوب شرقی به آمریکا بدهد. معنای این حرف آن نیست که «کشورهای شرور» هیچ تهدید واقعی برای شهروندان خود و یا برای همسایگان‌شان شمرده نمی‌شوند، بلکه این است که نفس دادن چنین لقبی به این کشورها می‌تواند از جمله (شاید هم: به‌خصوص) این هدف را داشته باشد که رقیبان عمده استراتژیکی را که مانع کنترل یک‌جانبه از سوی آمریکا هستند، به چالش بگیرد و تضعیف کند. این هدف استراتژیک آن قدر وسیع هست که بتواند تمامی زرادخانه ژئوپولیتیکی امپراتوری - به‌ویژه توسل به جنگ پیشگیرانه، روند سازماندهی سلسله‌مراتبی دولت - ملت‌ها و قطعه‌قطعه کردن و سپس جداکردن احتمالی مناطق یا قاره‌های کامل - را در برگیرد.

تضادها

استراتژی یک‌جانبه‌نگر قدرت امپریال مستلزم یک تجدید سازمان ژئوپولیتیکی اساسی است که حول سه عنصر عمده شکل گرفته باشد: اولی عبارت است از گردآوردن قدرتهای جهانی در تشکلهای منطقه‌یی درجه‌بندی‌شده. بدین ترتیب می‌توان استراتژی ژئوپولیتیکی یک‌جانبه‌نگر را به شکل چرخه‌یی در نظر مجسم کرد که آمریکا در مرکز آن قرار دارد و از آن‌جا اشعه‌یی به هر یک از مناطق جهان می‌روند. در چنین شکلی هر منطقه‌یی

درب‌گیرندهٔ مجموعهٔ قدرتهای محلی است که ایالات متحده هم به‌عنوان عنصر غالب به آن اضافه می‌شود. بدین ترتیب منطقهٔ آتلانتیک شمالی، درب‌گیرندهٔ دولتهای اروپای غربی به‌علاوهٔ آمریکاست؛ آمریکای لاتین، قدرتهای لاتین آمریکایی و ایالات متحده را شامل می‌شود؛ پاسیفیک شمالی شامل دولتهای آسیای جنوب شرقی به‌اضافهٔ آمریکاست و الی آخر.

اما باید غیرقابل پیش‌بینی بودن این مناسبات بین‌المللی قدرت و نیز این واقعیت را هم در نظر بگیریم که این تشکلهای منطقه‌یی می‌توانند در تضاد با وحدت سلسله‌مراتبی فرماندهی امپریال نیز عمل کنند. پیش می‌آید که مدل منطقه‌یی نظم امپریال را ادعاهای مستقلانه قدرتهای مختلف منطقه‌یی متزلزل کند. حرکت نوسانی اتحادیهٔ اروپا، که گاه با پیمان آتلانتیک - که به آمریکا پیوندش می‌دهد - موافقت دارد، گاه به امکان یک وحدت قاره‌یی با روسیه می‌اندیشد و گاه مصمم به تحقق استقلال سیاسی خودش می‌شود، از این نوع است. کشورهای اتحاد شوروی سابق هم بین وفاداری به پروژه‌های آمریکا، پیشنهادهای ائتلاف وسیع اروپایی و ظهور مجدد تقسیم‌بندیهای ژئوپولیتیکی قدیمی (مثلاً بین روسیه و هند) نوسان می‌کنند. در تجربهٔ ایجاد یک «دموکراسی طبقات متوسط» که در چین جریان دارد، می‌توان ادعای یک استقلال منطقه‌یی را دید که در نهایت می‌خواهد یک شیوهٔ آسیایی جهانی شدن را به کرسی بنشاند. صحنه‌ها و تردیدهای مشابهی را در مناطق دیگر جهان هم می‌توان مشاهده کرد، مثلاً در پروژه‌های خودمختاری منطقه‌یی پیرامون برزیل و آرژانتین، که امروزه در آمریکای لاتین مطرح شده‌اند. آیا می‌توان حتی برای خاورمیانه یک پروژهٔ خودمختاری منطقه‌یی تصور کرد؟ در تمامی این موارد تشکلهای منطقه‌یی نقشی دوگانه بازی می‌کنند که در چارچوب ژئوپولیتیک یکجانبه‌نگر امپریال متضاد جلوه می‌کند، چرا که این تشکلهای هم مؤلفه‌های لازم یک نظم واحدند و هم نیروهای بالقوه خودمختاری که می‌توانند این نظم را دگرگون کنند.

دومین عنصر استراتژی یکجانبه‌نگر به تولید اقتصادی و نیز به بحرانی که «آریستوکراسی»های چندجانبه‌گرای امپراتوری مدتی است دچار آند، ربط

پیدا می‌کند. این‌جا مسأله دیگر وجود تضاد بین دولتها نیست، بلکه عبارت از شکافهایی است که منازعه بر سر منافع بین بخشهای مختلف طبقه سرمایه‌دار جهانی آنها را برملا کرده و جنگ عراق به آنها دامن زده است. (به‌یاد بیاوریم مخالفت سرسختانه با جنگ را که از سوی نمایندگان دنیای تجارت، مثل جرج سوروس ابراز می‌شد). حالت جنگی و منازعه‌یی که سیاستهای نظامی یکجانبه‌نگر برانگیختند، اثراتی زیانبخش بر چرخه‌های تولید و تجارت به‌جا گذاشته‌اند. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که روند جهانی‌شدن مسلحانه، که یک‌جانبه‌نگری آمریکا آن را به‌پیش می‌برد، مرزهای جدیدی برقرار کرده و موانع تازه‌یی به‌وجود آورده که شبکه‌های اقتصادی جهانی را، که طی دهه‌های پیش ساخته شده بودند، دچار اختلال کرده است. از دیدگاه آریستوکراسی‌ها، مهمترین بحران نظام اقتصادی کنونی از این واقعیت ناشی می‌شود که فقط بخش کوچکی از ظرفیت تولید جهانی را به‌کار می‌گیرد. بخشی بیش از پیش بزرگ از جمعیت جهان در فقر زندگی می‌کند و از آموزش و امکانات محروم است. بسیاری از کشورها زیر بار قرضه‌یی که تمامی منابع حیاتی‌شان را می‌بلعد، له شده‌اند. بیش از پیش آشکار می‌شود که بخش عمده جهان از چرخه‌های اصلی اقتصادی تولید و مصرف، بیرون مانده است. بحران آریستوکراسی‌ها، بنابراین، فقط هدایت‌کنندگان صنعت جهانی را شامل نمی‌شود، بلکه تمامی سوژه‌های مولد نظم اقتصادی جهانی را دربرمی‌گیرد. نشانه‌های این شکافها فراوانند، از ابراز ناخرسندی برای کاربرد یکجانبه قدرت آمریکا و اظهار تردید در مورد مشروعیت آن گرفته تا تلاش برای ایجاد تشکلهای منطقه‌یی رقیب. بین حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و جنگ عراق در سال ۲۰۰۳، بدین ترتیب، شاهد انحلال حیرت‌انگیز پیمانهای سابقاً محکم وفاداری و منابع اقتصادی و سیاسی مشترکی که آریستوکراسی‌های مختلف جهانی را بهم پیوند می‌داد، بودیم. یکی از تظاهرات این بحران آریستوکراتیک، که اثرات ژئوپولیتیکی قابل ملاحظه‌یی دارد، رقابتی است که بین پولها درگیر شده است. تبدیل یورو به یک ارز نیرومند و تهدیدی که از این طریق برای نقش دلار به‌عنوان ارز ذخیره مبادلات بین‌المللی دربردارد، به یک میدان واقعی مین می‌ماند که نظام

امپریال باید هر چه زودتر آن را خنثی کند.

سومین عنصر استراتژی یکجانبه‌نگر به حفظ خودِ نظم، شکل حکومت‌گری جهانی و جستجوی امنیت مربوط می‌شود. روایت یکجانبه‌نگر امپراتوری، که آمریکا پیش‌برنده آن است، از راه نظامی تحمیل شده است، اما جنگ‌های افغانستان و عراق قادر نشدند به هدف‌های امنیت و ثبات حداقلی که آمریکا برای خود معین کرده بود، دست‌یابند. به‌عکس باعث برانگیختن منازعات و تنش‌های مداوم شده‌اند. از سوی دیگر تسلط نظامی برای تضمین امنیت جهانی کافی نیست. روابط اقتصادی و فرهنگی و نیز شرایط اجتماعی و به‌طور ویژه نابرابریها و فقر مفرطی که در مناطق وسیعی از جهان به‌طور فراوان وجود دارد، از همان اهمیت برخوردارند. ایالات متحده اگر نتواند با دیگر قدرتهای عمده مالی جهانی به توافقی دست یابد، نخواهد توانست به‌طور یکجانبه اقتدار خود را تحمیل کند. امنیت جهانی، تا هنگامی که توسعه اقتصادی فقیرترین کشورها تأمین نشود، یک سراب باقی خواهد ماند. این، بی‌تردید تنها یک مسأله اقتصادی نیست، بلکه مسأله‌یی است که به تعادلها و منازعات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ربط پیدا می‌کند. هدف‌های روند جهانی‌شدن و اشکال استراتژی ژئوپولیتیکی، مسائلی حل نشده‌اند.

یک «ماگنا کارتا»ی جدید؟

روشن به‌نظر می‌رسد که یک سازماندهی یکجانبه یا «سلطانی» نظم جهانی حول فرمان‌های نظامی، سیاسی، اقتصادی آمریکا قابل دوام نیست. ایالات متحده نمی‌تواند به یکه‌تازی ادامه بدهد. بحران این سازمانیابی فرصت مناسبی را برای «آریستوکراسی‌های جهانی» یعنی شرکت‌های چندملیتی، نهادهای فوق‌ملی، سایر دولت - ملتهای مسلط و قدرتمندترین بازیگران غیرحکومتی، به‌وجود می‌آورد.

اینک زمان ماگنا کارتا (منشور بزرگ) فرارسیده است. تاریخ بریتانیا به ما می‌آموزد که در آغاز قرن سیزدهم، ژان، پادشاه وقت، تأمین هزینه ماجراجوییهای نظامی در سرزمینهای دوردست و حفظ صلح اجتماعی را

ناممکن یافت. وقتی از اشرافیت تقاضای پول و حمایت کرد، اشرافیت در مقابل از شاه خواست که به قواعد حقوقی تن دردهد و ضمانتهای قانونی عرضه کند. به این ترتیب ماگناکارتا به وجود آمد. به بیان دیگر، شاه پذیرفت از موقعیتی کاملاً یک‌تازانه دست بردارد و به‌طور فعال با اشرافیت همکاری کند. «سلطان» جهانی ما هم امروز در بحران مشابهی قرار دارد، چون نمی‌تواند هزینه جنگ‌هایش را بپردازد، نظم توأم با آرامش را حفظ کند و وسایل لازم برای تولید اقتصادی را عرضه نماید. «اشرافیت»های معاصر، بنابراین، در موقعیتی قرار گرفته‌اند که می‌توانند در مقابل حمایت خود، ترتیبات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جدیدی را طلب کنند که از مفاهیم کنونی چندجانبه‌گرایی فراتر می‌رود: یک نظام جدید جهانی.

یک «ماگناکارتا»ی امروزی به چه چیز شباهت خواهد داشت؟ آریستوکراسی‌های جهانی چه می‌خواهند؟ صلح و امنیت به یقین هدفهای مهمی هستند. خاتمه‌دادن به ماجراجوییهای نظامی یکجانبه و نیز به‌حالت جنگی عمومی که بی‌پایان به‌نظر می‌رسد، یک شرط مقدماتی خواهد بود. هم‌چنین برای آریستوکراسی‌ها تضمین نوسازی نیروهای مولد جهانی و ادغام مجموعه جمعیت جهان در چرخه‌های تولید و مبادله اهمیت دارد. در این دورنما، اولویتهایی مثل حذف فقر و قرض فقیرترین کشورها، اعمالی نیکوکارانه شمرده نمی‌شوند، بلکه تلاشهایی برای تحقق‌بخشیدن به ظرفیت تولیدی موجودند. یک اولویت دیگر می‌تواند وارونه‌کردن روند خصوصی‌سازی و تضمین دسترسی همگانی به منابع تولیدی لازم، مثل زمین، بذر، خبر یا دانشها باشد. از کشاورزی تا تکنولوژیهای خبری، توسعه و نوسازی توان خلاقیت و تولید، مستلزم آن است که منابع مزبور همگانی شوند.

از هم‌اکنون می‌توان پاره‌یی حرکات را تشخیص داد که می‌توانند آریستوکراسی‌ها را به‌سوی یک منشور بزرگ جدید راهنمایی کنند. مطالبات «گروه ۲۲» برای یک سیاست تجاری کشاورزی منصفانه‌تر، که به‌مناسبت تجمع سران سازمان تجارت جهانی در کانکون ابراز شد، گامی به پیش در جهت چنین رفرمی در سیستم جهانی است. به‌نحو کلی‌تر، پیوندهای

بین‌المللی که دولت «لولا» کوشیده است در آمریکای لاتین و جاهای دیگر به‌وجود بیاورد، پایه‌های بالقوهٔ یک نوسازی جهانی را تشکیل می‌دهند. آریستوکراسی‌ها بدین ترتیب، با الهام‌گرفتن از کشورهای جنوب، می‌توانند پروژهٔ خود در زمینهٔ نوسازی نیروها و انرژی‌های تولیدی را در بطن اقتصاد جهانی جای دهند.

کثرت صداهایی که علیه حالت جنگی و شکل کنونی روند جهانی‌شدن بلند شده است، منبع الهام دیگری برای آریستوکراسی‌های جهانی شمرده می‌شود. هم‌چنان‌که پیش از این به تفضیل بیان کردیم، نه‌تنها تظاهرکنندگانی که در خیابانها، در فوروم‌های اجتماعی و در سازمانهای غیردولتی فعالند به ناکامیهای سیستم ایراد می‌گیرند، بلکه پروژه‌های اصلاحی متعددی هم، از اقدامات و ترتیبات نهادی گرفته تا سیاستهای اقتصادی، عرضه می‌کنند. بی‌تردید این جنبشها با آریستوکراسی‌های امپراتوری مخالف باقی خواهند ماند - و به‌نظر ما به‌حق. با این‌همه به نفع این آریستوکراسی‌هاست که این جنبشها را به‌عنوان متحدان بالقوه و منابعی در بیان سیاستهای جهانی درنظر بگیرند. اصلاحاتی که آنها به این یا آن شکل طلب می‌کنند و نیز ادغام بیشماران جهانی و تبدیل آنها به نیروهای فعال، عناصر غیرقابل چشم‌پوشی در ایجاد ثروت و امنیت شمرده می‌شوند. در کنار پیشروترین حکومت‌های جنوبی، جنبشهای آترمونودیالیست، نیروهایی هستند که بیشترین توان را برای جهت‌دادن به پروژهٔ نوسازی، ایجاد آترناتیو درمقابل ناکامی رژیم‌های یکجانبه‌نگر و پایه‌ریزی یک منشور بزرگ جدید، از خود نشان می‌دهند.

باید تأکید کنیم که آریستوکراسی‌های جهانی به‌هیچ‌عنوان بیشماران را نمایندگی نمی‌کنند. حتی در چارچوب یک منشور بزرگ، هدف پروژهٔ آنها دموکراسی نیست، بلکه شکل دیگری از کنترل امپریال است. بیشماران هم‌چنان با این آریستوکراسی‌ها مخالفت خواهد کرد. پس از ذکر این نکته، حال باید اذعان کنیم که بحران آریستوکراسی‌ها، که مسبب آن یکجانبه‌نگری آمریکاست، فرصت جهانی مناسبی را برای پیشنهاد‌های دموکراتیک فراهم می‌آورد. بدین ترتیب ائتلاف‌هایی در جهت خاتمه‌دادن به حالت جنگی عمومی،

بین آریستوکراسی‌های اقتصادی و توده‌های تولیدکننده در پایین‌ترین سطح رشد، در نقاط عدم تعادل بین نظم تولیدی و ظرفیت نیروهای تولیدی موجود، امکانپذیر است.

ما از هم‌اکنون پدیدارشدن امکان استراتژیهای آلترناتیو برای یک تشکیلات جهانی را شاهدیم. آیا می‌توان از این ائتلافها برای تدوین برنامه یک «ضدامپراتوری» استفاده کرد؟ استراتژیها و تاکتیکهایی را که بیشماران می‌توانند هوشمندانه برای تحقق این هدف به کار گیرند، آیا می‌توان در سطح ژئوپولیتیک پیشنهاد کرد؟ نشانه‌های بسیاری حاکی از مثبت‌بودن جواب، وجود دارند. وقتی فرار به خارج از حیطة فقر با شورش همراه می‌شود، وقتی مهاجرتها فضاهایی برای اختلاط می‌گشایند و واقعتهای انسان‌شناختی و فرهنگی جدیدی را به‌وجود می‌آورند، وقتی جنگهای آزادیبخش با روندهای دیپلوماسی از پایین پیوند می‌خورند، و وقتی آریستوکراسی‌های جهانی، در نقش عناصر چندجانبه‌گرای بی‌نظمی جهانی، خود را مجبور می‌بینند در مورد تبعیت بیشماران تجدیدنظر کنند و با آنها متحد شوند، در این حال امکانات جدیدی برای سرنوونی نظم جهانی پیدا می‌شوند. خلاصه، به‌نظر ما تضادهای نیرومندی که با نظم ژئوپولیتیکی امپراتوری درگیرند، به‌ویژه تضادهای میان آریستوکراسی‌های جهانی و استراتژیهای یکجانبه‌نگر، به بیشماران امکان می‌دهند روندهای بینانگذار آلترناتیوی را ارائه کنند که دیگر از فرماندهی سرمایه‌داری سرچشمه نگرفته باشند، بلکه با ضرباهنگهای رهایی حرکت کنند.

برای نتیجه‌گیری، به سؤال اولیه برگردیم. آیا صحبت از ژئوپولیتیک هنوز معنایی دارد؟ از نظر سنتی، هم‌چنان که دیدیم، ژئوپولیتیک نظریه‌یی در مورد مرزها بود. و درواقع امر نظریه‌یی متناقض، که از یک‌سو ادعا داشت عام و جهانشمول است، ولی از سوی دیگر در هر لایه از استدلالها و در هر محدوده از افقهایش به یک «مرکز» و یک «بیرون» ارجاع می‌داد. امروزه ژئوپولیتیک نه مرکز دارد، نه بیرون؛ نظریه‌یی است در مورد روابط بین‌المللی درون سیستم جهانی. حقوق عمومی امپراتوری جانشین ژئوپولیتیک شده،

همچنان که هنر جنگ جای پلیس را گرفته است. در حقیقت ما از حکومت ملی به حکومتگری امپریال، از سلسله مراتب ثابت قدرتهای ملی به روابط متحرک و مطابق سازمانها و شبکههای جهانی گذر کرده ایم. جای شک نیست که بعضیها درصددند آنها را تحت کنترل یکجانبه درآورند. پراکندن تفنگداران دریایی و پایگاههای نظامی در سراسر جهان بی اهمیت نیست. با این همه، در این جا هم - نظیر طرحی از اشِر (Escher) - با پدیده‌یی به کلی بی ثبات سروکار داریم که آمادگی دارد با عوض شدن ساده دورنما، وارونه شود. قدرت گسترشهای یکجانبه نیرو ناگهان به ضعف مبدل می شود؛ دفعتاً معلوم می شود که مرکزی که آنها را می فرستد، یک پاشنه آشیل است و با هر حمله‌یی آسیب پذیر. امپراتوری برای حفظ خود، باید شکلی شبکه‌وار از قدرت به وجود بیاورد که مرکز کنترل را منزوی نکند و هیچ سرزمین خارجی یا هیچ نیروی مولدی را بیرون نگذارد. به تدریج که امپراتوری شکل می گیرد، ژئوپولیتیک اعتبارش را از دست می دهد. استراتژیهای یکجانبه نگر و چندجانبه‌گرا به زودی ناکارآمد جلوه خواهند کرد. آن گاه بیشماران باید وارد گود شوند و تشکیلاتی دموکراتیک برای جهان پی ریزی کنند.

شمایل شکنان

وقتی مرکز امپراتوری روم، در هزار و پانصدسال پیش تر، از شهر رم به بیزانس انتقال یافت، ساختار حکومتش عمیقاً تغییر کرد (۵۶). حکومت، در شکل لاتینیش حول سه منبع قدرت توزیع می شد: امپراتور با کمک آریستوکراسی حکومت می کرد و وزنه متعادل کننده نفوذ آریستوکراسی، کمیته یا شوراهای مردمی بودند. شکل بیزانسی این حکومت، قدرت یکی از این سه منبع را تحکیم کرد و امپراتور مقدس رومی را از کنترل آریستوکراسی و مردم خارج ساخت. امپراتور بیزانسی به موسای جدیدی مبدل شد که لوحه‌های فرمان را از خود خدا دریافت می کرد؛ الیاس جدیدی که عروج آسمانیش او را میانجی منحصر به فرد بین انسان و خدا می کرد، درحالی که رسالتش به عنوان حاکم نجات بخش، جنبه‌یی مسیح‌گونه به او می داد. امپراتور بیزانس، به این ترتیب، به قدرتی تقدس

می‌بخشید که مشروعیتش را به‌طور مستقیم از خدا می‌گرفت. امپراتور و کاهن بزرگ، بدین ترتیب، در چهرهٔ واحدی تجسم می‌یافتند.

در بیزانس، یکی از سلاحهایی که برای حفظ این قدرت متمرکز - در مقابل الگوی لاتینی حکومت با قدرت تقسیم شده، و در مقابل هر شکل از طرز فکر دموکراتیک و مقاومت مردمی - به کار می‌رفت، ممنوعیت پرستش تصاویر مقدس (iconoclasme) بود. در سال ۷۲۶ میلادی، امپراتور لئون ایزورین فرمانی صادر کرد و در آن پرستش تصاویر مقدس را، که در آن زمان وسیلهٔ رستگاری تلقی می‌شد، برای رعایای وفادارش ممنوع کرد. همهٔ شمایل‌های مقدس را می‌بایست نابود کرد. در توجیه شرعی این تصمیم، بر این نکته تکیه می‌شد که پرستش تصاویر، که ذهن را از پرستش واقعی خدا منحرف می‌کند، توهین به مقدسات است - استدلالی که آشکارا داستان توراتی پرستش گوسالهٔ طلایی را توسط یهودیان، پیش از آن که موسی آن را بشکند، تداعی می‌کرد. «تو تندیس‌نخواهی ساخت و از هر نوع نمایش آن چه در بالا، در آسمان، و آن چه در پایین، در روی زمین، است، پرهیز خواهی کرد». (خروج، ۲۰: ۴). شمایل‌شکنی نه‌تنها یک پروژهٔ مذهبی، بلکه هم‌چنین یک پروژهٔ سیاسی - یا به بیان بهتر پروژه‌یی که در آن سیاسی و مذهبی درهم آمیخته‌اند - بود و موضوع دعوا هم چیزی کمتر از قدرت نمایش و نمایندگی نبود.

اگر برایمان امکان داشت که پیش از قرن هشتم، یعنی پیش از درگیر شدن یورش شمایل‌شکنی، به درون یک کلیسای بیزانسی راه پیدا کنیم، می‌توانستیم در انتهای آن موزائیک عظیمی را مشاهده کنیم که تصویر مسیح «فرمانروای همهٔ عالم» (Pantocrator) را در میان حواریون دوازده‌گانه و علائم آخرالزمان نشان می‌داد. در آن صورت در نظر اول احساس می‌کردیم که در برابر این نمایش عظمت الهی چقدر ناچیزیم - اما این نمایش کوبندهٔ قدرت، شمایل‌شکنان را راضی نمی‌کرد. رعایای امپراتوری نمی‌بایست حتی تصویر «فرمانروای همهٔ عالم» را تماشا کنند یا شمایل داشته باشند. پرستش تصاویر خدا و امید نجات‌داشتن از آن قدغن بود. شمایل، ولو در دورترین گوشهٔ ذهن، امکان مشارکت در امر مقدس و تقلید از خدا را می‌داد. به بیان دیگر نمایش زیباشناختی به‌نحوی ناقل نمایش

سیاسی می‌شد. بنابراین سلطان شمایل شکن می‌بایست به این امکان قدرت و رستگاری، هر اندازه محدود، پایان دهد. خدا می‌بایست به کلی از بیشماران جدا باشد، به نحوی که سلطان تنها پیوند بین آنها و تنها وسیله رستگاری گردد.

این درک از مفهوم قدرت بیزانسی، نقشی مهم در پایه‌ریزی مدرنیته اروپا بازی کرده است - هر چند که گاه پیش می‌آمد که قوه تخیل اروپایی از راههایی که تاریخ بیزانس ترسیم کرده بود، فاصله بگیرد. شاید بتوان گفت که چهره بیزانسی قدرت در روسیه آغاز دوران مدرنیته، وقتی عنوان «تزار» به صفت «مخوف» چسبید، دوباره ظاهر شد. این البته یک نوآوری به معنای واقعی نبود، چرا که حاکمیت در طی همان مبارزات شمایل شکنانه، هنگامی که ادعا کرد که می‌تواند رابطه بین حکومت‌کننده و اطاعت‌کننده را بگسلد، به عنوان «مخوف» مزین شد. مفهوم حاکمیت مطلق که موتسکیو و ولتر را منجر می‌کرد، چهره‌یی از قدرت که ادوارد گیبون یا آدام اسمیت پروژه رهائیشان را برای مقابله با آن طراحی کردند، و بیزانسی که هردر (Herder) و نیبور (Niebuhr) با شور افسانه‌وار و بی‌پایانشان برای آزادی علیه آن برخاستند، در این‌جا قابل شناسایی است. سنت‌رهای بخش مدرنیته اروپایی تا حدی در مقابله با گستاخی قدرت بیزانسی شکل گرفت.

این درک بیزانسی از قدرت تا روزگار ما ادامه پیدا کرده است. تئوریهای سیاسی معاصر درباره حاکمیت امپریال درخشش بیرحمی بیزانسی را دارند. گسسته از تمامی درکهای مدرن، دنیایی و آگاهانه از امپراتوری، فکر یک اتوریته سیاسی و اخلاقی که مشروعیتش را از آمیزش روحانیت و سلطنت بگیرد، امروز هم‌چنان زنده است. در همان قرن بیستم سیاستمداران پیرو ژدانویسم و مک‌کارتیسم یادآوری می‌کردند که رسالت دگم ایدئولوژیک را نمی‌توان از اتوریته سیاسی جدا کرد؛ امروزه بازتابهایی از این نظر را نزد نظریه‌پردازان «جنگ عادلانه» و «جنگ پیشگیرانه» علیه دشمنان ناشناس و نامشخص، یا در لفاظیهای مربوط به «امنیت» و «تحمل صفر درجه» در مقابله با بیشماران متروپلها بازمی‌یابیم. از این‌هم بیشتر، مامی‌توانیم دوباره از زبان رهبران سیاسیمان مفهومی از حاکمیت را بشنویم که می‌خواهد پیوند بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان را قطع

کند و بدین ترتیب یک قدرت مطلق و خودمختار به وجود بیاورد. شمایل‌شکنان جدید همین‌هایند!

اما وضع، به‌خصوص از آن‌رو پیچیده‌تر شده که شمایل‌شکنان معاصر، به‌نحوی خلاف انتظار، جای شمایل‌پرستان را گرفته‌اند. قدرت حاکم جدید می‌کوشد تا رابطه بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان را درست با کاربرد تصویر، با توسل به نمایش رسانه‌یی و با کنترل خبر قطع کند. عنصر امید و نجاتی که بیشماران بی‌زانی در شمایل‌ها می‌جستند، ظاهراً از همه تصاویرها محو شده است.

در برابر این قدرتهای بی‌زانی جدید، ما باید با همان شدت و حدت یوحنا دمشقی، که «گفتار درباره تصویر»ش بیش از هر نوشته دیگر در شکست شمایل‌شکنی مؤثر بود، واکنش نشان بدهیم. مجادله بی‌زانی در مورد شمایل‌شکنی را غالباً دعوی درباره رابطه بین رونوشت و اصل، و ارتباط‌دهنده فلسفه افلاطون به الهیات پدران کلیسایی، تعبیر کرده‌اند (۵۷). یوحنا دمشقی، اما، تجسم خدا و پیوند مادی بین این‌خدای دارای جسم و بشریت را یک پیوند مادی و بنابراین قابل نمایش می‌داند. هرچند این بحث با استدلال و اصطلاحات صرفاً خداشناختی انجام می‌گیرد، ولی موضوع آن، که سیاسی است، به شکل قدرت مربوط می‌شود. یوحنا می‌نویسد من نمی‌توانم قبول کنم که سلطان، رسالت روحانی را به‌نحوی جبارانه غصب کند (۵۸). او تأکید می‌کند که رسالت روحانی - یعنی قدرت نوآوری اجتماعی و مشروعیت‌دادن به ارزش‌ها و زندگی آزاد - به بیشماران تعلق دارد. هیچ حاکمیتی نمی‌تواند تصاویر مقدسی را تصاحب کند که عشق به آزادی را به مخیله راه می‌دهند. و هیچ حاکمیتی نمی‌تواند ابزار امید و نجاتی را که به بیشماران تعلق دارد، از بین ببرد. چون اگر حاکم به جبار مبدل گردید و قدرتش مطلق و بی‌چون و چرا شد، آن‌وقت خود حاکمیت را باید مورد حمله قرار داد و از میان برد.

دموکراسی بیشماران

«و حالا به دولت سوم می پردازم که مطلق است
و ما آن را دموکراتیک می نامیم».

اسپینوزا

«هرزن، در گذشته به دوستش باکونین ایراد
می گرفت که در تمامی اقدامات انقلابی،
ماه دوم حاملگی را با ماه نهم اشتباه می گیرد.
هرزن هم خودش مجبور بود وجود روند
بارداری را حتی در ماه نهم انکار کند».

لئون تروتسکی

هرچند جنبشهایی که به یک نظام جهانی بیدادگرانه اعتراض می کنند و
پیشنهادهایی که برای اصلاح عنوان می شوند، نیروهای قدرتمندی برای تغییر
دموکراتیک به شمار می آیند، اما در پرتو چالشهای جدید و نیز امکانات تازه‌یی که
امروزه رخ می نمایند، می بایست خود مفهوم دموکراسی را هم مورد بازاندیشی قرار
داد. این کار بازاندیشی در قلب اثر حاضر قرار دارد. ما ادعا نداریم که یک برنامه
عمل برای بیشماران تدوین کرده ایم، بلکه بیشتر می خواهیم پایه‌های فکری بی را
مشخص کنیم که بتوان بر رویشان یک پروژه دموکراتیک جدید بنا کرد.

حاکمیت و دموکراسی

به نظر می رسد که در سراسر سنت تئوری سیاسی، یک اصل همواره
مورد قبول بوده است و آن این که فقط «یک» می تواند حکومت کند، چه
سلطان باشد، چه دولت، چه ملت، خلق یا حزب. از این دیدگاه سه شکل سنتی

حکومت، که تکیه‌گاه اندیشه سیاسی اروپا از قدیم و جدید را تشکیل می‌دهند - یعنی موناشری، آریستوکراسی و دموکراسی - معرّف یک شکل واحدند. البته آریستوکراسی حکومت عده‌یی اندک است، منتها فقط در صورتی که این عده اندک در بدنه‌یی واحد جمع شده باشند که با یک صدا سخن بگویند. هم‌چنین می‌توان دموکراسی را حکومت عده زیاد یا همگان دانست، ولی فقط هنگامی که عده زیاد در قالب یک «خلق» یا یک سوژه واحد دیگر یک کاسه شده باشند. باید اعتراف کرد که این میراث اندیشه سیاسی، مفهوم دموکراسی را زیر علامت سؤال می‌برد و گاه آن را نفی می‌کند. دموکراسی هم مثل آریستوکراسی، فقط صورت ظاهر قدرتی است که در عمل همواره موناشری خواهد ماند.

مفهوم حاکمیت در قلب فلسفه سیاسی است و دقیقاً از آن‌رو اساس سیاست را تشکیل می‌دهد که می‌خواهد اقتدار و تصمیم‌گیری، متعلق به «یک» باشد. سنت می‌گوید فقط «یک» می‌تواند حاکم باشد. بدون حاکمیت، سیاستی هم در کار نیست. این اصل در تئوریهای دیکتاتوری و ژاکوبینیسم و نیز در تمامی روایات لیبرالیسم، به شکل شاننازی که نمی‌توان از آن گریخت، مشترک است. انتخاب درواقع مطلق است: حاکمیت یا آناشری! لیبرالیسم به‌رغم پافشاریش روی کثرت‌گرایی و تفکیک قوا، همواره، در وهله نهایی، تسلیم الزامات حاکمیت می‌شود: کسی باید حکومت کند، کسی باید تصمیم بگیرد. این واقعیت پیش‌پاافتاده‌یی است که ما همواره در معرضش قرار داریم و ضرب‌المثل‌های عامیانه هم آن را تأیید می‌کنند: آشپز که دوتا شد، آش یا شور می‌شود یا بی‌مزه. یکی باید حکومت کند. تصمیم باید بگیرد، مسئولیت بپذیرد و کنترل کند و گرنه واویلا.

می‌توان اهمیت «یک» در اندیشه اروپایی را تأثیری از ارثیه افلاطونی دانست. «یک» اساس هستی‌شناختی تغییرناپذیر، مبدأ و در عین حال مقصد، و جوهر و نظم است. این آلترناتیو کاذب بین اقتدار «یک» و هرج و مرج، درواقع همواره، به شکل‌های مختلف، در تمامی فلسفه‌های سیاسی و حقوقی تکرار شده است. در آغاز قرن بیستم، درحالی که فلسفه اروپایی در حال غروب کردن بود، این آلترناتیو توسط فیلسوفان حقوق دوباره به کارگرفته شد تا براساس آن مفهومی از «حق طبیعی» به‌عنوان «نظریه ناب حقوقی» بنا شود. رودلف اشتاملر، یکی از

نامدارترین نمایندگان این جریان، بدین ترتیب نظم حقوقی را نمایندهٔ مادی آرمانی معرفی می‌کند که همان وحدت صوری است (۱). این پافشاری روی سلطهٔ «یک» منحصر به اروپا نیست؛ مثلاً در تاریخ فلسفهٔ چینی هم نظریاتی شبیه به وحدت تغییرناپذیر و وجود مرکزی که اتوریته از آن ناشی می‌شود، وجود دارند.

ضرورت وجود حاکم، آن حقیقت بنیادی است که از شباهت سنتی بین بدنهٔ اجتماعی و بدن انسان حاصل می‌شود. تصویری که در آغاز نسخهٔ اولیهٔ لویاتان آورده شده و خود توماس هابز آن را طرّاحی کرده است، این حقیقت را کاملاً می‌نمایاند (۲). در نظر اول، تصویر بدن سلطانی را نشان می‌دهد که بر جهان مسلط است، اما با نگاهی دقیق‌تر معلوم می‌شود بدنی که سر سلطان روی آن قرار گرفته، مرکب از صدها بدن کوچکتر است که بدنهای شهروندان هستند. آنها بازوان و نیم‌تنه سلطان را به وجود می‌آورند. بدن سلطان به معنای دقیق، تمامی بدنهٔ اجتماعی است. تشابه نه فقط برای تأکید بر وحدت ارگانیک بدنهٔ سیاسی، بلکه هم‌چنین برای تحکیم و طبیعی جلوه‌دادن تقسیم وظایف اجتماعی به کار رفته است. فقط یک سر وجود دارد و اعضا و ارگانهای مختلف باید به تصمیمات و فرمانهای آن تن دردهند. روانشناسی و فیزیولوژی، بدین ترتیب، به تحکیم حقیقت مسلم نظریهٔ حاکمیت کمک می‌کنند. در هر بدن فقط یک سوپژکتیویته و یک روح عقلانی وجود دارد که باید احساسها و عواطف بدن را هدایت کنند.

پیش از این یادآوری کرده بودیم که به همین دلیل بیشماران یک بدنهٔ اجتماعی نیست، چون نه می‌توان آن را به واحد تقلیل داد، نه به اطاعت از حکومت «یک» وادارش کرد. بیشماران نمی‌تواند حاکم باشد. به همین دلیل هم هست که نمی‌توان آن دموکراسی را که اسپنیوزا «مطلق» می‌نامد، به‌عنوان شکلی از حکومت، به معنای سنتی این کلمه، در نظر گرفت، چرا که کثرت فردیتها را در چهرهٔ وحدت‌یافتهٔ حاکمیت خلاصه نمی‌کند. از نقطهٔ نظر صرفاً عملی، بنا بر تجربهٔ سنتی، کثرتها نمی‌توانند تصمیماتی بگیرند که جامعه را متعهد کند؛ بنابراین فاقد ارزش ناب سیاسی هستند.

کارل اشمیت فیلسوفی است که آشکارتر از همه مسئلهٔ حاکمیت را در قلب سیاست مدرن جای داده و بدین ترتیب تئوریهای حاکمیت مطلق را، که در آغاز

دوران مدرنیته در اروپا از سوی مؤلفانی چون هابز و بودن (Bodin) عنوان شده بودند، دوباره مطرح کرده است. اگر نوشته اشمیت اهمیت خاصی دارد، دلیلش آن است که او موفق شده است تئوریهای گوناگون قرون وسطی و دوران فئودالیته در مورد حاکمیت رژیم سابق را با تئوریهای مدرن دیکتاتوری، مفاهیم قدیمی کاربسمای خدایی سلطان را با تئوریهای ژاکوبینی استقلال عامل سیاسی، و تئوریهای دیکتاتوری بوروکراتیک را با استبدادهای پوپولیستی و بنیادگرا پیوند دهد. اشمیت بر این نکته پای می‌فشارد که حاکم همواره مافوق جامعه قرار می‌گیرد، چون تعالی جوست. سیاست، بنابراین، همواره در الهیات ریشه دارد، یعنی قدرت، مقدس است. به بیان دیگر حاکم، به‌طور ایجابی، کسی تعریف می‌شود که قدرتی بالاتر از او وجود ندارد و بنابراین در تصمیم‌گیری آزاد است، و به‌طور سلبی، کسی که مجبور نیست از قواعد اجتماعی و قوانین تبعیت کند. مفهوم خدانشناختی - سیاسی «دولت تام» («Etat total») که اشمیت عنوان می‌کند، حاکم را بالاتر از هر شکل دیگر از قدرت قرار می‌دهد و او را تنها منبع ممکن برای مشروعیت‌بخشیدن قلمداد می‌کند. این مفهوم، بدین ترتیب درک مدرن از حاکمیت را در جهتی هماهنگ با ایدئولوژی فاشیستی توضیح می‌دهد. در دوران وایمار، اشمیت با شدت به نیروهای کثرت‌گرایی پارلمانی و لیبرال می‌تاخت و در آنها یا انکار ساده‌لوحانه قدرت حاکم را می‌دید که جبراً به آنارش می‌انجامد، یا تلاش غیرشرافتمندانه‌ی را برای محوکردن حاکم در پس بازی قدرتهای گوناگون و محدودشدن تواناییهایش از این طریق. با این‌همه ما باید باز تأکید کنیم که حاکمیت مدرن مستلزم آن نیست که یک فرد - امپراتور، «پیشوا» یا سزار - مافوق جامعه قرار داشته باشد و برای سرنوشت جامعه تصمیم بگیرد، بلکه مستلزم آن است که این نقش را یک سوژه سیاسی واحد - که می‌تواند یک حزب، یک خلق یا یک ملت هم باشد - ایفا کند (۳).

تئوری سیاسی حاکمیت مدرن با تئوریهای سرمایه‌داری و پراتیکهای مدیریت اقتصادی هماهنگی دارد. در آن تنها یک چهره ویژه و واحد می‌تواند وجود داشته باشد که مسئولیت تولید را به‌عهده دارد و بدون آن نه نظم اقتصادی وجود خواهد داشت، نه نوآوری. از این دیدگاه، سرمایه‌دار کسی است که کارگران

را در چارچوب یک همکاری بارآور، مثلاً در کارخانه، جمع می‌کند. او مثل یک «لیکورگ»* مدرن، قانون خود را در قلمرو خصوصی کارخانه به‌اجرا می‌گذارد، ولی همواره وظیفه دارد مطیع یک دولت باشد و نوآوری کند. شومپتر اقتصاددانی است که بهتر از همه چرخه نوآوری را در ارتباط با اشکال کنترل سیاسی توصیف کرده است (۴). نوآوری اقتصادی، شکل صنعتی حکومت است که با استثنایی بودن حاکمیت مطابقت دارد. هرچند تعداد کثیری از کارگران درگیر پراتیکهای مادی تولیدند، اما سرمایه‌دار آن کسی است که مسئولیت نوآوری را به‌عهده دارد. به ما می‌گویند همان‌طور که فقط «یک» می‌تواند در زمینه سیاسی تصمیم بگیرد، در زمینه اقتصادی هم «یک» می‌تواند نوآوری کند.

دو چهره حاکمیت

تئوری حاکمیت اغلب این تصور را پیش می‌آورد که سیاست، قلمرو شخص حاکم است. حاکمیت پدیده‌یی الزاماً دوگانه است؛ نه جوهری مستقل است و نه هرگز مطلق، بلکه عبارت است از رابطه بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان، بین حمایت و اطاعت، بین حقوق و وظایف. هر جا مستبدان کوشیده‌اند حاکمیت را یکجانبه کنند، حکومت‌شوندگان سرانجام قیام کرده و ماهیت دوگانه و رابطه‌یی آن را بازگردانده‌اند. در مفهوم و عملکرد حاکمیت، اهمیت اساسی کسانی که اطاعت می‌کنند، کمتر از کسی نیست که فرمان می‌راند.

هم‌چنان که ماکیاول توضیح داده، ماهیت دوگانه حاکمیت، قابلیت استفاده ابزارهای تسلط سیاسی یعنی خشونت و زور، را محدود می‌کند. قدرت نظامی ممکن است برای تصرف سرزمین‌ها یا اعمال یک کنترل در زمان محدود، مفید باشد، اما زور نمی‌تواند برای استقرار یک اتوریته باثبات و حاکم کفایت کند. قدرت نظامی از آن‌جا که یکطرفه است، در واقعیت امر ضعیف‌ترین شکل قدرت را به‌وجود می‌آورد: قدرتی که سخت ولی خردشونده است. حاکمیت مستلزم رضایت حکومت‌شوندگان است. علاوه بر زور، قدرت حاکم باید هژمونی خود را هم بر اتباعش اعمال کند، یعنی شکلی از قدرت سیال و قابل انعطاف را که در

* Lycurgue، قانونگذار افسانه‌یی که انضباط سختگیرانه اسپارت را به او نسبت می‌دهند (م).

آنها نه تنها ترس، بلکه هم‌چنین احترام، فداکاری و اطاعت هم برانگیزد. قدرت حاکم باید همواره آمادگی داشته باشد تا رابطه‌اش با حکومت‌شوندگان را مورد مذاکره قرار دهد.

وقتی به ماهیت پویا و دوگانهٔ این رابطه پی بردیم، شناسایی تضادهایی که آن را تضعیف می‌کنند، آسان‌تر می‌شود. می‌توان مثلاً صورت نظامی حاکمیت مدرن، یعنی اختیارداری مرگ و زندگی اتباع، را نمونه گرفت. هم‌چنان که در بخش اول کتاب دیدیم، رشد بی‌وقفهٔ تکنولوژیهای کشتار انبوه طی دوران مدرنیته، که اوج آن سلاح هسته‌یی است، به این امتیازی که حاکمیت از آن برخوردار است، جنبه‌یی عملاً مطلق داده است. حاکمی که سلاح هسته‌یی داشته باشد، به‌نحوی تقریباً کامل اختیاردار مرگ است. با این‌همه، حتی این قدرت ظاهراً مطلق، توسط پراتیکه‌هایی که این کنترل بر زندگی را نفی می‌کنند، مثل خودسوزیهای راهبان بودایی یا عملیات انتحاری تروریستها، به‌طور بنیادی در معرض سؤال قرار می‌گیرد. وقتی خود زندگی در مبارزه با حاکمیت، به نفی خود دست می‌زند، قدرت مرگ و زندگی که حاکم از آن برخوردار است، ناگهان پوچ می‌شود. سلاحهای مطلق که جسمها را تهدید می‌کنند، با انکار داوطلبانه و مطلق جسم، خنثی می‌شوند. مرگ اتباع، قدرت حاکم را می‌فرساید چون بدون وجود آنها، حاکم دیگر نه بر جامعه، بلکه بر زمینهای خشک فرمان می‌راند. اعمال حاکمیت مطلق سرانجام با خود حاکمیت در تضاد قرار می‌گیرد.

بنابراین حاکم مجبور است با حکومت‌شوندگان نوعی رابطه برقرار کند و خواستار رضایت آنها در قلمرو اقتصادی شود. نخستین نمایندگان اقتصاد سیاسی، نظیر آدام اسمیت، یا داوید ریکاردو، این رابطه را که در قلب تولید سرمایه‌داری قرار دارد، کاملاً شناسایی کرده بودند. در جامعهٔ سرمایه‌داری کار، منبع هر نوع ثروت است. سرمایه همان قدر نیاز به کار دارد که کار به سرمایه. مارکس در این‌جا یک تضاد اساسی را شناسایی کرد. کار در تقابل با سرمایه و معرف تهدیدی دائمی برای تولید است، چه به‌صورت اعتصاب، چه خرابکاری و چه شیوه‌های دیگر مقابله، اما سرمایه نمی‌تواند به این مناسبت از آن چشم‌پوشد و مجبور است با دشمن از نزدیک همزیستی کند. به بیان دیگر سرمایه باید از کار

کارگران بهره‌برداری کند، اما نمی‌تواند آنها را کاملاً سرکوب کند یا کنار بگذارد. چون بدون بارآوری آنها قادر به هیچ کاری نیست. خود مفهوم استثمار می‌تواند خلاصه‌کننده این تضادی باشد که در قلب روابط سلطه‌گرانه سرمایه‌داری قرار دارد: کارگران زیر فرماندهی سرمایه‌دار قرار داده می‌شوند و از بخشی از ثروتی که تولید می‌کنند محروم می‌گردند. ولی با این‌همه، قربانیان عاجزی نیستند. به‌عکس قدرت عظیمی دارند، چون منبع ثروت‌اند. اصطلاح «سرکوب‌شدگان» شاید بر توده‌یی به حاشیه رانده‌شده دلالت کند، ولی «استثمارشدگان» فقط می‌تواند یادآور یک سوژه اصلی، مولد و قدرتمند باشد.

این که حاکمیت در دو جهت عمل می‌کند، به معنای آن است که فقط یک رابطه نیست، بلکه یک مبارزه لحظه به لحظه هم هست. برای قدرت حاکم این رابطه همواره به‌منزله مانع بالقوه‌یی است که می‌تواند، دست‌کم به‌طور موقت، اراده او را متوقف یا خنثی کند. از سوی دیگر این رابطه نقطه‌یی است که در آن حاکمیت می‌تواند به چالش طلبیده و سرنگون شود. در زمینه اقتصادی هم‌چون سیاسی، حکومت‌شوندگان همواره می‌توانند اسارت خود را نفی کنند و خود را از رابطه سلطه‌گری بیرون بکشند. این عمل، که عبارت باشد از رد رابطه‌داشتن با حاکم، شکلی از مهاجرت است؛ فرار از نیروهای سرکوبگری، اسارت و آزار و اذیت به‌منزله طلب آزادی است. این اقدامی اساسی است در راه آزادی و تهدیدی که هر شکل از حاکمیت باید مدام با آن کنار بیاید، مهارش کند یا منحرفش سازد. اگر قدرت حاکم یک جوهر مستقل بود، سرپیچی، نافرمانی یا مهاجرت افراد تحت سلطه به‌چشم او فقط می‌توانست خیر و برکت باشد، چون فقط انسان‌های حاضر می‌توانند مشکل ایجاد کنند. از آن‌جا که قدرت حاکم مستقل نیست بلکه در رابطه است، چنین اعمالی کاملاً جنبه تهدیدآمیز دارند. بدون مشارکت فعال تحت سلطه‌ها تمام بنای حاکمیت فرو می‌ریزد.

در عصر امپراتوری جهانی، این مبارزه، که تعیین‌کننده‌اش ماهیت دوگانه قدرت است، شدت می‌گیرد و بیرحمانه‌تر می‌شود. انگار مانعی که به‌طور سنتی بر سر راه حاکمیت قرار دارد - نیاز به تولید رضایت، فرمان‌برداری و اطاعت - از این پس حریفی فعال و اجتناب‌ناپذیر تولید می‌کند. می‌توان در وهله اول این مسأله

را با شروع از مفهوم بیوقدرت، که از آن سخن گفتیم، یعنی حاکمیتی که گرایش دارد خود زندگی را در اختیار بگیرد، مطرح کرد. روند جهانی شدن به‌ویژه به این امر مشخص می‌شود که گرایش دارد مرزهای میان شکل‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و تولیدی را به تدریج محو کند. از یک سو هدف قدرت سیاسی دیگر تنها ایجاد معیارها و حفظ نظم در امور عمومی نیست، بلکه باید تولید روابط اجتماعی را در تمامی زمینه‌های زندگی دربرگیرد. در قسمت اول این کتاب، ما این فکر را مطرح کردیم که جنگ دیگر ابزاری نیست که در وهله آخر مورد استفاده قرار می‌گیرد، بلکه اساس سیاست و پایه انضباط و کنترل است. معنای این حرف آن نیست که سیاست دیگر به یک تناسب قوای صرف تقلیل پیدا می‌کند، بلکه بیشتر آن است که قدرت نظامی باید نه تنها با مسائل سیاسی، بلکه هم‌چنین با تولید زندگی اجتماعی در تمامیت خود مقابله کند. قدرت حاکم باید دیگر نه تنها حق مرگ را در اختیار داشته باشد، بلکه باید زندگی اجتماعی هم تولید کند. از سوی دیگر تولید اقتصادی هر چه بیشتر خصلت بیوپولیتیکی پیدا می‌کند، یعنی نه تنها به تولید اموال، بلکه هم‌چنین، در مرحله نهایی، به تولید خبر، ارتباط، همکاری - یا به‌طور خلاصه به تولید روابط اجتماعی و نظم اجتماعی - توجه دارد. بدین ترتیب فرهنگ دیگر به‌طور مستقیم مؤلفه‌یی از نظم سیاسی و تولید اقتصادی می‌شود. از طریق نوعی هماهنگی یا همگرایی شکل‌های مختلف قدرت در بطن امپراتوری، جنگ، سیاست، اقتصاد و فرهنگ سرانجام یک شیوه تولید تمامی زندگی اجتماعی، و بنابراین شکلی از بیوقدرت را به‌وجود می‌آورند. به بیان دیگر، سرمایه و حاکمیت در بطن امپراتوری کاملاً یکی می‌شوند.

وقتی این همگرایی را که مشخص‌کننده بیوقدرت است، مورد توجه قرار دادیم، پی می‌بریم که حاکمیت امپریال کاملاً وابسته به عاملان اجتماعی مولدی است که تحت فرمانش هستند. رابطه سیاسی حاکمیت بیش از پیش با رابطه اقتصادی موجود بین سرمایه و کار نزدیک می‌شود. هم‌چنان که سرمایه مدام بر بارآوری کار تکیه می‌کند و باید به‌رغم تضادی که بینشان وجود دارد، سلامت و بقای آن را تضمین کند، حاکمیت امپریال نه تنها به نفس رضایت حکومت‌شوندگان، بلکه هم‌چنین به بارآوری اجتماعی آنها وابسته است. مدارهایی

که تولیدکنندگان اجتماعی را به هم پیوند می‌دهند، شیرۀ جان امپراتوری‌اند، چون اگر رابطهٔ سلطه‌گرانه را رد کنند و از زیر یوغش بیرون بیایند، امپراتوری خودبه‌خود هم‌چون آواری سنگین و بی‌جان فرو خواهد ریخت. فیلم‌های سه‌گانه «ماتریکس» این وابستگی قدرت را به صحنه آورده‌اند. ماتریس با مکیدن انرژی میلیون‌ها موجود انسانی در حال شکل‌گیری و هم‌چنین با پاسخ‌دادن به تهاجم‌های آفرینشگر نتو، مرفئوس و هواداران سیون به زندگی ادامه می‌دهد. ماتریس برای بقا به ما احتیاج دارد.

بدیع‌بودن حاکمیت امپریال هم‌چنین به عنصر پیچیده‌تر دیگری هم ارتباط دارد که با بی‌مرزبودن امپراتوری در پیوند است. شکل‌های پیشین حاکمیت و تولید همواره وابسته به جمعیت محدودی بوده‌اند که می‌توانست به شیوه‌های مختلف تقسیم شود تا حکومت‌کنندگان بتوانند موانعی را که رابطهٔ حاکمیت ایجاد می‌کند، برطرف سازند. به بیانی دیگر، اگر یک گروه خاص از ابراز رضایت یا از اطاعت از قدرت حاکم سرباز می‌زد، امکان بیرون‌گذاشتنش از مدارهای اساسی زندگی اجتماعی یا در نهایت، از بین بردنش همواره وجود داشت. قدرت حاکم می‌بایست همیشه رابطه‌یی را با مجموعهٔ جمعیت حفظ کند، اما می‌توانست حکم کند که فلان گروه اجتماعی بی‌فایده یا زائد است و آن را به حاشیه براند. در مقابل، امپراتوری، از آن‌جا که یک سیستم بیوپولیتیکی فراگیرنده است، قدرت حاکمش به تمامی جمعیت جهانی به‌عنوان همهٔ تولیدکنندگان و نیز همهٔ مصرف‌کنندگان و همهٔ کاربرانی که در مدارهای کنش و واکنش‌گر شبکه سهیم‌اند، نیاز دارد. امپراتوری یک جامعهٔ واقعاً جهانی را ایجاد و اداره می‌کند که استقلالش متناسب با وابستگی امپراتوری به آن، مدام افزایش می‌یابد. مرزها و آستانه‌های سلسله‌مراتبی که جمعیت جهانی را تقسیم می‌کنند، به این مناسبت از بین نمی‌روند و حاکمان صاحب اختیار همواره می‌توانند جمعیت‌های ویژه‌یی را در فقر و فلاکتی بیرحمانه و تکان‌دهنده نگه دارند، اما بیرون‌راندن بخشی از جمعیت از روند تولید بیوپولیتیکی به تدریج به اقدامی زیان‌بخش علیه خود امپراتوری مبدل می‌شود. وقتی جامعه به شکل کلیتی پیچیده و درهم آمیخته عمل می‌کند، هیچ گروهی «زائد» نیست. بنابراین حاکمیت امپریال نمی‌تواند از رابطه‌یی که الزاماً باید با این بی‌شماران

جهانی داشته باشد، پرهیز کند یا آن را منحرف سازد. کسانی که امپراتوری بر آنان حکم می‌راند می‌توانند مورد استثمار قرار گیرند - و امپراتوری باید از بارآوری اجتماعی آنها بهره‌برداری کند - اما به همین دلیل نمی‌توان آنها را کنار گذاشت. امپراتوری باید با رابطه سلطه و تولید، که آن را با بیشماران جهانی پیوند می‌دهد، و نیز با خطر ناشی از این رابطه مدام مقابله کند.

در عصر حاکمیت امپریال و تولید بیوپولیتیکی کفه ترازو به نفع حکومت‌شوندگان، که از این پس می‌توانند تنها تولیدکنندگان سازمان اجتماعی باشند، سنگینی می‌کند. این حرف به معنای آن نیست که حاکمیت ناگهان از بین می‌رود یا حاکمان قدرتشان را از دست می‌دهند. معنایش این است که حاکمان بیش از پیش انگلی می‌شوند و حاکمیت بیهوده می‌گردد. به عکس، حکومت‌شوندگان بیش از پیش خودمختار و به‌تنهایی قادر به ایجاد جامعه می‌گردند. ما از این پیش‌تر از شکلهای هژمونیک جدید کار «غیرمادی» سخن گفتیم که بر شبکه‌های ارتباطی و تعاونی مشترک تکیه دارند و به‌نوبه خود شبکه‌های جدیدی از روابط فکری، عاطفی و اجتماعی به‌وجود می‌آورند. گفتیم که این اشکال کار، امکانات بی‌سابقه‌یی در زمینه خودگردانی اقتصادی عرضه می‌کنند، چرا که مکانیسمهای همکاری لازم برای تولید، در خود کار قرار گرفته‌اند. حال می‌بینیم که این توانایی، در زمینه خودگردانی سیاسی و اجتماعی هم وجود دارد. وقتی محصولات کار دیگر نه اموال مادی، بلکه روابط اجتماعی، شبکه‌های ارتباطی و اشکال زندگی شدند، روشن است که تولید اقتصادی به‌نحوی بی‌واسطه شکلی از تولید سیاسی را ایجاد می‌کند که تولید خود جامعه است. بنابراین ما دیگر در معرض این شانتاژ قدیمی قرار نداریم که ما را مخیر به انتخاب بین حاکمیت و آناژشی می‌کرد. قدرتی که بیشماران در ایجاد روابط اجتماعی مشترک دارد، فاصله بین حاکمیت و آناژشی را پر کرده و بدین ترتیب دورنماهای سیاسی تازه‌یی را عرضه می‌کند.

استعداد بیشماران (Ingenium Multitudinis)

حال که بر ما روشن شد که مرکز ثقل رابطه حاکمیت به‌سوی

حکومت‌شوندگان جابه‌جا شده است، می‌توانیم بدیهیاتی را زیر سؤال ببریم که نظریهٔ حاکمیت روی آنها بنا شده است. با پذیرش این دیدگاه، ناگهان روشن می‌شود که ضرورتی ندارد که «یک» حکومت کند و در واقع هرگز «یک» حکومت نمی‌کند! به‌خلاف الگوی استعلایی (transcendental) که سوژه حاکم واحدی را بر فراز جامعه قرار می‌دهد، سازمانیابی اجتماعی بیوپولیتیکی مطلقاً درون بودی (immanente) جلوه می‌کند، چون تمامی عناصرش در یک سطح با هم کنش متقابل دارند. به‌جای آن که یک اتوریتۀ خارجی نظمی را که از بالا آمده بر جامعه تحمیل کند، مؤلفه‌های گوناگون اجتماعی هستند که می‌توانند از خلال همکاری خود، سازمان اجتماعی را به‌وجود بیاورند.

در این زمینه فیزیولوژی و روانشناسی مدتهای دراز تشابهی را برای توصیف عملکرد و سازمانیابی بدنۀ اجتماعی ارائه می‌کردند. نورویبولژیستها همواره الگوهای سنتی و دکارتی از روحی مستقل و قادر به فرماندهی بدن را مورد انتقاد قرار داده‌اند. تحقیقات آنها نشان می‌دهد که به‌عکس، جسم و روح صفات یک جوهر واحدند و تنها کنش متقابل دائمی و غیر سلسله‌مراتبی آنهاست که عقل، تصور، میل، هیجانات، احساسها و عواطف را تولید می‌کند (۵). خود مغز هم طبق الگوی یک هوش متمرکز عمل نمی‌کند. دانشمندان می‌گویند اندیشه را بهتر می‌توان درک کرد، اگر آن را به‌مثابه یک رویداد شیمیایی یا هماهنگی میلیاردها نورون که در بطن یک مجموعهٔ منطقی با هم پیوند دارند، در نظر گرفت. در مغز هیچ چیز با تصمیم عمل نمی‌کند بلکه بیشتر یک تودۀ انبوه، یک بیشماران است که هماهنگ عمل می‌کند. به‌نظر نورویبولژیستها هیچ‌وقت «یک» تصمیم نمی‌گیرد. بدین ترتیب به‌نظر می‌رسد که پاره‌یی از پیشرفتهای علمی هم راهی را می‌پیمایند که به موازات اندیشه‌های ماست. شاید قبلاً به اشتباه گفته بودیم (در فصل ۳- II) که بیشماران تشابه سنتی بین بدن انسان و بدنۀ اجتماعی را نفی می‌کنند، و بیشماران یک بدن نیست - اما اگر چنین است، به‌دلایل روشنی اشتباه می‌کردیم. اگر تشابه موجه است دلیلش آن است که خود بدن انسان هم بیشمارانی است ذاتاً سازمانیافته.

اقتصاد زمینهٔ دیگری است که در آن، نوآوری غالباً مستلزم هیچ‌گونه

کنترل مرکزی نیست. به عکس منافع مشترک، دسترسی رایگان و تعامل آزادانه طلب می‌کند. این امر به‌ویژه در مورد بخش‌هایی صادق است که از اندک زمانی پیش به این سو در قلب اقتصاد جهانی قرار دارند - در زمینه‌های خبر، شناخت و ارتباط. کاربران اینترنت و متخصصان سبیرنتیک تأکید می‌کنند که دسترسی به «مشترک‌های الکترونیکی» عامل اصلی در انقلاب انفرماتیک در آغاز کار بوده است و مالکیت خصوصی و نیز مقررات حکومتی که دسترسی و تبادل آزاد را محدود می‌کنند، امروزه در جهت خلاف آنند. همین‌طور است در زمینه تولید دانش. پیش از این از تضادی سخن گفتیم که بین شناخته‌های سنتی، که حاصل تولید جمعی است - مثل بهینه‌سازی بذرها توسط کشاورزان یا طب‌های سنتی پاره‌یی جماعات - و تصاحب خصوصی دانشها از طریق امتیازنامه‌ها، وجود دارد. شناخته‌های علمی هم حاصل فعالیت شبکه‌های گسترده‌یی هستند که مالکیت خصوصی و کنترل تمرکز یافته در حال بلعیدنشان هستند. سرانجام قلمرو ارتباط کاملاً این واقعیت را نشان می‌دهد که نوآوری همواره حاصل کار یک ارکستر بی‌رهبر است - ارکستری که در آن آلات موسیقی بین خود ارتباط برقرار می‌کنند تا ریتم ویژه خود را پیدا کنند، بی‌آنکه یک مقام مرکزی آنها را به سکوت وادارد. باید این فکر را دور بیندازیم که نوآوری به نبوغ یک فرد وابسته است. ما تولید و نوآوری نمی‌کنیم مگر به صورت جمعی، به شکل شبکه. تنها نبوغی که وجود دارد، نبوغ بیشماران است.

حال می‌توانیم تمامی اهمیت شوند مشترک اشکال مختلف کار را درک کنیم. این شوند مشترک برابری بین شکل‌های مختلف کار را ممکن می‌سازد، اما آنها را به ایجاد ارتباط و کنش و واکنش آزادانه وامی‌دارد. تولید کردن به صورت مشترک، تولید «مشترک» را، که خود یک شرط ظهور بیشماران است، میسر می‌کند.

حال یک مسأله مانده است که باید روشن کنیم و آن هم مسأله کم‌اهمیتی نیست. چگونه بیشماران می‌توانند به یک تصمیم برسند؟ الگوی مغز، آن‌طور که نورویبولژیستها توصیف می‌کنند، می‌تواند برای ما راهگشا باشد. مغز با حرکت از آن‌چه یک مرکز فرماندهی دیکته می‌کند، تصمیم نمی‌گیرد. تصمیم او آرایش

یا صورت‌بندی کلی و عمومی تمامی شبکه‌ی عصبی در ارتباط با تمامی بدن و محیط اطراف آن است. یک تصمیم واحد حاصل کار بیشمارانی است که در بدن و مغز جای دارند.

پدیده‌ی نوآوری اقتصادی در بطن شبکه‌ها شاید مثال باز هم روشن‌گری باشد از توانایی تصمیم‌گیری سیاسی بیشماران. بیشماران می‌توانند تصمیم سیاسی تولید کنند همان‌طور که به‌طور مشترک تولید می‌کند و همان‌طور که «مشترک» تولید می‌کند. در واقع تا آن‌جا که تمایز بین تولید اقتصادی و اتوریته‌ی سیاسی گرایش به محو شدن دارد، سازمانیابی سیاسی جامعه هم محصول تولید مشترک بیشماران می‌باشد. تولید اقتصادی بیشماران فقط یک الگوی تصمیم‌گیری سیاسی نیست چون خودش هم گرایش دارد که تصمیم سیاسی بشود.

شاید بهتر بتوان توانایی تصمیم‌گیری بیشماران را به‌عنوان شکلی از بیان درک کرد. در واقع بیشماران مشابه یک زبان سازمان می‌یابد. تمامی عناصر زبان مشترکاً عمل می‌کنند در عین حال که با اختلاف‌های متقابلشان مشخص می‌شوند. یک زبان یک شبکه‌ی قابل انعطاف از معانی است که، با حرکت از قواعد رایج، می‌توانند به بی‌نهایت صورت ترکیب شوند. بنابراین یک عبارت ویژه فقط ترکیب ساده‌یی از عناصر زبانی نیست، بلکه تولید معانی واقعی است: بیان، یک نام به رویداد می‌دهد. همان‌طور که بیان در زبان شکل می‌گیرد، تصمیم هم از بیشماران بیرون می‌آید تا معنایی به یک کلیت و نامی به یک رویداد بدهد. اما بیان زبانشناختی مستلزم وجود سوژه‌یی جدا و بیرون از زبان است، و این حد تشابهی است که ما به کار بردیم، چون به‌خلاف زبان، بیشماران خودش یک سوژه‌ی فعال است - نوعی زبان که می‌تواند خود را بیان کند.

هم‌چنین می‌توان با در نظر آوردن نمونه‌ی توسعه‌ی تعاونی برنامه‌های انفرماتیک و نوآوری‌هایی که در بطن جنبش «منبع آزاد» صورت می‌گیرد، تصویری از توان تصمیم‌گیری بیشماران به‌دست آورد. برنامه‌های سنتی که تابع مالکیت‌اند، مانع می‌شوند که کاربرانشان به‌کُد منبع دسترسی پیدا کنند، یعنی به آن برنامه‌هایی فرعی که به کارانداختن برنامه اصلی را تضمین می‌کنند. برنامه‌ریزان برنامه‌های خود را، به‌قول اریک ریموند (۶)، کلیساهای درخشانی تصور می‌کردند که حاصل

کار نوابغ بی‌همتایی است. جنبش «منبع آزاد» برخوردی کاملاً در جهت عکس را در پیش گرفته است. وقتی همه به کد منبع دسترسی داشته باشند، می‌توان مسائل بیشتری را حل کرد و برنامه‌های بهتری ساخت: هرچه شمار افرادی که می‌توانند در آن شرکت کنند بیشتر باشد، برنامه بهتر می‌شود. ریموند در مقابل سبک کلیسا، روش بازار را قرار داده است، چرا که طیف وسیعی از برنامه‌ریزانی که برخوردها و هدفهای مختلف دارند، همه در رشد تعاونی برنامه شرکت می‌کنند. همان‌طور که در مورد «هوش به‌صورت توده ابرمانند» یادآور شدیم، ما به‌طور جمعی هوشمندتریم تا به‌صورت انفرادی. در این‌جا باید بر این نکته پای فشرده که برنامه‌ریزی تعاونی به سردرگمی و اتلاف نیرو منجر نمی‌شود، به‌عکس، ثمربخش است. بنابراین می‌توان دموکراسی بیشماران را در قالب یک جامعه «منبع آزاد» دید. یعنی جامعه‌یی که کُد منبع آن معلوم است و به همه امکان می‌دهد در حل مسائل آن و ایجاد برنامه‌های اجتماعی کارا تر، همکاری کنند.

توانایی تصمیم‌گیری ویژهٔ بیشماران، رابطهٔ سنتی وظیفه‌مندی را وارونه می‌کند. برای توماس هابز و هم‌چنین در تمامی سنت سیاسی حاکمیت، وظیفهٔ اطاعت کردن ضرورتاً قبل از قوانین مدنی می‌آید و تکیه‌گاه این قوانین را تشکیل می‌دهند (۷). در مقابل، در بیشماران هیچ وظیفه، هیچ اصل اطاعت از قدرتی وجود ندارد. به‌عکس، حق نافرمانی و حق اختلاف اولویت دارند. تشکیل بیشماران بر امکان دائمی و مشروع نافرمانی استوار است. در بطن بیشماران، وظیفه فقط در روند تصمیم‌گیری، به‌عنوان نتیجهٔ ارادهٔ سیاسی فعالش، ظاهر می‌شود و تنها تا زمانی دوام دارد که این ارادهٔ سیاسی ابراز می‌شود.

به‌وجود آمدن بیشماران، توانایی شبکه‌یی آن در نوآوری و تصمیم‌گیری، امروز، برای نخستین‌بار، دموکراسی را ممکن می‌سازند. حاکمیت سیاسی و حکومت «یک»، که همیشه هر فکر واقعی دموکراسی را از محتوا تهی کرده‌اند، به‌نظر می‌رسد که امروزه نه‌تنها بیهوده بلکه مطلقاً ناممکن شده‌اند. حاکمیت، هر چند بر افسانهٔ «یک» پایه‌ریزی شده، همواره رابطه‌یی بوده که روی رضایت و اطاعت حکومت‌شوندگان بنا شده است. درحالی‌که این رابطه از این پس به‌سود همین حکومت‌شوندگانی چرخیده که به‌نحوی مستقل روابط اجتماعی تولید

می‌کنند و در بی‌شماران تجسم می‌یابند، حاکم واحد بیش از هر زمان دیگر زائد شده است. نه تنها حاکمیت دیگر زمینه انحصاری سیاست را تشکیل نمی‌دهد، بلکه بی‌شماران آن را از سیاست بیرون می‌رانند. فقط وقتی بی‌شماران سرانجام توانست بر خود حکومت کند است که دموکراسی ممکن می‌گردد.

توانا باشی

امکانهای جدید دموکراسی با مانع جنگ برخورد می‌کنند. هم‌چنان که در بخش اول این کتاب دیدیم، جهان معاصر در یک جنگ داخلی سراسری، عمومی و دائمی غوطه‌ور است و مدام با خطر خشونت روبه‌روست که در عمل دموکراسی را به حال تعلیق درمی‌آورد. اما حالت جنگی دائمی فقط تعلیق نامحدود دموکراسی را به دنبال نمی‌آورد: قدرتهای حاکم به فشارهای جدیدی که به سود دموکراسی وارد می‌آیند، با جنگ پاسخ می‌دهند. جنگ به شیوه یک مکانیسم «مهار» عمل می‌کند. وقتی حکومت‌شوندگان در برابر حاکمیت حقوق خود را به دست می‌گیرند، جنگ و خشونت اساس هر قدرت غیردموکراتیکی می‌شود. بنابراین رابطه‌یی که مدرنیته بین جنگ و سیاست برقرار کرده بود، وارونه شده است. جنگ دیگر ابزاری در اختیار قدرت سیاسی نیست تا در مواردی معدود بتواند به آن توسل جوید، بلکه گرایش دارد که تعیین‌کننده پایه‌های سیستم سیاسی شود. جنگ شکلی از حکومت می‌شود. هم‌چنان که اشاره کردیم، این وارونگی در مکانیسم‌هایی بازتاب می‌یابد که قدرتهای حاکم برای مشروعیت‌بخشیدن به خشونت مورد استفاده قرار می‌دهند. به خشونت دیگر براساس ساختارهای حقوقی یا حتی اصول اخلاقی مشروعیت داده نمی‌شود. خشونت بعد از عمل مشروعیت پیدا می‌کند و این مشروعیت بر تأثیر اعمال خشونت و توان آن در ایجاد و حفظ یک نظام تکیه دارد. در این جا هم می‌توان دید که ترتیب اولویتهایی که در دوران مدرنیته رواج داشت، وارونه شده است: خشونت اصل است و اساس مذاکرات سیاسی و اخلاقی‌یی قرار می‌گیرد که پیرو نتایج آن به‌وجود می‌آید. امکانهای تازه دموکراسی، حاکمیت را مجبور کرده‌اند به شکل‌های ناب سلطه و خشونت متوسل شود.

نیروهای دموکراسی باید با این خشونت مقابله کنند، ولی نباید به قطب

مخالف و قرینه آن مبدل شوند. منطقاً این تمایل وجود دارد که در برابر جنگ دائمی که حاکمیت به پیش می‌برد، دموکراسی یک نیروی مطلقاً مسالمت‌جو تلقی شود. اما این نوع تقابلهای مفهومی، به‌ندرت با شرایط واقعی تطابق دارند. امروزه نیروهای نوظهور دموکراسی در مقابل خشونت‌ی قرار گرفته‌اند که نمی‌توانند نسبت به آن بی‌اعتنا باشند یا فقط به اظهار تأسف بسنده کنند. دموکراسی امروز شکل یک کناره‌گیری، یک فرار، یک مهاجرت به بیرون حاکمیت را به خود گرفته است. اما هم‌چنان که در تورات روایت شده، فرعون یهودیان را در مهاجرتشان هم آسوده نمی‌گذارد. ده بلا بر مصر نازل شد پیش از آن که یهودیان بتوانند آن‌جا را ترک کنند؛ هارون به جنگ با سپاهیان فرعون، که در تعقیب آنها بودند، مجبور شد؛ و سرانجام لازم آمد که موسی از میان دریای سرخ راهی برای آنها بگشاید، که دریا آبهایش را پس کشید و سپس سپاهیان فرعون را غرق کرد. این مثال از دنیای قدیم نشان می‌دهد که هیچ قاعده دیالکتیکی (که در تئوریهای مسالمت‌گرایی فراوان یافت می‌شود) ایجاب نمی‌کند که رفتار بیشماران در مهاجرت می‌بایست در برابر خشونت سرکوبگرانه قدرت حاکم، با فقدان مطلق خشونت - که منطقاً در قطب مخالف آن قرار دارد - همراه باشد. مهاجرت هرگز صلح‌جویانه نبوده است و نخواهد بود، هرگز به‌طور مطلق مسالمت‌آمیز و جویای آشتی نخواهد بود. موسی و هارون هم نبودند، و بلاهای نازل شده بر مصر هم نبودند. هر مهاجرت یک مقاومت فعال طلب می‌کند، یک جنگ با پشت‌سر، علیه قدرتهای حاکمی که به دنبالمان هستند. به قول ژیل دلوز فرار کنید ولی یک سلاح هم، در فرار، با خود بردارید.

مهاجرت و ظهور دموکراسی، بنابراین، جنگی علیه جنگ به‌شمار می‌روند. اما در این‌جا باید مراقب باشیم که در مفهوم دچار اشتباه نشویم. اگر دموکراسی نمی‌تواند استراتژی مخالف با استراتژی حاکمیت را در پیش گیرد، آیا به این مناسبت باید همان استراتژی را بپذیرد؟ آیا جنگ علیه جنگ بی‌معناست؟ وقتی فقط از طریق تقابل فکر می‌کنیم، چنین ابهامهایی پیش می‌آیند. کاربرد دموکراتیک زور و خشونت نه مشابه جنگ حاکمیت است، نه کاملاً در جهت خلاف آن، بلکه فقط با آن تفاوت دارد (۸).

در وهله اول و در تقابل با ترتیبات جدید حاکمیت، که در آن جنگ پایه اصلی سیاست می‌شود، دموکراسی فقط در راه هدفهای سیاسی می‌تواند خشونت به کار برد. تبعیت عنصر نظامی از سیاسی، از همین رو، یکی از اصول مورد اجرای زاپاتیستها در چیاپاس شده است. از بسیاری جهات آنها سنت جنوب آمریکایی سازماندهی چریکی را با نوعی طنز از سر گرفته‌اند. البته خودشان را به‌صورت ارتشی دارای فرماندهی معرفی می‌کنند، اما ساختارهای نظامی سنتی را وارونه کرده‌اند. درحالی‌که در مدل کوبایی فرمانده نظامی در لباس رزم تجسم قدرت سیاسی عالی شمرده می‌شود، زاپاتیستها اصرار دارند که فعالیت نظامی تابع تصمیمات سیاسی جماعتشان باقی بماند (۹). تبعیت خشونت از سیاست باید برای هر یک از ما هم معتبر باشد، همان‌طور که آندره مالرو می‌گفت «پیروزی نصیب کسانی باد که جنگ کردند بی‌آن که آن را دوست داشته باشند» (۱۰). هرچند این تبعیت خشونت، ضامن دموکراتیک‌بودنش نیست، با این‌همه یک شرط لازم است.

دومین اصل حاکم بر کاربرد دموکراتیک خشونت، که بسیار اساسی‌تر و در عین حال پیچیده‌تر است، حکم می‌کند که اعمال خشونت فقط تدافعی باشد. همان داستان تورات در مورد یهودیانی که از خود در برابر سپاه فرعون که در تعقیبشان است دفاع می‌کنند، در این‌جا هم می‌تواند روشن‌کننده باشد. ضرورت خشونت تدافعی، افراطی‌ترین شکل مدرن خود را در شورش گتوی ورشو علیه اشغالگران نازی نشان می‌دهد. یهودیان ورشو که در یک گتوی محصور جمع شده و شاهد بردن اقوام و همسایگان‌شان به اردوگاه‌های کار یا آدمکشی بودند، سرانجام تصمیم گرفتند به یک حمله نظامی نومیدانه دست بزنند. آنها، که مخیر بودند بین مرگ منفعلانه و مطیعانه و مردن در نبرد یکی را انتخاب کنند، بی‌هیچ تردید انتخابشان درست و لازم بود. مقاومت آنها دست‌کم می‌توانست عنوان سرمشق را پیدا کند و دیگران را هم به همین کار برانگیزد. اما این موارد افراطی می‌توانند این تصور را ایجاد کنند که خشونت تدافعی و دموکراتیک، سرانجام چیزی جز یک حرکت بی‌فایده نیست. در واقعیت امر، کاربرد تدافعی خشونت هم جزء سنت طولانی و جمهوریخواهانه حق مقاومت در برابر استبداد است که در

اثر شکسپیر، بروتوس سخنگوی آن شده است: «ترجیح می‌دهید سزار را زنده ببینید و خودتان در اسارت بمیرید یا سزار را مرده ببینید و خودتان آزاد زندگی کنید؟» (۱۱). سربچی از فرمان اتوریتته و حتی توسل به خشونت علیه استبداد، مشخصه مقاومت یا کاربرد تدافعی خشونت است. این حق جمهورخواهانه مقاومت، همان است که به اصلاحیه دوم قانون اساسی آمریکا تمام معنایش را می‌دهد: «از آن‌جا که یک میلیشیای سازمانیافته برای امنیت یک دولت آزاد ضرورت دارد، به‌حق مردم در داشتن و حمل سلاح تجاوز نخواهد شد». در ایالات متحده حق حمل اسلحه به یک مباحثه در مورد حق افراد برای داشتن سلاح کمری، تفنگ شکاری و سایر سلاحهای خطرناک تقلیل یافته است، درحالی‌که میراث حقوق انگلیسی و به‌طور کلی‌تر سنت جمهورخواهانه، که اصلاحیه دوم از مفهوم آن سرچشمه گرفته، بر حق بیشماران، «خلق مسلح»، برای مقاومت علیه استبداد تکیه دارد (۱۲). «پلنگان سیاه» وقتی در ۲ می ۱۹۶۷ به‌نحوی تئاترگونه با تفنگهای خود به «کالیفرنیا کاپیتول بیلدینگ» در ساکرامنتو وارد شدند تا حق قانونی خود برای دفاع از جامعه سیاهان را طلب کنند، به یقین به روح این اصلاحیه وفادار بودند. در مقابل به همین مناسبت نشان دادند که کاملاً عاجز از درک این امر هستند که شکل مناسب مقاومت در طول تاریخ عوض می‌شود و هر بار باید آن را از نو اختراع کرد - در این مورد خاص نفهمیده بودند که سلاح کمری دیگر سلاح مناسبی برای دفاع نیست. سلاحهای آتشین و «ری-بان»های پلنگان باعث افزایش کشته‌ها در میان خود آنها و در خارج شد و به سازمانشان لطمه زد. امروزه اسلحه‌داشتن افراد، جماعات یا دولت‌ها، دیگر هیچ ربطی به حق جمهورخواهانه حمل سلاح ندارد. بیشماران برای دفاع از خود به سلاحهای جدید نیاز دارند.

اصل خشونت تدافعی با یک نتیجه بلافصل و مهم همراه است: اگر خود را در دورنمای دموکراسی قرار دهیم، خشونت نمی‌تواند هیچ چیز بیافریند، فقط می‌تواند آن‌چه را هست حفظ کند. باید تأکید کرد که در این‌جا از مفهوم بسیار خفیفی از خشونت سخن می‌رود. این خشونت هیچ‌کدام از خواصی را ندارد که والتر بنیامین مثلاً به خشونت افسانه‌واری که موجد حق است نسبت می‌دهد، یا به

خشونت الهی که آن را نابود می‌کند(۱۳). درک ما از خشونت تدافعی در این سوی چنین مفاهیمی است. خشونت دموکراتیک فقط می‌تواند از جامعه دفاع کند، ولی نمی‌تواند آن را به وجود بیاورد. همین امر در مورد روندهای انقلابی صادق است. خشونت دموکراتیک پیش‌درآمد روند انقلابی نیست، بلکه فقط در پایان، هنگامی که تغییرات سیاسی و اجتماعی روی داده‌اند، برای دفاع از این دستاوردها پیش می‌آید. در این جهت، کاربرد دموکراتیک خشونت در متن انقلابی، با عمل مقاومت تفاوت اساسی ندارد.

هر چند خشونت تدافعی، از نظر مفهومی کاملاً روشن و مشخص است، اما از نظر عملی غالباً بسیار گنگ و مبهم جلوه می‌کند. چه بسا تجاوزات و تصرفاتی که کوشیده‌اند آنها را اقداماتی دفاعی قلمداد کنند. نازیها وقتی در سال ۱۹۳۸ منطقه سودت را به تصرف خود درآوردند، ادعا کردند که فقط برای کمک به آلمانی‌تبارهای ساکن آن‌جا چنین کرده‌اند؛ همین‌طور تانکهای شوروی وقتی در ۱۹۵۶ به مجارستان، در ۱۹۶۸ به چکسلواکی و در ۱۹۷۹ به افغانستان وارد شدند، قاعدتاً می‌خواستند از حکومت‌های محلی حمایت کنند؛ و بالاخره آمریکا طی قرن بیستم به عملیات «تدافعی» متعددی دست زد، مثل هجوم به گرانادا، که در توجیه آن نیروهای آمریکایی گفتند به کمک دانشجویان آمریکایی رشته پزشکی شتافته‌اند. جنگ‌های صلیبی هم قاعدتاً برای دفاع از مسیحیان شرقی درگیر شد. پیچیده‌ترین و ظریف‌ترین روایت این افسانه‌پردازی، نظریه جنگ عادلانه است که اخیراً عده‌یی از دانشگاهیان، روزنامه‌نگاران و رهبران آمریکا دوباره به آن جان داده‌اند(۱۴). باید تأکید کرد که جنگ عادلانه یک عمل تدافعی نیست. مقاومتی که یهودیان در برابر سپاه فرعون نشان دادند، به هیچ‌وجه نیازی به این‌گونه توجیه‌ها ندارد. مفهوم جنگ عادلانه، به عکس، برای توجیه کردن تجاوز از نظر اخلاقی به کار می‌آید. اگر چنین جنگی اقدامی تدافعی قلمداد می‌شود، به خاطر آن است که دفاع از ارزش‌هایی که مورد تهدید قرار گرفته‌اند، مطرح است: بدین ترتیب است که این نظریه امروزی پیوندهایش را با مفهوم جنگ عادلانه دوران پیش از مدرنیته، آن‌طور که در جنگ‌های مذهبی اروپا جریان داشت، برملا می‌کند. یک «جنگ عادلانه» در واقع چیزی نیست جز یک تجاوز نظامی که ادعا می‌کند بر

توجهی اخلاقی تکیه دارد، و این هیچ ربطی به حالت تدافعی خشونت دموکراتیک ندارد. اصل کاربرد دفاعی خشونت بی‌معناست مگر این‌که از تمامی این‌گونه افسانه‌پردازیه‌ها برکنار بماند.

سومین اصل ناظر بر کاربرد دموکراتیک خشونت با خود سازماندهی دموکراتیک در پیوند است. اگر کاربرد خشونت، طبق اصل اول، همواره تابع روند تصمیم‌گیری سیاسی است، و اگر این روند دموکراتیک است، یعنی با شکل‌گیری افقی و مشترک بیشماران ارتباط دارد. در این صورت کاربرد خشونت هم باید به‌طور دموکراتیک سازماندهی شود. جنگی که قدرتهای حاکم به پیش می‌برند، مستلزم تعلیق آزادیها و دموکراسی است. کاربرد دموکراتیک خشونت باید به‌طور ریشه‌یی با آن تفاوت داشته باشد و هیچ‌گونه جدا کردن هدف از وسیله را برتابد. به این سه اصل کاربرد دموکراتیک خشونت، باید نقد سلاحها را هم اضافه کنیم و سلاحهایی را که امروزه مؤثر و مناسب‌اند، مورد شناسایی قرار دهیم. از مقاومت منفی تا خرابکاری، سلاحهای کهنه و روشهای قدیمی که هنوز رواج دارند، از شمار بیرون‌اند و در پاره‌یی موارد می‌توانند مؤثر باشند، ولی کافی نخواهند بود. لئون تروتسکی با درس گرفتن از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه گفته است «یک انقلاب یاد می‌دهد که قدر تفنگ را بدانیم» (۱۵). اما تفنگ دیگر همان ارزشی را ندارد که در سال ۱۹۱۷ داشت. از آن پس تولید سلاحهای کشتار جمعی و به‌ویژه سلاح هسته‌یی کمک کرده است که کاربرد خشونت از منطق همه‌یا هیچ تبعیت کند: یا نابودی مطلق، یا بی‌عملی و ترس. سلاحهای هسته‌یی، پس از اثبات فاجعه‌بار قدرت تخریبشان در ناکازاکی و هیروشیما، برای القای ترس به دشمن به‌کار رفته‌اند. درست به دلیل این‌که توسل به این سلاحها اثرات نابودکننده دارد، در اغلب موارد غیرقابل استفاده باقی مانده‌اند و قدرتهای حاکم باید به انواع دیگری از سلاحها متوسل شوند. عدم تقارن فزاینده تکنولوژیک در زمینه سلاحهای تخریبی «محدود»، نوآوری دیگری است. طی جنگهای اخیر، آن‌طور که در تلویزیون می‌شد آنها را دنبال کرد، ارتش آمریکا برتری قاطع سلاحهای خود و بمبهایی را که توسط شبکه‌های ارتباطی و اطلاعاتی حمایت می‌شوند، به اثبات رساند. در وضعی چنین نامتقارن، موضع گرفتن در این میدان

خشونت بیهوده است.

ما به سلاح‌هایی نیاز داریم که ادعای پاسخ‌دادن متقارن به قدرت نظامی مستقر نداشته باشند، ولی با خشونت نامتقارنی هم که قادر نیست نظم مستقر را تهدید کند و به‌طور غریبی مورد تقلید قرار گرفته، مقابله کنند: مسئول نظامی از تاکتیک غیرشرافتمندانه سوءقصد انتحاری ابراز نفرت می‌کند، درحالی که کامیکاز از گستاخی جبار متنفر است. خود فکر ترور نیروهای فرماندهی امپریال را به فکر واداشته است، آنها از این ترس دارند که ضعیف به‌طور نامتقارن عکس‌العمل نشان دهد و سلاح‌های جدیدی را که به‌آسانی قابل حمل‌اند، علیه مردم بی‌گناه به کار گیرد. و بی‌شک چنین خواهد شد، اما این امر نه وضع دنیا را بهتر خواهد کرد و نه تعادل قوا را تغییر خواهد داد. به‌عکس احتمال دارد که اثرات ناشی از آن به مقامات امکان دهد که قدرت خود را تحکیم کنند و به نام بشریت و دفاع از زندگی، مردم را به‌دور خود گرد آورند. سلاحی که با پروژه سیاسی بی‌شماران تناسب دارد، با سلاح‌های قدرت حاکم رابطه‌ی دارد که نه متقارن است و نه نامتقارن، چرا که در صورت اخیر زیان‌بخش و انتحاری‌گونه خواهد بود.

این ملاحظات دربارهٔ سلاح‌ها به ما امکان می‌دهد مفهوم شهادت را هم روشن کنیم که در سنت‌های مختلف مذهبی دو شکل عمده به خود می‌گیرد. شکل اول، که کامیکاز تجسم آن است، شهادت را یک پاسخ نابودکننده - حتی نابودکنندهٔ خود - در برابر یک عمل ناعادلانه تلقی می‌کند. شکل دیگر شهادت تفاوت بنیادی با شکل اول دارد و در آن هدف شهید، نابودکردن نیست، چون خشونت حریف قدرتمند او را از پا درآورده است. در این شکل، شهادت درواقع معنای شهادت‌دادن پیدا می‌کند - شهادت‌دادن نه از وجود بی‌عدالتی‌ها، بلکه از امکان یک دنیای جدید، یک آلت‌رناتیو برای تمامی قدرتهای ویرانگر. از قهرمانان پلوتارک تا مارتین لوتر، تمامی سنت جمهوریخواهی بر این شکل دوم از شهادت تکیه دارد. شهادت درواقع یک عمل عاشقانه است؛ یک عمل بنیانگذار که، در تضاد با حاکمیت کنونی، رو به‌سوی آینده دارد. تحلیل ما از این شکل دوم شهادت، شهادت جمهوریخواهانه، که بر امکان دنیای جدیدی شهادت می‌دهد، به معنای فراخواندن یا تحریک به این عمل نیست - به‌دنبال چنین شهادتی

گشتن بی‌معناست. رویداد شهادت بیشتر عارضه‌یی است که بر اثر عمل سیاسی واقعی و واکنشهایی که حاکمیت در برابر آن نشان می‌دهد، پیش می‌آید. منطق فعالیت سیاسی را باید در جای دیگری جستجو کرد.

امروزه ما باید سلاحهای تازه‌یی برای دموکراسی ابداع کنیم. تجربه‌های خلاق کم نیستند (۱۶). می‌توان جلسات (Kiss-ins) را مثال آورد که کوویر نیشن (Queer Nation) ترتیب می‌دهد و طی آن در مکانی عمومی زنان، زنان را می‌بوسند و مردان، مردان را، تا مخالفان همجنسگرایی را شوکه کنند، و این هدف اقدامی بود که طی کنگره‌یی که مورمونها در ایالات یوتا برگزار کردند، صورت گرفت. می‌توان اشکال مختلف کارناوال و تقلیدهای خنده‌داری را که آلترموندیالیستها در تظاهراتشان به کار می‌گرفتند، شکل دیگری از همین سلاحها دانست. نفس این که خیابانها توسط میلیونها تظاهر کننده اشغال می‌شود، خود یک سلاح است، هم‌چنان‌که، به‌نحوی متفاوت، فشاری که مهاجرت غیرقانونی وارد می‌آورد، یک سلاح شمرده می‌شود. همه این تلاشها مفیدند، اما کافی نیستند. ما باید سلاحهایی را طراحی کنیم که فقط تخریبی نباشند، بلکه خودشان شکلی از قدرت بنیانگذار باشند، سلاحهایی قادر به ساختن دموکراسی و شکست دادن سپاهیان امپراتوری. این سلاحهای بیوپولیتیکی بی‌شک بیشتر به سلاحهایی شباهت خواهند داشت که لیزیسترات (Lysistrate) برای منصرف کردن آنتی‌ها از رفتن به جنگ در نظر گرفته بود تا به سلاحهایی که ایدئوگها و سیاستمداران امروزی به جریان انداخته‌اند. غیرمعقول نیست که امیدوار باشیم در آینده‌یی بیوپولیتیکی که در آن بیوقدرت با شکست روبه‌رو شده است، جنگ دیگر ممکن نخواهد شد، چون شدت همکاری و ارتباط بین «خاص»ها (کارگران و / یا شهروندان) امکان آن را از بین خواهد برد. یک اعتصاب بیوپولیتیکی جهانی به مدت یک هفته، هر نوع جنگی را متوقف خواهد کرد. به‌هرحال می‌توان روزی را تصور کرد که بیشماران به سلاحی دست یابند که نه تنها به آنها امکان دفاع دهد، بلکه سازنده، فراگیرنده و بنیانگذار هم باشد. مسأله قبضه کردن قدرت و فرمان دادن به سپاهیان در میان نیست، از بین بردن امکانشان در میان است.

دانش جدید دموکراسی: مدیسون و لنین

در آغاز فصل ۳-۳ دیدیم که حاکمیت براساس رابطه بین دو عنصر، حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان، ساخته می‌شود و این تقسیم درونی، معرّف یک ظرفیت بحران‌زایی دائمی است. این تقسیم نقطه‌یی است که در آن بیشماران نقش سوژه را پیدا می‌کنند و اعلام می‌کنند «دنیای دیگری هم ممکن است» و می‌کوشند تا از رابطه‌یی که آنان را به حاکم پیوند می‌دهد، بگریزند و به ساختن این دنیا بپردازند. در مهاجرت، بیشماران بحران این وضع دوگانه حاکمیت را تشدید می‌کنند. در این‌جا ما به واکنش قدرت حاکم می‌پردازیم که وقتی دیگر موفق نمی‌شود این رابطه را به کمک وسایل سیاسی و مسالمت‌آمیز حفظ کند، به خشونت و جنگ روی می‌آورد. بنابراین پروژه دموکراتیک بیشماران الزاماً در معرض خشونت نظامی و سرکوب پلیسی قرار دارد: جنگ در مهاجرت هم بیشماران را دنبال می‌کند، آنان را وامی‌دارد تا از خود دفاع کنند و پروژه یک دموکراسی مطلق را مجبور می‌کند تا خود را، به‌نحوی خلاف انتظار، به‌عنوان مقاومت بشناساند. بنابراین اینک در مرحله نتیجه‌گیری این استدلال قرار داریم. نه‌تنها بیشماران باید از مهاجرتشان یک مقاومت بسازند، بلکه هم‌چنین باید این مقاومت را، از طریق ایجاد روابط اجتماعی و نهادهای یک جامعه نوین، به قدرت بنیانگذار مبدل کنند.

در تمامی طول این کتاب ما پایه‌های هستی‌شناختی، اجتماعی و سیاسی قدرت بنیانگذار بیشماران را تحلیل کردیم. حال باید آنها را در یک مجموعه همبسته و منطقی گرد بیاوریم. از دیدگاه هستی‌شناسی ما درباره ماهیت بیوپولیتیکی بیشماران و درباره رابطه متقابل تعیین‌کنندگی بین تولید بیشماران و تولید «مشترک» فراوان تأمل کردیم. تولید بیوپولیتیکی یک مسأله هستی‌شناختی است، چرا که یک موجود جدید اجتماعی، یک ماهیت نوین انسانی به‌وجود می‌آورد. شرایط تولید و بازتولید زندگی اجتماعی بیشماران، در کلی‌ترین و انتزاعی‌ترین جنبه‌های خود، هم‌چنان که در ملموس‌ترین و ظریف‌ترین جنبه‌ها، از بطن موج بی‌وقفه ملاقاتها، ارتباطها و پیوستگی زنجیره‌وار بدن‌ها بیرون می‌آید.

به‌خلاف انتظار، «مشترک» در دو انتهای تولید بیوپولیتیکی جای دارد، چون هم محصول نهایی است و هم در عین حال شرط مقدماتی تولید. مشترک همان قدر طبیعی است که مصنوعی، چون طبیعت اولیه، طبیعت ثانوی، طبیعت ثالث، طبیعت چندم نامعلوم ماست. هیچ «ویژه»یی نیست که در «مشترک» جای نداشته باشد؛ ارتباطی نیست که بر پیوند مشترکی ناظر بر اجرایش تکیه نداشته باشد؛ و تولیدی نیست که خود را چون یک همکاری مبتنی بر اشتراک داشتن نشان ندهد. این نسج بیوپولیتیکی شاهد تلاقی بیشماران‌ها با بیشماران‌های دیگر است و زندگی بیشماران فقط از این هزاران نقطه تقاطع، این هزاران ساقه زیرزمینی که این تولیدها را بهم پیوند می‌دهند، این هزاران بازتابی که در هر «ویژه» زاییده می‌شوند، بیرون می‌آید. مشترک، نتیجه مصنوعی و در عین حال پایه تشکیل‌دهنده است، آن چیزی است که جوهر متحرک و قابل انعطاف بیشماران را به‌وجود می‌آورد. از دیدگاه هستی‌شناختی، بنابراین، قدرت بنیانگذار بیشماران بیانگر این پیچیدگی و عنصری است که از سراسر «مشترک» می‌گذرد تا آن را به گسترده‌ترین و واقعی‌ترین نحو بیان کند.

از دیدگاه جامعه‌شناختی، قدرت بنیانگذار بیشماران در شبکه‌های تعاونی و ارتباطی کار اجتماعی ظاهر می‌شود. رابطه «مشترک» با بیشماران، که از دیدگاه هستی‌شناختی خلاف انتظار جلوه‌گر می‌شد، به‌محض این‌که از جنبه اجتماعی، و به‌طور خاص در ارتباط با کار، در نظر گرفته شود، کاملاً روشن و بی‌ابهام به‌نظر می‌رسد. هم‌چنان‌که پیش‌تر گفتیم، امروزه شاهد یک شوند - اشتراک کار هستیم که شکلهای مختلف اقتصادی و واقعیهای گوناگون جغرافیایی آن را دربرمی‌گیرد. شاهد محوشدن تمایزهایی هستیم که در سابق غیرقابل عبور تلقی می‌شدند و کارگران کشاورزی را از کارگران صنعتی، طبقات فعال را از فقرا و... جدا می‌کردند. آنها جایشان را به شرایط کاری داده‌اند که بر دانش، خبر، روابط عاطفی، همکاری و ارتباط تکیه می‌کنند. با آن‌که هر شکل از کار ویژگی خود را حفظ کرده - کار کشاورزی در ارتباط با زمین باقی مانده، هم‌چنین کار صنعتی در پیوند با ماشین - همگی پایه‌های مشترکی را نشان می‌دهند که امروزه گرایش دارند به شرط هر نوع تولید اقتصادی بدل شوند. این تولید، در مقابل،

خود «مشترک» تولید می‌کند - روابط مشترک، شناخته‌های مشترک، و... تولید مبتنی بر همکاری و ارتباط، کاملاً این واقعیت را نشان می‌دهد که «مشترک» نتیجه و در عین حال پیش فرض است: بدون یک عنصر مشترک قبلی، همکاری نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ و نتیجه همکاری تولیدی، ایجاد مشترک بیشتر است. تولید بیشماران دور صالح (vertueux cercle)ی از «مشترک» را به کار می‌اندازد که ماریچی گسترش‌یابنده است. تولید فزاینده «مشترک» به هیچ‌وجه «خاص» بودن سوپزکتیویته‌هایی که بیشماران را تشکیل می‌دهند، نفی نمی‌کند، به عکس شاهد تبادل متقابل هستیم بین «خاص»ها و بیشماران در کلیت خود؛ تبدلی که هم بر آنها و هم بر اینها اثر می‌گذارد و گرایش دارد شکل نوعی موتور بنیانگذار را به خود بگیرد. این تولید مشترک بیشماران شکلی از قدرت بنیانگذار را در خود نهفته دارد، زیرا شبکه‌های تولیدی تعاونی، خودشان معرف یک منطق نهادی هستند. در این‌جا هم می‌توان دید که تمایز بین اقتصادی و سیاسی گرایش به محوشدن دارد و تولید اموال اقتصادی گرایش دارد از تولید روابط اجتماعی و، در نهایت، از خود جامعه غیرقابل تفکیک شود. ساختار نهادی آینده این جامعه جدید در روابط عاطفی، تعاونی و ارتباطی تولید اجتماعی حک شده است. کار اجتماعی که در شبکه‌های بیشماران خود را نشان می‌دهد، ما را وامی‌دارد که در بیشماران یک قدرت بنیانگذار ببینیم.

از آن‌جا که تولید بیوپولیتیکی در عین حال اقتصادی و سیاسی است، از آن‌جا که این تولید به‌طور مستقیم روابط اجتماعی به‌وجود می‌آورد و از آن‌جا که پایه‌های یک قدرت بنیانگذار را مستقر می‌کند، راحت‌تر می‌توانیم بفهمیم چرا دموکراسی بیشماران که در این‌جا مطرح است، با «دموکراسی مستقیم» به معنایی که سنتاً از آن مستفاد می‌شود و ظاهراً مستلزم آن است که هر یک از ما اوقاتی از زندگی و کارمان را به رأی‌دادن مداوم برای هر تصمیم سیاسی وقف کنیم، وجه اشتراک زیادی ندارد. نکته طنزآمیز اسکاروایلدر را به‌خاطر بیاوریم که عقیده داشت مشکل سوسیالیسم در آن است که شبه‌های آزاد بسیاری طلب می‌کند! تولید بیوپولیتیکی این امکان را می‌دهد که کار سیاسی ایجاد و حفظ روابط اجتماعی را به شیوه همکاری، در شبکه‌های ارتباطی و تعاونی

تولید اجتماعی انجام دهیم و نه در نشستهای بی‌پایان و دیرهنگام شبانه. تولید روابط اجتماعی، در نهایت، فقط دارای ارزش اقتصادی نیست، کار سیاسی هم هست. تولید اقتصادی و تولید سیاسی بر هم منطبق می‌شوند و شبکه‌های تعاونی تولیدی بدین ترتیب یک ساختار نهادی نوین ایجاد می‌کنند.

تا این‌جا ما دموکراسی بیشماران را به‌عنوان یک امکان نظری، از دیدگاه هستی‌شناختی و جامعه‌شناختی معرفی کردیم - امکانی مبتنی بر تحولات واقعی جهان اجتماعی. با این‌همه، تعریف این دموکراسی و قدرت بنیانگذار آن نیاز به دیدگاهی سیاسی هم دارد که بتواند قدرت مشترک بیشماران و توانایی تصمیم‌گیری را در یک مکان و یک زمان مشخص متمرکز کند. معنای این حرف آن نیست که جنبه‌های هستی‌شناختی یا جامعه‌شناختی، که تا این‌جا مورد بحثمان بودند، فرعی یا بی‌ربط شمرده می‌شوند. یکی از اشتباه‌های مهمی که نظریه‌پردازان سیاسی مرتکب می‌شوند، در نظر گرفتن قدرت بنیانگذار به‌عنوان یک اقدام سیاسی ناب، جدا از موجود اجتماعی، یک خلاقیت غیرعقلانی ساده، سرچشمه‌ناشناخته نوعی بروز قهرآمیز قدرت است. بدین ترتیب بوده که کارل اشمیت، و به همراهش تمامی متفکران فاشیست و ارتجاعی قرن نوزدهم و قرن بیستم، همواره با ترس و لرز کوشیده‌اند جادوی قدرت بنیانگذار را خنثی کنند. اما قدرت بنیانگذار چیز به‌کلی متفاوتی است. تصمیمی است که از روند هستی‌شناختی و اجتماعی کار تولیدی بیرون می‌آید؛ شکلی نهادی است که محتوای مشترکی را بارز می‌کند؛ گسترش نیرویی است برای دفاع از پیشروی رهایی و آزادی؛ خلاصه، عملی است عاشقانه.

به نظر می‌رسد که ما امروز از درک عشق به‌صورت یک مفهوم سیاسی عاجز شده‌ایم، و با این‌همه برای درک قدرت بنیانگذار درست به همین مفهوم نیاز داریم. مفهوم مدرن عشق به‌طور تقریباً انحصاری، به زوج بورژوا و صحن تنگناگریز هسته خانوادگی خلاصه می‌شود. عشق امری کاملاً خصوصی شده است. ما به مفهومی باز و گشاده‌تر از عشق نیاز داریم و به ملاحظه و احتیاط کمتر. ما باید درک عمومی و سیاسی از عشق را، که به سنت‌های پیش از دوران مدرن تعلق داشت، بازیابیم. مثلاً مسیحیت و یهودیت هر دو عشق را

به‌منزله اقدامی سیاسی که بی‌شماران را می‌سازد، درک می‌کنند. عشق، یعنی که گسترده‌تر کردن حلقه ملاقاتها و همکاری‌هایمان، برای ما شادی به ارمغان می‌آورد. به‌واقع هیچ جنبه الزاماً متفاوتی در عشق به خدا در مسیحیت یا یهودیت وجود ندارد: عشق خدایی برای بشریت و عشق بشری برای خدا در پروژه سیاسی، مادی و مشترک بی‌شماران تظاهر و تجسم یافته‌اند. امروزه ما باید این معنای مادی و سیاسی عشق را، به‌عنوان نیرویی که با مرگ مقابله می‌کند، بازیابیم. معنایش آن نیست که نمی‌توان همسر، مادر یا فرزند خود را دوست داشت. معنایش فقط آن است که عشق به همین‌ها محدود نمی‌شود، بلکه به‌عنوان اساس پروژه‌های سیاسی مشترک و ساختمان جامعه‌ی نوین به‌کار می‌رود. بدون عشق ما هیچ نیستیم.

پروژه سیاسی بی‌شماران، با این‌همه، باید بتواند با شرایط واقعی دوران حاضر مطابقت داشته باشد. در جهانی مثل جهان ما، که در آن نظم جهانی قدرت خود را بر جنگ بنا می‌کند و به آن مشروعیت می‌بخشد، و هر مکانیسم دموکراتیکی را فاسد می‌کند و از کار می‌اندازد، این پروژه عشق ممکن است نابه‌جا جلوه کند. این بحران دموکراسی ویژه اروپا، ایالات متحده یا منطقه دیگری از جهان نیست. بحران نمایندگی و فساد شکل‌های دموکراسی وضعیتی جهانی است که دولت - ملت‌ها و نیز مجموعه‌های منطقه‌ی کشورهای همسایه را مستقیماً فرامی‌گیرد و به‌صورت خشونت در مقیاس جهانی و امپریال خود را بارز می‌کند. بحران جهانی دموکراسی هر شکل از حکومت را دربرمی‌گیرد. حالت جنگی بی‌وقفه عاملی است که به شکل‌گیری یک نظام جهانی سلطه از نوع مونارشیک کمک می‌کند. ما یقین نداریم - واقعیت این است که بسیار بدبینیم - که این کنترل مونارشیک و یکجانبه بتواند در امپراتوری مستقر شود. اما همین گرایش ساده، حتی اگر تحقق هم نیابد، تمامی اشکال پیشین اتوریته را متزلزل می‌کند، تمامی نظام‌های سیاسی را در بحران غوطه‌ور می‌سازد و امید به دموکراسی را باز هم دورتر می‌کند. بحران‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی درهم می‌آمیزند و اثراتشان با هم جمع می‌شوند. حاصل این همه، موجها، تلاطمها و توفان‌هایی است که اقیانوسها را می‌پیمایند. از نظر بسیاری از ناظران، آن نظام جهانی که با جنگ سرد مشخص

می‌شد، به‌نحوی متناقض آخرین دوره همزیستی جهانی نسبتاً مسالمت‌آمیز بود و آن دستگاه دوقطبی که بر خشونت عریان تکیه داشت و رژیم‌هایی که متقابلاً به یکدیگر مشروعیت می‌بخشیدند، به‌منزله حد‌نهایی وضعیتی به‌نظر می‌رسد که از آن پس فوق‌العاده ویرانگر شده است. حال که جنگ سرد دیگر وجود ندارد و نخستین تلاش‌های نظام جهانی به‌پایان رسیده‌اند، ما باید این واقعیت را بپذیریم که کره‌خاکی بدنی بیمار است و باید در بحران جهانی دموکراسی، علامت فساد و بی‌نظمی را باز بشناسیم.

با این‌همه شرایط واقعی که پروژه سیاسی بیشماران با آن رودرروست، چهره دیگری هم دارد. به‌رغم تهدید دائمی خشونت و جنگ، به‌رغم این‌که کره‌خاکی و سیستم‌های سیاسیش بیمارند، هیچ‌گاه چون امروز نیاز خاموش‌نشده بی‌پایانی آزادی و دموکراسی قابل لمس نبوده است. هم‌چنان‌که دیدیم، فهرست بی‌پایانی از شکایات گوناگون علیه نظام جهانی، نه‌تنها در مورد فقر و گرسنگی، نابرابری‌های سیاسی و اقتصادی، بلکه هم‌چنین در مورد فسادِ خودِ زندگی در کلیتش وجود دارد. علاوه بر این ایرادها، دیدیم که پیشنهادهای بیشماری هم برای اصلاح سیستم جهانی و دموکراتیک کردن بیشتر آن عنوان شده‌اند. غلیان خلاق تمامی این تظاهرات خشم و امید، علامت میل روزافزون و مهارنشده به دموکراسی است. هر علامت فساد قدرت و هر بحران نمایندگی دموکراتیک، در تمامی سطوح سلسله‌مراتب جهانی، به یک خواست قدرت دموکراتیک برخورد می‌کند. این جهان خشم و عشق، شالوده‌یی واقعی است که قدرت بنیانگذار بیشماران بر آن تکیه دارد.

دموکراسی بیشماران نیاز به یک «دانش جدید» یعنی به یک پارادایم جدید نظری دارد که امکان دهد با این وضع مقابله کرد. هدف اول این دانش جدید، از میان برداشتن حاکمیت به‌سود دموکراسی است. پروژه دموکراسی امروزه باید پیش از ساختن دموکراسی، تمامی اشکال موجود حاکمیت را زیر سؤال ببرد. در گذشته، از بین بردن حاکمیت، در قلب درک کمونیستی و آنارشیستی از الغای دولت بود. لنین در دولت و انقلاب تئوری الغای دولت را دوباره مطرح کرده و شوراها می‌کوشیده‌اند تا پراتیک آن را طی دوره انقلاب دوباره بسازند. دولت

متعالی و بر فراز جامعه، که مانع هر نوع تظاهر دموکراتیکی بود، در آن زمان پاسدار عمده حاکمیت تلقی می‌شد. امروز بیشماران باید حاکمیت را در مقیاس جهانی ملغی کنند. شعار «دنایای دیگری ممکن است» برای ما به همین معناست: باید حاکمیت و اتوریته را از میان برد. اما آنچه در نظر لنین و شوراها، هدف فعالیت‌های شورشی یک سازمان پیشگام بود، امروزه از خلال میل کل بیشماران بارز می‌شود (۱۷). (شاید درست به‌خاطر این که تجربه شوروی شکل سلسله‌مراتبی و پیشگامی به خود گرفته بود، پروژه لغو حاکمیت دولتی سرانجام به ایجاد یک دولت حاکم دیگر انجامید). شرایطی که به بیشماران امکان اخذ تصمیم‌های دموکراتیک می‌دهند و بنابراین حاکمیت را بیهوده می‌سازند، امروز در حال ظاهر شدند.

این روند به‌هیچ‌وجه خودانگیخته یا خلق‌الساعه نیست. نابودی حاکمیت باید با ایجاد ساختارهای نهادی دموکراتیک جدید، براساس شرایط حاضر همراه باشد. نوشته‌های مدیسون در فدرالیست، روشی متناسب با این پروژه نهادسازی و مبتنی بر بدبینی اراده - درباره ایجاد تعادل بین قوا، حقوق و تضمین‌ها - عرضه می‌کنند. مدیسون بر این نظر بود که جمهوری مبتنی بر قانون، یک پیشروی تدریجی است که باید آن را به‌وسیله یک مکانیسم درونی از شر فساد و اضمحلال حفظ کرد، و تکنیک‌های قانونی حقوق عمومی ابزارهایی هستند که امکان می‌دهند سازمانیابی سیاسی را اندک‌اندک به‌وجود آورد. می‌توان در قانون‌گرایی مدیسون (که طبق عادت آن را دموکراتیک می‌خوانند، اما در واقع لیبرال است) شیوهی برای حفظ تعادل بین طبقات اجتماعی دید، تعادلی که در واقع پوشش تسلط قوی‌تر بر ضعیف‌تر است. اما به این مناسبت نباید فراموش کرد که اندیشه مدیسون سراسر آغشته به یک آرمان‌گرایی جمهوریخواهانه است، مشابه همین آرمان‌گرایی که امروزه در شورش‌های مردمی و طغیان گرسنگان در همه نقاط جهان دیده می‌شود. پروژه مدیسون رسیدن به شکلی قانونی را مدنظر داشت که بتواند این میل آرمان‌گرایانه را، تا آن‌جا که شرایط زمان امکان می‌دهند، جامه عمل بپوشاند.

امروز چگونه می‌توان هدف‌های دولت و انقلاب - از میان بردن حاکمیت از

خلال قدرت مشترک - را با روشهای قانونی فدرالیست، که می‌توانند یک پروژه دموکراتیک را در جهان کنونی متحقق و حفظ کنند، هماهنگ کرد؟ چگونه می‌توان در قدرت بنیانگذار بیشماران به پروژه‌یی حاوی امکان «دنیای دیگر» - دنیایی خالی از حاکمیت، دور از اتوریتته، در ورای هر نوع استبداد - با یک روش نهادی متشکل از تضمین‌ها و موتورهای قانونی دست یافت؟ ما باید این پروژه را روی مکانیسمهای نهادی‌یی بنا کنیم که پیش از این آنها را در شکل‌های نوظهور تولید بیوپولیتیکی شناسایی کردیم. نهادهای دموکراسی امروزه باید با شبکه‌های ارتباطی و تعاونی، که مدام به تولید و بازتولید زندگی اجتماعی اشتغال دارند، هماهنگی داشته باشند. با در نظر گرفتن خشونت بیوقدرت و شکل‌های ساختاری اتوریتته، آیا یک انقلاب می‌تواند به ابزارهای قانونی سنت جمهوریخواهی متوسل شود تا حاکمیت را از میان بردارد و دموکراسی مردان و زنان آزاد را برقرار کند؟ ما با قراردادن مدیسون در کنار لنین، قصدمان فقط این نیست که به‌نحوی تقدس‌شکنانه سنت‌های سیاسی ناسازگار را با هم مخلوط کنیم، بلکه می‌کوشیم تا اطمینان حاصل کنیم که رؤیای دموکراسی و میل به آزادی ما، شکل دیگری از حاکمیت، یک استبداد جدید، به‌وجود نمی‌آورد. انقلابیان از مدت‌ها پیش متوجه شده‌اند که تمامی انقلاب‌ها شکل دولت را کامل‌تر کرده‌اند، به‌جای این که آن را از بین ببرند. انقلاب بیشماران باید گرفتار بدیمنی ترمیدور نشود. باید پروژه‌اش را هماهنگ با زمان سازمان دهد، و این پروژه باید توسط مکانیسم‌های قانونی و راهکارهای نهادی‌یی مشخص شوند که آن را در برابر دگرگونی‌های ناگهانی و غافلگیرانه و اشتباهات انتحارگونه تضمین کنند.

باید یادآوری کنیم که دانش جدید بیشماران مبتنی بر اشتراک، هیچ نوع یکدست کردن بیشماران یا تابع قراردادن اختلاف‌هایش را طلب نمی‌کند. بیشماران مرکب از تفاوت‌های رادیکال و «خاص»‌هایی است که وحدتشان هرگز نمی‌تواند به شکل سنتز درآید. بدین ترتیب ممکن نیست تفاوت جنس را در سازمانیابی بیوپولیتیکی زندگی اجتماعی وارد کنیم، مگر آن که هر آن‌چه در زمینه کار، عاطفه یا قدرت این تفاوت را نشانه وجود سلسله‌مراتب کرده، از میان برده شود. به قول کلاریس لیسپکتور «باید همه دنیا را به هم ریخت تا من جای خودم را در آن پیدا

کنم» (۱۸). تنها وقتی اختلاف جنس یک قدرت خاص و خلاق شد، بی‌شماران امکان وجود خواهد یافت و خود را با تکیه بر این تفاوتها خواهد ساخت. تغییری چنین ریشه‌یی در جهان، که به «خاص»ها امکان دهد آزادانه حرفشان را بزنند، یک رؤیای آرمانی و دوردست نیست. به‌عکس بر تحولات مشخص واقعیت اجتماعی تکیه دارد.

انقلابیان آمریکا در قرن هیجدهم ورد زبانشان این بود که «نژادی که به‌دنیا می‌آید، سراپا جمهوریخواه است». امروز ما می‌توانیم بگوییم «نژادی که به‌دنیا می‌آید، سراسر بی‌شماران است». نه‌تنها جنبشهای اجتماعی خواهان دموکراسی جهانی، خاص‌بودن را یک اصل سازمانیابی اساسی شناخته‌اند، بلکه آن را به اصلی برای تغییر خود، درهم‌آمیختن و اختلاط هم قرار داده‌اند. چندگانگی بی‌شماران تنها مسألهٔ اختلاف یا تمایز یافتن نیست. متفاوت‌تر از آن شوید که اکنون هستید! این «خاص»ها با هم عمل می‌کنند و بدین ترتیب یک نژاد «جدید»، یعنی یک سوپزکتیویته هماهنگ از نظر سیاسی و تولیدشده توسط بی‌شماران، را به‌وجود می‌آورند. تصمیم اولیه‌یی که بی‌شماران گرفته در واقع تصمیم به‌دنیا آوردن یک بشریت نوین است. وقتی عشق به‌طور سیاسی اندیشیده شود، آفرینش یک بشریت نوین نمونهٔ کامل عشق‌ورزیدن است.

برای به‌روز کردن بی‌شماران، ما به شکلی از سیاست نیاز داریم که به‌طور سنتی «رنال پولیتیک» یا واقعگرایی سیاسی خوانده می‌شود. ما به سیاستی نیاز داریم که مبتنی بر قدرت تغییر دادن واقعیت و بر دورهٔ تاریخی حاضر باشد. غالباً واقعگرایی سیاسی را بمنزلهٔ یک سنت محافظه‌کارانه یا ارتجاعی، و صرفاً مبتنی بر زور، هژمونی و ضرورت ارزیابی می‌کنند. از «گفتگوی اهالی ملوس» اثر توسیدید، تا «خاطرات» وینسون چرچیل، تاریخ واقعگرایی سیاسی همواره زور را عنصر تعیین‌کننده شناخته است، اما این ارزیابی امروزه به‌جا و مناسب تلقی نمی‌شود. انقلابی نباید کمتر از مرتجع واقعگرا باشد. سن ژوست کمتر از مترنیخ در المی واقعگرا نبود، لنین هم کمتر از کورنیلف و مائو کمتر از چیان‌کایچک واقعگرا نبودند. اما آن‌چه انقلابی تحمیل می‌کند، چندان منطقی نیست، بیشتر مکانیسم پیگیر میل است. زوری که انقلابی سازمان می‌دهد و تحمیل می‌کند،

نه در آغاز بلکه فقط در پایان روند ظاهر می‌شود: واقعگرایی انقلابی شوند و ازدیاد میل را تولید و بازتولید می‌کند. این غوطه‌ور بودن در جنبش انقلابی، مثل هر رنال‌پولیتیک دیگر، همواره توانایی قطع پیوند با وضع حاضر و ساختن بی‌وقفه میانجی‌ها با تظاهر (در صورت لزوم) به منطقی‌بودن و بازی با طیف گوناگون تاکتیکها در راستای یک استراتژی واحد را طلب می‌کند. هم‌چنان که تیت - لیو (Tite-Live) و ماکیاول به ما آموخته‌اند، «واقعگرایی سیاسی» هرگز واحد نیست، بلکه همواره دو چهره دارد و مبین نظرگاهی است که به دو جریان متضاد تقسیم می‌شود: یکی میل به زندگی را سازمان می‌دهد و دیگری ترس از مرگ را - بیوپولیتیک در برابر بیوقدرت.

ما اگر مجبوریم خود را در افق واقعگرایی سیاسی قرار دهیم، آیا به این مناسبت محکوم هم هستیم که این شعار مائوئیستی که‌نه را تکرار کنیم: «در زیر آسمان آشفنگی فراوان است، پس وضع عالی است؟» نه. اگر موقعیت کنونی مساعد است، علتش بحران جهانی دموکراسی، حالت استثنایی مداوم و حالت جنگی بی‌پایان نیست، بلکه بیشتر به‌خاطر آن است که قدرت بنیانگذار بیشماران به بلوغ رسیده است و نشان می‌دهد که از این پس قادر است از خلال شبکه‌های ارتباط و همکاری و از خلال تولید مشترک، حامل یک جامعه دموکراتیک آترناتیو باشد. در این مرحله است که مسألهٔ زمانها اساسی می‌شود. چه وقت لحظهٔ گسست سر می‌رسد؟ اگر پیش‌تر، از تصمیم سیاسی از جنبهٔ شبکه‌های جهت‌گیری بیوپولیتیکی و دستگاه همکاری بین اراده‌های خاص سخن گفتیم، باید این را هم اضافه کنیم که تصمیم به‌مثابه یک حادثه است. تراکم خطی زمان و تیک‌تاک یکنواخت ساعتهای آن نیست، بلکه بروز ناگهانی کایروس است. کایروس لحظه‌یی است که تیر از چلهٔ کمان رها می‌شود، لحظه‌یی که تصمیم به اقدام گرفته می‌شود. در حرکت بیشماران، در انباشت «مشترک» و تصمیمهای تعاونی، سیاست انقلابی باید لحظه گسست را دریابد؛ لحظه‌یی که می‌تواند یک دنیای جدید به‌وجود بیاورد. در برابر حالت استثنایی ویرانگری که بیوقدرت مقرر کرده، یک حالت استثنایی بنیانگذار نیز، که ویژهٔ بیوپولیتیک دموکراتیک است، وجود دارد. سیاست بزرگ همواره در جستجوی این لحظه‌یی

است که - هم‌چنان که ماکیاول در کتاب «شهریار» توضیح داده - یک زمان جدید بنیانگذار خلق می‌کند. زه کمان، پیکانِ یک زمان جدید را پرتاب می‌کند. و بدین ترتیب آینده‌نویسی را می‌گشاید.

دریافتن لحظه‌ مناسب اهمیت اساسی دارد. بروتوس در اثر شکسپیر، هم‌چنان که می‌دانیم، بر اهمیت زمان مساعد در پراتیک انقلابی پافشاری می‌کند: «در کارهای بشر فراز و نشیب وجود دارد؛ اگر در زمان مناسب راه دریا را بگیرد، به موفقیت خواهید رسید. اگر بگذارید آن زمان بگذرد، تمامی مسیر زندگیتان به گل خواهد نشست و ناکام خواهید ماند» (۱۹). در یک اثر فلسفی مثل این کتاب، جای آن نیست که بگوییم آیا زمان تصمیم سیاسی انقلابی نزدیک است یا نه. ما جام جهان‌نما نداریم و مدعی هم نیستیم که مثل جادوگران «مکبث» می‌توانیم اعماق زمان را بخوانیم. فرجام‌شناسی و خیال‌پرستی در این‌جا محلی ندارد. هم‌چنین این اثر نمی‌تواند به سؤال «چه باید کرد؟» جواب بدهد. جواب مشخص را در چارچوب بحث‌های سیاسی جمعی می‌توان سراغ کرد. با این‌همه می‌توان به وجود پرتگاهی غیرقابل عبور، میان سیستم جهانی حاکمیت و میل به دموکراسی، تولید مشترک و رفتارهای یاغی‌گرانه‌یی که مبین آنها هستند، آگاه شد. پس از این دوران طولانی خشونت، تضاد، جنگ داخلی جهانی، فساد بی‌وقدرت امپراتوری، و رنج و زحمت بی‌حد بی‌شماران بیوپولیتیک، تراکم خارق‌العاده شکایات و پیشنهاد‌های اصلاحی می‌بایست، در لحظه مناسب، به حادثه‌یی نیرومند، به مطالبات شورشی رادیکال مبدل شود. ما می‌توانیم از هم‌اکنون قبول کنیم که زمان، بین اکنونی که دیگر مرده است و آینده‌یی که زندگی یافته است قرار دارد - و شکاف عمیق بین آن دو رو به افزایش است. در لحظه مناسب، یک حادثه ما را چون تیر در این آینده زنده پرتاب خواهد کرد. و این یک عشق‌ورزی سیاسی واقعی خواهد بود.

منابع و توضیحات

۱ جنگ

۱-۱: ساده دل

۱- هر سال فهرستهای بلند بالایی از جنگهای جاری در جهان منتشر می شوند. مثلاً ن. ک به:

Dan SMITH, *The Penguin Atlas of War and Peace*, Penguin, New York, 2003.

همچنین ن. ک. به اطلسی که نشریه لوموند دیپلماتیک هر سال منتشر می کند.
۲- جورجیو آگامبن یادآور می شود که اصطلاح «جنگ داخلی جهانی» در یک سال واحد (۱۹۶۱) در آثار هانا آرنت (رساله در مورد انقلاب) و کارل اشمیت (مفهوم سیاست، تئوری پارتیزان) ظاهر می شود. اما اگر جنگ داخلی در آن زمان «جهانی» بود، هنوز خصلت فراگیر (گلوبال) نداشت. آرنت و اشمیت در واقع به آن جنگ داخلی اشاره داشتند که جهان سرمایه داری را در مقابل جهان سوسیالیستی قرار داده بود، اول به شکل مبارزه اتحاد شوروی با کشورهای اروپای غربی (از جمله کشورهای فاشیستی) و بعد با آمریکا. تاریخ نگاران رویونیست نظیر ارنست نولته یا فرانسوا فوره بعدها به توصیف این جنگ مداوم دولتهای سرمایه داری فاشیست یا لیبرال با بلوک سوسیالیستی پرداختند.

۳- ن. ک به:

Thomas HOBBS, *Léviathan*, Gallimard, Paris, 2000, p 224- 225.

۴- ن. ک به:

Johann Jacob Christoffel von GRIMMELSHAUSEN, *Les Aventures de Simplicissimus*, Fayard, Paris 1990.

۵- ن. ک به:

Huamàn POMA, *Letter to a King: A Peruvian Chief's Account of Life under the Incas and under Spanish Rule* (éd. Christopher Dilke), Dutton, New York, 1978.

هم چنین ن. ک به:

Mary Louise PRATT, *Imperial Eyes*, Routledge, London, 1992.

۶- ن. ک به:

Carl Von CLAUSEWITZ, *De la Guerre*, Minuit, Paris, 1955.

در باره کلاسیوتر، ن. ک به:

*Enrico RUSCONI, *Clausewitz, il prussiano: la politica della*

Guerra nell'equilibrio europeo, Einaudi, Torino, 1999.

* Emmanuel TERRAY, Clausewitz, Fayard, Paris, 1999.

۷-ن.ک به:

Carl SCHMITT, La Notion de politique, Théorie du partisan,

Flammarion, Paris, 1992.

۸-در مورد حالت استثنایی دائمی ن.ک به:

* Giorgio AGAMBEN, Etat d'Exception: Homo sacer, Seuil,

Paris, 2003.

* Qiao LIANG & Wang XIANGSUI, Unlimited warfare, News Max, West Palm Beach, 2002.

* Alain JOXE, L'Empire du Chaos, La Découverte, Paris, 2002, 2004

* Carlo GALLI, La guerra globale, Laterza, Bari, 2002.

۹-ن.ک به همان کتاب آگامبن در بالا، هم‌چنین به:

* Carl SCHMITT, la Dictature, Seuil, Paris, 2000.

* François SAINT-BONNET, l'Etat d'exception, PUF, Paris, 2001.

کلینتون روسیتر (Clinton ROSSITER) یک تحلیل قیاسی ارائه کرده است از کاربرد مفاهیم قانونی مشابه در دوره‌های بحرانی، در روم باستان و در آلمان، فرانسه، انگلستان و ایالات متحده آمریکا در قرن بیستم. ن.ک به:

Constitutional Dictatorship, Princeton University Press, Princeton, 1948.

۱۰-ن.ک به:

Madeleine ALBRIGHT, "The Today Show" (interview by Matt Lauer). 19 féb. 1998.

۱۱- برای چشم اندازی پیرامون حقوق بین‌المللی، ن.ک به:

Harold HONGJU KOH, "On American Exceptionalism" Stanford Law Review, vol 55, N0 5, May 2003, p 1479- 1527.

در زمینه سیاست خارجی، ن.ک به:

Siobán MC EVOY-LEVY, American Exceptionalism and US Foreign Policy, Palgrave, New York, 2001.

باید توجه داشت که «استثنایی بودن آمریکا» اغلب به دست‌کم دو ویژگی مشخص آمریکا هم اشاره دارد: اختلاط نژادی و ساختار طبقاتی.

۱۲-ن.ک به:

Gershom SHOLEM, La Kabbale et sa Symbolique, Paris, Payot, 2003.

برای توضیح بیشتر مطالب کتاب بالا، ر.ک به:

Moshe IDEL, Golem: Jewish Magical and Mystical Traditions on the Artificial Anthropoid, Suny Press, Albany, 1990.

۱۳- ن. ک به:

H. LEIVICK, Le Golem, L'Arche, Paris, 2001, p. 115-254.
فیلم آلمانی «گولم» (۱۹۲۰) به کارگردانی پل وگنر (Paul Wegener) همین روایت از داستان را نقل می‌کند.
اما کتاب Golem نوشته گوستاو مرینک (Gustave MEYRINK), هرچند از زیبایی و عرفان فوق‌العاده‌ی برخوردار است، با هیچ‌کدام از این افسانه‌ها رابطه‌ی ندارد و با سنت یهودی هم بی‌ارتباط است.

در زمینه‌ی پرداختهای عامیانه و هنری افسانه‌ی گولم، ن. ک به:

Emily BILSKI (Dir.), Golem! Danger, Delivrance and Art.
The Jewish Museum, New York, 1988.

۱۴- ن. ک به:

J. KERRIGAN, Revenge Tragedy: Aeschylus To Armageddon,
Clarendon Press, Oxford, 1996.

۱۵- در مورد وارونه کردن بیان مشهور کلاسیک، ن. ک به:

Michel FOUCAULT, «Il faut défendre la société» Cours au collège de France 1976,
Gallimard- Seuil, Paris, 1997, p. 16 & 41.

هم‌چنین ن. ک به:

Gilles DELEUZE et Félix GUATTARI, Mille Plateaux: Capitalisme et Schizophrénie, Minuit, Paris, 1980.

۱۶- ن. ک به:

Michel FOUCAULT, «Il faut défendre la société» op. cit. p.16.

هم‌چنین ن. ک به:

Alessandro PANDOLFI, "Foucault e la Guerra", Filosofia politica, vol. 16, no3, Dec. 2002, p. 391-410.

۱۷- در مورد تعریف مختصر و مفید بیوقدرت و بیوپولیتیک، ر. ک به:

Judith REVEL, Le vocabulaire de Foucault, Ellipses, Paris, 2002, p. 13-15.

۱۸- کارل اشمیت امکان این را که بشریت بتواند از خلال جنگ متحد شود، به‌صراحت رد می‌کند. «بشریت به‌عنوان بشریت نمی‌تواند جنگ کند، چون، دست‌کم در این کره‌ی خاکی، دشمن ندارد» (همان کتاب، ص ۹۶).

ژاک دریدا هم در این امر شک می‌کند که «بشریت» بتواند عامل یک جنگ علیه تروریسم بشود. «دلسوزی مطلق من برای قربانیان ۱۱ سپتامبر مانع از آن نیست که بگوییم: در این جنایت من به بی‌گناهی هیچ‌کس اعتقاد ندارم. و اگر دلسوزیم برای تمام قربانیان بی‌گناه بی‌انتهاست به‌دلیل آن است که به کسانی که در روز ۱۱ سپتامبر در آمریکا کشته شدند، منحصر نمی‌شود. این تعبیر من از چیزی است که از دیروز، طبق شعار کاخ

سفید، «عدالت بی‌مرز» (infinite justice) نام گرفته است: نباید خود را از خطاهای خویش و از اشتباهات سیاسی خویش تبرئه کنیم، حتی در لحظه‌ی که، خارج از هر نوع توازن و تناسب، هولناک‌ترین بها را برای آنها می‌پردازیم». ن. ک به:

Fichus, Galilée, Paris, 2002, p52.

۱۹- سند کلاسیکی که نشانه‌گذار از ستایش قرون‌وسطایی مفهوم جنگ عادلانه به ردّ این مفهوم توسط مؤلفان مدرن است، «حق جنگ و صلح» نوشته‌ی هوگو گروتیوس است. ن. ک به:

Hugo GROTIUS, De Jure Belli ac Pacis (le droit de la Guerre et de la Paix), P.U.F. Paris, 1999.

این کتاب برای اولین بار در سال ۱۶۲۵ منتشر شد. در مورد بیان جدید نظریه‌ی جنگ عادلانه که منطبق با گذار از مدرنیته به پُست‌مدرنیته است، ن. ک به:

*Michael WALZER, Guerres Justes et injustes, argumentation morale avec exemples historiques, Berlin, Paris, 1999.

* Jean BETHKE ELSHTAIN, Just War against terror, Basic Books, New York, 2003.

در برابر این نظریه‌ها در مورد جنگ عادلانه، باید نظر امانوئل کانت را یادآور شد که به موجب آن «تعریف تبعیض‌جویانه» از جنگ نمی‌تواند وجود داشته باشد و در نتیجه هیچ تمایز معتبری بین جنگ عادلانه و غیرعادلانه وجود ندارد. ن. ک به:

Emmanuel KANT, Projet de paix perpétuelle, Vrin, Paris, 2002.

همین نظر را کارل اشمیت در چشم‌اندازی کلی‌مسئلانه مطرح کرده است: Carl SCHMITT, Die Wendung Zum diskriminierenden Kriegsbegriff, Duncker & Humblot, Munich, 1938.

ژولین فروند در چشم‌اندازی واقع‌گرایانه:

Julien FREUND, L'essence du politique, Sirey, Paris, 1965.

و دانیلو زولو در چشم‌اندازی ایده‌آلیستی:

Danilo ZOLO, Invoking Humanity: War, Law, and Global Order, Continuum, New Yourk, 2002.

۲۰- در مورد غالب این استدلالها، مرجع عمده در زمینه تضاد بین غرب و اسلام یا انواع دیگر منازعات بین تمدنها، همان نوشته‌ی هانتینگتون است:

Samuel P. HUNTINGTON, Le Choc des civilisations, Odile Jacob, Paris, 1997.

۲۱- ن. ک به:

Kenneth SURIN, Theology and the Problem of Evil, Oxford, 1986.

۲۲- نوام چامسکی در بسیاری از نوشته‌هایش تأکید می‌کند که اگر تعریفی از تروریسم را که دولت ایالات متحده به‌کار می‌برد، ملاک فرض کنیم، امروزه این

کشور خطا کار اصلی تروریسم در جهان شمرده می‌شود، به‌ویژه به خاطر نقشی که در سرنگون کردن حکومت‌های مشروع بازی کرده و تجاوزهایی که به حقوق بشر و حقوق جنگ مرتکب شده است. مثلاً ن. ک به:

Noam CHOMSKY, 9-11: autopsie des terrorismes: entretiens, Le Serpent à Plumes, Paris, 2001.

۲۳- ر. ک به:

* Loic WACQUANT, "La tentation pénale en Europe" et «L'ascension de l'état pénal en Amérique» in «De l'Etat social à l'Etat pénal», Actes de la recherche en sciences sociales, n. 124, Septembre 1998, p 3-26.

* A. De Giorgi, Il governo dell' eccedenza: post fordismo e controllo della moltitudine, Ombre Corte, verona, 2002.

۲۴- ن. ک به:

Michael HARDT et Toni NEGRI, Empire, op. cit., p. 337-341.

۲۵- ن. ک به:

Hans KELSEN, Théorie générale du droit et de l'Etat, LGDJ, Paris, 1997, p. 340-341.

۲۶- با این همه در پاره‌ی موارد، این تعلیق «استثنایی» تبادل دموکراتیک، در عمل به‌شرط عادی اعمال قدرت مبدل شده است. بدین ترتیب دولتهای سوسیالیستی قرن بیستم - اتحاد شوروی در تمام طول عمرش، کوبای انقلابی، و شاید در حدی کمتر، چین - خود را جوامعی در حال جنگ معرفی می‌کردند، چرا که به‌طور دائم با تهدید ضمنی یا آشکار جنگ جهانی روبه‌رو بودند. این حالت، در دوران جنگ سرد، تا حدی در مورد آمریکا هم صادق بود.

۲۷- نظریه‌پردازان آلمانی و آمریکایی پسیفیسیم ضدهسته‌یی در سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، با پذیرش این امر که جنگ هسته‌یی تاریخت را جوهر انسان و تکنولوژی را ابزار نابودی تاریخ کرده است، در واقع خود را در بالاترین نقطه تفکر فلسفی قرار داده بودند. اتفاقی نیست که تحلیلی که در همان دوره مارتین هایدگر از خطر نابودی هستی بر اثر تکنولوژی ارائه داده، حاوی بعضی مضامینی است که پسیفیسیم ضدهسته‌یی قبلاً بیان کرده بود. با انگشت گذاشتن بر روی این نکته، ما قصد نداریم هایدگر را یک مبارز ضدهسته‌یی قلمداد کنیم، بلکه می‌خواهیم بر خصلت صرفاً فلسفی تفکر مبارزان فعال ضدهسته‌یی مثل گونتر آندرس تأکید کنیم. ن. ک به:

* Claud EATHERLY, Burning "Conscience: The Case of Hiroshima Pilot, Claude Eatherly, told in his letters to Gunther Anders", New York Monthly Review, 1961.

هم‌چنین به دو جلد نوشته‌های تحقیقی گونتر آندرس:

* L'Obsolescence de l' homme, Encyclopédie des nuisances, Ivrea, Paris, 2002.

در مورد کارهای آندرس، ن. ک به:

Pier Paolo PORTINARO, Il Principio disperazione: Tre studi su G. Anders, Bollati Boringhieri, Torino, 2003.

۲۸- نفس این که جنگ از عملیات پلیسی قابل شناسایی نیست، نتایجی اساسی در زمینه سیاست پاسیفیسم به دنبال می‌آورد. از مدتها پیش به این سو، دست کم از پایان جنگ ویتنام، پاسیفیسم سنتی دچار سرگردانی است، شاید به خاطر این که از این پس مشکل می‌توان جنگ را از صلح تمیز داد. وقتی روشن شد که استراتژی توسل به «مقاومت لخت» برّندگی خود را از دست داده و دیگر برای ایجاد یک ضد قدرت کفایت نمی‌کند، پاسیفیسم شروع به از دست دادن تاثیر سیاسی خویش کرد و کارزارهای بزرگ برای خلع سلاح هسته‌یی در اروپای مرکزی، پیرامون مدیترانه، آمریکای شمالی و خاور دور به نوعی فلج مبتلا شدند. وارد چرچیل تحلیل انتقادی جالبی از پاسیفیسم کرده است. ن. ک به:

Ward CHURCHILL, Pacifism as pathology, Arbeiter Ring Publishing, Winnipeg, 1999.

اما متأسفانه او عمل سیاسی را به صورت پاسیفیسم یا مبارزه مسلحانه، بدون هیچ حد واسطی می‌بیند. ما طی فرصتهای بعدی به سیاست پاسیفیسم و جنبشهای آزادیبخش به کرات باز خواهیم گشت.

۲۹- ن. ک به:

George ORWELL, 1984, Gallimard, Paris, 1950, p 376.

۳۰- ن. ک به:

Judith BUTLER, "Guantanamo Limbo", The Nation, 1. Apr. 2002. p 20 - 24.

همچنین نگاه کنید به یادداشتهایی که سازمان عفو بین‌المللی در مورد حقوق افراد بازداشتی در گوانتانامو در ۱۰ آوریل و ۱۳ دسامبر ۲۰۰۲ برای دولت ایالات متحده فرستاده است.

۳۱- ن. ک به:

George W. BUSH, "The National Security Strategy of th United States of America", sept.2002, p 15. www.Whithouse.gov/nsc/nss.pdf.

۳۲- ریچارد هاس، مدیر دفتر سیاسی (Policy planning) در وزارت خارجه آمریکا، توضیح می‌دهد که «حاکمیت تکالیفی را در پی می‌آورد. یکی از آنها عبارت است از کشتار نکردن جمعیت خودی. یکی دیگر عبارت است از عدم حمایت از تروریسم به هر شکل که باشد. اگر حکومتی از این تکالیف غفلت کند، بعضی از مزایایی را که حاکمیت به همراه دارد، از دست می‌دهد». ن. ک به:

Hugo YOUNG, "A New Imperialism Cooked up over a Texas Barbecue", The Guardian, 2 apr. 2002.

۳۳- میشل فوکو طی درسهایش در کلژدوفرانس، نشان داد که این مفهوم و این

اعمال قدرت و جنگ، در علوم سیاسی با گذار از حکومت (gouvernement) به حکومت‌پذیری (gouvernementalité) و از قواعد جنگ به جنگ تنظیم‌کننده ارتباط دارد. ن. ک به:

Michel FOUCAULT, "La gouvernementalité", Dits et Ecrits. 1954-1988, vol.II, Gallimard, Paris, 1994, P. 635-657.

هم چنین ن. ک به همین جلد، مقاله «Il faut défendre la société».

۳۴- در مورد مفهوم قدرت بنیانگذار ن. ک به:

*Michael HARDT et Antonio NEGRI, Labor of Dionysus, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1994.

*Antonio NEGRI, Le Pouvoir constituant: Essai sur les alternatives de la modernité. P.U.F, Paris, 1997.

۳۵- برای تفسیر واقع‌بینانه‌ی از توسعه قدرت ایالات متحده و حفظ نظم جهانی. ن. ک به:

John MEARSHEIMER, The Ttragedy of Great Power Politics, Norton, New York, 2001.

۳۶- جورجیو آگامبن در همان کتاب Etat d'exception, رابطه موجود بین حالت استثنایی و انحصار دولتی خشونت را به روشنی توضیح می‌دهد. او، با مراجعه به نظرات گروهی از نظریه‌پردازان و مورخان حقوق، نشان می‌دهد که «حالت استثنایی» یا «حق استثنایی»، قدرت را «انحصار خشونت» تعریف می‌کند، چرا که در جایی قرار گرفته که «نقطه تعادل بین حقوق عمومی و امر سیاسی» است که دولت بر آن تکیه دارد. با این‌همه، به دلایلی که بعداً عنوان خواهیم کرد، ما نمی‌توانیم در این سطح از کلیات با ادعاهای آگامبن موافق باشیم. حالت استثنایی یا حق استثنایی فقط اعمال کسانی را تعریف می‌کند که قدرت را در اختیار دارند، نه کسانی را که در صدد دستیابی به قدرت، یا تخریب یا سرنگون کردن آن هستند. «قدرت بنیانگذار» فقط به دسته اخیر تعلق دارد و نباید آن را با عمل کسانی اشتباه کرد که از نظر قانونی قدرت اعلان استثنا، تعلیق قوانین و برقراری دیکتاتوری را دارند.

۳۷- ن. ک به:

*Max WEBER, Le Savant et le politique, La Découverte, Paris, 2003.

*Vladimir Ilitch LENINE, L' Etat et la Révolution 1917, Editions Sociales, Paris, 1984.

۳۸- ریچارد فالک پیمانهای عدم تکثیر را از آن‌رو مورد انتقاد قرار می‌دهد که، به‌نظر او، موانع بالقوه‌ی برای خلع سلاح هسته‌ی (دولت - ملت‌های مسلط) هستند و مشروعیت نظم جهانی را (از نظر دولت - ملت‌های تحت‌سلطه) تضعیف می‌کند.

ن. ک به:

Richard FALK, "Illegitimacy of the Non- Proliferation Regime", in Predatory Globalization, Polity, Cambridge, 1999, p. 83- 91

۳۹- مشروعیت‌زدایی خارجی از انحصار دولتی کاربرد خشونت، بر اساس حقوق بشر، هم‌زمان با پدیده‌های دیگری است که از داخل هم از آن سلب مشروعیت می‌کنند، مثل بحران نمایندگی، تعمیم فساد، و بی‌ثباتی قوای مقننه و قضائیه حکومتها. این پیوند بین نیروهای گوناگون مشروعیت‌زدا، پدیده تازه‌یی است و جنبه مهمی از تغییر شکل دولت-ملت‌ها در دوران جهانی‌شدن را تشکیل می‌دهد.

۴۰- در مورد «دکترین عنان» ن.ک به:

Helen STACY, "Relational Sovereignty", Stanford Law Review, Vol. 55, no 5, May 2003, P. 2029-2059.

فلسفه سیاسی ملل متحد دائماً به سمت پایه‌ریزی اخلاقی خشونت سیاسی لغزیده است. ن.ک به:

Grenville CLARK & Louis SOHN, World Peace Through World Law, Harvard University Press, Cambridge, 1958.

۴۱- ن.ک به:

Winston CHURCHILL, "A Disarmament Fable, 24 Oct 1928", in Complete Speeches 1897-1963, Ed. Robert Rhodes James, Chelsea House Publishers, New York, 1974, Vol. 5, 4520-4521. p.

۴۲- ریچارد فالک یکی از برجسته‌ترین مدافعان حقوق بین‌المللی به‌عنوان اساس خشونت مشروع است. در مورد نزاع اسرائیل و فلسطین ن.ک به:
"Ending The Death Dance" The Nation, 29 apr. 2002.

در مورد پاسخ نظامی آمریکا به حملات ۱۱ سپتامبر ن.ک به:
"Defining a Just War", The Nation, 29 oct 2001.

۴۳- ن.ک به:

Ugo MATTEI, "A Theory of Imperial Law: A Study of U.S. Hegemony and the Latin Resistance" Indiana Journal of Global Legal Studies, vol 10, 2003, p. 383-448.

۴۴- ن.ک به:

Mariano- Florentino CUELLAR, "The International Criminal Court and the Political Economy of Antitreaty Discourse", Stanford Law Review, vol. 55, no 5, may 2003, p 1597-1632.

۴۵- در زمینه توجیه جنگ‌های پیشگیرانه، ن.ک به:

George W. BUCH, "The National Security Strategy of the United States of America", sept. 2002.

۴۶- بنابراین جای تعجب نخواهد بود اگر در آینده، به نام امنیت، شاهد همگرایی بین جنگ علیه دشمنان انتزاعی و یک کارزار تبلیغاتی شدید علیه قدرت و تعاونی که از خلال شکل‌های جدید کار بارز می‌شوند، باشیم. ن.ک به:

Christian MARAZZI, Capitale e linguaggio: Dalla New Economy all'economia di guerra, Derive/ Approdi, Roma, 2002.

۴۷- ن. ک به:

Mahmood MAMDANI, When Victims Become killers: Colonialism, Nativism, and the Genocide in Rwanda, Princeton University Press, Princeton. 2001.

۴۸- ن. ک به:

Michel CROZIER, Samuel HUNTINGTON, joji WATANUKI, The Crisis of Democracy, New York University Press, New York, 1975.

۴۹- ن. ک به:

Samuel HUTINGTON, "The Clash of Civilizations?" Foreign Affairs, 1993.

۵۰- وانگ گونگ وو، که نظر مساعدی نسبت به هانتینگتون دارد، اعتراف می کند که ادعاهای او به «توصیف آینده» بسنده نمی کنند، بلکه «می توانند در ساختن آن نقش بازی کنند». ن. ک به:

Wang GUNGWU, «A Machiavelli for Our Times», The National Interest, 46, 1996.

باید یادآوری کرد که هانتینگتون در تحقیق اولیه اش می گوید که هدف تفکرش آن نیست که «تأکید کند نزاع بین تمدنهای امری خوشایند است، بلکه می خواهد طی فرضیه های توصیفی بگوید که آینده به چه شکل خواهد بود». با این همه، در بقیه این کار تحقیقی، هانتینگتون یک رشته توصیه های استراتژیک می کند، از قبیل متحدشدن با تمدنهای دوست، تفرقه انداختن در تمدنهای دشمن و الخ...

۵۱- کاخ سفید رسماً اعلام می کند که «جنگ علیه تروریسم، برخورد تمدنهای نیست». ن. ک به:

«The National Security Strategy of the United States of America», sept 2002, p.34.

۲- ۱: دستگاههای ضدبراندازی

۱- این دوره بندی را ما از فرمانده مارکوس گرفته ایم. ن. ک به:
«The Fourth World War Has Begun», Nepantla, vol.2, no 3, p559-573.

(این نوشته نخستین بار در لوموند دیپلوماتیک شماره اوت ۱۹۹۷ چاپ شد)
۲- در مورد تحلیل های مفیدی که تغییرات عمیق اقتصادی جهانی را در سالهای ۱۹۷۰ روشن می کنند، ن. ک به:

*Giovanni ARRIGHI, The Long Twentieth Century, verso, London, 1994.

*Robert BRENNER, The Boom and the Bubble, verso, London, 2002.

۳- می توان مثلاً، به تحلیل عمر بارتف از «کشتار به شیوه صنعتی» مراجعه کرد که

به نظر او ابتدا در جنگ جهانی اول طراحی گردید و بعد در ماجرای قتل عام یهودیان تکمیل شد. منظور بارتف از «کشتار صنعتی» فقط آن نیست که بگوید تکنولوژیهای صنعتی به طور نظامی هم به کار برده می شوند، بلکه هم چنین می خواهد به کاربرد بیش از پیش فراوان ایدئولوژیهای پیشرفت و بهبود- که خاص توسعه صنعتی هستند - در قلمرو کشتار انبوه اشاره کند. ن.ک به:

Omer BARTOV, Murder in our Midst: The Holocaust, Industrial Killing, and Representation, Oxford University Press, Oxford, 1996.

۴- ن. ک به:

Laurent MURAWIEC, « La république conservatrice de George Bush, Le Monde, 11 Juin 2001.

۵- برای تحلیل بدیعی که تا حد زیادی به مفهوم قدیمی مجتمع صنعتی - نظامی برمی گردد، ن.ک به:

James DER DERIAN, Virtuous War: Mapping the Military - Industrial - Media- Entertainment Network, Westview Press, Colorado, 2001.

۶- انبوهی نوشته های مفصل و تکراری درباره انقلاب در امور نظامی و تغییر شکل دفاع وجود دارد. برای یک نگاه سریع و پاسخگو به نیازهای دولت آمریکا در فردای ۱۱ سپتامبر، ن.ک به:

Donald RUMSFELD, "Transforming the Military", Foreign Affairs, vol. 81, no 3, May- June 2002, P. 20-32.

برای بحث مفصل تر، ر. ک به:

*Thierry GONGORA, Harold Von RICKHOFF (dir.) Toward a Revolution in Military Affairs? Greenwood, Westport, 2000.

*Laurent MURAWIEC, La Guerre au XXI^e Siècle, Odile Jacob, Paris, 2000.

*Douglas MACGREGOR, Breaking the Phalanx: A New Design for Landpower in the 21st century, Grown, N.Y. 1996.

*George & Meredith FRIEDMAN, The Future of War: Power, Technology, and American World Dominance in the 21st Century, Crown, New York, 1996.

*Harlan ULLMAN et James WADE, Jr., Rapid Dominance. A Force for All Seasons, Royal United Services Institute For Defense Studies, London, 1998.

در دورنمایی انتقادی تر، ن.ک به:

*Alain JOXE, L' Empire du Chaos, op. cit., p.118-126.

برای رابطه بین جنگ و پلیس جهانی ن.ک به:

*Alessandro DAL LAGO, Polizia Globale: Gurre e conflitti dopo 11 settembre, Ombre Corte, Verona, 2003.

و یک منبع گرانبها برای مقاله های اینترنتی حاوی اظهار نظر درباره ا.ا.ن:

<http://www.comw.org/rma/index.html>.

۷- برای آشنایی با یک نمونه از مدل جدید فناوری جنگی، ن. ک به: Andrew BACEVIC & Eliot COHEN (dir.), War over KOSOVO, Columbia University Press, New York, 2001.

۸- ن. ک. به:

Cory ROBIN, "Remembrance of Empires Past: 9/11 And the End of the Cold War", in Ellen SCHRECKER (dir.), Cold War Triumphalism, The New Press, New York.

۹- ن. ک به:

*Erich Maria REMARQUE, A l'Ouest, rien de nouveau, Stock, Paris, 1994.
 *Ernest JUNGER, Orage d'acier, Christian Bourgois, Paris, 1995
 *Louis-Ferdinand CELINE, Voyage au bout de la nuit, Gallimard, Paris, 1996.

۱۰- «نیو دیل» روزولت این پیوند نزدیک بین جنگ و صنعت را نشان می‌دهد: دو ژنرالی که طی جنگ اول جهانی در «شورای صنایع جنگی» (War Industries Board) خدمت می‌کردند، بعداً مسئولان برنامه‌های بزرگ رونق بخشیدن به اقتصاد شدند: هیو جانسون در National Recovery Administration و جرج پیک در رأس Agricultural- Adjustment Administration.

۱۱- برای یک نمونه از رؤیای تکنولوژیستی در مورد هواپیماهای بدون خلبان که در یک جنگ بدون سرباز شرکت دارند، ن. ک به:

Matthew BRZEZINSKI, "The Unmanned Army", The New York Times Magazin, 20Apr. 2003, p.38-41, 80-81.

۱۲- مثلاً ن. ک به:

Michael O'HANLON, "A Flawed Masterpiece", Foreign Affaires, Vol. 81, no 3, May-June 2002 P.47- 63.

۱۳- ن. ک به:

Leslie WAYNE, "America's For-Profit Secret Army", New York Times, 13.oct.2002.

۱۴- ن. ک به:

Jean GENET, «Quatre heures à Chatila», Revue d'Etudes Palestiniennes, no 6, hiver 1983.

۱۵- ن. ک به:

James DAVIS, Fortune's Warriors: Private Armies and the New World Order, Douglas & McIntyre, Vancouver, 2000.

۱۶- ن. ک به:

MACHIAVEL, Le Prince, GF Flammarion, Paris, 1980, Chapitre 12, P. 141.

- ۱۷- ن. ک. به:
Ernst KANTOROWICZ, Mourir pour la patrie, P.U.F, Paris, 1984.
برای یک تحلیل بسیار ارزشمند از ایده آل جمهوریخواهانه حکومت و زندگی میهن
دوستانه ن. ک. به:
Quentin SKINNER, L'Artiste en philosophe politique: Ambrogio Lorenzetti et le Bon Gouvernement, Raisons d'agir, Paris, 2002.
- ۱۸- ن. ک. به:
MACHIAVEL, Le Prince, op.cit., P.202.
دفاع موریس مرلو پونتی از دموکراسی ماکیاولی، که صراحت هومانستیستش نظیر
ندارد، در نوشته‌بی است که به ندرت از آن نام برده می‌شود. ن. ک. به:
Maurice MERLEAU- PONTY, «Note sur Machiavel», Signes,
Gallimard, Paris, 1960.
- ۱۹- عدم تقارن (Asymmetry) از پایان سالهای ۱۹۹۰ به بعد، به اصطلاحی رایج در
فرهنگ تحلیل گران نظامی آمریکا بدل شده است. برای یک تحلیل انتقادی ارزشمند
از این مفهوم و کاربردهایش، ن. ک. به:
Saida BEDAR (dir.), «Vers une "grande transformation" stratégique
américaine?», Cahiers d'études stratégiques, vol. 31, no 4, 2001.
- برای چشم اندازی که کاربرد تاکتیکیهای غیرمتعارف از سوی آمریکا براساس
تاکتیکیهای غیرمتعارف دشمنانش را توجیه می‌کند، ن. ک. به:
Roger BARNET, Asymmetrical Warfare : Today's Challenge to
U.S. Military Power, Brassey's, Washington, 2003.
- برای تحلیلهایی از نبرد نامتقارن که منعکس کننده نظرات ارتش آمریکا است، ن. ک. به:
* Robert David STEELE, « The Asymmetric Threat : Listening to
the Debate », Joint Forces Quarterly, vol 20 Aut/Winter 1998-1999,
P.78-84.
- * David GRANGE, « Asymmetric Warfare : Old Method, New
Concern », National Strategy Forum Review, Wint. 2000.
- * Steven METZ & Douglas JOHNSONII, « Asymmetry and
U.S. Military Strategy : Definition, Background, and Strategic
Concepts », U.S Army War College Strategic Institute, Janv. 2001.
- ۲۰- در نظریه انتقادی مدرن یا پُست مدرن، بیشه‌های فاجعه وار از کنترل کامل و
مطلق کم نیستند. مثلاً ن. ک. به:
* Max HORKHEIMER et Theodor ADORNO, La Dialectique de
la raison : fragments philosophiques, Gallimard, Paris, 1983.
- * Guy DEBORD, La Societé du spectacle, Gallimard, Paris, 1992.
- * Paul VIRILIO, L'Ecran du désert : Chroniques de guerre,
Galilée, Paris, 1991.

۲۱ - ن. ک به:

John ARQUILLA et David RONFELDT (dir.), Networks and Netwars : The Future of Terror, Crime, and Militancy, Rond Corporation, Santa Monica, 2001.

۲۲ - برای تاریخچه‌ی بسیار جالب از استراتژیهای ضدچریکی آمریکا، مبتنی بر راه حل رفتارگرایانه (behavioriste) که در بانکهای فکری نظیر «راند کورپوریشن» دست بالا را دارد، ن. ک به:

Ron ROBIN ; The Making of the Cold War Enemy, Princeton University Press, Princeton 2001.

بخش عمده کتاب به جنگ کره اختصاص دارد، اما یک فصل بسیار جذاب هم در آن هست درباره کنار گذاشتن استراتژی ضدچریکی طی جنگ ویتنام که هدفش تحت تأثیر قراردادن روانشناسی دشمن «به نحوی سازنده» (یا تسخیر قلبها و مغزها) بود، به سود استراتژی دیگری که به تغییر دادن رفتار از طریق اعمال قهر بسنده می کرد.

۲۳ - آرکیلا و رونفلت این حرکت ابرمانند (essaimage) را استراتژی نظامی عمده جنگ شبکه‌ی می دانند. ن. ک به:

John ARQUILLA et David RONFELDT, Swarming and the Future of Conflict, Rand Corporation, Santa Monica, 2000.

۲۴ - غالب نوشته‌های آمریکایی درباره یک جانبه نگری آغشته به همان هیجانات عوام فریبانه‌ی بی است که در زمانی دیگر از مشخصات «بار سنگین انسان سفیدپوست» بود، مفهومی که توسط رودیاری کیپلینگ توده گیر شد. برای آشنایی با نمونه‌ی از نگرانیهای حاصل از انزوایی که یکجانبه نگری تحمیل شده در ایالات متحده به وجود می آورد، ن. ک به:

Samuel HUNTINGTON, « The Lonely Superpower », Foreign Affairs, vol 78, no 2, Mar-Apr. 1999, P.35-49.

هم چنین ن. ک به:

Richard HAASS, The Reluctant Sheriff : The United State After the Cold War, Council of Foreign Relations, New York, 1997.

۲۵ - باید دانست که در حوزه حقوق بین المللی، حقوق بشر به عاملی اساسی - یا به قول یک متخصص اروپایی فلسفه حقوق در قرن گذشته عاملی «دگماتیک» - بدل شده است. مثلاً ن. ک به:

Richard FALK, « The Quest for Human Rights in an Era of Globalization », in Michael SCHLECHTER (dir.), Future Multilateralism, St Martin's Press, New York, 1999.

۲۶ - ساسکیا ساسن تأکید می کند که بسیاری از جنبه‌های تصمیم گیری اقتصادی در حال «هلمیت زدایی» شدن اند؛ وزیران اقتصاد و رئیس‌ان بانکهای مرکزی، به عنوان

مثال، البته به سود سرمایه ملی عمل می کنند، ولی درعین حال بیش از پیش هم نفع سرمایه جهانی را در نظر می گیرند. ن. ک. به:
Saskia SASSEN, « The State and Globalization », in Rodney HALL et Thomas BIERSTEKER (dir.) The Emergence of Private Authority in Global Governance, Cambridge University Press, Cambridge, 2002, P. 91-112.

۲۷ - در زمینه هزینه اقتصادی جنگ در مقیاس جهانی ن. ک. به:
Christian MARAZZI, Capital e linguaggio : Dalla New Economy all'economia di gerra, op. cit.

در زمینه مشکلات فراوانی که ایالات متحده برای پیشبرد پروژه کنترل یکجانبه جهانی اش با آنها روبه روست، ن. ک. به:
Emmanuel TODD, Après l'empire, Gallimard, Pars, 2002.

نظریه تود از بسیاری جهات مبالغه آمیز و جدلی است (مثلاً ادعا می کند که قدرت آمریکا از هم اکنون سقوط سریعی را شروع کرده است، درست مثل قدرت شوروی که پیش تر به همین راه رفت)، اما چشم اندازی روشن از موانعی که بر سر راه یکجانبه نگری آمریکا قرار دارند، ارائه نمی کند.

۳ - ۱ : مقاومت

۱ - ن. ک. به:

* Boris PORCHNEV, Les Soulevements populaires en France de 1623 à 1648, SEVPEN, Paris, 1963.

* Ranajit GUHA, Elementary Aspects of Peasant Insurgency in Colonial India, Oxford University Press, Delhi, 1983.

۲ - ن. ک. به:

Friedrich ENGELS, Engels as a Military Critic, Manchester University Press, Manchester, 1959.

در مورد موضع مارکسیستهای انترناسیونال دوم و سوم درباره قیام مسلحانه به مثابه «عالی ترین شکل مبارزه سیاسی پرولتاریا»، معمولاً به این اثر مراجعه می کنند:
A. NEUBERG, Armed Insurrection, St. Martin's Press, New York, 1970 [L'insurrection armée, François Maspero, 1970].

این کتاب پرارزش، که ابتدا در سال ۱۹۲۸ به زبان آلمانی منتشر شد، از استراتژی نظامی کمونیستی در آغاز قرن بیستم، چشم اندازی نادر، از درون، ارائه می دهد. کتاب به ابتکار ارتش سرخ با همکاری دفتر «آگیت - پروپ» [تبلیغ و ترویج] وابسته به انترناسیونال سوم (کمیترن) نوشته شد. نام نویسنده (A. Neuberger) مستعار است. فصلهای کتاب توسط اشخاص مختلف زیر نظر «هرکول» - نام مستعار پالمیرو تولیاتی - نوشته شده اند. فهرست همکاران به یک Who's Who

بین المللی کمونیستی در آن زمان شباهت دارد؛ از آن جمله اند: مانفرد اشترن (که بعدها با نام امیلیو کلبو، بریگاد بین المللی را طی جنگهای داخلی اسپانیا هدایت می کرد)، میخائیل توخاچفسکی (مارشال ارتش سرخ)، واسیلی بلوشر (که با نام «گالن» مشاور نظامی کومین تانگ شد) و جوانی به نام هوشی مین.
۳ - ن. ک به:

Isaac BABEL, Cavalerie rouge, Gallimard, Paris, 1983.

۴ - ن. ک به:

Benjamin YOUNG, From Revolution to Politics : Chinese Communists on the Long March, Westview, Boulder, 1990.

۵ - ن. ک به:

Carl SCHMITT, La Notion de Politique, Théorie du partisan, op. cit .

هم چنان که پیش تر اشاره کردیم، گذار از مضمون «دشمن» به مضمون «پارتیزان» در آثار اشمیت، نماینده حرکتی کاملاً ارتجاعی است. در آثار ارنست یونگر، که مشخصات فردگرایانه شورش برجستگی بیشتری دارد، این خصلت ارتجاعی غلیظ تر هم هست. ن. ک به:

Ernst JÜNGER, Le Traité du rebelle ou Le recours aux forêts, Christian Bourgois, Paris, 1995.

اینها نمونه هایی هستند از مسخ بورژوازی شورشهای ضدسرمایه داری، که طی دوره مؤخر مدرنیته باب روز بود.

۶ - به بررسی درخشان کلودیو پاونه از جنبش ضدفاشیستی ایتالیا نگاه کنید:

Claudio PAVONE, Una guerra civile : saggio storico sulla moralità nella resistenza, Bollati Boringhieri, Torino, 1991.

هرچند این اثر به مورد ایتالیا اختصاص دارد، اما به شرح درکهای مختلف از جنگ داخلی (ملی، طبقاتی، وطن پرستانه ، ضدفاشیستی و...) هم می پردازد و سوژه های اجتماعی مختلف را به شکل های مختلف سازماندهی به نحوی ربط می دهد که در چارچوب یک مسأله وسیع تر هم تناسبش را حفظ می کند.

۷ - می توان تاریخ جنوب بالکان را طی قرن بیستم به عنوان مثال ذکر کرد. در سالهای ۱۹۴۰، جنگهای مقاومت ضدفاشیستی از جنگهای داخلی بین کمونیستها و ناسیونالیستهای «قوم گرا» بر اساس جداییهای شهر و روستا و نیز طبقات مختلف اجتماعی، قابل تشخیص نبودند. وقتی در سالهای ۱۹۹۰ جنگهای ناسیونالیستی دوباره درگیر شدند، باز همین اختلافها بروز کردند، منتها غالباً به شکل وارونه: در این حالت در اغلب موارد فقرا بودند که با بوروکراسیهای سوسیالیستی وارد جنگ شدند.

۸ - در مورد اعمال دیکتاتوری حزب بر شورش توده یی یا پرولتری، ن. ک به:
A. NEUBERG, L'Insurrection armée, op . cit.

۹ - ن. ک به:

Hans Magnus ENZENSBERGER, Le Bref Eté de l'anarchie: la vie et la mort du Buenaventura Durruti, Gallimard, Paris, 1975.

درمورد ارج گذاری شورویها به نقش دوروتی به اثر گزارشگر پرآودا در آن زمان مراجعه کنید، با این مشخصات:

Mikhail KOLTSOV, Diario de la guerra de Espana, Ediciones Ruedo Ibérico, Paris, 1963.

۱۰ - درواقع برهان اصلی «انقلاب در انقلاب» نوشته رژیس دبره همین است. ن. ک به:

* Régis DEBRAY, Revolution dans la revolution?, François Maspero, Paris, 1967.

هم چنین ن. ک به:

* Ernesto Che GUEVARA, «La Guerre de guérilla», Textes militaires, La Découverte, Paris, 2001.

۱۱ - درمورد زنان در جبهه ساندینیستی آزادیبخش ملی نیکاراگوئه. ن. ک به:
Helen COLLINSON (dir.), Women and Revolution in Nicaragua, Zed Books, London, 1990, P154 – 155.

درمورد نقش زنان در سازمان «راه درخشان» در پرو، ن. ک به:
Daniel CASTRO, «The Iron Legions», in Daniel CASTRO (dir.), Revolution and Revolutionaries: Guerrilla Movements in Latin America, Scholarly Resources, Wilmington, 1999, P.191 – 199.

۱۲ - «وقتی به عقب می نگریم، نتیجه روشن است: به محض آن که پیروزی در دسترس احساس شد، ما زنان که به طور فعال در نبردها شرکت داشتیم، می بایست از قدرت کنار گذاشته شویم و در حاشیه قرار بگیریم». به نقل از:
Gioconda BELLI, «We Were The Knights at The Round Table», in Margaret RANDALL, Sandino's Daughters Revisited, Rutgers University Press, New Brunswick, 1994, P.168-190, P176.

۱۳ - ن. ک به بررسی پرارزشی که از انقلاب فرهنگی در شانگهای شده است با این مشخصات:
Elizabeth PERRY et Li XUN, Proletarian Power : Shanghai in the Cultural Revolution, Westview Press, Boulder, 1997.

۱۴ - برای چشم اندازی مختصر از نفوذی که الگوی چینی بر سازمانهای انقلابی ایتالیا در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ داشت، ن. ک به:
Roberto NICCOLAI, Quando la Cina era vicina: La rivoluzione culturale e la sinistra extraparlamentare italiana negli anni, 60^e, 70, Franco Serantini, Pise, 1998.

۱۵ - ن. ک به:

Hannah ARENDT, Essai sur la revolution, op. cit.

- ۱۶ - برای یک نمونه روشن‌گر از پیوند بین عوامل سیاسی و اجتماعی در بطن مبارزات آزادیبخش ملی، ن. ک به:
 Franz FANON, Les Damnés de la terre, La Deconvertre, Paris, 2003.
- ۱۷ - مارکس جوان نقدی از فراروندگی (Transcendance) تدوین کرده که خشونت سرمایه را به خشونت دولت پیوند می دهد. ن. ک به:
 Karl MARX, Manuscripts de 1844 (Economie politique et philosophie), Editions sociales, Paris, 1962.
- ۱۸ - برای یک چشم انداز سریع از گذار به جنبشهای چریک شهری طی این دوره، ن. ک به:
 Ian BECKET, Modern Insurgencies and Counter-insurgencies, Routledge, London, 2001, p . 151-182.
- ۱۹- برای توصیف و تحلیلی از جنبش «اتونومیا» در ایتالیا در سالهای ۱۹۷۰، ن. ک به:
 * Steve WRIGHT, Storming Heaven : Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism, Pluto Press, London, 2002.
- *Sylvere LORINGER et Christian MARAZZI (dir.), Italy : Autonomia, Semiotexte, vol3, No3, 1980.
- هم چنین به مصاحبه های طولانی با بسیاری از نقش آفرینان آن زمان مراجعه کنید، در:
 Guido BORIO, Francesca POZZI, Gigi, ROGGERO (dir.), Futuro Anteriore, Derive/Approdi, Roma, 2002.
- ۲۰- ن. ک به:
 Nick DYER – WITHERFORD, Cyber-Marx, University of Illinois Press, Urbana, 1999.
- ۲۱- درمورد انتفاضه اول ن. ک به:
 Robert HUNTER, The Palestinian Uprising, I.B. Tauris, London, 1991.
- درمورد انتفاضه دوم:
 Roane CAREY (dir.), The New Intifada, Verso, London, 2001.
- ۲۲- به بررسی درخشان باروخ هیرسن از شورش سووتو مراجعه کنید:
 Baruch HIRSON, Year of Fire, Year of Ash, Zed Books, Lonon, 1979.
- ۲۳- هیرسن در کتابش مشکلات رابطه بین جنبشهای شورشی و ANC طی سالهای ۱۹۷۰ را به خوبی نشان می دهد. دیل مک کینلی هم بر این تنش انگشت می گذارد، اما تحلیل او متأسفانه از ایدئولوژی مارکسیست - لنینیستی از دور خارج شده یی سرچشمه می گیرد که او به آن اعتقاد دارد و از همین موضع به ماهیت درفرمیست و خرده بورژوایی ANC ایراد می گیرد. ن. ک به:
 Dale McKINLEY, The ANC and The Liberation Struggle, Pluto

Press, London, 1997.

۲۴- مثلاً لین استفن نشان می‌دهد که چگونه زاپاتیستها اسطورهٔ محلی مربوط به Tzeltal را با چهره‌های مقدّس ملی نظیر زاپاتا پیوند دادند. ن. ک به:
Lyn STEPHEN, Zapata Lives! Histories and Cultural Politics in Southern Mexico, University of California Press, Berkeley, 2002, p. 158-175.

۲۵- دربارهٔ ساختار شبکه‌ی سازمان زاپاتیستی ن. ک به:

*Roger BRUBACH, Globalization and Postmodern Politics Pluto Press, London, 1991, p.116 -128.

*Fiona JEFFRIES, «Zapatismo and the Intergalactic Age», in ibid, p.129-144.

*Harry CLEAVER, «The Zapatistas and the Electronic Fabric of Struggle», in John HOLLOWAY et Eloina PALAEZ (dir.), Zapatistas! Pluto Press, London, 1998, p.81- 103.

۲۶- شیوهٔ نگارش نایب فرمانده مارکوس، که در عین حال بازیگرانه و پیکارجویانه است، بهترین نمونه از شیوهٔ تبدیل طنز به استراتژی سیاسی توسط زاپاتیستهاست.
ن. ک به:

Sous-Commandant MARCOS, Our Word is Our Weapon, Seven Stories, New-York, 2001.

۲۷- ن. ک به:

John HOLLOWAY, Change The World without Taking Power, Pluto Press, London, 2002.

۲۸- در مورد سیاست هویتی، ن. ک به:

Iris Marion YOUNG, Justice and the Politics of Difference, Princeton University Press, Princeton, 1990, p. 156-191.

۲۹- در مورد ظهور دوبارهٔ جنبشهای آنارشویستی، ن. ک به:

David GRAEBER, «For a New Anarchism», New Left Review, no 13, deuxième Série, Jan- feb 2002, p.61- 73.

۳۰- باید در این جا اشکال مختلف مقاومت «دیژیتال» و جنبشهای هاکر را هم اضافه کنیم که برای همگانی کردن منابع عظیمی که شبکه‌های الکترونیکی پنهان کرده‌اند و نیز خنثی کردن اشکال پیچیدهٔ کنترل مبتنی بر تکنولوژیهای سبیرنتیک مبارزه می‌کنند. محرک این جنبشها هم میل به آزادی و آگاهی کامل به غنای عظیم شبکه‌ها و نیز اشکال جدید همکاری و ارتباطی است که خودشان آنها را ممکن می‌کنند. ما در بخش دوم کتاب در بحث از مالکیت غیرمادی، دوباره از این جنبشها سخن خواهیم گفت.

۳۱- ن. ک به:

John ARQUILLA et David RONFELDT (dir.), Networks and Netwars, op, cit.

۳۲-ن. ک به:

Pierre CLASTRES, La Société Contre l'Etat. Recherches d'anthropologie politique, Minuit, Paris, 1974.

۳۳-ن. ک به:

John ARQUILLA et David RONFELDT, Swarming and the Future of Conflict, Rand Corporation, Santa Monica, 2000.

۳۴-ن. ک به:

James KENNEDY et Russell EBERHART avec Yuhai SHI, Swarm Intelligence, Morgan Kaufmann Publishers, San Francisco, 2001.

۳۵ - همان اثر، ص ۱۰۴ - ۱۰۳. برای یک توصیف جذاب از ارتباط حشرات با هم،

ن. ک به:

Karl von FRISCH, The Dancing Bees, trad, Dora Iles, Methuen, London, 1954.

۳۶-ن. ک به:

Emile ZOLA, La Débâcle, Charpentier, Paris, 1899, p. 210.

۳۷-ن. ک به:

Kristin ROSS, The Emergence of Social Space: Rimbaud and the Paris Commune, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1988, p. 105.

رُس به نحوی خارق العاده نقش اساسی توده ابرمانند را در شعر ریمبو توصیف می‌کند.

۲

بیشماران
(Multitude)

- ۱- در زمینه تشخیص بین بیشماران و خلق، ن. ک به:
*Paolo VIRNO, Grammatica della moltitudine, Rubbettino, Catanzaro, 2001, p.5-7.
*Marco BASCETTA, «Multitudine, popolo, massa», Controimpero, Manifestolibri, Roma, 2002, P.67-80.
۲- برای بیان کلاسیک مضمون رهایی با تکیه بر «وابستگی متقابل اختلافیهای متقابل (و نه مسلط)»، ر. ک به:
Audre LORDE, «The Master's Tools Will Never Dismantle the Master's House», in Sister Outsider, Crossing Press, Trumansburg, NY, 1984, p. 110- 113.

۱-۲: طبقات خطرناک

- ۱- مباحثه بین اسلاوی زی یک و ارنستو لاکلو نشان دهنده بن بست بحث در مفهوم طبقه براساس آلترناتیو بین مفهوم مارکسیستی وحدت و مفهوم لیبرالی کثرت است. ن. ک به:
Judith BUTLER, Ernesto LACLAU et Slavoj Zizek, Contingency, Hegemony, Universality, Verso, London, 2000.
۲- برای یک نمونه از مجادلات قدیمی در مورد عامل اقتصادی و عامل سیاسی درون سنت مارکسیستی، (از جنبه سیاسی) ن. ک به:
*Georg LUKACS, Histoire et Conscience de classe: essais de dialectique marxiste, Minuit, Paris, 1974.
(و از جنبه اقتصادی):
* Nicolai BOUKHARINE, L'ABC du communisme, François Maspero, Paris, 1968.

- ۳- ن. ک به:
Antonio NEGRI, «Leopardi Europeo», Préface, à Lenta Ginestra, 2° édition, Eterotopie, Milano, 2001, p.9-16.
۴- دو ابرقدرت قرن بیستم، ایالات متحده و اتحاد شوروی، از خلال روند صنعتی شدن، یک استراتژی را، با هدف برقراری تسلط اقتصادی خود، دنبال می کردند. در

- آغاز قرن، گرامشی خیلی زود پی برد که صنعتی شدن برای اعمال تسلط اقتصادی ضرورت دارد. ن. ک به:
- Antonio GRAMSCI, «Americanisme et fordisme», (1934), Cahiers de prison, Robert Paris (éd.), Gallimard, Paris, 1996.
- ۵ - ما از کار غیرمادی و هژمونی‌یی که بر شکل‌های دیگر کار اعمال می‌کند، در کتاب «امپراتوری» سخن گفته‌ایم. ن. ک به:
- Empire, op. cit. P.354 – 359.
- ۶ - در مورد ماهیت زبان‌شناختی شکل‌های معاصر کار، ن. ک به:
- Paolo VIRNO, «Virtuosity and Revolution», in Paolo VIRNO et Michael Hardt (dir.), Radical Thought in Italy, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1996, p.189 – 210.
- در مورد «کار معرفتی»، ن. ک:
- Carlo VERCELLONE (dir.), Sommes - nous sortis du capitalisme industriel? La Dispute, Paris, 2003.
- ۷ - مفهوم عاطفه‌یی را که ما به کار می‌بریم از اسپینوزا (کتاب Ethique, بخش III) گرفته‌ایم. برای بحثی قابل قیاس، هرچند اندکی متفاوت، از مفهوم عاطفه، ن. ک به:
- *Antonio DAMASIO, Spinoza avait raison: joie et tristesse, le cerveau des émotions, Odile, Jacob, Paris, 2003.
- * Brian MASSUMI, Parables of the Virtual, Duke University Press, Durham, 2002.
- ۸ - در زمینه توجه کارفرمایان به صلاحیتها و رفتارهای اجتماعی، ن. ک به:
- Doug HENWOOD, After the New Economy, New Press, New York, 2003, P.76-79.
- ۹ - ن. ک به:
- Georg SIMMEL, «The Metropolis and Mental Life», La Sociologie de Georg Simmel (1908): éléments actuels de modélisation Sociale, P.U.F, Paris, p.409 - 424.
- به طور کلی‌تر به نوشته‌های سیمل درباره پول نگاه کنید و نیز مقدمه مفید داوید فریزبی در:
- Georg SIMMEL, Philosophy of Money, Routledge London, 1990, P.1-49.
- ۱۰ - ن. ک. مثلاً به:
- *Dorothy SMITH, The everyday World as Problematic: A Feminist Sociology, Northeastern University Press, Boston, 1987.
- *Sara RUDDICK, Maternal Thinking, Beacon, Boston, 1989.
- در مورد «توجه» به عنوان اخلاق فمینیستی، ن. ک به:
- *Joan TRONTO, Moral Boundaries, Routledge, New York, 1993.

*Eva KITTAY, Love's Labor, Routledge, New York, 1999.

۱۱ - ن. ک به:

Danièle KERGOAT, «L'infirmière coordonnée», Futur Antérieur, no 6, été 1991, p.71-85.

۱۲ - ن. ک به:

Jennifer PIERCE, Gender Trials: Emotional Lives in Contemporary Law Firms, University of California Press, Berkeley, 1995, P.83-102.

در مورد از خود بیگانگی کار عاطفی، ن. ک به:

Arlie Russell HOCHSCHILD, The Managed Heart: Commercialization of human Feeling, University of California Press, Berkeley, 1983.

نویسنده در زمینه نحوه توزیع مشاغل که حاوی کار عاطفی هستند، آماری ارائه می‌دهد (صفحات ۲۰۴ تا ۲۴۱).

۱۳ - این استدلال اصلی دوگ هنوود است. ن. ک به:

Doug HENWOOD, After The New Economy, New Press, New York, 2003.

۱۴ - برای نظری کلی به مباحثات در زمینه پُست فوردیسم و تخصص قابل

انعطاف، ن. ک به:

Ash AMIN (dir.), Post- Fordism: A Reader, Blackwell, Oxford, 1994.

۱۵ - ن. ک به:

Pascal BYE et Maria FONTE, «Is The Technical Model of Agriculture Changing Radically?», in Philip McMICHAEL (dir.), The Global Restructuring of Agro-Food Systems, Cornell University Press, Ithaca, 1994, P.241-257.

۱۶ - ن. ک به:

Michael FLITNER, «Biodiversity: Of Local Commons and Global Commodities», in Michael GOLDMAND (dir.), Privatizing Nature: Political Struggles for the Global Commons, Pluto Press, London, 1998, P.144-166, (152-153).

۱۷- در مورد پیش‌بینی‌های اداره کار آمریکا در مورد مشاغل که طی دوره ۲۰۰۰ تا

۲۰۱۰ به سرعت رشد خواهند کرد، ن. ک به:

www.bls.gov/news.release/ecopro.toc.htm

۱۸- مثلاً نگاه کنید به نقد تیموتی میچل از بررسی‌های کلاسیکی که از دهقان

مصری چهره بی‌ابدی و تغییرناپذیر ارائه کرده‌اند:

Timothy MITCHELL «The Invention and Reinvention of the Peasant», in Rule of Experts: Egypt, Techno-politics, Modernity, University of California press, 2002, p123-152.

۱۹- در زمینه تعریف‌های کلاسیک از دهقان ن. ک. به:

* Eric WOLF, Pathway to Power, University of California Press, Berkeley, 2000, p.195-196.

*Theodor SHANIN, «Introduction: Peasantry as a concept», in Theodor SHANIN (dir.), Peasants and peasant Societies, 2^e edition, Blackwell, Oxford, 1987, p.3.

۲۰- باید اشاره کرد که تفاوت معنی، در زبان انگلیسی، بین «Peasant» و «Farmer» تمایز بین موقعیتهای مختلف اقتصادی را تسهیل می کند. در زبانهای دیگر، واژه هایی مثل «Paysan» در فرانسوی یا «Contadino» در ایتالیایی یا «Campesino» در اسپانیایی، این تمایز مشکل تر حاصل می شود.

۲۱- در سالهای ۱۹۳۰، مائو ارزیابی می کرد که مجموعه دهقانان فقیر و کارگران کشاورزی ۷۰درصد جمعیت روستایی چین را تشکیل می دهند و دهقانان خودکفا ۲۰درصد را، در حالی که دهقانان ثروتمند فقط ۵درصد این جمعیت هستند. ن. ک به:

Mao ZEDONG, Analyse des classes de la société chinoise (1926) in Ecrits choisis, t.1, Francois Maspero, paris, 1969 ; «Rapport d'enquête mené dans le Hannan à propos du mouvement paysan», (1927) in Œuvre choisies de Mao- Tsé- Toung, Pekin, 1967, P.21-62 ; «comment analyser les classes à la campagne» (1933), in ibid, P. 153-156 ; «La Revolution chinoise et le parti communiste chinois», (1939), in ibid, vol.2, P.325-356.

۲۲- برای بحثی بسیار جالب پیرامون مباحثات دستگاه رهبری شوروی، ن. ک به: Moshé LEWIN, La Paysannerie et le pouvoir soviétique 1928-1930, Mouton, Paris/La Haye, 1976.

۲۳- ن. ک به:

Lynno VIOLA, Peasant Rebels Under Stalin, Oxford University press, Oxford, 1996.

به نظر نویسنده هرچند دهقانان در جنگ با دولت شوروی شکست خوردند و به عنوان طبقه از بین رفتند، ولی به شکل یک هویت فرهنگی در بطن یک سنت مقاومت باقی ماندند.

۲۴- مائو نسبت به بسیاری از جنبه های سیاست کشاورزی شوروی نظری فوق العاده انتقادی داشت. اما با طرح کلی تر دگرگونی تولید دهقانی و اشتراکی کردن کشاورزی مخالف نبود، به عکس عقیده داشت که شورویها در این زمینه به حد کافی جلورفتند! انتقادات او به روند کشاورزی شوروی در دو نکته عنوان شده اند. اول این که به نظر او شورویها برای ابزارها و رشد تکنیک به عنوان شرط اشتراکی کردن، بیش از اندازه اهمیت قائل شده بودند (تراکتورها می بایست قبل از تعاونیها بیایند). مائو به عکس عقیده داشت که می بایست بر دگرگونی روابط تولید پافشاری کرد: «ابتدا باید روابط تولیدی را عوض

کرد. بعد، و فقط بعد از آن است که می توان رشد نیروهای مولد را تحقق بخشید». ن. ک به:

Mao Tsé- Tung, A critique of soviet Economics, Trad. Moss Roberts, Monthly Review, New York, 1977, p.93.

دوم، مائو عقیده داشت که شورویها مالکیت را به طور ریشه بی عوض نکرده اند: مالکیت جمعی یا متعلق به روستا را که آنها برقرار کردند به نظر مائو فقط مرحله اول روندی است که می بایست به مالکیت عمومی زمین و وسایل تولید منتهی شود (ص ۶۸ و ۱۳۳).

۲۵- سینمای معاصر چین پُر از نمونه هایی است از این نوستالژی دنیای دهقانی، اما نباید آن را با ادعای تولد دوباره دنیای دهقانی اشتباه کرد. مثلاً ن. ک به تفسیر جالبی که Xudang Zhang از فیلم Red Shorgum اثر Zhang Yimou به عنوان آرمان دهقانی کرده است، در:

Chinese Modernism in the Era of Reform, Duke University press, Durham, 1997, p. 318-322.

۲۶- نمونه کلاسیک مثال کالیفرنیاست. ساختن سدهای بزرگ و سیستمهای آبیاری عامل نیرومندی بود برای گذار از بهره برداری کوچک خانوادگی به تولید تجارتی در مقیاس بزرگ. تمرکز مالکیت با بهبودهای تکنولوژیک و جهش بارآوری همراه شد.

ن. ک به:

Donald PISANI, From The Family Farm To Agribusiness: The Irrigation Crusade in California and the West, 1850- 1931, University of California Press, Berkeley, 1984.

۲۷- ن. ک به:

Robert Brenner, «Agrarian class Structure and Economic Development in Pre Industrial Europe», in T. H. Aston et C. H. E. PHILPIN (dir), The Brenner Debate, Cambridge University Press, Cambridge, 1985, P. 10-63.

۲۸- در مورد پایان عالم دهقانی در فرانسه، ن. ک . به:

Henri MENDRAS, Sociétés paysannes : éléments pour une théorie de la paysannerie, Armand Colin, Paris, 1976.

برای یک تحلیل کلی تر، ن. ک به:

David GOODMAN et Michael REDCLIFT, From Peasant to Proletarian : Capitalist Development and Agrarian Transitions, St. Martin's Press, New York, 1982.

۲۹- مثلاً در مورد ساختار ارضی ماقبل دهقانی در ویتنام، ن. ک به:

Ngo Vinh LONG, «Communal Property and Peasant Revolutionary Struggles in Vietnam», Peasant Studies, vol.17, no

2, winter 1990, p.121-140.

در همین زمینه در مورد مناطق آفریقایی جنوب صحرا، ن. ک به:
Enwere DIKE, «Changing Land Tenure Systems in Nigeria»,
Peasant studies, vol 17, No 1, autumn 1989, P. 43-54.

هم چنین ن. ک به:

J.S. SAUL et R.WOODS, «African Peasantry» in Theodor SHANIN (dir) Peasant and peasant societies . op. cit. p. 80-88.

۳۰- مباحثات مفصلی برای روشن کردن این مساله وجود دارد که آیا اصطلاح «دهقان جماعت» به نحوی مناسب توصیف کننده چنین سیستمهایی بر اساس واحدهای کوچک تولیدی، به ویژه در آفریقا، بوده است یا نه. ن. ک به :

Margaret Jean HAY, «Peasant» in Modern East African Studies,
Peasant Studies, Vol 8, No 1, winter 1979, p.17-29.

۳۱- در مورد منازعات سیاسی پیرامون اصلاحات ارضی در گواتمالا، ن. ک به:

Greg GRANDIN, The Blood of Guatemala, Duke University Press, Durham, 2000.

به طور کلی تر، در مورد نابرابریهای دائمی در ارتباط با مالکیت زمین و در مورد شکست اصلاحات ارضی در آمریکای لاتین، ن. ک به:

*Ernst FEDER, The Rape of the Peasantry: Latin America's Landholding system, Anchor Books, New York, 1971.

*William THIESENHUSEN, Broken promises: Agrarian Reform and the Latin American Campesino, Westview Press, Boulder, 1995.

۳۲- برای شرح فعالیتها و ساختار یک غول چندملیتی فرآورده های کشاورزی - غذایی، مراجعه به منبع زیر سودمند است:

Brewster KEEN, Invisible Giant: Cargill and its Transnational Stratégies, Pluto Press, London, 1995.

۳۳- ن. ک به:

*R. E . ELSON, The End of the Peasantry in Southeast Asia, St. Martin's Press , New York, 1997

*Anthony PEREIRA, The End of the Peasants: The Rural Labor Movement in Northeast Brazil 1961-1988, University of Pittsburgh Press, Pittsburgh, 1997.

۳۴- در زمینه پرولتاریزه شدن کارگران کشاورزی آفریقا، ن. ک به:
Samir AMIN (dir), Agriculture africaine et le capitalisme,
Anthropos, Paris, 1975.

۳۵- نقش فرهنگی دنیای دهقانی در خارج اروپا ناروشن است، هم چنان که کاربرد اقتصادی مفهوم «دهقان جماعت» در خارج از اروپا بی اشکال نیست. در ادبیات غیراروپایی نیمه دوم قرن بیستم به یقین می توان روندهایی را سراغ کرد که با افول دنیای دهقانی منعکس در ادبیات اروپایی، شباهت دارند. بسیاری از رمانهای آفریقایی از جمله:

* Chinua ACHEBE, Le monde s'effondre, Présence Africaine, Paris, 1973.

* Cheikh Hamidou KANE: L' Aventure ambiguë, 10/18, Paris, 2003.

* Tayeb SALIH, Saison de migration vers le Nord, Actes sud, Arles, 1996.

به این ترتیب به توصیف دوره‌ی از گذار تاریخی پرداخته‌اند که شاهد ورود جبری استعمار و نیز نیروهای مدرنیته و سرمایه، و به دنبال آن تزلزل روابط اجتماعی و اشکال سنتی قدرت روستا بوده است. این حساسیتی که در ابیات دوران استعمار و بعد از استعمار به چشم می‌خورد، بی‌شبهت به حساسیتی نیست که در دوره پایانی جهان دهقانی در عرصه اروپا مشاهده می‌شود. آن چه در آنها مشترک است، احساس واحدی از بی‌نظمی، از میان رفتن نشانه‌ها برای جهت‌یابی، و نوستالژی است. با این همه، وقتی ما بحران ساختارهای روستایی در خارج اروپا را در قیاس با افول جهان دهقانی در اروپا تعبیر و تفسیر می‌کنیم، منکر ویژگی آن می‌شویم. انگار که درک فرهنگ‌ها و جوامع غیراروپایی برای ما فقط در حدی میسر است که با گذشته اروپا، که به صورت قاعده‌ی عام و جهانی درآمده، تطابق داشته باشد.

۳۶- ریموند ویلیامز در بررسیش با عنوان «روستا و شهر»، به نحوی تحسین برانگیز شرح می‌دهد که چگونه خاطره خوش زندگی روستایی انگلستان، موضوعی بوده که مراحل مختلفی را در تاریخ ادبیات مدرن انگلیس پیموده است. «نحوه‌های برخورد انگلیسیان با روستا و درکشان از زندگی روستایی فوق‌العاده ثابت و استوار باقی ماند، به طوری که حتی وقتی جامعه به طور اساسی شهری شده بود، ادبیاتش [...] هنوز اساساً روستایی باقی مانده بود». ن. ک به:

Raymond WILLIAMS, The Country and The City, Oxford University Press, Oxford, 1973. p.2.

۳۷- برای هنر مدرنیست اروپا، مثلاً ن. ک به:

William RUBIN (dir.) «Primitivism», in 20th Century Art, 2 vol., Museum of Modern Art, New York, 1984.

برای ادبیات، ن. ک به:

*Mariana TORGOVNICK, Gone Primitive: Savage Intellectuals, Modern Lives, University of Chicago Press, 1990.

*Elazar BARKAN et Ronald BUSH (dir), Prehistories of the Future : The Primitive Project and the Culture of Modernism, Stanford University Press, stanford, 1995.

۳۸- در این جا ما دوره بندی پیشنهاد شده توسط مایکل کرنی را مبنا قرار داده ایم. ن. ک به:

Michael KEARNEY, Reconceptualizing the Peasantry : Anthropology in a Global Perspective, Westview Press , Boulder, 1996, p. 23-41.

الگوی انسان شناسانه دهقان در آغاز جنگ سرد ظاهر می‌شود و انسان شناسان آن را به نحوی به کار می‌برند که آشکارا با مواضع ژئوپولیتیک مطابقت دارد. از یک سو مطابق تئوریهای رشد، دهقان چهره «کم رشد»ی تلقی می‌شود که قادر است به نحوی نسبتاً سریع به معیار رشد اروپایی- آمریکایی دست پیدا کند. از سوی دیگر، طبق ایدئولوژی انقلاب چین و مبارزات مختلف رهایی بخش ملی، دهقان مفهومی سه قاره یی است که امکان می‌دهد مشترک بودن شرایط اجتماعی - اقتصادی و سیاسی در آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا را تأیید کرد. دهقان، به این معنی، چهره یی ضد سرمایه داری و انقلابی بود. سرانجام باید به خاطر داشت که از مفهوم عالم دهقانی در بسیاری از بررسیهای انسان شناسانه، درکی مبهم و ناروشن ارائه شده است. بدین ترتیب است که سیدل سیلورسن تأکید می‌کند که هیچ گاه یک تعریف واقعاً فرهنگی که منطقی هم باشد از عالم دهقانی داده نشده است و انسان شناسان جدی و سخت گیر ترجیح داده اند به تعریف اقتصادی متوسل شوند. ن. ک به:

«The concept of the Peasant and the Concept of Culture», in Joan MENDUR (dir.), *Social Anthropology of peasantry*, Somaiya Publications, Bombay, 1987, P.7-31.

۳۹- این انکار تا حد این ادعا پیش می‌رود که دهقان جماعت نمی‌تواند طبقه‌بی را تشکیل دهد. مثلاً اریک هابسبام، یاغیان پریمی تیف را - که شامل دهقانان شورشی هم می‌شدند - به عنوان «مردمان ماقبل سیاسی» می‌نامد که «هنوز به منطقی دست نیافته‌اند که بتوانند خواسته‌های این جهانی آنان را بیان کند». ن. ک به:

Eric HOBBSBAWM, *Les Primitifs de la révolte dans l'Europe moderne*, Fayard, Paris, 1966, p. 16.

۴۰- «اما [میلیونها خانواده دهقان] طبقه‌بی را تشکیل نمی‌دهند، چون بین دهقانان خرد فقط یک رابطه محلی وجود دارد و مشابهت منافعشان هیچ اشتراک، هیچ رابطه ملی، هیچ سازمان سیاسی به وجود نمی‌آورد. به این دلیل آنها منطقی قادر نیستند به نام خود از منافع طبقاتی خودشان، از طریق یک پارلمان یا از طریق یک مجمع، دفاع کنند. آنها نمی‌توانند معرف خودشان باشند و باید نمایندگی شوند». ن. ک به :

Karl MARX, *Le 18 Brumaire de Louis Napoléon Bonaparte*, Mille et Une Nuits, Paris, 1997, p. 171.

۴۱- ن. ک مثلاً به:

Karl KAUTSKY, *La question agraire*, François Maspero, Paris, 1970.

در مورد پروژه مارکس، به نامه او به ورا زاسولچ (در ۱۸۸۱) نگاه کنید .

۴۲- «دهقانان] بنابراین، متحد و راهنمای طبیعی خود را در پرولتاریای شهرها باز می‌یابند» (۱۸ برومر، همان اثر، ص ۱۷۷). برای مارکس، خود پرولتاریا هم همیشه یک سوژه سیاسی فعال نبود، بلکه طی رشد تاریخی خود به این مرتبه دست یافت. پرولتاریای فرانسه در انقلاب ۱۷۸۹ قادر به ایفای یک نقش ذهنی (سوبژکتیف) نشد و فقط توانست با پیوستن به بورژوازی به منافع او خدمت کند. طی شورشهای ماه

ژوئن و ژوئیه ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ بود که پرولتاریای پاریس، به‌عنوان بازیگر مستقل، نخستین گامها را برداشت و هر بار شکست خورد. و فقط در ۱۸۷۱، با برقراری کمون پاریس بود که به‌عنوان یک سوژه سیاسی واقعی ظاهر شد.

۴۳- این امر یکی از اصول بنیانگذار جریان «بررسیهای مابعد استعماری» (postcolonial studies) را در آمریکا تشکیل می‌دهد. ن. ک به‌ویژه به: Gayatri SPIVAK, *A Critique of Postcolonial Reason*, Harvard University Press, Cambridge, 1999, p. 252-266.

۴۴- سوای مائوتسه دون، دیگر نظریه‌پرداز بزرگ انقلاب کمونیستی با تکیه بر دهقانان، هوشی‌مین است. ن. ک به:

«The Party's Military Work among the Peasants», in A. NEUBERG, *L'Insurrection armée*, op.cit., P. 255- 271.

۴۵- ن. ک به:

Mao Zedong, *A Critique of Soviet Economics*, p. 55 , 136

به نظر مائو شورویها بیش از اندازه برای ماشینهای جدید و رشد نیروهای مولد، سرمایه‌گذاری کرده بودند و در مقابل برای تغییر خود دهقانان، یعنی تغییرات سیاسی و روبنایی، اهمیت کافی قائل نشده بودند.

۴۶- مسأله این نیست که هر نوع تفاوت بین محیط شهری و محیط روستایی حذف می‌شود، بلکه این است که از طریق روند ارتباط و همکاری، به‌تدریج که محیطهای مزبور به سوی برابری میل می‌کنند، تفاوت‌های موجود بین آنها ارزش سیاسی خود را از دست می‌دهند. پخش رسانه‌های همگانی مثل روزنامه، رادیو، تلویزیون و در برخی مناطق اینترنت، و نیز تغییرات ریشه‌یی در پراتیکهای تولیدی و دگرگونی در چشم‌اندازهای شهری و روستایی مناطق، نقش تعیین‌کننده‌یی در این روند بازی می‌کنند. برخی از مؤلفان چینی در این زمینه از «شهری کردن روستا» سخن گفته‌اند. ن ک به:

Gregory Eliyu GOLDIN (dir.), *Farewell to Peasant China: Rural Urbanization and Social Change in the Late Twentieth Century*, sharpe, Armunk, New York, 1997.

۴۷- در این چشم‌انداز می‌توان گفت که پروژه «South Asian Subaltern Studies Group» و به‌ویژه پروژه بنیانگذار آن، راناچیت گوها (Ranajit Guha) اساساً مائوئیستی است - یا به بیان دقیق‌تر نتایج روند انقلاب مائوئیستی را تثبیت شده تلقی می‌کند، چون عقیده دارد که دهقانان هم مثل پرولترها می‌توانند یک سوژه سیاسی فعال و مستقل را تشکیل دهند. تواناییهای سیاسی برابر برای همگان: این است آن‌چه به دهقانان، به کارگران صنعتی و سایر سوژه‌های اجتماعی امکان می‌دهد در گروه «زیر دستان» (subaltern) جمع شوند. گروه subaltern studies این فکر را رد می‌کند که دهقانان یک گروه غیرسیاسی یا ماقبل سیاسی‌اند و به‌عکس تأکید می‌کند که عنصر تحت سلطه به‌طور کلی، و دهقان به‌طور خاص، سرنوشتشان را

خودشان تعیین می‌کنند. در حالی که تاریخ‌نگاران کلاسیک بریتانیا، مثلاً، خیزش‌های بزرگ دهقانی در هند علیه امپراتوری بریتانیا در پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیست را حرکاتی خودانگیخته و گسسته تلقی می‌کنند. گوها ادعا می‌کند که این عملیات شورشی بیانگر اقدامی دارای انگیزه و آگاهانه از سوی دهقانان هند بوده و بنا براین فعالیتی سیاسی به معنای واقعی شمرده می‌شوند. برای بیانی جالب توجه از مطالعات این گروه، ن. ک به:

Dipesh CHAKRABARTY, «Subaltern studies and postcolonial Historiography», Nepantla, vol 1, n° 1, 2000, p. 9-32 (14-21)

۴۸- ن. ک به :

* Jasé BOVE et Yves MANGUY, La confédération paysanne, Eden productions, Paris, 2003;

* Angus WRIGHT et Wendy WOLFORD, To inherit the Earth: The Landless Movement and the Struggle for a New Brazil, Food First, Oakland, 2003;

* Sue BRADFORD et Joan ROCHA, Cutting the Wire: The Story of the Landless Movement in Brazil, Latin American Bureau, London, 2002.

۴۹- ن. ک به :

Michael KEARNEY, Reconceptualizing the Peasant, p. 23- 41.

۵۰- ویژگی (singularité) در این‌جا، در مقابل آن‌چه با چیز دیگر متفاوت است، به چیزی اشاره دارد که خودش متفاوت است. این مفهوم ویژگی را ژیل دِلوز پروراند است. ن. ک به :

Gilles DELEUZE, Spinoza et le problème de l'expression, Minuit, Paris, 1969 et Différence et répétition, P.U.F, Paris 1996.

هم چنین ن. ک به :

«singularités pré- individuelles» dans François ZOURABICHVILI, Le vocabulaire de Deleuze, Ellipses, Paris, 2003, p. 76-78.

۵۱- ن. ک به:

Charles PIOT, Remotely Global: Village Modernity in West Africa, University of Chicago Press, Chicago, 1999.

(به ویژه صفحات ۲۲ تا ۲۴). نویسنده یکی از بهترین نمونه‌های الگوی انسان‌شناسانه‌یی را عرضه می‌کند که قادر است ویژگی محلی (در این مورد، زندگی یک روستا در شمال توگو) را به عنوان جوهر مشترک و جهانی درک کند. در مورد مدرنیته آفریقا، ن. ک به:

Jean et John COMAROFF, «Introduction», in Jean et John COMAROFF (éds), Modernity and its Malcontents: Ritual and Power in Postcolonial Africa, University of Chicago Press, Chicago, 1994, p. XI-XXXVII.

۵۲- ن. ک به :

Jean et John COMAROFF, «Occult Economies and the Violence of Abstraction: Notes From the south African Postcolony» , American Ethnologist, vol. 26, n° 2. 1999, p. 279-303 (spec. p. 294).

۵۳- عنوان اصلی «Un'idea dell' India», ترجمه فرانسوی: L'Inde comme je l'ai vue, Flammarion, Paris, 1963.

۵۴- عنوان اصلی «L'odore dell' India», به فرانسه: Pier- Paolo PASOLINI, L'odeur de L'Inde, Denoel, Paris, 1982, rééd; Gallimard, Paris, 2001.

۵۵- فقره، وقتی به وضعی اقتصادی مبدل می‌شود که با بیانهای سیاسی، روان شناختی و ایدئولوژیک هماهنگی دارد، موضوع مهمی در جامعه شناسی مدرن می‌گردد. در جامعه شناسی آلمانی و به ویژه در بطن مکتبی که در سالهای ۱۹۲۰ پیرامون گئورک زیمل شکل گرفت، هنگامی که فقیرشدن طبقات متوسط معنای سیاسی به خود می‌گیرد، فقر یک مضمون اصلی می‌شود. مثلاً زیگفرید کراکائر، انحراف کارمندان فقیرشده به سمت فاشیسم را مورد تحلیل قرار می‌دهد و همین مضمون در سینمای اکسپرسیونیست آلمان هم مطرح می‌شود. ن. ک به:

Sigfried KRACAUER, Les Employés: aperçus de l'Allemagne nouvelle, Avinus, Paris, 2001.

(کتاب در سال ۱۹۲۹ انتشار یافته بود). اریش فروم در زمینه روانشناسی، فرانتس نومن در علوم سیاسی و آلفرد دوبلین در ادبیات، همه به تشریح این پیوند تنگ بین شرایط اقتصادی و فرهنگی فقر پرداخته و انحطاط انسانی فاجعه باری را که هر بحران در چرخه رشد سرمایه داری ایجاد می‌کند، نشان داده اند.

۵۶- برای بحثی عمیق در زمینه تئوریهای کلاسیک - از جمله مارکسیستی - در باره «ارتش ذخیره صنعتی» ن. ک به :

Yann MOULIER-BOUTANG, De l'esclavage au salariat, PUF, Paris 1998.

در باره تعریفهای اولیه این تئوری، ن. ک به :

*Karl MARX, Capital, vol 1, P.U.F, Paris , p. 781-794.

*Rosa LUXEMBURG, L'Accumulation du Capital, Maspero, Paris, 1972.

۵۷- مثلاً رم کولهاس (Rem KOOLHAS) با حرکت از هوشمندی و مهارت فقرا، نظیر فروشندگان وسایل نیمدمار در بازارهای روباز، کوشیده است از نحوه جریان امور در شهر لاگوس سردر بیورد. آنچه در وهله اول بازار آشفته بی‌درو پیکری به نظر می‌رسد، در واقع دارای سازمان پیچیده‌یی است. ن. ک به کتاب زیر چاپ:

Lagos Handbook, project on the City 4, Taschen, New York.

۵۸- ن. ک به عنوان مثال، به:

*Richard REED, Forest Dwellers, Forest Ppotectors, Allyn, and

Bacon, Boston, 1997.

*Debra PICCHI, The Bakairi Indians of Brazil, waveland Press, Prospect Heights IL, 2000.

*Indigenous Knowledge and Development Monitor.

منبع ذی‌قیمتی از اطلاعات است، به این نشانی
<http://www.nuffic.nl/ciram/ikdm/index.html>.

۵۹ - در زمینه اهمیت مرکزی زبان در تولید اقتصادی معاصر، ن. ک به:
 Paolo VIRNO, Scienze sociali et «natura umana», Rabbettino, catanzaro, 2002. (p. 49-66)

۶۰ - درباره تاریخچه‌ی از این جنبشها در ایالات متحده، ن. ک به:
 Francis FOX PIVEN et Richard CLOWARD, Poor People's Movement, Random House, New York, 1979.

یکی از نمونه‌های معاصر آن، Kensington Welfare Rights Union در فیلادلفیا،
 در پنیسلوانیا است. ن. ک به:

<http://www.kwru.org>

۶۱-ن. ک به:

Ashwin DESAI, We Are the Poors, Monthly Review Press, New York, 2002, p. 44.

۶۲ - متن اساسی در مورد درآمد تضمین شده یا درآمد شهروندی، که از دیدگاه
 اقتصاد کلاسیک و پولی تنظیم شده، عبارت است از:

Philippe VAN PARIJS, Real Freedom for All, Oxford University Press, Oxford, 1995.

هم چنین ن. ک به:

*André GORZ, Métamorphoses du travail: quête du sens, Galilée, Paris, 1988.

*Andre GORZ, L'immatériel, Galilée, Paris, 2003.

* Ulrich BECK, The Brave New World of Work, Polity Press, Cambridge, 2000.

* Edoardo MATARAZZO SUPPLY, Renda de cidadania, Cortez, Sao Paolo, 2002.

* Stanley ARONOWITZ et jonathan CUTLER (dir.), Post-Work, Routledge, New York, 1998.

۶۳- در مورد «سندیکالیسم جنبش اجتماعی»، ن. ک به:
 Kim MOODY, Workers in a Lean World: Unions in the International Economy. Verso, London, 1997.

۶۴ - برای اطلاع بیشتر از اعتصابهای کارکنان غیرثابت و کارگران نیمه وقت، به
 سایت این گروه، «Les précaires associés de Paris»، مراجعه کنید:

<http://pap.ouvaton.org>

۶۵ - متأسفانه تفسیرهایی که از رمانهای داستایفسکی در قرن بیستم شده، تحت تأثیر رابطه‌شان با کمونیسم شوروی قرار داشته‌اند و از ارزششان کاسته شده است. هنگامی که ماکسیم گورکی در سال ۱۹۱۳ این رمان را محکوم کرد یا وقتی آلبر کامو در سال ۱۹۵۹ از آن یک نمایشنامه ساخت، هردو به ناگزیر کمونیستهای روسی را در پشت شیاطین داستایفسکی می‌دیدند. بی‌شک باید رمان را با توجه به این ارزشهای سیاسی خواند، ولی نمی‌توان آن را به تاریخ شوروی خلاصه کرد: اثر داستایفسکی بر مبنای ترسی بسیار کلی‌تر و بسیار عمیق‌تر از بیشماران استوار است.

۶۶ - ویکتور زلازنی، نویسنده بزرگ داستانهای علمی - تخیلی، به خلاف داستایفسکی، بر رد کنترل قلدرمنشانه تأکید می‌کند. ن. ک به: Victor ZELAZNY, *L'homme qui n'existait pas*, Pocket, Paris, 1976.

در یک دنیای آینده، که اطلاعات حیاتی مربوط به هر فرد در یک کمپیوتر مرکزی ضبط شده است، قهرمان زلازنی موفق می‌شود به این پرونده‌ها دست پیدا کند و چندین بار هویت خود را تغییر دهد تا از کنترل بگریزد. به نظر او لژیون بودن یعنی دست‌زدن به مهاجرت برای گریز از اختناقی که هویت به وجود می‌آورد.

۶۷- ن. ک به:

Karl MARX, *Manuscrits de 1857-1858*, («Grundrisse»), trad. fr., Editions sociales, 1980, tom1, p. 34 - 43.

۶۸- ن. ک به:

Antonio NEGRI, *Marx au-delà de Marx*, Harmattan, Paris, 1996.

۶۹- کار فردریک جیمسون نمونه‌ی فوق‌العاده کامل از دوره‌بندی را عرضه می‌کند. ن. ک مثلاً به:

Fredric JAMESON, *The Political Unconscious*, Cornell University Press, Ithaca, 1981. p. 74-102.

۷۰- ن. ک به:

Michel FOUCAULT, *Surveiller et punir. Naissance de la prison*, Gallimard, Paris, 1993.

برای کارهای قبلی فوکو در زمینه همشکلی‌های دانش یا سازمانیابیهای معرفتی، ن. ک. به:

Archéologie du savoir, Gallimard, Paris, 1987.

به ویژه صفحات ۱۷۷ تا ۱۸۳.

۷۱- ن. ک به:

René DESCARTES, *Discours de la méthode*, GF Flammarion, Paris, 1966, p. 41.

برای مطالعه مشروح نگارش این متن و زمینه آن، ن. ک به:

Etienne GILSON, *Descartes, discours de la méthode*, Etienne Gilson, Vrin, Paris, 1930.

۲-۲ : دربارهٔ جسم

۱- در زمینهٔ «قدرت جسم» در سنت پولس قدیس، ن.ک به:
Henry DE LUBAC, Catholicisme: Les aspects sociaux du dogme,
Le Cerf, Paris, 1941.

این کتاب که بر اساس نظرات پدران کلیسا و آگوستین قدیس نوشته شده، رهگشای درکی تاریخی از مفهوم رستگاری شد، سنتی که اشکال جدید «خداشناسی رهایی‌بخش» آن را کاملاً باز کرده است.

۲- اگر مفهوم بدنهٔ سیاسی (corps politique) در آغاز دوران مدرن برای استحکام بخشیدن به تئوریهای دولت مطلقه به کار می‌رفت، این تشابه بعدها هم ادامه پیدا کرد. در مورد درک بدنهٔ سیاسی به‌عنوان ارگانسیم زندهٔ یکپارچه در فلسفه کلاسیک آلمان، از کانت تا مارکس و از فیخته تا هگل، ن.ک به:

Pheng CHEAH, Spectral Nationality, Columbia University Press,
New York, 2003.

۳- ما این مطالب را به‌طور مفصل‌تر در آغاز بخش ۳ بررسی خواهیم کرد. عجالتاً می‌توان به این اکتفا کرد که

- برای چشم‌اندازی از نظریات مختلف دربارهٔ امنیت جهانی. ن.ک به:

- Samuel HUNTINGTON, Le Choc des civilisations, op. cit.

- Joseph NYE, The Paradox of American Power, Oxford,
University Press, 2002.

- در مورد جریان «جمهوریخواه» به انتشارات گوناگونی مراجعه کنید که به «جامعهٔ مدنی جهانی» ارجاع می‌دهند، مثل

- Mary KALDOR, Global Civil Society: An Answer to War, Polity
Press, Cambridge, 2003.

و نیز به سالنامه‌های Global Civil Society که نخستینش در سال ۲۰۰۱ منتشر شد.

۴- در مورد حد و مرزهای «تشابه خانگی» یا «ملی» که عبارت باشد از تقلیل شکل‌های سیاسی صحنهٔ جهانی به حد اشکالی که در مقیاس ملی رواج دارند، ن.ک به:

Empire, op. cit. P. 15 - 46

۵- ن.ک به:

Joseph SCHUMPETER, Capitalisme, socialisme et démoratie,
Payot, Paris, 1990, p. 141.

۶- ن.ک به:

Saskia SASSEN, "The State and Globalization", in Rodney
HALL et Thomas BIERSTEKER (dir.), The Emergence of Private

Authority in Global Governance, Cambridge, University Press, Cambridge, 2002, p. 91-112.

هم چنین ن. ک به Empire

۷- برای یک جمع‌بندی خوب از نظریات رشد نابرابر و مبادله نابرابر، ر. ک به:
B.N. GHOSH, Dependency Theory Revisited, Ashgate, Aldershot, 2001.

۸- در میان جغرافیادان‌هایی که با توپولوژی استثمار در دوران کنونی سروکار دارند،
ن. ک به:

* Neil SMITH, Uneven Development: Nature, Capital, and the Production of Space, Blackwell, Oxford, 1990, 2^e edition:

* David HARVEY, Spaces of Capital: Toward a Critical Geography, Routledge, New York, 2001;

* Doreen MASSEY, Spatial Division of Labor: Social Structures and the Geography of Production, Macmillan, Basingstoke, 1995.

۹- ن. ک به:

James MITTELMAN, The Globalization Syndrome, Princeton University Press, Princeton, 2000.

۱۰- ن. ک به:

T.J. PEMPEL, The Politics of the Asian Economic Crisis, Cornell University Press, Ithaca, 1999.

۱۱- متن کلاسیک در این زمینه مرجع زیر است:

Karl POLANYI, La Grande Transformation, Gallimard, Paris, 1988.

۱۲- در میان متون کلاسیک، ن. ک به:

* Eugen EHRLICH, Fundamental Principles of the Sociology of Law, trad. Walter Moll, Harvard University Press, Cambridge, 1936;

* John R. COMMONS, Legal Foundations of Capitalism, Macmillan, New York, 1924;

* John Kenneth GALBRAITH, Le Nouvel Etat industriel: essai sur le système économique américain, Gallimard, Paris, 1989.

۱۳- برای تحلیل پاره‌یی از این شکل‌های نوظهور اتوریتته خصوصی، ن. ک به:
Rodney HALL et Thomas BIERSTEKER (dir.), The Emergence of Private Authority in Global Governance, op. cit.

۱۴- برای تعریفی تاریخی از *lex mercatoria* و تحول آن، ن. ک به:
Francesco GALGANO, Lex mercatoria, Il Mulino, Bologna, 1998.

برای تحلیلی حقوقی از این قانون در روند جهانی شدن، ن. ک به:
Thomas CARBONNEAU (dir.), Lex mercatoria and Arbitration: A Discussion of the New Law Merchants, Transnational Juris Publications, Dobbs Ferry, New York, 1990.

برای بحثی مفصل تر از زمینهٔ اروپایی آن، ن. ک به:

Maria Rosaria FERRARESE, Le istituzioni della globalizzazione, Il Mulino, Bologna, 2000.

دربارهٔ نقش دفاتر وکلا در تجارت بین‌المللی، ن. ک به:

Yves DEZALAY, «Multinationales de l'expertise et «dépérissement de l'Etat»», Actes de la recherche en sciences sociales, n° 96-97, mars 1993, p.3-20; Marchands de droit: la restructuration de l'ordre juridique par les multinationales du droit, Fayard, Paris, 1992; et (avec Bryant GARTH), Dealing in Virtue: International Commercial Arbitration and the Construction of a Transnational Legal Order, University of Chicago Press, Chicago, 1996.

۱۵- دربارهٔ مفهوم «حاکمیت پیچیده»، ن. ک به:

Kanishka JAYASURIYA, "Globalization, Law, and the Transformation of Sovereignty: The Emergence of Global Regulatory Governance", Indiana journal of Global Legal Studies, vol. 6, 1999, P. 425-455.

۱۶- در مورد توزیع آرا در صندوق بین‌المللی پول، ن. ک به:

<http://www.imf.org/external/np/sec/mendir/members.htm>

۱۷- برای تحلیل جالبی از فرهنگ صندوق بین‌المللی پول توسط روزنامه‌نگاری که نسبت به آن حسن‌ظن دارد، ولی کاملاً آگاه هم هست، ن. ک به:

Paul BLUSTEIN, The Chastening :Inside the Crisis that Rocked the Global Financial System and Humbled the IMF, Public Affairs, New York, 2001.

۱۸- ن. ک به:

*Ha – Joon CHANGE(éd.) Joseph Stiglitz and the World Bank: the Rebel Within, Anthem London, 2001.

*Joseph STIGLITZ, La Grande Désillusion, Fayard, Paris, 2002.

*Yves DEZALAY et Bryant GARTH, «Le 'Washington Consensus': contribution à une sociologie de l'hégémonie du néolibéralisme», Actes de la recherche en sciences sociales, no 121-122, Mars 1998, p. 3-22.

۱۹- برای تاریخچه یی مفصل از بانک جهانی، ن. ک به:

Devesh KAPUR, John LEWIS et Richard WEBB, The World Bank : Its First Hald Century, Vol. I : History, Bookings Institute, Washington, 1997.

۲۰- در مورد کمیابی و مالکیت غیرمادی، ن. ک به:

Christopher MAY, A Global Political Economy of Intellectual Property Rights : The New Enclosures ? Routledge, London ,

2000, P.45.

۲۱- ن. ک به:

Donna HARAWAY, Modest Witness @ Second Millennium,
Routledge, New- York, 1997, P.79-85.

۲۲- ن. ک به:

Diamond V. CHAKRABARTY, United States Reports, Vol. 447,
Government Printing Office, Washington, 1982, P. 302-322.

حکم دادگاه توسط قاضی Burger نوشته شده است

۲۳- ن. ک به:

James BOYLE, Shamans, Software, and spleens: Law and the
Construction of the Informatim Society, Harvard University Press,
Cambridge, 1996, P. 22 et 106.

به طور بالقوه موارد مشابه فوق العاده زیاد هستند، به ویژه مواردی که می‌توانند از
«پروژه مربوط به گوناگونی ژنوم انسانی» (Human Genome Diversity Project)
نتیجه شوند.

در چارچوب این پروژه نمونه‌های موی سر، خون و مخاط دهان از طیفی هرچه
وسیع‌تر از گروه‌های قومی جمع‌آوری می‌شوند تا آرشیبیوی از اطلاعات ژنتیکی
تشکیل شود. این نمونه‌ها می‌توانند برای تحقیقاتی هم مورد استفاده قرار گیرند که
نتایجشان قابل ثبت و صدور امتیازنامه باشد.

۲۴- ن. ک به:

* Jack KLOPPENBURG, Jr, et Daniel KLEINMAN, «Seeds
of Controversy: National Property Versus Common Heritage» in
Jack kLOPPENBURG, Jr, (dir.), Seeds and Sovereignty: The Use
and Control of Plant Genetic Resources, Duke University Press,
Durham, 1998, P.174-302.

* Jack KLOPPENBURG, Jr, First the Seed: The Political
Economy of Plant Biotechnology, 1492-2000, Cambridge
University Prees, Cambridge, 1988, P.170-190.

۲۵- در حقوق آمریکا این اصل توسط Plant Patent Act مصوب ۱۹۳۰ در مورد
گیاهان که بازتولیدشان نیاز به نر و ماده ندارد، مثل رُزهای پیوندی، و توسط
Variety Protection Act مصوب ۱۹۷۰ در مورد گیاهانی که بازتولیدشان
نیازمند نر و ماده است - و بنابراین بذرها - رسمیت یافته است. ن. ک به:

* OFFICE OF TECHNOLOGY ASSESSMENT, Patenting Life,
Marcel Dekker, New York, 1990, P.71-75.

* United States Code Annotated, titre 35, §161, «Patents for
Plants» et titre 7, § 2402, « Rights to plant variety protection».

۲۶ - مثلاً ن. ک به:

Andrew KIMPBRELL (dir.), Fatal Harvest : The Tragedy of Industrial Agriculture, Island Press, Washington, 2002.

۲۷ - ن. ک به:

Steven EPSTEIN, « Democratic Science? AIDS Activism And the Contested Construction of Knowledge », Socialist Reiview, vol. 21, no 2, 1991, P. 35-64.

۲۸ - ن. ک به:

* D. POSEY et G. DUTFIELD, Beyond Intellectual Property, International Development Research Centre, Ottawa, 1996. P.80.

*Graham DUTFIELD, Intellectual Property Rights, Trade and Biodiversity, Earthscan Publications , London, 2000, annexe 1, P.132-134.

۲۹ - در مورد تورم ریک، ن. ک به:

Graham DUTFIELD , Intellectual Property Rights, Trade and Biodiversity, op. cit., P.65.

در مورد تبعیض بین شناخته‌های علمی و شناخته‌های سنتی، ن. ک به:

Naomi ROHT- ARRIAZA, «Of Seeds and shamans: The Appropriation of the Scientific and Technical Knowledge of Indigenous and Local Communities», in Bruce ZIFF et Pratima RAO (dir.), Borrowed Power : Essays on Cultural Appropriation, Rutgers University Press, New Brunswick, 1997, P.255-287, P.259.

۳۰ - مشاهده تغییراتی که در جهت‌گیری سازمان جهانی اموال فکری طی تاریخچه کوتاه‌ش صورت گرفته، جالب توجه است. این سازمان در آغاز به حمایت از اموال فکری در غنی‌ترین کشورها، به صورت کپی‌رایت اکتفا می‌کرد. بعدها قلمروش به «مسائل نوپدید» در ارتباط با اموال فکری، که به نحوی مستقیم‌تر شامل کشورهای فقیر می‌شوند، مثل حمایت از دانش‌های سنتی، منابع ژنتیک و داروهای قابل دسترسی، گسترش پیدا کرد.

۳۱ - ن. ک به:

*Lawrence LESSIG , The Future of Ideas : The Fate of The Commons in a Connected world Vintage, New York. 2000.

*Richand STALLMAN , Free Software , Free Society, Joshua Gay (dir.) Free Software Society, Cambridge ,2002.

*Chris DIBONA, Sam OCKMAN et Mark STONE (dir.) , Opensources: Voices from The Open Source Revolution, O' Reilly, Cambridge, 1999.

۳۲ - ن. ک به:

Karl MARX «Economie et philosophie» in (Euvres. Economie,

vol. II, Gallimard, Paris, 1968, P.83.

۲-۳: آثار بیشماران

۱- ن. ک به:

SPINOZA, Ethique, Livre 2, Proposition 13, Postulat 1.

۲- کوششی که به عمل می‌آید تا دوران ما را «مدرنیته متأخر» به جای «پست‌مدرنیته» معرفی کند، در خدمت تلاش برای حفظ و/ یا بازیافتن اشکال عمده اجتماعی و بدنه‌های اجتماعی مدرنیته، به‌ویژه در میان جامعه‌شناسان آلمانی، است. ن. ک. به:

Ulrich BECK, The Reinvention of Politics: Rethinking Modernity in the Global Social Order. Trad. Mark Ritter, Polity Press, Cambridge, 1997.

برای مواضع پست‌مدرن ناب، ن. ک به

* Anne BALSAMO, Technologies of the Gendered Body, Duke University Press, Durham, 1996.

* Steven SHAVIRO, the Cinematic Body, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1993.

۳- ن. ک به:

Robert PUTNAM, Bowling Alone: The Collapse and Revival of American Community, Simon and Schuster, New York, 2000.

نظریه پوتنام در یک چشم انداز قیاسی به کشورهای متعددی گسترش داده شده است. ن. ک به

Robert PUTNAM (dir.) Democracy in Flux: The Evolution of Social Capital in Contemporary Society, Oxford University Press, Oxford, 2002.

۴- ن. ک به:

Richard SENNETT, Le travail sans qualités: les conséquences humaines de la flexibilité, Hachette, Pasis, 2000.

۵- مثلاً ن. ک به:

*Richard RORTY, Achieving our Country, Harvard University Press, Cambridge, 1998.

*Michael KAZIN, «A Patriotic Left», Dissent, autumn 2002, P.41-44.

کار Jean Beth Elshtain هم یکی دیگر از نوشته‌های مرجع در این زمینه است که در آن نویسنده از دیدگاه چپ به دفاع از خانواده سنتی می‌پردازد و شور میهن‌پرستانه «جنگ‌های عادلانه» بی‌را که ایالات متحده به پیش می‌برد، مورد ستایش قرار می‌دهد.

- ۶- ن. ک به:
Maurice MERLEAU – PONTY, Le visible et l'invisible, Paris, 1979, P. 184.
- ۷- ن. ک به:
Martin HEIDEGGER, «La Question de la technique» (1954), in Essais et Conférences, Gallimard, Paris, 1958, P. 9 à 48.
- ۸- برای قرائت دراکولا به منزله قصه‌ی ضدخانواده که تولید مثل را تهدید می‌کند، ر. ک به:
Nancy ARMSTRONG, «Feminism, Fiction and the Utopian Potential of Dracula», intervention à la conférence Futures of Utopia, Duke University, may 2003.
- ۹- سریال تلویزیونی «بافی علیه خون‌آشامها» جالب‌ترین این نوع برنامه‌هاست که برای توده‌ی بینندگان ساخته می‌شوند. هم چنین نگاه کنید به رمانهای لورل ک. هامیلتون (Laurel K. Hamilton) درباره‌ی آنیتا بلیک (Anita Blake) شکارچی هیولاهای خون‌آشام.
- ۱۰- ن. ک به:
François MOREAU, Spinoza : l'expérience et l'éternité, PUF, Paris, 1994.
- ۱۱- ن. ک به:
Lucien FEBVRE, Le Problème de l'incroyance au XVI^e siècle : la religion de Rabelais, Albin Michel, Paris, 1942
- ۱۲- ن. ک به:
Ubaldo FADINI, Antonio NEGRI et Charles WOLFE (dir.), Desiderio del mostro : Dal circo al laboratorio alla politica, Manifestolibri, Roma, 2001
- ۱۳- ن. ک به:
* Charles PEIRCE, «What Pragmatism Is» in Nathan HAUSER et al. (dir.) The Essential Peirce, vol. 2, Indiana University Press, Bloomington, 1992, 2, P.331-345.
* William JAMES, Pragmatism: A New Name for Some old Ways of Thinking, Longmans, Green & co, New York, 1907.
- برای سیری در مفهوم عادات، آن‌چنان‌که پراگماتیسمها به‌کار می‌برند، ن. ک به:
Gail HAMNER American Pragmatism: A Religious Genealogy, Oxford University Press, Oxford, 2003.
- ۱۴- ن. ک به:
John DEWEY, Human Nature and Conduct, New York, 1922, P.17.
Ibid. P. 25
- ۱۵- ن. ک به:

۱۶- در زمینه تفکر سیاسی جان دیوئی ن. ک به:

Alan RYAN, John Dewey and the High Tide of American Liberalism, Norton, New York, 1995.

۱۷- در مورد جدل دیوئی و والتر لیپمن درباره ماهیت عامه، ن. ک به:
The Public and its Problems, Holt, New York, 1927.

در مورد انتقاد از روزولت و نیودیل، همان کتاب رایان
Alan RYAN, Jonh Dewey, P.292-295.

۱۸- به ویژه ن. ک به:

* Judith BUTLER, Bodies That Matter, Routledge, New York, 1993.

* Elizabeth GROSZ, Volatile Bodies, Routledge, New York, 1996.

* Viki KIRBY, Telling Flesh, Routledge, New York, 1997.

۱۹- ن. ک به:

John MCKENZIE, Perform or Else : From Discipline to performance, Routledge, New York, 2001.

۲۰- ن. ک به:

Paolo VIRNO, Quando il verbo fa carne, Bollati Boringhieri Torino, 2003, P.73.

و باز از همین نویسندگان:

Scienze sociali e «natura umana», Rubbettino, catanzaro, 2002, P.49-66.

۲۱- ن. ک به:

C.B.MACPHERON, La Théorie Politique del'individualisme possesif de Hobbes à Lock, Gallimard, Paris, 1971.

۲۲- ن. ک به:

* Günther TEUBNER, «Der Umgang mit Rechtsparadoxien : Derrida, Luhmann, Wiethölter», in Christian JOERGES et Gunther TEUBNER (dir.), Politische Rechtsteorie, Nomos, Baden- Baden, 2003.

* Günther TEUBNER, «Verfassungsfragen in der fragmentierten Weltgesellschaft», Globalisierungskonferenz, Berlin, 15 Avril 2002.

* Duncan KENNEDY, « Comment on Rudolf Wiethölter's "Materialization and Proceduralization in Modern Law" and "Proceduralization of the Category of Law" », in Christian JOERGES et David TRUBEK (dir.), Critical Legal Thought : An American - German Debate, Nomos, Baden- Baden, 1989, P. 511 - 524.

۲۳- ژولیا کریستوا در مقدمه اش، بر این اثر و بر همین نقد فرمالیسم توسط باختین و گروهش پافشاری می کند. ن. ک به:

La poésie, de Dostoïevski, Seuil, Paris, 1970, P.5-21.

۲۴ - ن. ک به:

Mikhail BAKHTINE, La Poétique de Dostoïevski, op. cit. P. 145.

۲۵ - درباره ماهیت کارناوالی تظاهرات , ن. ک به:

NOTES FROM NOWHERE(dir.), we are Everywhere, Verso,
London, 2003, P.173 – 301.

۲۶ - ن. ک به:

Jean GENET, Un captif amoureux, Gallimard, Paris, 1986.

۲۷ - ن. ک به:

Lynn STEPHEN, Zapata Lives ! Histories and Cultural Politics in Southern Mexico,
University of California Press, Berkeley, 2000, P.147 – 175.

۲۸ - ن. ک به:

Empire, op. cit. P. 79-83.

۲۹ - ن. ک به:

Peter LINEBAUGH et Marcus REDIKER, The Many – Headed Hydra : sailors, slaves, commoners, and the Hidden History of the Revolutionary Atlantic, Beacon Press, Boston, 2000.

۳۰ - ما سپاسگزار والرئ آلزاگا (Valery Alzaga) از سندیکای بین المللی کارمندان بخش سوّم، محل ۱۰۵هستم که اطلاعات مربوط به جنبش «عدالت برای سرایدارها» و اعضایش را در اختیار ما گذاشت.

۳۱ - باید یادآوری کرد که هرچند، در چارچوب تبارشناسی مورد نظر ما، ظهور یک دوره جدید ممکن است در پیوند با ترکیب سیاسی جنبشهایی که به بلوغ خود رسیده اند، به نظر برسد، ترکیب سیاسی همواره تابعی از ترکیب فنی یا اجتماعی جمعیت است. به ویژه باید این واقعیت را به خاطر داشت که تغییرات اقتصادی از جنبه گذار به هژمونی کار غیرمادی، که در این فصل از آنها سخن گفتیم، این مرحله جدید سیاسی را ممکن می گردانند. بالاخره، برای پیچیده کردن مساله، تمایز بین ترکیب سیاسی و فنی یا بین سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، طی این گذار گرایش به محوشدن دارد.

۳۲ - ر. ک به:

*COLECTIVO SITUACIONES, 19y20: Apuntes para el nuevo protagonismo social, De Mano en Mano, Buenos Aires, 2002.

* Maristella SVAMPA et Sebastian PEREYRA, Entre la ruta y el barrio: la experiencia de las organizaciones piqueteras, Bilbos, Buenos Aires, 2003.

همچنین به مجموعه یی از مقالات تحقیقی نگاه کنید که در نشریه

Multitude شماره ۱۴، پاییز ۲۰۰۳ به چاپ رسیدند، به ویژه

*COLECTIVO SITUACIONES, «Causes et hasards, dilemmes du nouvel antagonisme social», P.135-143.

*Graciela HOPSTEIN, « Piqueteros: limites et potentialités», P.155-163.

۳۳ - مثلاً ن. ک به:

Peter BIENART, « Sidelines: The Anti-Globalization Protest that Must Not Occur», The New Republic, No 4, 523,24 Sept. 2001.P.8.

۳۴ - ن. ک. به:

Jessica STERN, «The Protean Enemy», Foreign Affairs, Vol. 82,no 4, July – Aug 2003 , P.27-40.

۳۵ - ن. ک به:

* Richard RORTY ,Achieving our Country, Harvard University Press, Cambridge, 1999.

* Michael WALZER, «Can There Be a Decent Left?» Dissent, spring 2002, P.19-23

* «Left Conservatism: A Workshop», in Boundary 2, vol. 26, no 3, aut.1999, P.1-62.

دموکراسی

۱-۳: راهپیمایی طولانی برای دموکراسی

۱- نمونه عمده این موضع سوسیال دموکرات، کتاب پل هرست و گراهام تامپسون است: ن. ک به:

Paul HIRST & Graham THOMPSON, Globalization in Question, Polity Press, Oxford, 1999.

۲- به عنوان یک نمونه از گرایش لیبرال - جهان وطن با جنبه غالب اقتصادی، می توان به گزارش مایک مور از دوران تصدیش در مقام مدیر کل سازمان تجارت جهانی مراجعه کرد:

Mike MOORE, A World Without Walls: Freedom, Development, Free Trade, and Global Governance, Cambridge University Press, Cambridge, 2003.

برای برخوردی سیاسی تر ن. ک. به:

*Mary KALDOR, Global Civil Society: An Answer to War, Polity Press, Cambridge, 2003.

*David HELD, Democracy and the Global Order, Stanford University Press, Stanford, 1995.

* Ulrich BECK, What is Globalization? Blackwell, Oxford, 2000.

۳- ن. ک به:

*Joseph NYE, The Paradox of American Power: Why the World's only Superpower Can't Go It Alone, op. cit.

*Robert HARVEY, Global Disorder: America and the Threat of World Conflict, Carroll & Graf, New York, 2003.

۴- در مورد آثاری که دموکراسی سرمایه‌داری را در پیوند با هژمونی آمریکا می‌بینند و اعتباری هم دارند، ن. ک به:

*Thomas FRIEDMAN, The Lexus and the Olive Tree, Anchor Book, New York, 2000.

*Francis FUKUYAMA, La Fin de l'Histoire et le Dernier Homme, Flammarion, Paris, 1994.

۵- به «استراتژی امنیت ملی»، که کاخ سفید در سپتامبر ۲۰۰۲ منتشر کرد نگاه کنید. یکی از استدلال‌های بسیار مورد بحث به سود عمل یک‌جانبه آمریکا، متعلق به

کاگان است. ن.ک. به :

Robert KAGAN, La Puissance et la Faiblesse : les Etats- Unis et l'Europe dans le nouvel ordre mondial, Plon, Paris, 2003.

۶- ن. ک به:

Michael HIRSCH, At War with Ourselves: Why America Is Squandering Its Chance to Build A Better World, Oxford University Press, Oxford, 2003, p.254.

نیل فرگوسن، به عکس، بهره‌هایی را که جهان از امپراتوری بریتانیا برده است، گرامی می‌دارد و آمریکای امروز را تشویق می‌کند که از سرمشق بریتانیا پیروی کند. ن.ک. به:

Niail FERGUSON, Empire: The Rise and Demise of the British World Order and the Lessons for Global Power, Basic Books, New York, 2002.

۷- برای نقد منطقی و پرشور هژمونی جهانی آمریکا از دیدگاهی اروپایی و

محافظه‌کار، ن.ک. به:

*John GRAY, False Dawn, The New Press, New York, 1998.

امانوئل تُد هم بر فساد اجتماعی آمریکا و عدم شایستگیش برای رهبری نظام جهانی تأکیدی کند. ن.ک. به:

Emmanuel TODD, Après l'empire: Essai sur la décomposition du système américain, op.cit.

۸- مثلاً ن.ک. به:

Patrick BUCHANAN, A Republic, Not an Empire, Regnery Publishing, Washington DC, 1999, The Death of the West, St. Martin's Press, New York, 2002.

برای تحلیلی متفاوت از یکجانبه‌نگری آمریکا از دیدگاهی محافظه‌کارانه، ن.ک. به:

Clyde PRESTOWITZ, Rogue Nation: Unilateralism and the Failure of Good Intention, Basic Books, New York, 2003.

۹- ن. ک. به:

Fareed ZACHARIA, The Future of Freedom: Liberal Democracy at Home and Abroad, Norton, New York, 2003.

۱۰- در مورد «گذار به دموکراسی» به اثر بنیانگذار زیر مراجعه کنید:

Guillermo O'DONNELL, Philippe SCHMITTER, Laurence WHITEHEAD, (dir) Transitions from Authoritarian Rule, The John Hopkins University Press, Baltimore, 1986.

برای تحلیل از مورد اسپانیا که الگویی از گذار تلقی می‌شود، ن.ک. به:

Kenneth MAXWELL, "Spain's Transition to Democracy: A Model for Eastern Europe?", in Nils WASEL (dir.), The New Europe: Revolution in

East - West Relations, Academy of Political Science, New York, 1991.

برای فرمول‌بندی کلی این الگو، ن.ک. به:

*Zbigniew BRZEZINSKI, "The Great Transformation", The National Interest, no 33, Aut. 1993, P.3-13.

*Christiane GOUAUD, "Recherches sur le Phénomène de transition démocratique", Revue de droit public et de science politique, vol 107, no 1, fevrier 1991.

۱۱ - ن.ک. به:

Roman SCHNUR, Revolution and Weltbürgerkrieg, Duncker & Humblot, Berlin, 1983

۱۲ - ن.ک. به:

Thucydide, Les Guerres du Péloponèse, Livre 2.

۱۳ - ن.ک. به:

Spinoza, Traité politique, Chapitre XI Paragraphe 1.

۱۴ - مثلاً ن.ک. به:

Hannah ARENDT, Les Origines du totalitarisme, Gallimard, Paris, 1972.

در مورد فصل‌بندی کلاسیک شکل‌های حکومت و اشکال فاسدشان، ن.ک. به:

* PLATON, La République, Livres 8 et 9.

* Aristote, Politique, Livres 3 et 4.

۱۵ - به خلاف ادعای پاره‌یی از انقلابیان قرن ۱۸ مثل مَدیسون، درست نیست که در دوران باستان نمایندگی سیاسی وجود نداشته است. با این‌همه، همان‌طور که فرانتس روزنزویک توضیح داده است، اندیشه و پراتیک سیاسی مدرن، مفهوم نمایندگی سیاسی را به نحوی رادیکال دوباره تعریف کرده و نقش آن را به طرز ی خارق العاده گسترش داده‌اند. ن.ک. به:

Franz ROSENZWEIG, L'Etoile de la Rédemption, Seuil, Paris, 2003.

۱۶ - ن.ک. به:

Giovanni SARTORI, Democratic Theory, Wayne State University Press, Detroit, 1962.

در مورد سنتز گسلنده، ن.ک. به:

Gilles DELEUZE et Félix GUATTARI, L'Anti - Œdipe, Minuit, Paris, 1975, P. 7-15.

۱۷ - ن.ک. به:

J.J. ROUSSEAU, Du Contrat social, Flammarion, Paris 2001, Livre 3.

۱۸ - ن.ک. به همان کتاب:

Ibid. Livre 3, Chapitre 4, P. 107.

۱۹ - ن.ک. به:

Robert DERATHE, Jean - Jacques ROUSSEAU et la science politique de son temps, PUF. Paris, 1950.

- ۲۰ - ن. ک. به: The Federalist, no 14, Madison, édité par Clinton Rossiter, Penguin, New York, 1961, P.68.
- ۲۱ - مثلاً ن. ک. به: Thomas PAINE, "Rights of Man", in Basic Writings of Thomas Paine, Wiley, New York, 1942, P. 168-172.
- ۲۲ - در مورد استدلالهای ضدفدرالیستی ن. ک. به: Herbert STORING (dir.), The Complete Anti - Federalist, University of Chicago Press, Chicago, 1981.
- ۲۳ - ن. ک. به: The Federalist, No 57, P.318.
- ۲۴ - ن. ک. به: J.J. ROUSSEAU, Du Contrat social, op. cit. Livre 3. Chapitre 5, p. 109.
- ۲۵ - ن. ک. به: Joseph NYE, The Paradox of American Power, p. 109.
- ۲۶ - ن. ک. به: Max WEBER, Economie et société, Pocket, Paris, 2003.
- ۲۷ - ن. ک. به: The Federalist, no 57, 318.
- ۲۸ - هانس کلسن تأکید می‌کرد که این شکل وکالتنامه‌یی، که در آن نمایندگان به لحاظ حقوقی موظف بودند اراده نمایندگی شوندگان را برآورده سازند، تنها شکلی از نمایندگی است که شایستگی این عنوان را دارد. «هیچ شک نیست که [...] هیچ‌یک از دموکراسیهای موسوم به "نمایندگی‌کننده" واقعاً نمایندگی‌کننده نیست.» ن. ک. به:
- Théorie générale du droit et de l' Etat, LGDJ, Paris, 1997.
- ۲۹ - در زمینه بودجه‌بندی مشارکتی پورتوآلگر، ن. ک. به: Luciano FEDOZZI, Orçamento Participativo: Reflexões sobre a experiência de Porto Alegre, Fase/ IPPUR, Porto Alegre, 1999.
- برای یک گزارش خلاصه به زبان انگلیسی ن. ک. به: America VERA-ZAVALA, «Orçamento Participativo in Porto Alegre», Znet Contemporary, 22 Jan. 2003, w.w.w. zmag.org
- ۳۰ - ن. ک. به: The Adams - Jefferson Letters, 2 vol., Lester Cappon (dir.) University of North Carolina Press, Chapel Hill, 1959, vol. I, P. 168, 173.
- ۳۱ - ن. ک. به: Wilson WHITMAN (dir.), Jefferson's Letters, Hale and Company, Eau Claire, WI, P.83.
- در مورد بهت زدگی ایبگیل آدامز از جواب جفرسون، ن. ک. به: David Mac CULLOUGH, John Adams, Touchstone, New York,

2001, P. 368-371.

برای یک تحلیل مختصر ولی مفید از شورش شی (shay) ن.ک به:
Howard Zinn, Le xx^e siècle américain: Une histoire Populaire, de 1890 à nos Jours, Agone, Marseille, 2003.

۳۲ - ن.ک به:

Charles BEARD, An Economic Interpretation of the Constitution of the United States, Macmillan, New York, 1914.

۳۳ - ن.ک به:

Karl MARX, La Guerre Civile en France, Edition sociales, Paris, 1972, P41.

۳۴ - ن.ک به:

Ibid. P.50 ; LENINE, L'Etat et La révolution, Editions Sociales, Paris. 1976, P.65 – 74.

۳۵ - در مورد تجربه سوویت‌های روسی ن.ک به:

Oskar ANWEILER, Die Rätebewegung in Russland 1905-1932, Brill, Leiden, 1958.

در مورد شوراهای کارگری به عنوان مدل دموکراسی ن.ک به:

Anton Pannekoek, “Massenaktion und Revolution”, Die Neue Zeit, No 30 (1911-1912).

روزا لوکزامبورگ هم دربارهٔ تغییر شوراهای کارگری به جنبین دموکراسی نوشته است. به علاوه باید به‌خاطر داشت که تجربه شوراهای کارگری، نه‌تنها در قانون اساسی شوروی بلکه هم‌چنین در قانون اساسی وایمار و قانون اساسی اتریش پس از جنگ اول جهانی، به‌عنوان مدل پارلمانتاریسم وسیع، پذیرفته شده بود. ن.ک به:

Hans KELSEN, La Démocratie: sa nature, sa valeur, Dalloz, Paris, 2004.

۳۶ - ن.ک به:

Louis ARAGON “La nuit de Moscou”, Le Roman inachevé, Gallimard, Paris: 1956, P.231.

۳۷ - آنارشئیست‌ها در ردّ هر شکل از اتوریته، حتی اتوریته مبتنی بر آرای عمومی،

پیگیرتر بودند. ن.ک مثلاً به:

Mikhail BAKOUNINE, Dieu et l'Etat, Mille et une nuits, Paris. 1996.

با این همه نتوانستند مفهوم تازه‌یی از نمایندگی یا از دموکراسی عرضه کنند.

۳۸ - در مورد فمینیسم طی دوران اول نظام شوروی، ن.ک به:

Alix HOLT (dir.), Selected Writings of Alexandra Kollontai, Narton, New York, 1997.

در زمینهٔ نوآوریهای هنری ن.ک به:

The Great Utopia: The Russian and Soviet Avant - Garde, 1915-1932, Guggenheim Museum, New York, 1992. Art into Life: Russian

Constructivism, 1914 – 1932, Henry Art Gallery, Seattle 1990.

در زمینه سینما، ن.ک. به:

Dziga VERTOV, Kino - eye, University of California Press, Berkeley, 1984.

۳۹ - ن.ک. به:

Evgeny PASUKANIS, The General Theory of Law and Marxism, Trad. Barbara Einhorn, Transaction, New Brunswick, 2002.

۴۰ - ن.ک. به:

Louis ARAGON, "La nuit de Moscou", op.cit: P.233.

۴۱ - ن.ک. به:

Max WEBER, The Russian Revolution, Trad. Gordon Wells et Peter Baehr, Polity Press, Combridg, 1995.

۴۲ - ن.ک. به:

Benno SAREL, La Classe ouvrière d' Allemagne orientale (1945 - 1958), Editions ouvrières, Paris 1958.

۴۳ - ن.ک. به:

"A New Power in The Streets", New York Times. 17 Fevr. 2003.

۴۴ - ن.ک. به:

James BRYCE, The American Commonwealth, 3^e éd. Macmillan, New York, 1985, P.258-259.

برای یک بیوگرافی فکری سودمند از باریس، ن.ک. به:

Hugh TULLOCH, James Bryce's American Commonwealth, Boydell Press, Wolfeboro, 1988.

۴۵ - ن.ک. به:

Gustave LE BON, Psychologie des foules, PUF, Paris, 1963, P.12.

برای دیدی مشابه از رفتار غیرعقلانی و یکدست توده‌ها، ن.ک. به:

Elias CANETTI, Masse et Puissance, Gallimard, Paris, 1986.

۴۶ - در مورد پانیک، ن.ک. به:

Jean - Pierre DUPUY. La Panique, Les Empêcheurs de Penser en rond, Paris, 1991.

۴۷ - با این‌همه باید به‌خاطر داشت که مفهوم هگلی "Burgerliche Gesellschaft" را نباید، آن‌طور که امروز به‌کار می‌رود، «جامعه مدنی» ترجمه کرد، بلکه باید آن را معادل «جامعه بورژوازی» دانست. ن.ک. به

Johannes AGNOLI, Ueberlegungen zum burgerlichen Staat, klaus wagenbach, Berlin, 1975, P.60-111.

اصطلاح «جامعه مدنی» از فلسفه اخلاقی اسکاتلند گرفته شده، که نمایندگان

جزء بنیانگذاران اقتصاد سیاسی شمرده می‌شوند. هگل آثار آنان را خوانده و با وارد آوردن تغییراتی اساسی در آنها، در زبان خاص خود جایشان داده بود. همان‌طور که مثلاً هابرماس هم «افکار عمومی» را «جو عمومی» یا «حوزه عمومی» (sphere publique) ترجمه کرده است.

۴۸ - در مورد تفسیری که هابرماس از مفهوم هگلی جامعه مدنی به عنوان انترسویژ کنیویته می‌کند، ن.ک به:

Jürgen HABERMAS, La Technique et Science comme idéologie, Gallimand, Paris, 1990.

هم‌چنین ن.ک به:

*J. Habermas, L'Espace Public, Payot, Paris, 1986.

*J. Habermas, Theorie de l'agir Communicationnel, 2 Vol. Fayard. Paris, 1987.

در مورد مفهوم حوزه یا جو عمومی از نظر هابرماس، ن.ک به:
Craig CALHOUN (dir.) Habermas and The Public sphere, MIT Press, Cambridge, 1992.

۴۹ - ن.ک به:

Niklas LUHMANN, Essays on Self – Reference, Columbia University Press, New York, 1990.

و نیز:

The Reality of Mass Media, Trad. Kathleen Cross, Polity Press, Cambridge, 2000.

۵۰ - ن.ک به:

George GALLUP, "Polls and the Political Process - Past, Present, and Future", Public opinion Quarterly, Winter 1965-1966, P.549.

۵۱ - ن.ک به:

Robert Mc CHESNEY, Rich Media, Poor Democracy, University of Illinois Press, Urbana, 1999.

در زمینه تمرکز منابع خبری آمریکا و نتایج انحرافی حاصل از آن به انتشارات سالانه Project Censored نگاه کنید، مثلاً به:

Peter PHILLIPS (dir.) Censored_2004, Seven Stories Press, New York, 2003.

۵۲ - ن.ک به:

Douglas KELLNER, "Media Propaganda and Spectacle in the war on Iraq", in Y.R.KAMALIPOUR, et N. SNOW (dir.), War, Media, and Propaganda: A Global Perspective, Rowman and Littlefield, Boulder

(زیر چاپ)

و به‌طور کلی‌تر، ن.ک به:

Noam CHOMSKY et Edward HERMAN, Manufacturing Consent,

2° ed. Pantheon, New York, 2002.

۵۳ - در مورد روانشناسی عمومی افکار، عقاید و دریافتهای سیاسی، به کارهای ادلمن نگاه کنید مثلاً به:

Murray EDELMAN, Politics and Symbolic Action: Mass Arousal and Quiescence, Academic Press, New York, 1971.

۵۴ - در ایالات متحده، سیاستمداران و دانشگاهیان دست‌راستی از آن‌چه به‌نظر آنها گرایش «لیبرال» رسانه‌های بزرگ می‌رسد و از نتیجه آن بر افکار عمومی اظهار تأسف می‌کنند. ن.ک به:

Matthew ROBINSON, Mobocracy: How the Media's Obsession with Polling Twists the News, Alters Elections, and Undermines Democracy, Forum Roseville, CA, 2002.

هم‌چنین نوشته‌های بسیاری از روزنامه‌نگاران و دانشگاهیان دست‌چپی وجود دارند که در جواب می‌گویند منابع عمده خبری «لیبرال» نیستند، به‌عکس محافظه‌کارند. ن.ک به:

*Eric ALTERMAN, What Liberal Media? The Truth about BIAS and the News, Basic Books, New York, 2003.

*Edwrd HERMAN, The Myth of the Liberal Media, Peter Lang, New York, 1999.

55 - ن.ک به:

David MORLEY et Kuan-Hsing CHEN, Stuart Hall: Critical Dialogues in Cultural Studies, Routledge, New York, 1996.

56 - برای توصیف این مراکز اجتماعی در ایتالیا، ن.ک به:

Naomi KLEIN, journal d'une combattante: nouvelles du front de la mondialisation, Actes Sud, 2003, P.224-227.

۲ - ۳: مطالبات دموکراتیک جهانی

۱ - برای چکیده‌بی مختصر و مفید از مطالباتی که در جهان امروز بیان می‌شوند، ن.ک به:

Samir AMIN, François HOUTART (dir), Mondialisation des résistances: l'état des lutes, L'Harmattan, Paris, 2002, P.224-227.

۲ - نوشته‌ها در مورد انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۰ فراوان‌اند و مدام هم بر حجمشان افزوده می‌شود. برای تحلیلی درخشان از این انتخابات که بر نقش رسانه‌ها و خطری که برای دموکراسی ایجاد می‌کنند انگشت می‌گذارد، ن.ک به:

Douglas KELLNER, Grand Theft 2000: Media Spectacle and A

Stolen Election, Rowman and Littlefield, Lanham, 2001.

برای نظرگاهی حقوقی ن.ک به:

Bruce ACKERMANN (dir.), Bush v. Gore: The Question of Legitimacy, Yale University Press, New Haven, 2003.

۳ - گروههای بزرگ مطبوعاتی یا سمعی - بصری حالت خاصی را تشکیل می‌دهند، چون هم‌چنان که پیش‌تر دیدیم، وظیفه رسانه‌ها معرفی و حق سخن قائل شدن برای اشخاص است. انتقادهایی که از بابت جانبداری یا ضعف نمایندگی به آنها می‌شود از شمار بیرون‌اند. در ایتالیا، جنبش «جیروتوندی» (Girotondi) به این ترتیب، علیه قبضه کردن کانالهای تلویزیونی دولتی و بندوبستان با امپراتوری رسانه‌های خصوصی نخست‌وزیر برلوسکونی، که به انحصار تقریباً کامل رسانه‌های ایتالیایی انجامیده است، دست به اعتراض زد.

۴ - برای نگاهی سریع به انتقادهایی که به صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی شده، ن.ک به:

Robert WEISSMAN, "Why We Protest", Washington Post, 10 sept 2001.

۵ - برای یک انتقاد فمینیستی از بیانیه حقوق بشر که جای مهمی به مردم تحت سلطه می‌دهد، ن.ک به:

Gayatri SPIVAK, "Righting Wrong", in Nicholas OWEN (dir.) Human Rights, Human Wrongs, Oxford University Press, Oxford, 2003, P.164-227.

۶ - در مورد بنیانهای فلسفی حقوق بشر ن.ک به:

*Thomas KEENAN, Fables of Responsibility, Stanford University Press, Stanford, 1997.

*Claude LEFORT, "Droits de l'homme et Politique", in L'Invention démocratique, Fayard, Paris, 1981, P.45-83.

۷ - ن.ک به:

Alejandro DIAGO, Hebe: Memoria y Esperanza, Ediciones Dialectica, Buenos Aires, 1988.

۸ - ن.ک به:

Mariano- Florentino CUELLAR, «The International Criminal Court and the Political Economy of Antitreaty Discourse», Stanford Law Review, Vol. 55, no 5, May 2003, P.1597-1632.

۹ - ن.ک به:

Ugo MATTEI, «A theory of Imperial Law: A study on U.S. Hegemony and the Latin Renaissance», Indiana Journal of Global Legal Studies, vol. 10, no 1, Winter 2003. P.383 - 448.

و در همین شماره همین نشریه:

Susan MARKS, "Empire's Law". P. 449 - 466.

۱۰ - در مورد عدالت امپریال، به بازسازی بسیار جالب نیکول لورو از نخستین فرمان عفو عمومی در تاریخ، که در سال ۴۰۳ پیش از میلاد در آتن صادر شد، نگاه کنید:

Nicole LORAUX, La Cité divisée, Payot, Paris, 1997.

بازگشت شورشیان به آتن، این شهر را، طبق اصطلاح افلاطونی، به یک وحدت ارگانیک نمی‌رساند بلکه آن را به محل منازعات خلاق مبدل می‌کند. دادگاهها، تعریف حقوق و نهادهای شهر، نمی‌توانند به یک مفهوم خارج از حقوق بشر متوسل شوند، بلکه می‌بایست مستقیماً به این منازعه ارجاع دهند.

۱۱ - ن.ک به:

The WORLD BANK. Attacking Poverty, Oxford University Press, Oxford, 2001. P.3.

۱۲ - همان منبع: ص ۳، ۲۳.

۱۳ - ن.ک به:

Breaking the Chains: The New Jubilee Debt Cutter's Handbook, Jubilee 2000 Plus, London 1999.

۱۴ - ن.ک به:

Yann MOULIER - BOUTANG, De l'esclavage au salariat, P.U.F, Paris, 1998.

۱۵ - ن.ک به:

Kavaljit SINGH, Taming Global Financial Flows, Zed Book, London, 2000.

۱۶ - به روشنی دیده می‌شود که چرا بسیاری از ناظران، بازارهای مالی را نوعی سرمایه‌داری کازینویی تلقی می‌کنند که میزان شرط‌بندی در آن زیاد است - می‌توان از هر چیز محصول فرعی به‌دست آورد. به موازات آن باید دانست که برای بسیاری از فعالان اقتصادی، محصولات فرعی نقش بیمه‌نامه را بازی می‌کنند که هدفشان مثلاً کم کردن خطر کاهش ارزش اموالی است که باید بفروشند یا افزایش ارزش کالایی است که باید بخرند.

۱۷ - ن.ک به:

Christian MARAZZI, E il denaro va, Bollati Boringhieri, Torino, 1998.

۱۸ - ن.ک به:

Arundhati ROY, "pour le bien Commun", in Le Coût de la vie, Gallimard, Paris 1999, P. 17-120.

در زمینه تظاهرات علیه سدهای بزرگ در جهان ن.ک به:

Patrick McCULLY, Silenced Rivers: The Ecology and Politics of Large Dams, Zed, London, 1995, P.281-311.

۱۹ - یکی از راه‌های پیشنهاد شده برای حل تضاد بین نیاز به دارو و حق ساخت آن عبارت است از برقرار کردن یک «جواز اجباری» که به دولتها امکان دهد که در صورت لزوم، به یک تولیدکننده داخلی یا خارجی امتیاز ساخت داروهای ژنریک را واگذار کنند.

ن.ک. به:

Aditi BAGCHI, "Compulsory Licensing and the Duty of Good Faith in TRIPS", Stanford Law Review, Vol. 55, no 5, may 2003, P.1529-1555.

۲۰ - ن.ک. به:

Michel FOUCAULT, "Qu' est-ce que les Lumièrese?", Dits et Ecrits, Tome IV, Gallimard, Paris 1994.

۲۱ - ن.ک. به:

STARHAWK, "How we Really Shut Down the WTO" et "Making it Real: Initiation Instructions, Seattle, 1999". In Webs of Power: Notes From the Global Uprising, New society Publishers, Gabriola Island, 2002, P. 16-20, 25-28.

۲۲ - در زمینه شورشهایی که در جامائیکا بر ضد صندوق بین‌المللی پول برپا شد، ن.ک. به فیلم مستند Life and Debt ساخته Stephanie BLACK در ۲۰۰۱. برای فهرستی از جنبشهای اعتراضی علیه صندوق بین‌المللی پول در جنوب، ن.ک. به:

Jessica WOODROFFE, et Mark ELLIS- JONES, "States of Unrest: Resistance to IMF Policies in Poor Countries", in World Development Movement Report, London, Sept. 2000.

۲۳ - ن.ک. به:

Jeffrey St. CLAIR, "Seattte Diary: It' s a Gas, Gas, Gas", New Left Review, no. 238. Nov. - Dec. 1999, P. 81-96.

۲۴ - به گزارش مایک مور از راهی که سازمان تجارت جهانی توانست بین سیاتل و دوحه طی کند، نگاه کنید:

Mike MOORE, A World Without Walls: Freedom, Development, Free Trade and Global Governance, Cambridge University Press, Cambridge, 2003.

۲۵ - مقالاتی که نائومی کلاین طی سفرهایش برای ملاقات با گروههای مختلف اعتراض کننده نوشت، تصویری فوق‌العاده جالب ارائه می‌کنند که از خلالشان می‌توان این همبستگی و این عناصر مشترک را دید. ن.ک. به:

Naomi KLEIN, Journal d'une combattante: nouvelles du front de la mondialisation, op. cit.

۲۶ - بعد از بحث معروف برنشتین، سوسیال دموکراتها روی تضاد بین اصلاح و انقلاب

انگشت گذاشتند و گفتند که اولی معقول و دومی پوچ و واهی است. امروزه در بریتانیا، ارائه یک طرح سوسیال دموکرات به نام «راه سوم»، که از ایده‌های بدیع آنتونی گیدانس اخذ شد و بعد به شکلی کم‌مایه‌تر توسط طرفداران تونی بلر مطرح گردید، ایجاب می‌کند که این تضاد سنتی اصلاح - انقلاب، که از انقلاب در جهان امروزی به کلی سلب اعتبار می‌کند، پشت‌سر گذاشته شود. شرکت مشتاقانه بلر در جنگ عراق در سال ۲۰۰۳، اثبات کامل ورشکستگی این راه است.

۲۷ - برای یک خلاصه بسیار جالب از پیشنهادهای اصلاحی کلی ن.ک به :
Heikki PATOMAKI, Teivo TEIVAINEN, et Mika RONKKO,
Global Democracy Initiatives, NIGD, Helsinki, 2002.

هم‌چنین ن.ک به:

*Robin BROAD (dir.), Global Backlash: Citizen Initiatives for a Just World Economy, Rowman and Littlefield, Lanham, 2002.
* William FISHER et Thomas PONNIAH (dir.), Another World Is Possible: Popular Alternatives to Globalization at the World Social Forum, Zed Book, London, 2003.

۲۸ - نگاه کنید مثلاً به:

Robert KEOHANE et Josef NYE. "The Club Model of Multilateral Cooperation and Problems of Democratic Legitimacy", in Robert KEOHANE, Power and Governance in a Partially Globalized World, Routledge, New York, 2002. P.219-44.

۲۹ - ن.ک. به:

Joseph STIGLITZ, La Grande Désillusion, op. cit. P.89-132, 229-41.

۳۰ - ما از کریگ بورویاک Craig BOROWIAK برای تحلیل‌هایش از کاربرد مفهوم "accountability" در مباحثات مربوط به جهانی‌شدن سپاسگزاریم.

۳۱ - ن.ک. مثلاً به:

* Kevin DANAHAR, 10 Reasons to Abolish the IMF& the World Bank, Seven Stories Press, New York, 2001.
* Kevin DANAHAR (dir.) 50 Years Is Enough: The Cas Against the World Bank and the International Monetary Funds, South End Press, Boston, 1994.
* Lori WALLACH et Michelle SFORZA, Whose Trade Organization? Corporate Globalization and the Erosion of Democracy, Public Citizen, Washington DC, 1999.

۳۲ - ن.ک. به:

Joseph CAMILLERI et al., Reimagining the Future: Towards Democratic Governance, op.cit.

- ۳۳ - ن.ک. به: SOUTH CENTRE, For a Strong and Democratic United Nations, Zed Books, London. 1997.
- ۳۴ - هاری شوت تأکید می‌کند که برای دموکراتیزه کردن سیستم ملل متحد، نخست باید کمبود حاکمیت را که از مشخصات اغلب دولتهای عضو است، علاج کرد. ن. ک. به:
- Harry SHUTT, A New Democracy: Alternatives to a Bankrupt World Order, Zed Books, London, 2001, P.91-95, 136-139.
- ۳۵ - ن.ک. به: Richard FALK et Andrew STRAUSS, "Bridging the Globalization Gap: Toward Global Parliament", Foreign Affairs, vol.80, No.1, Jan-Feb.2001, P. 212-220.
- ۳۶ - ن.ک. به: James Madison, The Federalist Papers, No. 56, Ed. Clinton Rossiter, Penguin, New York, 1961, P.318.
- ۳۷ - ن.ک. به: Heikki PATOMAKI, Teivo TAIVAINEN et Mika RONKKO, Global Democracy Initiatives, NIGD, Helsinki, 2002, P.113-129.
- ۳۸ - ن.ک. به: Ingolf PERNICE, "Multilevel Constitutionalism in the European Union", European Law Review, Vol. 27, No.5, oct. 2002. P.511-529.
- ۳۹ - ن.ک. به: Michael SHARE, "The Case for a Permanent International Truth Commission", Duke Journal of Comparative and International Law, vol.7, No.2, Spr. 1997. P.375-410.
- هم‌چنین ن.ک. به: Heikki PATOMÄKI, Teivo TEIVAINEN et Mika RÖNKKÖ, Global Democracy Initiatives, P.131-138.
- ۴۰ - ن.ک. به: Margaret STETZ et Bonnie B.C.OH (dir.), Legacies of the comfort women of world war II. M.E. Sharpe, Armonk, NY, 2001.
- ۴۱ - بیانیه داکار، ۲۲ تا ۲۴ ژانویه ۲۰۰۱، توصیه شماره ۳ در زمینه مسائل مربوط به غرامتی که باید به نوادگان بردگان در آمریکا پرداخت، ن. ک. به: Raymond WINBUSH (dir.), Should America Pay? Slavery and the Raging Debate over Reparation, Amistad, New York, 2003.
- ۴۲ - در مورد تضعیف آزادیهای مدنی در آمریکا، ن.ک. به: *Michael RATNER, "Making U.S Less Free: War on Terror or War on Justice ?", in Stanley ARONOWITZ et Heather GAUTNEY

(dir.), Implicating Empire, Basic Book, New York, 2002, P.46-64.

*Richard LEONE et Greg ANRIG Jr (dir.), The War on Our Freedoms: Civil Liberties in the Age of Terrorism, Public Affairs, New York, 2003.

*Cynthia BROWN (dir.), Lost Liberties: Ashcroft and the Assault on Personal Freedom, The New Press, New York, 2003.

به‌ویژه طرد روزافزون پیمانهای بین‌المللی توسط آمریکا، ن.ک.به:
Jonathan GREENBERG, "Does Power Trump Law?", Stanford Law Review, Vol.55, no.5, May 2003, P.1789-1820.

به‌ویژه صفحات 1814 تا 1818.

۴۳ - مثلاً بانک بین‌المللی برای مبارزه با فقر استراتژی‌هایی را پیشنهاد می‌کند که هدفشان توجه‌دادن بیشتر مؤسسات عمومی به مشکلات فقرا و حذف سدهای اجتماعی در جوامع ملی است. ن.ک.به:

The WORLD BANK, Attacking Poverty, op.cit.

برای انتقادی از این گزارش در مورد فقر ن.ک.به:

Paul CAMMACK, "Attacking the Poor", New Left Review, 2^e série, No.13, Jan-feb, 2002, P.125-134.

۴۴ - ن.ک.به:

*Joseph STIGLITZ, "Dealing With Debt: How to Reform the Global Financial System", Harvard International Review, Vol. 25, No.1. Spr. 2003, p. 54-59.

*Kunibert RAFFER, "What's Good for the United States Must Be Good for the World: Advocating an International Chapter 9 Insolvency", in from Cancun to Vienna: International Development in A New World, Bruno Kreisky Forum, Vienna, 1993, p.64-74.

*Ann PETTIFOR, "Resolving International Debt Crises- The Jubilee Frame-Work For International Insolvency", <http://www.Jubilee2000uk.org/analysis/reports/Jubilee-framework.html>

۴۵ - ن.ک.به:

Ignacio RAMONET, "Désarmer les Marchés", Le Monde diplomatique, decembre 1997, P.1.

۴۶ - ن.ک.به:

Heikki PATOMÄKI, Teivo TEIVAINEN et Mika RONKKO, Global Democracy Initiatives, P.161-178.

۴۷ - ن.ک.به:

Lawrence LESSIG, The Future of Ideas, p.249. 261.

۴۸ - ن.ک.به:

Jessica LITMAN, "War Stories", Cardozo Arts and Entertainment

Law Journal, 20, 2002, P.337-359.

۴۹- ن.ک به:

Richard STALLMAN, Free Software, Free Society, Free Software Society, Cambridge, 2002

۵۰- «کپی لفت» (Copy Left) یک آلترناتیو بسیار مشابه است که در آن انتخابها از آغاز صورت گرفته‌اند: اثرها را می‌توان در چارچوب یک مصرف غیرتجارتی تکثیر کرد، به شرطی که نام پدیدآورنده اثر قید شود. در مورد «مشترک‌آفرین»، ن.ک به کتاب در حال انتشار زیر:

Lawrence LESSIG, Free Culture, Penguin, New York.

هم‌چنین مراجعه کنید به:

www.creativecommons.org

۵۱- برای گزارشی فشرده از ایجاد ایندیمدیا به هنگام تظاهرات سیاتل در 1999، ن.ک به:

* Eric GALATAS, "Building Indymedia", in Peter PHILIPS (dir.), Censored 2001, P.331-335.

* Ana NOGUEIRA, "The Birth and Promise of the Indymedia Revolution", in Benjamin SHEPARD et Ronald HAYDUK (dir.), from ACT Up to the WTO, Verso, London, 2002, P.290-297.

در مورد سنت رسانه‌های آلترناتیو، ن.ک به:

*Robert HACKETT, "Taking Back the Media: Notes on the Potential for a Communicative Democracy Movement", Studies in Political Economy, No.62, Aut.2000, P.61-86.

درباره جنبشهای گذشته آمریکا که خواستار اصلاح رسانه‌ها بودند، ن.ک به:

Robert McCHESNEY, Telecommunication, Mass Media and Democracy, Oxford University Press, Oxford, 1993, P.252-270.

۵۲- ن.ک به:

Michel FOUCAULT, "Cours du 7 janvier 1976", Dits et Ecrits, vol. III, Gallimad, Paris, 1994, P. 165.

این که اندیشهٔ نومحافظه‌کاری هم که بر سیاست خارجی دولت بوش حاکم است، بر پروژهٔ رادیکال مشابهی تکیه دارد، اصلاً تصادفی نیست. نومحافظه‌کاران، که امروزه در واشینگتن در مسند قدرت قرار دارند، ظاهراً پیرو معرفت‌شناسی انقلابی پُست استروکتورالیستهای پاریسی در سالهای 1960 هستند. سیاست ضربه‌های پیشگیرانه، پراتیک تغییر رژیم و ارادهٔ ترسیم دوبارهٔ نقشهٔ سیاسی جهان در جهت تأیید ارادهٔ قدرت‌طلبانه‌یی است که هر نوع منطق برده را کنار می‌زند. همان‌طور که فیلسوفان فرانسوی جنبهٔ انقلابی اندیشهٔ نیچه را کشف کردند، نومحافظه‌کاران با تأکیدگستاخانه‌شان بر فضایل اشرافی و بر منطق خدایگان در مقیاس جهانی، به جنبهٔ ارتجاعی آن برگشته‌اند. در مورد جنبهٔ ارتجاعی اندیشهٔ نیچه، ن.ک به:

Domenico LOSURDO, Nietzsche: L'aristocratico ribelle, Bollali, Boringhieri, Torino, 2002.

۵۳ - ن.ک.به:

C.B. MACPHERSON, La Théorie Politique de L'individualisme Possessif de Hobbes à Locke, Gallimard, Paris, 2004.

۵۴ - یکی از کارهای تحقیقی در جهت این دانش جدید، بررسی آرجون آپادورای از پیوند افقی جنبشهای اجتماعی در مومبای (Mumbai) است. او در این جنبشها اساس درکی فراگیرنده از یک دموکراسی «عمیق» و بدون مرز را احساس کرده است. ن.ک.به:
Arjun Appadurai, "Deep Democracy: Urban Governmentality and the Horizon of Politics", Public Culture, Vol.14, No.1, spr. 2002, P.21- 47.

۵۵ - ن.ک.به:

Empire, oP.cit. P324- 329 .

۵۶ - ن.ک.به:

*Sylvia RONCHEY, Lo stato bizantino, Einaudi, Torino, 2002.

*Hélène AHRWEILER, L' idéologie Politique de l'Empire byzantin, P.U.F, Paris, 1975.

۵۷ - مثلاً ن.ک.به:

Gerhard LADNER, "The Concept of the Image in the Greek Fathers and the Byzantine Iconoclastic Controversy", Dumbarton Oaks Papers, No.7, Harvard University Press, Cambridge, 1953, P.1-34.

۵۸ - ن.ک.به:

Jean de Damas, On the Divine Images. St. Vladimir's Seminary, New York, 1980.

۳-۳: دموکراسی بیشماران

۱ - ن.ک.به:

Rudolf STAMMLER, Wirtschaft und Recht nach der materialistischen Geschichtsauffassung, Veit, Leipzig, 1896.

در مورد دفاع از حق طبیعی در قرن بیستم، ن.ک. به:

Leo STRAUSS, Droit naturel et histoire, Flammarion, Paris, 1986.

حملات بیرحمانهٔ ماکس وبر مانع از آن نشد که فلسفهٔ حقوق اروپا ترجیح‌بندهای افلاطونی را در قرن بیستم تکرار کند. ن.ک. به بخش اول:

Economie et Société, op. cit.

۲ - در مورد تصویر آغاز کتاب لویاتان، اثر هابز، ن.ک.به:

Carl SCHMITT, Le Léviathan dans la doctrine de l' Etat de Thomas Hobbes, Seuil, Paris, 2002, chapitre2.

۳ - ن.ک.به:

Carl SCHMITT, Théologie Polilique, Gallimard, Paris, 1988.

بررسیهای هـ. شلسکی و آ. گهلن نقد مستقیمی است از قرائتی که اشمیت از نوشته‌های هابز و مفهوم خداشناسی سیاسی او ارائه می‌کند. این مؤلفان هر چند عناصر خداشناختی آن را کنار گذاشته‌اند، اما فلسفه قدرتشان که جنبه مکانیستی دارد، بسیاری از قالبهای فکری خاص اشمیت را در خود جای داده است. ن. ک به:

Helmut SCHELSKY “Die Totalität des Staates bei Hobbes“, Archiv für Recht-und, Sozialphilosophie, vol. XXXV, (1937-1938), P. 176-193.

امروز نومحافظه‌کاران آمریکایی، ادعاهای خود را بر قدرت استثنایی مونارشی جهانی آمریکا و نیز اقداماتش در جهت آزادی بنیان می‌گذارند. آنان با بسط این تئوری می‌کوشند الگوی اجتماعی و قانونی آمریکا را در داخل و خارج متحقق کنند و بدین ترتیب به سوی نوعی رسمیت‌بخشیدن به قدرت توتالیتر حرکت کنند. ن. ک به:

THE WHITEHOUSE , National Security Strategy, sept. 2002.

در این جا هم، مثل نوشته‌های هابز و اشمیت، یک خداشناسی سیاسی به زبانی که واحد حاکم به کار می‌برد مشروعیت می‌بخشد و به آن زیر و بم می‌دهد. گفتار نومحافظه‌کار، که خود را واقعگرا می‌خواند (اما این واقعگرایی هیچ ربطی به ماکیاول ندارد و چیزی جز «مصلحت نظام» نیست) بر آن است که روند جهانی شدن یک پروژه سلطه‌جویی است؛ که شهروندی و دولت مقولاتی تفکیک‌ناپذیرند؛ که میهن‌پرستی بالاترین فضیلت است و منافع ملی، مافوق همه چیز جای دارد. پیروان این گفتار، تحاشی مخالفان لیبرال خود را، که از پذیرش پروژه‌های جهانی و توتالیتر آنان اکراه دارند، مورد حمله قرار می‌دهند. از آن‌جا که لئو اشتراوس نوعی مرجع فکری برای نومحافظه‌کاران شمرده می‌شود، می‌بایست انتظار چنین موضعگیریهایی را داشت، به‌خصوص پس از خواندن کتابی که اشتراوس به اسپینوزا اختصاص داده و در آن تعبیری نیهیلیستی از هستی‌شناسی ارائه داده، قرائتی بدبینانه از اخلاق عرضه کرده و با سردی به استقبال یهودیت پیامبرانه رفته است. این تعبیر شباهت غریبی به قرائت اشمیت از هابز دارد.

۴ - ن. ک به:

Joseph SCHUMPETER, Business Cycles, McGraw-Hill, New York, 1939.

برای نگاهی کلی به تئوری شومپتر درباره بحران، ن. ک به:

*”Analysis of Economic Change”, Review of Economic Statistics”, No. 17, May 1935, P. 2-10.

* Theoretical Problems of Ecnomic Growth”, Journal of Economic History, 7, Nov. 1947, P. 1-9.

۵ - ن. ک به:

Antonio DAMASIO, Looking for Spinoza: Joy, Sorrow, and the Feeling Brain, Harcourt, New York, 2003.

۶- ن.ک به:

Eric RAYMOND, The Cathedral and the Bazaar, O' Reilly, Sebastopol, CA, 1999.

برای تحلیلی دیگر از نقش تکنولوژی در توانایی روزافزون افراد در خلاقیت ضمن همکاری در بطن شبکه‌ها، ن.ک به:

Howard RHEINGOLD, Smart Mobs, Basic, New York, 2002.

۷- ن.ک به:

Thomas HOBBS, De cive, chap. 14.

۸- وارد چرچیل سیاست مسالمت‌گرایانه را نقد می‌کند، ولی با این پیش‌فرض که تنها آلترناتیو مسالمت‌گرایی، مبارزه مسلحانه در همان شکل سنتی است. ما تأکید می‌کنیم که این آلترناتیو تمامی راه‌حلهای ممکن را شامل نمی‌شود. ن.ک به:

Ward CHURCHILL, Pacifism as Pathology, Arbeiter Ring Publishing, Winnipeg, 1999.

۹- ن.ک به:

Sous- Commandant MARCOS et Yvon LE BOT, Le Rêve Zapatiste, Seuil, Paris, 1997.

۱۰- ن.ک به:

André MALRAUX, Antimémoires, Gallimard, Paris, 1967, P. 315.

۱۱- ن.ک به:

William SHAKESPEARE, Jules César, Montaigne, Paris, 1945, Acte III, scène 2, P. 153.

۱۲- چکیده بررسی‌های حقوقی معاصر دربارهٔ اصلاحیهٔ دوم، در فاصلهٔ بین موضعی که بر حق افراد و حمایت از دارندگان سلاح در حالت‌های گوناگون تکیه می‌کند و موضعی مبتنی بر حق جمعیتها یا ایالت‌هایی که میلیشیاهاشان می‌بایست حافظ خودمختاری باشند، قرار دارد. ن.ک به:

Carl BOGUS (dir.), The Second Amendment in Law and History, The New Press, New York, 2000.

در مورد ریشهٔ اصلاحیه در حقوق انگلیس، ن.ک به:

Joyce Lee MALCOLM, To Keep and Bear Arms, Harvard University Press, Cambridge, 1994.

۱۳- ن.ک به:

Walter BENJAMIN, "Critique de La violence", Oeuvres, tome 1, Gallimard, Paris, 2000, P. 210- 243.

۱۴- ن.ک به:

* Michael WALZER, Guerres justes et injustes, Belin, Paris, 1999.

* Jeane BETHKE ELSHTAIN, Just War Against Terror, Basic Books, New York, 2003.

۱۵ - ن.ک به:

Leon TROTSKI, Histoire de la révolution russe, Rider, Paris, 1933-1934.

۱۶ - استارهاک (Starhawk) هم وقتی از نیاز به «تاکتیکهای متنوع» سخن می‌گوید، استدلالی مشابه را ارائه می‌دهد. ن.ک به:

«Many roads to Morning: Rethinking Nonviolence», in Webs of Power, P. 20-236.

۱۷ - در نوشتهٔ تحریک‌آمیز زیزک، درست معلوم نیست آیا او هم مثل ما مدافع ازسرگیری هدفهای دموکراتیک پروژهٔ لنین بدون نقش رهبری حزب بلشویک است یا به‌عکس، از این شکل نخبه‌گرایی رهبری سیاسی دفاع می‌کند. ن.ک به: Slavoj ZIZEK, Repeating Lenin, Arkzin, Zagreb, 2001.

۱۸ - ن.ک به:

Clarisse LISPECTOR, The Passion According to G.H. Trad. Ronald Sousa, University of Minnesota Press, Minneapolis, 1988, P.3.

۱۹ - ن.ک به:

William SHAKESPEARE, Jules César, op. cit., acte IV, scène 3, P.193.

کتابخانه کوچک سوسیالیسم